ADVERTISEMENT.

A new Edition of the ANVAR-I SUHELĪ being required for the Students of the East India College, Mr. Stephen Austin, of Hertford, undertook to print it, and the Professor of Arabic and Persian to conduct it through the Press: the result of their labours is now submitted, and it is hoped that some of the difficulties which impede the progress of beginners will be removed by this Edition.

East India College, Haileybury,
August, 1851.

كتاب انوار سهيلي

من تصنيف ملا حسين بن علي

الواعظ الكاشفي

باهتمام كرنيل

يوسف اوزلي صاحب

مدرس عربي و فارسي

در مدرسهٔ عاليهٔ سركار

كمپني بهادر

بمطبع آستن صاحب در موضع هارتفرد

بقالب طبع در آمد

١٨٥١

بتاريخ غرهٔ ماه سپتنبر سنهٔ عيسوي

فهرست انوار سهيلي

	صفحه
باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعي و نمام	۱۲
مقدمه حكايت اول وزير گفت شنوده‌ام كه دو كبوتر با يكديگر در آشيانهٔ دمساز بودند	۳۵
مقدمه حكايت دوم راي دابشليم فرمود كه در اخبار شنيده‌ام كه وقتي دو باز تيز پرواز	۴۳
مقدمه حكايت سيوم زغن گفت در روزگار پيشين زالي بود بغايت ضعيف حال كلبهٔ	۴۶
مقدمه حكايت چهارم باز گفت در قديم الايام درويشي كاسب بود بمؤنت عيال در	۴۹
مقدمه حكايت پنجم راي دابشليم گفت كه در حوالي بصره جزيرهٔ بود بغايت خوش	۵۳
حكايت اول برهمن گفت آورده‌اند كه بازرگاني بود منازل بر و بحر پيموده	۶۰
حكايت دوم پسر گفت در ولايت حلب پادشاهي بود كامگار و فرمانرواي	۶۱
حكايت سيوم پدر گفت آورده‌اند كه درويشي در بيشهٔ ميگذشت و در آثار	۶۵
حكايت چهارم پدر گفت آورده‌اند كه دهقاني جهت ذخيره مقداري غله بانباري	۶۷
حكايت پنجم كليله گفت آورده‌اند كه بوزنهٔ درودگري‌را ديد بر چوبي نشسته و آنرا	۷۲
حكايت ششم دمنه گفت دو رفيق كه يكي سالم نام داشت و ديگري غانم در	۷۴
حكايت هفتم دمنه گفت آورده‌اند كه روباهي در بيشهٔ ميرفت و ببوي طعمه	۸۳

a

فهرست انوار سهيلي

صفحه

حكايت هشتم	كليله گفت آورده‌اند كه پادشاهي زاهدي‌را كسوت فاخر و خلعتي	٨٧
حكايت نهم	دمنه گفت شنيده‌ام كه دو كنجشك بر شاخ درختي آشيانه	٩٤
حكايت دهم	كليله گفت شنيده‌ام كه در زمان پيشين پادشاهي بود دست	٩٧
حكايت يازدهم	گفت آورده‌اند كه زاغي در كمر كوهي خانه گرفته بود و در شكاف	٩٨
حكايت دوازدهم	شغال گفت ماهي خواري بود بر لب آبي وطن كرده و از همه	٩٩
حكايت سيزدهم	كليله گفت شنيده‌ام كه گرگي گرسنه در صحرائي ببوي طعمه	١٠٣
حكايت چهاردهم	دمنه گفت آورده‌اند كه در حوالي بغداد مرغزاري بود كه نسيم	١٠٥
حكايت پانزدهم	دمنه گفت آورده‌اند كه آبگيري بود از شارع دور و از تعرض راه	١٠٩
حكايت شانزدهم	دمنه گفت كشفي‌را با عقربي دوستي بود و پيوسته بايكديگر دم	١١٣
حكايت هفدهم	شنزبه گفت بطي در آب روشنائي ماه ديد پنداشت كه ماهي	١٢٠
حكايت هجدهم	شنزبه گفت وقتي بازي شكاري با مرغي خانگي مباحثه در پيوسته	١٢١
حكايت نوزدهم	شنزبه گفت آورده‌اند كه دهقاني باغي داشت خوش و خرم	١٢٤
حكايت بيستم	دمنه گفت صيادي روزي در صحرا ميگذشت روباهي ديد بغايت	١٢٨
حكايت بيست و يكم	شنزبه گفت آورده‌اند كه زاغي سياه چشم و گرگي تيز چنگ	١٢٩
حكايت بيست و دوم	دمنه گفت آورده‌اند كه بر ساحل درياي هند نوعي باشد از مرغان	١٣٤
حكايت بيست و سيوم	ماده گفت آورده‌اند كه در آبگيري كه آبش از صفاي ضمير چون	١٣٤
حكايت بيست و چهارم	كليله گفت آورده‌اند كه جماعتي بوزنگان در كوهي ماوا داشتند	١٤٣
حكايت بيست و پنجم	كليله گفت آورده‌اند كه دو شريك بودند يكي عاقل و ديگري	١٤٥
حكايت بيست و ششم	پدر گفت آورده‌اند كه غوكي در پهلوي ماري وطن ساخته بود	١٤٧

فهرست انوار سهيلي

صفحه

حکايت بيست و هفتم کليله گفت آورده‌اند که باغباني بود مدتها بانواع زراعت مشغول ۱۰۱

حکايت بيست و هشتم کليله گفت آورده‌اند که بازرگاني اندک مايه بسفري ميرفت بطريق ۱۰۵

باب دوم در سزا يافتن بدکاران و شامت عاقبت ايشان ۱۰۹

حکايت اول پلنگ گفت آورده‌اند که روباهي گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بيرون آمده ۱۶۱

حکايت دوم شغال گفت نظم بوده است خري که دم نبودش روزي غم بيدمي ۱۶۳

حکايت سيوم مادر شير گفت در ايام گذشته پادشاهي بود تخت سلطنت بزيور ۱۶۹

حکايت چهارم دمنه گفت آورده‌اند که زاهدي از تعلقات دنيي اعراض کرده گوشهٔ ۱۷۴

حکايت پنجم مرد مسافر گفت وقتي کوري و بينائي در بعضي از بيابانها بمنزلي نزول ۱۷۷

حکايت ششم سياه گوش گفت آورده‌اند که در شهر فارس شيخي بود از فارسان ۱۷۹

حکايت هفتم دمنه گفت آورده‌اند که در شهر کشمير بازرگاني بود با مال و متاع بسيار ۱۸۰

حکايت هشتم شير گفت آورده‌اند که سه کس بايکديگر همراه شدند و برفاقت همدستان ۱۸۹

حکايت نهم دمنه گفت آورده‌اند که مردي بي‌سرمايهٔ دانش و بي‌پيرايهٔ تجربه دعوي ۱۹۶

حکايت دهم دمنه گفت آورده‌اند که مرزباني بود ببزرگي معروف و بشرف ذات و ۲۰۳

باب سيوم در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ايشان ۲۱۰

حکايت اول برهمن گفت آورده‌اند که در ناحيت کشمير موضعي دلپذير و مرغزاري ۲۱۱

حکايت دوم موش گفت آورده‌اند که کبک دري در دامن کوهي مي‌خراميد و غلغلهٔ ۲۱۹

فهرست انوار سهيلي

صفحه

حكايت سيوم موش گفت آورده‌اند كه شتر سواري در اثناي سفر بموضعي رسيد كه ۲۲۴

حكايت چهارم مهمان گفت درين راه كه مي‌آمدم شبانگاهي بفلان ده رسيده بخانهٔ ۲۳۳

حكايت پنجم مرد گفت آورده‌اند كه صيادي هنرمند كه آهو از هيبت دام او پاي ۲۳۴

حكايت ششم گفت آورده‌اند كه شخصي گربهٔ داشت و هر روز آن مقدار گوشت ۲۴۳

باب چهارم در بيان ملاحظه كردن احوال دشمنان و ايمن نا بودن از مكر و حيله ايشان ۲۵۳

حكايت اول گفت آورده‌اند كه در بعضي از ولايت چين كوهي بود در بلندي ۲۵۳

حكايت دوم كارشناس گفت آورده‌اند كه در شهر كشمير پادشاهي بود عنان ۲۶۱

حكايت سيوم گفت آورده‌اند كه جماعتي از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند ۲۶۷

حكايت چهارم گفت آورده‌اند كه سالي در ولايت پيلان از جزاير زيرباد باران اتفاق ۲۶۸

حكايت پنجم زاغ گفت من در دامن فلان كوه بر درختي آشيانه داشتم و در ۲۷۴

حكايت ششم كبك گفت مثنوي قاضي بنشاندند و ميگريست آن يكي ۲۷۷

حكايت هفتم گفت آورده‌اند كه زاهدي متورع از بهر قربان گوسفندي فربه بخريد ۲۸۲

حكايت هشتم گفت آورده‌اند كه بازرگاني بود بسيار مال اما بغايت بدخوي و ۲۸۷

حكايت نهم گفت آورده‌اند كه زاهدي پاك‌طينت و متورع پاكيزه‌سيرت در بعضي ۲۸۸

حكايت دهم گفت آورده‌اند كه بشهر سرانديپ درودگري بود در بلاهت بحد ۲۹۰

حكايت يازدهم گفت آورده‌اند كه جمعي بوزنگان در جزيرهٔ ماوا داشتند كه ميوهاي ۲۹۴

فهرست انوار سهيلي

صفحه

حكايت دوازدهم گفت آورده‌اند كه زاهدي مستجاب الدعوات بر لب جويباري ٣٠٣

حكايت سيزدهم كارشناس گفت آورده‌اند كه ضعف پيري در ماري اثر كرد و فتوري ٣٠٨

حكايت چهاردهم كارشناس گفت آورده‌اند كه دو كنجشك در سقف خانهٔ آشيانه ٣١١

باب پنجم در مضرت غفلت ورزيدن و از دست دادن مطلوب ٣١٦

حكايت اول برهمن گفت آورده‌اند كه در يكي از جزاير بحر اخضر بوزينگان بسيار ٣١٦

حكايت دوم كاردان گفت شنيده‌ام كه در ولايت كشمير پادشاهي بزرگ بود با خزانهٔ ٣٢١

حكايت سيوم گفت آورده‌اند كه شيري بعلت كر مبتلا شده بود با وجود تب دايمي ٣٣٦

باب ششم در آفت تعجيل و ضرر شتاب‌زدگي ٣٤٣

حكايت اول گفت آورده‌اند كه زاهدي بعد از تجرد بسيار خواست كه بوظيفهٔ النكاح ٣٤٥

حكايت دوم گفت آورده‌اند كه مردي پارسا در همسايگيِ بازرگاني خانه داشت و بيمن ٣٤٨

باب هفتم در حزم و تدبير و از بلاي اعدا بحيله خلاص يافتن ٣٥٦

حكايت اول گفت آورده‌اند كه در بيشهٔ بردع درختي بود در بلندي از تمامي اشجار ٣٥٧

حكايت دوم گربه گفت آورده‌اند كه در دهي از دههاي فارس دهقاني بود با تجربهٔ ٣٦٣

حكايت سيوم گفت آورده‌اند كه موشي بر لب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پاي درختي ٣٧٤

فهرست انوار سهيلي

صفحه

باب هشتم در احترازکردن از ارباب حقد و اعتماد نا نمودن بر تملق ایشان ٣٧٨

حکایت اول گفت آورده‌اند که ملک بود نام او ابن مدین با همتي عالي و رائي ٣٨٩

حکایت دوم گفت آورده‌اند که در شهر رقه درویشي بود باخلاق پسندیده و آداب ٣٨٣

حکایت سیوم گفت آورده‌اند که زالي کهن سال فرسوده حال دختري داشت مهستي ٣٨٥

حکایت چهارم ملک گفت آورده‌اند که پادشاهي مطربي داشت خوش آواز و شیرین نواز ٣٨٨

حکایت پنجم قبره گفت مردي نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین ٣٨٩

حکایت ششم گفت آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهي بود که هماي همت ٣٩١

حکایت هفتم گفت آورده‌اند که مردي زاهد نیک‌سیرت که اوقات شریفش بعد از ٣٩٦

حکایت هشتم گفت آورده‌اند که عربي بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائي ٣٩٧

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک‌را بهترین صفتي است و اهل اقتداررا خوشترین جبلتي ٤٠١

حکایت اول گفت آورده‌اند که در زمین هند شغالي بود فریسه نام روي از دنیا ٤٠٤

حکایت دوم گفت آورده‌اند که روزي یکي از فقراي صافي دم که در طریق طریقت ٤٠٩

حکایت سیوم بعرض رسانید که آورده‌اند که در دارالملک چین پادشاهي بود در رعایت ٤١٥

حکایت چهارم گفت آورده‌اند که در بغداد مردي بود حسود و همسایهٔ داشت صالح ٤٢٣

حکایت پنجم گفت آورده‌اند که در دارالملک یمن پادشاهي بود فروغ صبح عدالت ٤٢٩

فهرست انوار سهیلي

صفحه

باب دهم در بیان جزاي اعمال بطریق مکافات ۴۳۰

حکایت اول گفت آورده‌اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود مشتمل بر درخت بسیار ۴۳۶
حکایت دوم گفت آورده‌اند که در زمان پیشین ستمگاري بود که هیزم درویشان ۴۴۲
حکایت سیوم گفت آورده‌اند که در وقتي بوزینه‌را مدد توفیق در یافت و از میان ۴۴۰

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن ۴۴۸

حکایت اول گفت آورده‌اند که در زمین قنوج مردي بود مصلح و پرهیزگار و متعفف ۴۴۹
حکایت دوم گفت آورده‌اند که گازري بر کنارهٔ رودي بکار خود مشغول بودي هر روز ۴۰۲
حکایت سیوم گفت آورده‌اند که شخصي دو عورت داشت یکي پیر و دیگري جوان ۴۰۴
حکایت چهارم گفت آورده‌اند که مردي درویش صیادي کردي و بشکار مرغ و ماهي ۴۰۷
حکایت پنجم گفت آورده‌اند که روزي زاغي در پرواز بود کبکي دید که بر عرصهٔ زمین ۴۶۰

اب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان‌را ۴۶۳

حکایت اول برهمن گفت آورده‌اند که در یکي از بلاد هند پادشاهي بود هیلار نام با ۴۶۶
حکایت دوم گفت شنوده‌ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علي نبینا و علیه پادشاهي ۴۷۳
حکایت سیوم وزیر صائب تدبیر گفت آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهي بود ۴۸۹
حکایت چهارم گفت آورده‌اند که جفتي کبوتر در اول تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند ۴۹۴

فهرست انوار سهیلي

صفحه

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت ۵۰۱

حکایت اول گفت آورده‌اند که در دارالملک حلب پادشاهي نامدار و فرماندهي ۵۰۳

حکایت دوم گفت آورده‌اند که در بلاد فارس پادشاهي بود نیکوسیرت پاکیزه سریرت ۵۰۶

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بناي کار بر قضا و قدر نهادن ۵۲۳

حکایت اول گفت آورده‌اند که در بعضي از بلاد روم پادشاهي کامگار و جهانداري ۵۲۴

حکایت دوم گفت آورده‌اند که در شهر اندلس دهقاني بود با دست و دلي کشاده و ۵۲۶

حکایت سیوم پیر گفت من در خدمت یکي از بزرگان بودمي چون بي وفائي دنیا ۵۴۰

کتاب انوار سهیلی

من تصنیف ملا حسین بن علي الواعظ الکاشفي

رب یسر بسم‌الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

مقدمه

حضرت حکیم علي الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمدو ثناي او بحکم و ان من شيْ الایسبح بحمده بر زبان جمیع موجودات علوي و سفلي جاري و دایر است و فواید موائد آلاي بي منتهاي او بقاعدهٔ مستمره و اعطي کل شيْ خلقه ثم هدي در اجزاي مجموع مبدعات سماوي و ارضي ساري و سایر

نظم

رموز آموز عقل نکته پیوند شناسائي ده جان خردمند
جواهر بخش حکمتهاي باریک بروز آرندهٔ شبهاي تاریک

در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم و التکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لي مع الله نکته دان و علمک مالم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب و العجم

مثنوي

محمد کازل تا ابد هرچه هست به آرایش نام او نقش بست
چراغي که انوار بینش بدوست فروغ همه آفرینش بدوست

صلوات الله و سلامه علیه و علي آله و صحبه المقربین لدیه و علي من تابعه و انتهي الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علمه شدید القوي‌را طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسه جهد و طلب برین منوال نموده که ادع الي سبیل ربک با لحکمة و الموعظة الحسنة منطوق این

کلام سعادت فرجام آنست که اي دعوت کنندهٔ عالميان بموايد عوايد صلاح و سداد واي راه نمايندهٔ آدميان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طريق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نيکو از هاديهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش‌را جز بتازيانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع خود پسندرا جز بموعظهٔ حسنه با صلاح نتوان آورد و لوکنت فظا غليظ القلب لانفضوا

نظم

هر ان رايض که توسن‌را کند رام کند آهستگي با کرهٔ خام

به تندي توسن از سرتند گردد وگر کندي نمائي کند گردد

چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بي ملاحظهٔ دقايق ملايمت متعسر است منقاد گردانيدن نفوس جمعي نيز که قواي بهيمي و سبعي بر طبايع ايشان غالب گشته در مرعي ذرهم يا کلوا و يتمتعوا بي مانعي و دافعي چريده اند و لگام نهي منکر و تازيانه امر معروف نديده بي استعمال مقدمهٔ حکمت هم متعذر خواهد بود بيت

بحکمت حل هر مشکل توان کرد بحکمت کام دل حاصل توان کرد

و من يوتي الحکمة فقد اوتي خيرا کثيرا

بيت

حکمت طلب و بزرگي آموز تا به نگرند روزت از روز

موعظهٔ حسنه که در دعوت مامور به است سخني‌را گويند که بر مستمع مخفي نماند که آن محض نصيحت و عين شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظهٔ حسنه کلاميست جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور حال قابليت و استعداد خود از ان فايده توانند گرفت چون موعظهٔ قرآني و نصايح فرقاني که جامع اطوار صوري و معنوي و حاوي اسرار ديني و دنيوي است و هر کس از قاري و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معني او بهره‌مند اند و اليه اشار القايل

بيت

بهار عالم حسنش دل و جان تازه ميدارد برنگ اصحاب صورت‌را ببو ارباب معني‌را

و اين نوع کلام بر هيچ يک از انبياي عظام علي نبينا و عليهم الصلواة و السلام فايض و منزل نه بوده بلکه خاصهٔ حضرت خاتم است کما اشار اليه صلوات الله و سلامه عليه اوتيت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصيت و منتج تصحيح نسبت باشد هرآينه طباع جمعي

خواص ازامت بزرگوارش که بسمت کنتُم خیرأُمّةٍ أُخرجت للناس موسوم اند مطرح انوار اشعهٔ انور جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبرأ آن حضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آن‌را دانند که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهده جمال معاني مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که وراي مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیدریغش بهره گرفته

مصرع

هیچ جوینده ازان در نرود بي مقصود

و از فحواي این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظت که بگلگونه جامعیت آراسته‌تر دل عاشقان صادق‌را بتماشاي جلوهاي اومیل بیشتر باشد

بیت

هر که زیباتر است از خوبان سوي او میل بیشتر باشد

و از جمله رسایل که مباني تصنیفش و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبني باشد بر مسائل حکمت و مشتمل بود بر میامن نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکماي هند آنرا بر طرزي خاص ساخته اند و برا همهٔ حکمت شعار اوضاع جامعیت آنرا بر نمطي مخصوص پرداخته پند و حکمت ولهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن‌را جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده از زبان و حوش و بهایم وطیور اصناف حکایات وروایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و میامن موعظت اند راج نموده تا دانا براي استفادهٔ مطالعه نماید و نادان براي تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و في نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست اشجار اسرارش بازهار و لکم فیها ما تشتهي الا نفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لاعین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر

مثنوي

هر نکته از و شگفته باغي افروخته‌تر ز شبچراغي

لفظش چو طراوت جواني معنیش چو آب زندگاني

و افاضهٔ آن منبع حقایق و معاني بمرتبه ایست که از مبدا ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان

مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت‌را فايده رسانيده و كسوت اين ابيات رايق بر بالاي و الاي اين كتاب خلعتي است زيبنده و لايق نظم

صورت او جامهٔ مجد و سعادت‌را طراز معني او خاتم اقبال و دولت‌را نگين
عارض رنگين اشعارش همه غنج و فريب طرهٔ مشكين الفاظش سراسر تاب و چين
از كلام كاملش انوار دانش شعله زن راست چون اسرار علم از سينه اهل يقين

و آن كتاب‌را حكيم روشن راي بيدپاي بر همن بر نام راي جهان آراي دابشليم هندي كه مالك بعضي از ممالك هندوستان بوده بزبان هندي تصنيف فرموده و يمكن كه در مبادي شروع شمه از سبب آن رقم زدهٔ كلك بيان گردد و حكيم مذكور بناي سخن‌را بر اساس مواعظي نهاده كه پادشاهان‌را در سياست رعيت و بسيط بساط عدل و رافت و تربيت و تقويت اولياي دولت و دفع و منع اعداي مملكت بكار آيد و دابشليم اين كتاب‌را قبله مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پيوسته افتتاح ابواب حل مشكلات و كشف معضلات مي نمود و اين جواهر قيمتي در زمان او از ديدهٔ هر كس چون گوهر شاهوار در خلوتخانه صدف نهان بودي و چون لعل بدخشان از صميم كان جز بهزار خون جگر چهره نه نمودي و بعد از وهر يك از اولاد و احفاد كه بجاي وي بر سرير سلطنت نشستندي همان طريق مسلوك داشته در اخفاي آن كوشيدندي و با اين همه مبالغه نسيم فضايل آن كتاب اطراف جهان‌را چون حواشي گلستان معطر ساخته بود و نافه مشك افشان مناقبش شامات متتبعان روايح اخبار و آثاررا معنبر گردانيده نظم

هنر چو مشك بود مشك اگر نهان ماند ز فيض رايحه او مشام‌را خبر است
نمي شود بگل اندود چهرهٔ خورشيد زمان زمان اثر نور او زيادةتر است

تا در زمان كسرئ نوشيروان اين خبر انتشار تمام يافته كه در خزاين ملوك هندوستان كتابيست كه از زبان بهايم و سباع و طيور و حشرات و وحوش جمع كرده اند و هرچه سلاطين‌را در باب سياست و حزم شايد و جهاندارانرا در رعايت قواعد پادشاهي بكار آيد در مطاوي اوراق آن ايراد نموده و آنرا سرمايهٔ هر موعظت و وسيلهٔ هر منفعت مي شناسند نوشيروانرا كه اشجار جويبار معدلت از باران احسان او سر سبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او مي فزود

بيت

جهان گشته از عدلش آراسته و زان گرد بيداد بر خاسته

رغبتي تمام و ميل مالا كلام بمطالعهٔ آن كتاب پديد آمد و برزويه طبيب كه مقدم اطباي پارس بود بالتماس نوشيروان بهندوستان توجه نمود و مدتي متمادي انجا بود و بانواع حيل و تدبيرات تمسك نموده آن كتابرا بدست آورد و الفاظ هنديرا بلغت پهلوي كه دران زمان زبان سلاطين ايران بدان متكلم بودي ترجمه كرده بخدمت نوشيروان رسانيد و بموقع قبول شرف استحسان يافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصاي معارج كمال رسيد و[بناي كار نوشيروان در آثار اظهار عدل و احسان وتسخير بلاد و تسكين قلوب عباد بر مطالعهٔ ان كتاب بوده و بعد از نوشيروان ملوك عجم نيىز در تعظيم و اخفاي آن مبالغه نمودندي تازماني كه خليفهٔ ثاني از عباسيان ابو جعفر منصور بن محمد بن علي بن عبد الله بن عباس رضي الله عنهم خبر آن كتاب شنيده بر تحصيل آن شغف تمام بظهور رسانيد و بلطايف الحيل نسخهٔ پهلوي بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله بن مقنعرا كه سر آمد فضلاي عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوي بتازي‌ترجمه كرد و دايم در مطالعه داشته اساس احكام خلافت و بناي شرايط عدل و رافت بران نصايح و وصايا وضع ميفرمود ديگر بارد ابو الحسن نصربن احمد ساماني يكي از فضلاي زمانرا امر كرد تا آن نسخهرا از زبان عربي بلغت فارسي نقل نموده و رودگي شاعر بفرمودهٔ سلطان آنرا در رشته نظم انتظام داد و بار ديگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازي غزنوي كه ممدوح حكيم سنائي است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالي نصر الله بن محمد بن الحميد روح الله روحه وزادفي غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخهٔ ابن مقنع ترجمه فرموده و اين كتاب كه حالا به كليله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولاناي مشار اليه است و الحق عبارتيست در لطافت چون جان شيرين و در طراوت چون مرجان رنگين الفاظ دلفريبش چون كرشمهٔ شكرلبان شور انگيز و معاني جان فزايش چون طرهٔ سبز خطان دلاويز

نظم

حروفش چوزلف بتان چگل همه جاي جان است و ماواي دل

معانيش در زير حرف سياه درخشنده چون مهر و روشن چوماه

سوادشرا كه كحل الجوا هر معاني عبارت از انست بر بياض صفحهٔ ديده جاي توان داد و بياضشرا كه غرهٔ صباح شادماني اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بين توان نهاد

بيت

سزد که کاتب ديوان سراي خلد کشد   سواد نسخهٔ او بر بياض ديدهٔ حور

و باآنکه مسند نشينان بارگاه انشا در تعريف جزالت کلمات و تحسين بلاغت تراکيب آن متفق الکلمه اند

مصرع

و ان القول ماقالت حذام

فاما بواسطهٔ ايراد غرايب لغات و اطراء کلام بمحاسن عربيات و مبالغه در استعارات و تشبيهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ مافي الباب باز مي ماند و طبع قاري نيز از عهدهٔ ربط مبادي قصه بمقاطع وضبط او ايل سخن بخواتم آن بيرون نمي آيد و اين معني هراينه سبب سامت و موجب ملالت خوانندد و شنوندد خواهد بود خصوصا درين زمان لطافت نشان که طباع ابناي آن بمرتبه لطيف شدد که داعيهٔ ادراک معاني بي آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد ميدارند فکيف که در بعضي از الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معاني آن محتاج باشند و ازين جهت نزديک شده که کتابي بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوايد آن بي بهره و محروم مانند بنا بران درين وقت جناب امارت ماب که ذات صافي صفاتش جوامع کمالات‌را جامع است و صفات سامي سماتش از مطلع فضايل و معاني طالع صاحب همتي که باوجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خير و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداري برجيس برج سلطنت و شهرياري

بيت

قرة العين سلاطين شهريار خافقين   شاه ابو الغازي معزالملک و دين سلطان حسين

خلد الله تعالي ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کيميا خاصيت آنحضرت بودند دامن علو همت از غبار زخارف و ماالحيوة الدنيا الا متاع الغرور مي فشاند و صحيفهٔ دل بي غل‌را

بيت

به نيرنگ اين پنج روزه خيال   که نادان نهد نام او ملک و مال

مرقوم نمي سازد و مضمون اين کلام سعادت فرجام که

بيت

خوبتر بر چهرهٔ قدرت نمايد خال زهد   خلعت عفت بقد کامکاري خوشتر است

نصب العين احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مارب محرومان‌را وسيلهٔ اقتناء ذخيرهٔ آخرت ميشناسد و از فحواي اين تذكرهٔ باهره كه

بيت

ده روزه مهر گردون افسانه ايست افسون   نيكي بجاي ياران فرصت شمار يارا

خودرا بتغافل موسوم نمي دارد و هوالا مير الا عظم مستجمع الفضايل المعالي بعلو الهمم المحتظي من مواهب الملک الاحد نظام الدوله و الدين اميرشيخ احمد المشتهر بالسهيلي رزقه الله الا ختصاص بالسلم السلماني و الكمال الكميلي كه بي تكلف سهيلي است از يمين يمن تابان و خورشيدي از مطلع مهرو وفا درخشان

بيت

تو سهيلي تا كجا تابي كجا طالع شوي   نور تو بر هر كه مي تابد نشان دولت است

نظر بر تعميم فوايد انام و تكثير منافع خاص و عوام اشارت عالي ارزاني فرمود كه اين كمينه بي استطاعت و حقير اندک بضاعت حسين بن علي الواعظ المعروف بالكاشفي ايده الله تعالي باللطف الخفي جرأت نموده كتاب مذكوررا لباس نو پوشاند و زيبا رو ايات معاني اورا كه به تتق الفاظ مغلقه و حجب كلمات مشكله محجوب و مستورند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطيف جلوه دهد به حيثيتي كه ديدهٔ هر بينائي بي نظر تعمق و تعميق نظر تواند از جمال آن نازنينان حجله بيان بهره گرفتن و دل هر دانارا بي كلفت تخيل و تخيئل كلفت ميسر شود از وصال آن ناز پروردگان حجرهٔ ضمير بر خوردن

مثنوي

چنين گفت مرد سخندان بمن   كه اي باغبان رياض سخن
درين روضهٔ پاک مينو نشان   درخت معاني بنوعي نشان
كه هر كو خورد ميوهٔ زان درخت   نشاننده‌را گويد اي نيكبخت
درين باغ خوش ميوهاي‌تر است   بزيبائي از يكدگر بهتر است

و چون از امتثال مثال آن عديم المثال چاره نبود و نكتهٔ الحكمة يمانية از مطلع نور سهيلي روي مي نمود

بيت

چو حكمت است يماني بقول شاه عرب   اگر بنور سهيلي عيان شود چه عجب

بعد الاستخارة و الاستجازة بدين معني اشتغال رفت و انچه از عالم غيب بر زبان قلم و قلم زبان جاري شد رقم ثبت يافت و بايد دانست كه اساس كتاب كليله و دمنه بر حكمت عمليست و

حکمت عملي عبارت است از دانستن مصالح حرکات اراديه و افعال طبيعي نوع انساني بروجهي که مودي باشد بنظام احوال معاد و معاش ايشان و مقتضي رسيدن بکمالي که متوجه آنند و اين قسم از حکمت در تقسيم اولي بدو قسم منقسم شده يکي آنکه راجع باشد باهر نفسي علي الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهي بر سبيل مشارکت اول‌را که رجوع او باهر نفسي با نفراد بود و شرکت ديگري با وي دران باب متصور نباشد تهذيب اخلاق گويند و ثاني که راجع است با جماعتي بمشارکت باز بدو قسم انقسام مي پذيرد يکي آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبير منازل خوانند ديگر آنکه مشارکت در شهر و ولايت بلکه در اقليم و مملکت بود آنرا سياست مدن گويند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثهٔ مذکوره بر بعضي فوايد از نوعين آخرين و انچه تعلق به تهذيب اخلاق دارد در وي مذکور نيست مگر بر سبيل استطراد پس هرچند ايراد برخي از مکارم اخلاق‌را مجال بود ما نخواستيم که تغيير کلي با وضاع کتاب راه يابد لاجرم متعرض زيادتي ابواب نا شده بر همان منوال که حکيم هند ايراد کرده التزام نموديم و دو باب اول از کتاب که در آن زيادة فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقي‌را بعبارات روشن و آسان مثبت ساختيم و حکايات‌را بطريق سوال و جواب از راي و بر همن که در اصل مذکور بود بقيد کتابت در آورديم و قبل از ايراد ابواب افتتاح بحکايتي که منشاي سخنان همان تواند بود از لوازم دانستم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکوره بجهت اغلاق الفاظست اگر در تاليف اين رساله عنان بيان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشيان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود

بيت

منکه اين دُر معاني سفته‌ام انچه گفتندم بگو آن گفته‌ام

ديگر آنکه در اثناي حکايات از اجناس کلمات عربيه بايراد بعضي آيات و احاديث ضروري الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابيات عربي نمي گردد و جريدهٔ سخن‌را بجواهر اشعار فارسي که چون ترکيب زر و گوهر صفت ترصيع دارد زيور مي بندد

مثنوي

سخنهارا بدستور خردمند ز نظم و نثر بايد داد پيوند
که گاهي طبع ازان آرام يابد زماني زان دگرهم کام يابد

و در محل اثبات ابواب هر جا که ايراد حکايتي و انشاء مثلي مناسب خواهد نمود بنا بر آن ملاحظه که

مصرع

بر دستهٔ گل نيز ببندند گيارا

با قدام جسارت بر سبيل تصرف اقدام خواهد رفت و اين فقير اگرچه در ارتکاب اين تاليف خودرا هدف سهام ملامت مي بيند اما زبان نياز نکتهٔ المامور معذور در ديوان اعتذار بموقف عرض بلغاي فصاحت شعار و فصحاي بلاغت دثار ميرساند و در مقابلهٔ لازم التهديد من صنف فقد استهدف مقولهٔ واضح التمهيد من انصف فقد استطرف فرو مي خواند .

نظم

ديدهٔ انصاف چو بينا بود — در شمرد گرچه که مينا بود
من خجلم از عمل خام خويش — تو بملامت مکنم سينه ريش
در روش زمرهٔ آزادگان — نيست رواطعنه بر افتادگان
چشم هنر بين بود از عيب پاک — بي هنر ار عيب کند زو چه باک

مصرع

وعين الرضا عن کل عيب کليلة

وفقنا الله بما يحب و يرضي وختم احوا لناو آمالناو آجالنا با لخير و الحسني و اين رساله که مسمي شدد بانوار سهيلي چهارده باب است برين وجه که مفصل ميگردد

باب اول — در اجتناب نمودن از قول ساعي و نمام
باب دوم — در سزا يافتن بدکاران و شامت عاقبت ايشان
باب سيوم — در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ايشان
باب چهارم — در بيان ملاحظهٔ کردن احوال دشمنان و ايمن نا بودن از مکر ايشان
باب پنجم — در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزيدن دران
باب ششم — در آفت تعجيل و ضرر شتاب زدگي در کارها
باب هفتم — در حزم و تدبير و بحيله خلاص يافتن از بلاي اعدا و مکر ايشان
باب هشتم — در احترازکردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نا کردن بر تملق ايشان

باب نهم در فضیلت عفو که ملوكرا بهترین صفات است
باب دهم در بیان جزأ اعمال بر طریق مکافات
باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن
باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهانرا
باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوك از اقوال اهل غدر و خیانت
باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بناء کار بر قضا و قدر نهادن

بعد از فهرست ابواب در حکایتي که منشاء سخنان همان خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله الاحد

باب اول

در اجتناب نمودن از قول ساعي و نمام

مقدمه

جوهریان رستهٔ بازار معاني و صرافان دار العیار سخنداني و چهره کشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخباررا برینگونه آرایش داده اند و دیباجهٔ صحایف اسماررا بدین نمط توشیح و تزئین نموده - که در قدیم الایام باقصاي ممالك چین پادشاهي بود که صیت دولت و کامکاري او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاري او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر - سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته نظم

فریدون حشمتي جمشید جاهي سکندر شوکتي دارا پناهي
ز عدلش چون رخ خوبان مهوش بیکجا جمع گشته آب و آتش

بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امراء عالم گیر و وزراء صایب تدبیر کمر خدمت کاري

بميان جان بسته و در پاي تخت آسمان پايه اش همواره فضلاء بزرگوار و حكماي نصيحت شعار بر كرسي هواداري نشسته خزانه به انواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشكر جرار نامدار از حد حساب و شمار بيرون شجاعتي با سخاوت قرين سلطنتي با سياست همنشين

مثنوي

داغ نه ناصيهٔ سر كشان تيغ زن تارك لشكر كشان

معدلتش قاهر خونخوارگان مرحمتش چارهٔ بيچارگان

و آن پادشاه‌را همايون فال گفتندي كه بعدل شاملش فال رعايا همايون بود و بلطف كاملش حال عجزه و درويشان بفراغت ورفاهيت مقرون و مقرر است اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعيت اهتمام ننمايد دزد فتنه بدستياري ستم دمار از روزگار خاص و عام بر آرد و اگر پرتوشمع انصاف كلبه تاريك دردمندان‌را روشنائي نه بخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملكت‌را چون دل ستمگاران تيره دارد

مثنوي

شهنشاه‌را خوبي از داد اوست پناه خدا ايمن آباد اوست

شه از داد خود گر پشيمان شود ولايت ز بيداد ويران شود

و اين پادشاه‌را وزيري بود رعيت پرور و مرحمت كستر كه راي عالم آرايش شمع شبستان مملكت بودي و فكر صواب انديش او بيك تامل هزار عقده مشكل بر كشودي كشتي درياي فتنه‌را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساكن ساختي و شاخهاي دامن گير خارستان بيدادرا تندباد سياست او از بيخ و بنياد برانداختي

نظم

چو راي خرده دان در كار بستي بيك تدبير صد لشكر شكستي

چو كار مملكت‌را نظم دادي بيك مكتوب اقليمي كشادي

و بجهت آنكه از راي خجسته او كار آن ولايت رونقي تمام داشت اورا خجسته راي خواندندي و همايون فال در هيچ مهم بي مشاورت خجسته راي خوض نه نمودي و بي تدبير او در جزوي و كلي امور شروع نفرمودي نه بي اجازت او در ميدان رزم كمر محاربت مي بست و نه بي اشارت او در ايوان بزم بر مسند عيش و عشرت مي نشست و هرآينه پادشاهان نامدار و سر فرازان كامكاررا بايد كه بحكم و شاورهم في الامر بي مدد مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملك مدخل ننمايند

و تمام نظام اعمال و احكام خود به تدبير وزيران كامل و مشيران عاقل باز بندند تا بفحواي ما تشاور قوم الاهد تهم الله الا رشد امورهم هرچه از ايشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنيت عالم و جمعيت حال بني آدم‌را متضمن بيت

در همه كار مشورت بايد كار بي مشورت نكو نايد

اتفاقا روزي همايون فال عزيمت شكار فرمود خجسته راي چون دولت ملازم ركاب همايون بود فضاي صحراي شكارگاه از قدوم مبارك پادشاه غيرت سپهر برين شد و نسر طائر باميد آنكه طعمهٔ شاهين شاه گردد متوجه مركز زمين گشت جانوران شكاري بند گسسته و از حبس و قيد جسته بجستجوي صيد در حركت آمدند يوز پلنگينه پوش از براي مشاهده جمال آهوان سياه چشم همه تن ديده گشته بود و سگ شير چنگال از آرزوي وصال خرگوش هزار گونه روباه بازي آموخته باز بلند پرواز چون تير پرتاب از شست تير انداز رو باوج سپهر نهاده و شاهين نواساز بز خمهاي چنگ خونريز رگ شريان از ناي مرغان كشاده مثنوي

برون جستند بازان سبك خيز بخون صيد كرده چنگ‌را تيز

در آمد چنگل شاهين بتاراج نه طوطي ماند بر بالانه دراج

كمين بكشادن يوزان زهر سو فرو بسته ره جستن بر آهو

ز سير تازيان تيز آهنگ فضاي دشت بر نخچير شد تنگ

و چون شاه از نشاط شكار پرداخت و صحرارا از چرنده و هوارا از پرنده خالي ساخت لشكريان اجازت انصراف يافتند و شاه و وزير متوجه دار السلطنت شدند اما دران محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم ميگشت و از گرمي بركستوان كه باشعله آتش لاف برابري زدي مركب بادرفتار بر جاي خشك مي شد مثنوي

آتشكده گشته كوه و كان هم تفتيده زمين و آسمان هم

مرغان چمن خزيده در شاخ در رفته چرندگان بسوراخ

همايون فال با خجسته راي گفت كه در چنين هواي گرم حركت كردن از حكمت نيست و نيز سايهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت ني از شدت گرما كرهٔ خاك چون كورهٔ آهنگران تافته و مركز زمين چون محيط اثير معدن آتش شده چه نوع تدبيري مي سازي كه زماني در سايه آسائيم و چون

عنقاي خورشيد ميل باشيانۀ مغرب نمايد ما نيز بمستقر عزت نزول نمائيم خجسته راي زبان ثنابر كشاد و گفت

بيت

كاي آفتاب كشوروای سايۀ خداي   ميمون‌تر است چتر تو از سايۀ هماي

بندگان‌را كه بظل لواي هما آساي سلطاني التجا دارند از شعلۀ مشعلۀ جهانسوز آفتاب باكي نيست

بيت

از تاب آفتاب حوادث چه غم خوريم   چون سايبان لطف تو باشد پناه ما

و ليكن ذات عالي صفات السلطان ظل اللهرا كه خلقي در سايۀ دولت او آسوده اند از حرارت هوا كه انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عين صواب مي نمايد

مصرع

سلامت همه آفاق در سلامت تست

و من درين نزديكي كوهي مي بينم چون همت جوانمردان عالي و چون پايۀ رتبت صاحبدلان بلند باندك فرصتي پيش ازين آنجا رسيده بودم از سر تا پاحلۀ سبز پوشيده بود و هزار چشمۀ نوش از دل صافي او جوش زده ريا حين و ازهارش چون انجم فلك تابان و جداول چشمه سارش چون جويهاي روضۀ رضوان درخشان صلاح درانست كه عنان عزيمت بدانطرف منعطف گردد تا ساعتي چون سبزه بسايۀ بيد خوش بر ائيم و زماني چون ياسمن بر لب آب و كنار چمن تازه و خرم شويم

بيت

بر لب جوي نشين و گذر عمر ببين   كين اشارت ز جهان گذران مارا بس

همايون فال بقول خجسته راي روي بدانصوب نهاد و در اندك زماني قطع مسافت كرده بغبارسم سمند رخش شكوه دامن كوه‌را چون آستين اهل اقبال بوسه جاي سعادتمندان ساخت كوهي ديد فرق همت از اوج سپهر گذرانيده و سر تيغ سبز فام به سپر زر نكار آفتاب رسانيده يا چون شيخي كه بصفت و الجمال او تادا پاي ثبات در دامن تمكين كشيده باشد و از چشمهاي گريان سيل سر شك روانش بدامان رسيده شاه به بالاي كوه بر آمده چون ابر دامن در كمر زده بهر جانب طوفي مي نمود نا گاه فضائي پديد آمد چون ميدان امل در غايت و سعت و عرصۀ پيدا شد چون ساحت اميد در نهايت فسحت از سبزۀ نمودار گلشن آسمان و به آب و هوا مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالي گل چون زلف دلفريب خوبان سر بر زده و سنبل تر بالاله خود روي چون خط غاليه بيز شكر

لبان خوش بر آمده بيد طبري نيمۀ اطلس گلگون پوشيده و سر و سهي بغلطاق حرير فستقي در بر كشيده زبان نسيم مشكبار اسرار روايح گلزار بچهار سوي جهان فاش ميكرد و از گفتگوي بلبل حكايت رنگ و بوي گل بسمع ساكنان سراچۀ عالم بالا ميرسيد

مثنوي

لطيف و دلكشا آب و هوائي　　مبارك منزلي فرخنده جائي

رياحين بركنار جوي رسته　　باب ژاله دست و روي شسته

درختان چون بتان قد بر كشيده　　ز يكديگر بخوبي سر كشيده

فراز شاخ مرغان خوش آواز　　بالحان ارغنونها كرده بر ساز

نهال سر و كزجنت سبق داشت　　خط طوبيٰ لهم بر هر ورق داشت

و در ميان اين مرغزار غديري بود آب او چون چشمه حيات روان افزاو مانند سلسبيل بهشت در عين لطافت و صفا

بيت

روان اندر و ماهي سيم سيما　　چو ماه نو اندر سپهر مدور

وزير بفرمود تا كنار غديررا بسرير شاهي بيارا ستند و همايون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان ركاب دولت انتساب هريك بر لب جوئي و سايه درختي آرام يافتند و آن منزل بهشت آئين‌را بعد از آن هواي هاويه مثال غنيمت شگرف دانسته هر يك بزبان حال اين بيت انشا ميكردند

بيت

يارب منم از باديه رنج و الم　　وارسته نشسته در گلستان ارم

شاه و وزير بريك گوشه بساط از مركب سواري اسپ و فيل پياده شده و بي بازي از فرزين بند خيال فاسد بردومات عرصه تعلقات رخ همت بر تافته در عجايب مصنوعات الهي و غرائب مبدعات نا متناهي تاملي ميفرمودند و خطبۀ ثناي ملك متعال كه نقاش تقديرش بر روي لوح سنگين كوه بقلم قدرت چندين نقش زيبا نگارد ونيرنگ قدرتش از دل سنگ اين همه نباتهاي رنگارنگ برآرد ادا مي نمودند گاه از اوراق گلستان اين بيت تكرار كردندي

بيت

نه بلبل بر گلش تسبيح خوان است　　كه هر خاري به تسبيحش زبان است

و گاه بر صفحات نگارستان اين نقش مشاهده نمودندي كه

بيت

گاه سازد برگ گل‌را مركب از باد صبا گه نهد بر پاي باد از آب صافي سلسله

از خط مسلسل كه خامهٔ قدرت بر روي صفحهٔ آب ميكشيد حرف و فجرنا فيها العيون مي خواندند و از لوح زمردين سبزه كه برقوم قلم فطرت منقش ميشد آية و جعلنا فيها جنات مطالعه مي كردند در اثناي اين حال نظر همايون فال بر درختي افتاد از برگ ريزي چون شاخ خزان ديده بي نوا و از غايت كهنگي چون پيران بر جا مانده بي نشو و نما دهرهٔ دهقان دهر بقطع و فصل اعضاي او يک روي شده وارهٔ نجار روزگار بپاره كردن پودو تاراودندان طمع تيز كرده

بيت

شاهد باغ است درخت جوان پير شود بشكندش باغبان

ميان آن درخت چون دل درويشاني فارغ بال تهي گشته وخيل زنبور عسل جهت ذخيرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغاي زنبور ديد از وزير جهانديده پرسيد كه اجتماع اين مرغان سبک پروازرا بر حوالي اين درخت سبب چيست و آمد شد اين كمر بستگان بر فراز و نشيب اين مرغزار بفرمان كيست

بيت

ازين آمد شدن مقصود شان چيست درين محرابگه معبود شان كيست

خجسته راي زبان بر كشاد كه اي شهريار كامكار اينها گروهي اند بسيار منفعت و اندک مضرت بحكم نظافت و لطافت كه لازم ذات ايشانست شرف الهام الهي كه نكته و اوحي ربک الي النحل بيان آن ميكند در يافته اند و بفيض عنايت پادشاهي فرمان ان اتخذي من الجبال بيوتارا كمر امتثال بر ميان جان بسته ايشانرا پادشاهي است كه اورا يعسوب خوانند بجثه ازينها بزرگتر است و مجموع ايشان بشكوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع كه از موم ترتيب يافته قرار گرفته است و وزير و حاجب و دربان و پاسبان و چاؤش و نايب بر كار كرده كياست ملازمان او بحدي است كه هر يک براي خود از موم خانهاي مسدس بسازند بر وجهي كه اضلاع آنرا هيچ تفاوتي نباشد و مهندسان كامل‌را بي پركار و مسطر و ديگر ادوات مثل آن ميسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحكم سلطان از ان منزل بيرون آيند و امير نحل بزبان حال از ايشان عهدي فراستاند كه لطافت خودرا بكثافت مبدل نكنند و ذيل طهارت خودرا بلوث نجاست

نیالایند بنابر وفاي عهد جز بر شاخ گل خوشبوي و شگوفهٔ پاکیزه نه نشینند تا انچه ازان برگهاي لطیف تناول نموده باشند باندک وقتي در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزهٔ جمع شود و شربتي بیرون آید که در دار وخانهٔ حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان‌را ببویند اگر بر همان عهد خودند یعني از انچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت است که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ موسس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که

بیت

دست وفا در کمر عهد کن تا نشوي عهد شکن جهد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان‌را بحهٔ که موجب نفرت و کراهیت باشد در یابند في الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه‌را بحهٔ کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت بر گشته‌را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از ان زنبور بي ادب‌را بکشد تا دیگري از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان درآید دربانان اورا منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربان و پاسبان و تعین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش‌را میلي بمشاهدهٔ اساس ایشان پدید آمد برخاست و به پاي درخت آمده زماني تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمدوشد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعي دید فرمان الهي‌را کمر بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذاي پاک و جاي پاکیزه اختیار نموده هیچ یکي‌را باسود و زیان دیگري کار نه و هیچ کدام به نسبت ابناي جنس خود در مقام ایذا و آزار نه

بیت

خوشا سر فرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست

گفت اي خجسته راي عجب که با وجود نشاء سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پي آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و مادر میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعي از ایشان بني نوع خودرا متضرر سازند و خواهند که بنیاد بناي همچون خودي‌را بر اندازند

بيت

دورنگر کز سر نا مردمي بر حذر است آدمي از آدمي

وزير گفت اين جانوران که شما مي بينيد بر يک طبيعت آفريده شده اند و آدميان بر طباع مختلف مخلوق گشته‌اند و بسبب آنکه در ترکيب ايشان روح و جسم و کثيف و لطيف و نور و ظلمت بهم بر آميخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوي و سفلي در قالب ايشان ريخته لاجرم هر يکي را مشربي جدا گانه و مذهبي علحده پيدا شده قد علم کُل اُناس مشربهم هم از عقول ملکيه ايشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شياطين قسمتي بديشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات و لقد کرمنابني آدم ترقي نمايند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غايت رزالت بدرکات بل هم اضل طريقا محبوس مانند و چه زيبا گفته است

بيت

بهرهٔ از ملکت هست و نصيبي از ديو ترک ديوي کن و بگذار بفضيلت ز ملک

و اکثر مردمان بواسطهٔ پيروي نفس جفا جوي مظهر اخلاق ذميمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ريا و رعونت و غيبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند

بيت

بيخردي چند ز خود بيخبر عيب پسندند برغم هنر

دود شوندار بدماغي رسند باد شوندار بچراغي رسند

شاه فرمود که بدين نوع که تو بيان کردي و حقيقت حال نفس پرستان باز نمودي صلاح کلي آدميان در انست که هريک از ايشان پاي عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت ديگران بر خود در بسته پيوسته به تزکيه خويش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق نا پسنديده است خلاصي روي نمايد مصرع

زين ميان گر بتوان به که کناري گيرند

و من شنيده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امروز يقين شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعي زيان کارتر است و مخالطت با ايشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضي از حکما مدتهاي متمادي در کُنج غاري يا تک چاهي روزگار گذرانيده اند نظر ايشان برينمعني بوده

نیالایند بنابر وفاي عهد جز بر شاخ گل خوشبوي و شگوفهٔ پاکیزه نه نشینند تا انچه ازان برگهاي لطیف تناول نموده باشند باندک وقتي در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزهٔ جمع شود و شربتي بیرون آید که در دار وخانهٔ حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان‌را ببویند اگر بر همان عهد خودند یعني از انچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت است که بحجره مسدس و خانهٔ مونس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که بیت

دست وفا در کمر عهد کن تا نشوي عهد شکن جهد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان‌را بحهٔ که موجب نفرت و کراهیت باشد در یابند في‌الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشادرا بحهٔ کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت بر گشته‌را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از ان زنبور بي ادب‌را بکشد تا دیگري از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضا بیگانهٔ از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان درايد دربانان اورا منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربان و پاسبان و تعین حاجب و بواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش‌را میلي بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخاست و به پاي درخت آمده زماني تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمدوشد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعي دید فرمان الهي‌را کمر بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذاي پاک و جاي پاکیزه اختیار نموده هیچ ایک‌را باسود و زیان دیگري کار نه و هیچ کدام به نسبت ابناي جنس خود در مقام ایذا و آزار نه

بیت

خوشا سر فرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست

گفت اي خجسته راي عجب که با وجود نشاء سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پي آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و مادر میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعي از ایشان بني نوع خودرا متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقاي همچون خودي‌را بر اندازند

بيت

دورنگر کز سر نا مردمي بر حذر است آدمي از آدمي

وزير گفت اين جانوران که شما مي بينيد بر يک طبيعت آفريده شده اند و آدميان بر طباع مختلف مخلوق گشته‌اند و بسبب آنکه در ترکيب ايشان روح و جسم و کثيف و لطيف و نور و ظلمت بهم بر آميخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوي و سفلي در قالب ايشان ريخته لاجرم هر يکي را مشربي جدا گانه و مذهبي علحده پيدا شده قد علم کُل اُناس مشربهم هم از عقول ملکيه ايشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شياطين قسمتي بديشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات و لقد کرمنابني آدم ترقي نمايند و هرکدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غايت رزالت بدرکات بل هم اضل طريقا محبوس مانند و چه زيبا گفته است

بيت

بهرهٔ از ملکت هست و نصيبي از ديو ترک ديوي کن و بگذار بفضيلت ز ملک

و اکثر مردمان بواسطهٔ پيروي نفس جفا جوي مظهر اخلاق ذميمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ريا و رعونت و غيبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند

بيت

بيخردي چند ز خود بيخبر عيب پسندند برغم هنر

دود شوندار بدماغي رسند باد شوندار بچراغي رسند

شاه فرمود که بدين نوع که تو بيان کردي و حقيقت حال نفس پرستان باز نمودي صلاح کلي آدميان در انست که هر يک از ايشان پاي عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت ديگران بر خود در بسته پيوسته به تزکيه خويش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق نا پسنديده است خلاصي روي نمايد مصرع

زين ميان گر بتوان به که کناري گيرند

و من شنيده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امروز يقين شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعي زيان کارتر است و مخالطت با ايشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضي از حکما مدتهاي متمادي در کُنج غاري يا تک چاهي روزگار گذرانيده اند نظر ايشان برينمعني بوده

نظم

قعر چه بگزيد هر كو عاقلست   ز انكه در خلوت صفاهاي دلست

ظلمت چه به كه ظلمتهاي خلق   ميگريزد عاقل از غوغاي خلق

بلكه درويشان كامل صافي دل از خود خلوت سازند و با وجود اين حال كي با ديگري پردازند

بيت

خلوتي خواهم كه دور چرخ اگر چون گرد باد   خاكدان دهررا بيزد نيابد گرد من

wise خجسته راي فرمود كه انچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عين صدق و محض صوابست چه صحبت سبب پراگندگي خاطر و عزلت موجب جمعيت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند

رباعي

داني كه شب و روز كه مجموع بود   آن گوشه نشيني كه به مجمع نرود

در غنچه دل نازك گل باشد جمع   چون رفت در انجمن پراگنده شود

فاما بعضي از بزرگان دين و ارباب يقين بشرط صلاح حال مصاحب و قرين صحبت‌را بر خلوت تفضيل داده اند وگفته كه صحبت با همنشين نيكو به از وحدت است و وقتي كه رفيق شفيق يافت نشود وحدت به از صحبت

بيت

خلوت از اغيار بايد نه زيار   پوستين بهر دي آمد ني بهار

وفي نفس الامر صحبت سبب اكتساب فضائل و فواضل است ورابطه اجتماع در سلك اعالي وافاضل

بيت

دست طلب از دامن صحبت مكسل   تنهامنشين كه بيم ديوانگي است

و از فحواي حديث لا رهبانية في الا سلام چنين مفهوم ميشود كه فوائد صحبت از منافع عزلت بيشتر باشد و آدمي‌را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابناي جنس نپرداختن چگونه ميسر شود كه قهرمان قدرت قاهره الهي جماعت آدميان‌را جملة احتياج ساخته هريك از ايشان‌را محتاج ديگري گردانيده بواسطهٔ آنكه ايشان مدني الطبع واقع شده اند يعني طالب اجتماعي اند كه مسمّي به تمدن است و مراد از تمدن ياري دادن و معاونت نمودن بني نوع باشد مر يكديگررا چه بناي شخصي و نوعي اين طايفه جز بمعاونت صورت نمي بندد كه اگر مثلاً يكي‌را بخود ترتيب غذا و لباس و مسكن بايستي نمود اولاً ادوات نجاري و حدادي كه جز بدان تهيه آلات زرع و حصاد و انچه برين

متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی ازان قادر نبودی فکیف که به مجموع آن اشتغال می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و انچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خوداجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع محال است پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدین حال نیز هست

بیت

بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز　　که هیچ کار میسر نشد به تنهائی

پادشاه فرمود که انچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقاوه دانش است لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هرآینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قویتر باشند بحسب جثه وزور ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طایفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر برزند و هرآینه آن متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان‌را در قید خدمت خود کشد و حریص‌را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و در آخر بافساد کشد

بیت

نزاع آنچنان آتشی بر فروزد　　که از تاب آن هرچه باشد بسوزد

وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هریک‌را بحق خود قانع ساخته دست تعدی اورا از تصرف در حقوق دیگران کوتاه می گرداند و آن تدبیررا سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت که بحکم خیرا لامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذائل ظاهر است چنانچه گفته اند

نظم

میانه طرفین از صفات چندانی　　تفاوتست که از آفتاب تا به سها

پس اختیار وسط راست در جمیع امور　　بدان دلیل که خیرا لامور اوسطها

پادشاه فرمود که آن او ساطرا که بسبب شناخت آن روي اشيا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزير گفت تعيين کنندهٔ آن شخصي کامل مکمل است مويد من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزتست بخلق و حکما اورا ناموس اکبر خوانند و علماي دين اورا رسول و نبي گويند و هرآينه اوامر و نواهي او متعلق بمصالح معاش و معاد آدميان خواهد بود و چون آن پيغمبر صلي الله عليه و سلم که واضع قوانين شريعتش عزيمت دارالملک آخرت فرمايد جهت انتظام قواعد دين متين وي از سياسي ضابط چاره نخواهد بود چه بيشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس بر ايشان غالب است پس بالضرورة در ميان ايشان وجود حاکمي قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهي پيغمبررا که عبارت از شريعت اوست محافظت نموده قانون سياست مرعي دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سر افراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دين مطرز باشد که الملک و الدين توامان

بيت

نزد خرد شاهي و پيغمبري چون دو نگين اندو يک انگشتري

و در همين معني گفته اند بيت

هم شرع ز ملک سر بلندي دارد هم ملک ز شرع ارجمندي دارد

همايون فال فرمود که حال اين حاکم قاهر که بعد از پيغمبر صلعم وجود او در ميان مردم ضروريست بچه نوع مي بايد و صفت او در ضبط امور ملک و ملت چگونه مي شايد خجسته راي گفت اين حاکم بايد که دانا بود بقواعد سياست و دقائق عدالت که اگر نه چنين باشد ملک در صدد زوال است و دولت بر شرف انتقال بيت

مملکت از عدل شود پايدار کار تو از عدل تو گيرد قرار

و ديگر بايد که ترتيب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طايفه‌را تقويت بايد کرد و با ايشان مجالست ورزيد و کدام گروه‌را مغلوب بايد ساخت و از مخالطت ايشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعي باشند که خاصه کمر نيکو خواهي سلطان بر ميان اخلاص بندند و در نيک نامي دنيي و نجات عقباي پادشاه سعي نمايند بلکه اغلب ايشان براي جر منافع خود يا دفع مکاره از خود طريق ملازمت مرعي دارند بيت

لاف زنان کز تو عزيزي شوند جهدکنان کز تو بچيزي شوند

و چون مدار مهم ايشان بر طمع است يمكن كه كينهٔ شخصي كه از عهدهٔ آن بيرون نيايند در دل گيرند و بر جمعي ديگر كه فوائد ايشان از ملازمت سلطان زياده از وظايف اين جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ايشان پديد آيد انواع حيلهها برانگيخته صورتهاي غير واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلهٔ احتياط عاري باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نمايد و به تحقيق و تفحص حالات التفات نفرمايد انواع ضرر و خلل از ان تولد كند و اصناف فساد و افساد بران مترتب گردد

نظم

مكن گوش بر قول صاحب غرض كه در سينه از كينه دارد مرض
بهم برزند در دمي عالمي پريشان كند عالمي در دمي

اما چون پادشاه بيدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بخود تفتيش كليات و جزئيات نموده فروغ راستيرا از تيرگي دروغ امتياز كند هم در دنيي اساس سلطنت او از خلل ايمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد

مثنوي

هر كه درين خانه شبي داد كرد خانهٔ فرداي خود آباد كرد
داد گري شرط جهانداري است دولت باقي زكم آزاري است

و هر پادشاه آگاه كه مدار كار خود بر حكمت نهاده مواعظ حكمارا دستور العمل سازد هم مملكتش آبادان باشد و هم رعيتش خوشدل و شادمان چنانچه راي اعظم دابشليم هندي كه اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حكيم بيدپاي برهمن نهاده بود و از وتحقيق انچه شاهانرا بكار آيد نموده لاجرم مدتي در كامراني روزگار گذرانيده و چون از منزل فاني بسراي باقي نقل فرمود هنوز نام نيكو و ذكر جميل او بر صفحهٔ روزگار باقيست

بيت

هرچند فكر ميكنم از هرچه در جهان نام نكوست حاصل ايام آدمي

همايون فال چون ذكر دابشليم و بيدپاي شنيد مانند غنچهٔ تازه كه هنگام سحر از حركت نسيم صبا بتبسم لب نازك كشايد در چمن فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گرديد و فرمود كه اي خجسته راى مدت مديد است كه سوداي قصهٔ اين راي و برهمن در سويداي دل من متمكن است و خيال مقالات و ملاقات ايشان در خلوت خانه ضمير جايگير

مصرع

عمريست كه سوداي سر زلف تو داريم

چندانکه رسم تفحص بجاي آوردم و کيفيت احوال ايشان از هر کس استفسار نمودم حقه ازين قصه بدست نيامد و حرفي از دفتر اخبار ايشان معلوم نشد

بيت

با هيچکس نشاني زان دلستان نديدم يا من خبر ندارم يا او نشان ندارد

و من پيوسته گوش هوش کشاده بودم تا نام ايشان از زبان که استماع افتد و همواره ديدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال اين حال از کجا روي نمايد

بيت

گوش بر آواز دارم مژده زان لب کجاست ديده بر راهست يارب پرتو ديدار کو

و چون دانستم که وزير از حال ايشان با خبر است رواتب شکر الهي بجا مي آورم و مگويم

بيت

آخر دلم بارزوئي خويشتن رسيد و انچه از خداي خواسته بودم بمن رسيد

اميدوارم که هرچند زودتر مرا از سخنان راي و برهمن بهره‌مند گرداني که ترا در گفتن اين سخنان فائدهٔ اداي حقوق نعمت ما حاصلست و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد برعيت و اصل و سخني که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مودي گردد و ببرکت شنيدنش فائدهٔ تمام بخاص و عام رسد بغايت مبارک خواهد بود

قطعه

زبان خردمند روشن روان کليد در گنج حکمت بود
در گنج بکشا و نقدي بيار که اورا عيار نصيحت بود
نصيحت بران وجه گو با ملوک که در وي صلاح رعيت بود

آغاز داستان راي دابشليم و بيدپاي برهمن

وزير روشن ضمير راست تدبير زبان بيان بر کشاد و در اداي سخن داد فصاحت بداد و گفت

بيت

اي مبارک پي شهنشاهي که حاصل ميکنند اختران در آسمان از طلعتت نيک اختري

من از طوطيان شکرستان سخنوري و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروري شنيده‌ام که در يکي از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهي بود بيدار بخت فيروز روز و به راي جهان آراي رعيت نواز ظالم سوز تخت شاهي بزيور عدل نا متناهي او جمال يافته و سرير شاهنشاهي بزينت

اوامر و نواهي او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینه احسان بکافهٔ جهانیان نموده

بیت

بنور عدل اطراف جهانرا کرده نوراني بلي از عدل روشن گردد آئین جهانباني

و این پادشاهرا راي دابشلیم گفتندي و بلغت ایشان معني این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگي حلقهٔ کمند همت جز در کنگره قصر سپهر نیفگندي و از روي استغنا نظر جز بمعالي امور و عظایم مهمات نکردي ده هزار قلادهٔ فیل دمان در لشکر او بودي و عدد مردان کاري و دلیران کارزاري در حیز حساب نیامدي خزاین موفور داشت و ممالک معمور

مصرع

انچه شاهان همه دارند تو تنها داري

و با اینهمه عظمت بغور کار رعیت رسیدي و بخود قصهٔ هریک از داد خواهان پرسیدي

بیت

دست رعایت ز رعیت مدار کار رعیت برعایت سپار

چون اطراف مملکت خودرا بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت از مدعیان ملک بپرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستي و کام دل از روزگار مساعد بر داشتي و در مجلس او هموارد ندماي حکمت شعار و حکماي فضیلت دثار حاضر بودندي و محفلرا بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندي روزي بر مسند عشرت نشسته بود و جشني پادشاهانه بیاراسته

بیت

به آئین بز مگاهي ساز کرده در شادي و راحت باز کرده

بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سراي خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشاي رخساره ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوشرا بجواهر سخنان ایشان که نمودار دُر شاهوار بود زینت بخشید

مصرع

سخن دُر است و تعلق بگوش شه دارد

پس هریک از ایشان صفتي از صفات حمیده و خصلتي از خصائل پسندیدهرا تعریف میکردند تا

جواد كلام در ميدان جود و كرم بجولان آمد همه حكما بران متفق شدند كه جود اشرف صفات و اكمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل كرده اند كه فاضلترين صفتي از صفات باريتعالي آنست كه اورا جواد گويند چه جود او در جمله موجودات سريان كرده و كرم او كل مخلوقات‌را فرا رسيده و صاحب نبوت كبري صلوات الله عليه فرموده كه جود نهالي است در چمن جنت رسته و بر كنار جويبار كوثر نشو و نما يافته كه السخاء شجرة في الجنة

نظم

مايه توفيق كرم كردن است گنج يقين ترك درم كردن است
گنج روانرا كه تو پرسي نشان نيست بجز آنكه به بخشي روان

راي‌را بعد از وقوف برين مسئله عرق كرم طبيعي در حركت آمد و بفرمود تا در گنج گرا نمايه بر كشادند و صلاي كرم بر خاص و عام در دادند غريب و شهري‌را بنصيب تمام خرسند گردانيدند و خرد و بزرگ‌را بعطاياي عميم از ابناي جنس مستغني ساختند

بيت

ز ابر كفش شد روان قطرۀ باران جود شست خط احتياج از ورق روزگار

همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشي و چون دولت تازه بكامراني مشغول بود تاوقتيكه سيمرغ زرين جناح آفتاب عزم آشيانه مغرب كرد و غراب شب سياه چهرۀ بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد

نظم

روز چو در پرده بپوشيد راز راز برون داد شب پرده ساز
صوفي خورشيد بخلوت نشست كرد فلك سبحۀ پروين بدست

پادشاه سر فراغت ببالين آسايش نهاد و خيل خواب بر پيشگاه عرصۀ دماغ مستولي شد نقشبند خيال چنان بوي نمود كه پيري نوراني سيما آثار صلاح در جبين او پيدا و علامت كرامت در ناصيۀ او هويدا بيامدي و بر راي سلام كردي و گفتي امروز گنجي در راه خدا نفقه كردي و مبلغي گرانمند از براي رضاي حضرت خداوند صدقه دادي علي الصباح پاي عزيمت در ركاب دولت كن و بجانب شرقي دار السلطنت توجه نماي كه گنجي شايگان و خزانۀ رايگان حواله تست و بيافتن چنان گنجينه پاي مباهات بر فرق فرقدان خواهي نهاد و سر مفاخرت از زروۀ سپهر برين خواهي گذرانيد راي چون اين بشارت بشنيد از خواب در آمد و بخيال گنج و مژدۀ پير سخن سنج منبسط شده شرط طهارت

بجاي آورد و قاعدهٔ عبادتي كه داشت بتمهيد آن قيام مي نمود تا زماني كه گنجور قدرت در خزانهٔ افق بكشود و دست زر افشان آفتاب جواهر كواكب‌را از مخزن فلك بزير دامن شعاع كشيد

بيت

بامدادان كه صبح سيم اندود از در گنج قفل زر بكشود

شاه بفرمود تا مركب راهوار باد رفتاررا بزين زر و لگام مرصع بگوهر بياراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روي بصوب مشرق نهاد بيت

دولت و اقبال‌را با وي ركاب اندر ركاب نصرت و تائيدرا باوي عنان اندر عنان

و چون از حدود آباداني بعرصهٔ صحرا بيرون آمد از هر طرف نظري مي افگند و از مقصود خبري مي جست در اثناي اين حال نظرش بر كوهي افتاد چون همت كريمان صاحب دل سر بلند و چون دولت پادشاهان عادل پاي بر جاي در دامن آن كوه غاري تاريك نمودار شد مردي روشندل بر در آن غار نشسته و مانند يار غار از زحمت اغيار و ارسته

بيت

با خبر و بيخبر از هرچه هست سوخته و ساخته با هر كه هست

چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پير از صفحهٔ ضمير منير نقش مراد شاه بر خوانده زبان نياز بر كشود

بيت

كاي ترا سلطنت عالم جان داده خداي منزل تست دل و ديده فرود آي و در آي

شاها اگرچه كلبهٔ احزان در دمندان به ازاي قصر زر اندود محقر نمايد و گنج زاويهٔ محنت زدگان در برابر ايوان گوهر نكار بهيچ بر نيايد فاما مصرع

رسميست قديم و عادت معهود است

كه پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشينانرا بدم و قدم نواخته و آنرا از تتمهٔ كمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته

بيت

نظر كردن بدرويشان بزرگي‌را بيفزايد سليمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

دابشليم سخن درويش‌را بمحل قبول رسانيده از مركب پياده شد و بانفاس مباركش استيناس حاصل كرده استمداد همتي نمود

نظم

همت درويش چو همره شود   خواجه ز اسرار دل آگه شود
هر كه ز معني خبري يافتست   از دل صاحب نظري يافتست

و بعد از انكه سلطان عزيمت رفتن نمود درويش زبان عذر بكشود

بيت

كز دست من گدانيايد   مهماني چون تو پادشاهي

اما برسم ما حضرتحفهٔ دارم كه از پدر بمن ميراث رسيده نزل راه شاه ميسازم و آن گنج نامه ايست مضمونش اينكه درگوشهٔ اين غار گنجي گرانست و درو نقود و جواهر بيگران و من چون بر گنج خورسندي كه القناعة كنز لايفني دست يافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت كه در بازار توكل نقدي ازان رايج‌تر نيست سرمايه ساختم

بيت

كسي كه روي توكل نديد هيچ نديد   كسي كه عز قناعت نيافت هيچ نيافت

اگر خسرو كشور كشاي پرتو التفات بران افگنده بفرمايد تا ملازمان بجست‌وجوي آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانيده بمصرفي كه بايد و شايد صرف كنند دور نيست دابشليم بعد از استماع اين سخن واقعهٔ شبانه با درويش در ميان نهاد و از سر اين كاريار غاررا آگاهي داد درويش فرمود كه اگرچه اين مختصر نزد همت عالي سلطان وقعي ندارد اما چون از غيب حواله شده شرف قبول ارزاني بايد داشت

مصرع

كانچه آيد ز غيب بي عيب است

راي امر كرد تا جمع بكاوكاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندك فرصتي راه گنج باز يافته تمامي مخزونات‌را بنظر همايون در آوردند

نظم

بسي زيور از گوهر شاهوار   بسي خاتم و ياره و گوشوار
بسي درج و صندوق با قفل زر   پراز لعل و ياقوت و درو گهر
ز زرينه آلات و سيمينه ظرف   زهرگونه تحفهاي شگرف

شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج بر داشتند و نفايس جواهر و غرايب تحفهارا مشاهده نمود در

ميان همه صندوقي ديد مرصع بر اطراف و جوانب او بندهاي محكم بر بسته و قفلي رومي كردار از فولاد زر نكار بران زده استحكام آن قفل بمرتبهٔ كه دندان هيچ كليد گره او نكشودي و ذهن هيچ حلال مشكلي به حل عقدهٔ او راه نبردي چندانچه تفحص نمودند از كليد او خبري و از كشودن آن اثري بظهور نرسيد راي‌را رغبت عظيم بكشادن آن قفل پيدا شد و ميل تمام بملاحظهٔ انچه در صندوق تواند بود پديد آمد با خود گفت چنان مي نمايد كه تحفهٔ نفيس‌تر از جواهر قيمتي درين صندوق وديعت نهاده اند والا اينهمه استحكام‌را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابك دست هنرمندي خودرا بشكست قفل درست كردند و چون سر صندوق كشاده شد ازانجا درجي بيرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزيّن ساخته و در درون آن درج حقهٔ چون گوي ماه در غايت صفاتعبيه كرده شاه بفرمود تا حقه‌را پيش آوردند بدست مبارك سر حقه باز كرد پارهٔ حرير سفيد ديد خطي چند بقلم سرياني بروي نبشته شاه متعجب شد كه اين چه چيز تواند بود بعضي گفتند نام صاحب گنجست و جمعي حمل بران كردند كه طلسمي تواند بود كه جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات اركان دولت دران باب باطناب انجاميد دابشليم فرمود كه تا اين خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هيچيك از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفي نداشتند بضرورت در طلب كسي كه مقصود از او بحصول رسد بشتافتند تا از حكيمي كه در خواندن و نوشتن خطوط غريبه مهارتي تمام داشت خبر يافتند و بحكم عالي اندك وقتي‌را بپايهٔ سرير اعلي حاضر گردانيدند دابشليم بعد از شرايط تعظيم گفت اي حكيم غرض از تصديع همين است كه مضمون اين مكتوب بعبارتي روشن بيان فرمائي و حقيقت حال اين سطور از روي واقع و راستي باز نمايي

مصرع

باشد كه ازين خط شنوم حرف مرادي

حكيم آن نوشته‌را بستيد و كلمات آنرا حرفاً حرفاً بنظر استفسار در آورد و بعد از تامل بسيار فرمود كه اين مكتوبيست مشتمل بر انواع فوائد وگنج نامه بحقيقت همين تواند بود ملخص سخن آنست كه اين گنج‌را منكه هوشنگ پادشاهم وديعت نهاده‌ام براي راي اعظم و پادشاه بزرگ كه اورا دابشليم خوانند و بواسطهٔ الهام الهي دانسته‌ام كه اين خزانه نصيب وي خواهد بود و اين وصيت نامه در ميان زر و جواهر تعبيه كرده‌ام تا چون اين گنج‌را بر دارد و اين وصايا مطالعه كند با خود انديشه نمايد كه

بزر و گوهر فريفته شدن نه كار عاقلانست چه آن متاعيست عاريتي كه هر روز فرسودهٔ دست ديگري خواهد شد و با هيچ كس راه وفا بسر نخواهد برد

نظم

دولت دنيا كه تمنا كند با كه وفا كرد كه با ما كند
مغز وفا نيست درين استخوان بوي امان نيست درين خاكدان

اما اين وصيتنامه دستور العملي است كه پادشاهان‌را ازان گزير نيست پس آن پادشاد عاقل دولت يار بايد كه بدين وصيتها كار كند و بداند كه هر سلطاني كه باشد اين چهارده قاعده‌را كه بيان ميكنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بناي دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحكام نخواهد يافت وصيت اول آنست كه هركس‌را از ملازمان كه بتقرب خود سر افرازي دهد سخن ديگري درباب شكست او بعز قبول نبايد رسانيد كه هر كه نزد پادشاهي مقرب شد هرآينه جمعي برو حسد برند و چون اساس عنايت سلطان در بارهٔ او مستحكم‌بينند بلطايف الحيل در نقض و هدم آن كوشند و از روي دولت خواهي و نصيحت در آمده سخنان رنگين و فريبنده ميگويند تا وقتي كه مزاج پادشاه برو متغير گردد و در ضمن آن صورت مقصود ايشان بحصول پيوندد

بيت

مشنو سخن هركس و بشنو سخن من كار باب غرض‌را ست ز هر باب سخنها

وصيت دوم آنكه ساعي و نمام‌را در مجلس خود راه ندهد كه ايشان فتنه انگيز و جنگ جويند و عاقبت ايشان بغايت وخيم است بلكه چون اين صفت از كسي مشاهده نمايد هرچند زودتر آتش سعايت اورا باب شمشير سياست فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم‌را تيره نسازد

بيت

آتشي‌را كه سوخت خلقي ازان جز بكشتن علاج نتوان كرد

وصيت سيوم آنكه با امرا و اركان دولت خود طريق موافقت و نيكوخواهي مرعي دارد كه باتفاق دوستان يكدل و معاونت مصاحبان يك جهت كارهاي كلي متمشي ميشود

مصرع

آري باتفاق جهان ميتوان گرفت

وصيت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسي او مغرور نگردد هرچند تملق پيش آرد و تضرع بيش کند از روي حزم بروي اعتماد ننمايد که از دشمن بهيچ روي دوستي نيايد

نظم

از دشمن دوست رو بپرهيز چون هيزم خشک ز آتش تيز
کارش بجدل چو بر نيايد خوش خوش در حيله بر کشايد

وصيت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آمد در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضايع نگرداند که ديگر تدارک صورت نبندد و چندانچه پشيماني خورد سود ندارد

بيت

نيايد بکف تيرجسته ز شست و گرچه بدندان کزي پشت دست

وصيت ششم آنکه در کارها خفت و شتاب‌زدگي ننمايد بلکه بجانب تامل و تاني گرايد که مضرت تعجيل بسيار است و منفعت صبر و سکون بيشمار

مثنوي

مکن در مهمي که داري شتاب ز راه تاني عنان بر متاب
که نا کرده‌را ميتوان کرد زود چو شد کرده آنگه ندامت چه سود *

وصيت هفتم آنکه بهيچوجه عنان تدبير از دست نگذارد اگر جمعي دشمنان بقصد وي متفق گردند و صلاح دران بيند که با يکي از ايشان ملاطفت بايد ورزيد که بسبب آن خلاصي ازان متصور است في الحال بران اقدام نمايد و بحکم الحرب خدعة بناي فريت ايشان‌را به تير مکر زير و زبر گرداند که عقلا گفته اند

بيت

از دام مکر خصم بحيلت توان گريخت قد يفلح الحديد كما قيل با لحديد

وصيت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زباني ايشان مغرور نگردد که چون نهال کينه در زمين سينه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد

نظم

کينه بهر سينه که بنهاد رخت دل شودش از پي آزار سخت
بيندت و چرب زباني کند بر گذرد قصد نهاني کند

I

وصيت نهم آنكه عفورا شعار و دثار خود ساخته ملازمانرا باندك جريمه در معرض خطاب و عتاب نيارد كه همواره اكابر به آب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روي شفقت بر بي ادبي و جرأت ايشان پوشيده

بيت

ز ابتدائي دور آدم تا بعهد پادشاه از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه

و چون از بعضي مقربان جنايت و خيانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند ديگر باره ايشانرا از مشرب عنايت سيراب گرداند تا در بيابان حرمان سرگشته و حيران نگردند

بيت

آنرا كه بدست لطف بر داشته بنواز و بيكبار ميفگن بر خاك

وصيت دهم آنكه گرد آزار هيچكس نگردد تا بطريق مكافات كه وجزاء سيّئة سيّئة مثلها ضرري بوي لاحق نشود بلكه باران احسان بر مفارق عالميان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسكم گلهاي مراد ببار آيد

قطعه

نيك اركني بجاي تو نيكي كنند باز ور بدكني بجاي تو از بد بتر كنند

امروز هستي از بد و از نيك بيخبر روزي بود كه از بدو نيكت خبر كنند

وصيت يازدهم آنكه ميل كاري كه موافق طور و لائق حال نباشد نفرمايد كه بسيار كس كار خود گذاشته بمهم نا مناسب اقدام نمايد و آنرا با تمام نا رسانيده از كار خود باز ماند

بيت

زاغي روش كبك دري مي آموخت آن دست نداد و راه او رفت ز دست

وصيت دوازدهم آنكه حال خودرا بحليهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند كه دل حليم مليح است و نكته كاد الحليم ان يكون نبيا حديث صحيح

بيت

تيغ حلم از تيغ آهن تيزتر بل زصد لشكر ظفر انگيزتر

وصيت سيزدهم آنكه ملازمان امين و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نمايد كه چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملكت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ايشان ايمن گذرانند و اگر عياذا بالله چهرهٔ حال ايشان به خال خيانت سياه و سخن ايشان

نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهي‌را در معرض تلف افگنند و نتایج بد عاجلا و آجلا بران مترتب گردد

نظم

خادم پادشه امین باید تا دران ملک رونق افزاید

ورکند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومي او

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او نه نشیند چه مرد عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمي غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند

نظم

شیررا سلسله درگردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد

عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پا بیرون غافل از عین طرب گرد چمن میگردد

و یقین داند که بي مظاهرت لطف ازل و فیض لم‌یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بي معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید

بیت

دولت نه باکتساب علم و هنر است وابستهٔ احکام قضا و قدر است

و هر یک‌را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتي معتبر و اگر راي خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سر اندیپ که قدمگاه ابوالبشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد کشود و مطلوب کلي دران روضهٔ آماني روي خواهد نمود و الله موید بوصول المقصد و حصول المقصود چون حکیم این فصل بر اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لالي معاني در و درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم اورا بنواخت و آن صحیفه‌را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمه با زوي شهریاري ساخت و فرمود گنجي که بمن نشان داده بودند گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دینار خزینهٔ معاني است نه گنجینهٔ جواهر و لالي مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتي ندارم و از روي همت این محقر یافته‌را نا یافته مي پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پند نامه که گنج حقیقي همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بار باب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علي الخیر کفاعله از تحفهٔ جزا بهره‌مند شویم نواب حضرت پادشاه باشارت عالي مجموع آن دفینه‌را از نقود و لالي در راه رضاي لایزالي بمستحقان رسانیدند

بيت

خاص زبهر كرم آمد درم بر گذر قافيه اينک کرم

و چون ازين حال فراغتي روي نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت‌را بشكوه شاهي مزين گردانيد و شب همه شب در انديشهٔ آن بود که بجانب سرانديپ عزيمت نمايد كه مقصود با تمام پيوندد و مطلوب سرانجام پذيرد و بر تفاصيل وصايا وقوفي تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ ملكت داري وركن بناي سلطنت و شهرياري سازد روز ديگر که آفتاب نوراني چون ياقوت رماني از گوشهٔ كوه سرانديپ روي نمود و چرخ الماس گون خورده لعل پيكاني‌را بر اطراف جهان ريخت

بيت

خورشيد زر افشاني خود پيدا كرد درهاي شب افروز كواكب کم شد

دابشليم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن‌را كه در صدق مشاورت مشار اليه و در حسن تدبير و موازرت مدار عليه بودند بپايهٔ سريراعلي حاضر گردانيدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خيال شبانه با ايشان در ميان نهاد و فرمود که سوداي سفر سرانديپ در ضمير من جايگير شده و داعيهٔ عزيمت و توجه بدانجانب عنان اختيار از قبضهٔ اقتدار بيرون برده شما درين چه صلاح مي انديشيد و مصلحت اين كار بر چه وجه مي بينيد و من مدتيست تا عقدهٔ مشكلات خود بسر انگشت تدبير شما كشاده‌ام و اساس مهمات ملكي و مالي بر راي صواب نماي شما نهاده امروز نيز آنچه مقتضاي راي صائب و مصلحت فكر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانيد تا من نيز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبيري كه رقم اتفاق يابد آنرا اصل الباب عمل سازم

بيت

بنائي كار بر تدبير بايد كه بي تدبير كاري بر نيايد

وزرا فرمودند كه جواب اين سخن‌را بر بديهه گفتن نشايد و در عزمات سلاطين و مهمات ايشان تاملي بسزا بايد که سخن نا انديشيده چون زر نا سنجيده است

مصرع

سخن‌را بينديش و انگه بگوي

ما امروز و امشب درين باب انديشه كنيم و نقد هر فكري‌را بر محک امتحان زنيم آنچه از تخيلات تمام عيار افتد فردا بشرف عرض رسانيم دابشليم برينمعني رضا داد روز ديگر بامداد پگاه

بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر يک بمقامي که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازت سخن وزير مهتر بزانوي ادب در آمده وظايف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که

بيت

اي جهانگير جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است

بنده‌را چنان بخاطر رسيده که اگرچه درين سفر اندک فائده متصور است اما ارتکاب مشقت بسيار مي بايد کرد و از راحت و فراغت و آساني و لذت بکلي بر طرف شده دل بر مجاهده ورياضت مي بايد نهاد و در ضمير منير پادشاه عالمگير مخفي نيست که شرر السفر قطعة مي السقر شعله ايست سينه سوز و تير دلشکار الجلاء اعظم البلاء ناوکيست جگر دوز مردم ديده ازان بر سر آمده اند که از زاويهٔ خانه قدم بيرون نه نهند و قطرات اشک ازان پايمال شده اند که در کوشهٔ کاشانه خود قرار نگيرند

بيت

اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است گر هست خوشدلي و فرح در اقامت است

مرد عاقل بايد که راحت‌را بمحنت بدل نکند و لذت نقدرا بسوداي نسيه از کف ندهد و باختيار عز اقامت‌را بر ذل غربت نگزيند تا بوي آن نرسد که بدان کبوتر رسيد ملک پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ١

وزير گفت شنوده‌ام که دو کبوتر با يکديگر در آشيانهٔ دمساز بودند و در کاشانهٔ همراز نه از غبار اغيار بر خاطر ايشان گردي و نه از محنت روزگار در دل ايشان دردي به آب و دانه قناعت کرده و چون درويشان گوشه نشين طريق توکل سپرده يکي‌را بازنده نام بود و ديگري‌را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق يکديگر نغمات موزون سرائيدندي و گاه بيگاه بالحان روح افزا سجعهاي گوناگون ترتيب کردندي

بيت

بياد روي بتي گنج عزلتي داريم بعشقش از همه عالم فراغتي داريم

روزگار بر موافقت آن دو يار غمکسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد

بيت

فلک‌را غير ازين خود نيست کاري که ياري‌را جدا سازد ز ياري

بازنده‌را آرزوي سفر پدید آمده یار خودرا گفت که تاکي در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوي آنست که دوسه روزي در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا في الارض‌را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده مي شود و تجارب بیشمار بدست مي آید و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکهٔ مردان سرخ روي نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکونست پایمال و لکدکوب هر عالي و دونست

نظم

بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
سفر مربي مرد است و آستانهٔ جاه سفر خزانهٔ مالست و او ستاد هنر
درخت اگر متحرک شدي ز جاي بجاي نه جور ارد کشیدي و نه جفاي تبر

نوازنده گفت اي یار همدم تو مشقت سفر نه کشیدهٔ و محنت غربت ندیدهٔ نکتهٔ الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده و تند باد الفرقة حرقة برگلشن دل تو نوزیده سفر درختي است که جز بار فراق میوهٔ نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطرهٔ نبارد

بیت

نماز شام غریبان غریب و بیچاره نشسته بر سر راهي دلي بصد پاره

بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جان فرسا است اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرایب جهان راحت افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده ازان متالم نمي شود و نفس بسبب مشغولي با عجوبهاي ولایات از مشقت راه چندان تاثیري نمي یابد

بیت

در غربت اگر خار جفا هست چه غم زین خار گل مراد روید هردم

نوازنده گفت اي رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشاي ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسي از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج اورا ازان مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه رنجها

بيت

فراق دوستان ديدن نشاني باشد از دوزخ   معاذ الله غلط کردم که دوزخ زو نشان باشد

حالا بحمد الله تعالي که گوشهٔ و توشهٔ هست پاي فراغت در دامن عافيت کش و گريبان هوس بدست هوا باز مده

بيت

بگير دامن جمعيتي و فارغ باش   که سنگ تفرقه دوران در آستين دارد

بازنده گفت اي مونس روزگار ديگر سخن هجر و فراق مگوي که يار غمکسار در عالم کم نيست و هر که از ياري ببرد چون بديگري پيوندد غم نيست اگر اينجا از وصل ياري باز مانم باندک فرصتي خودرا بصحبت دلداري ديگر رسانم و اين خود شنيدهٔ که گفته اند

بيت

بهيچ يار مده خاطر و بهيچ ديار   که بر و بحر فراخست و آدمي بسيار

توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخواني که شعلهٔ محنت مسافرت مردرا پخته سازد و هيچ خام طبع سايه پرورد مرکب اميد در ميدان مراد نتازد

مصرع

بسيار سفر بايد تا پخته شود خامي

نوازنده گفت اي يار عزيز اين زمان که تو دل از صحبت ياران بر ميداري رشتهٔ موافقت ديرينه‌را قطع کردد با حريفان مجدد پيوند ميتواني ساخت و از مضمون سخن حکيم که

بيت

يار کهن‌را بهيچ رو مده از دست   بهر حريفان نو که نيک نباشد

تجاوز ميتواني نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما

بيت

بسي بکام دل دشمنان بود آنکس   که نشنود سخن دوستان نيک انديش

سخن بر اينجا قطع نموده يکديگررا وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفيق بر کنده به پرواز در آمد

مصرع

چنانچه مرغ مقيد برون پرد ز قفس

برغبتي صادق و ميلي تمام فضاي هوا مي پيمود و کوههاي بلند و بوستانهاي فردوس مانند تفرج

ميفرمود نا گاه در دامن کوهي که در بلندي با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابري زدي و از عظمت تمام کرهٔ زمين‌را در زير دامن خود توده خاک شمردي مرغزاري ديد سواد مينارنگ او از روضهٔ مينو دلکشاتر و نسيم شمال غاليه بيزش از نافه مشک تتاري عطر ساتر

نظم

صد هزاران گل شگفته درو سبزه بيدار و آب خفته درو
هر گلي گونه گونه از رنگي بوي هر گل رسيده فرسنگي

بازنده‌را آن منزل خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بکشاد هنوز از رنج راه بر نياسوده بود و دمي به آسايش و راحت نه زده که بيک ناگاه فراش سبک سير باد سايبان ابر در فضاي هوا بر افراخت و جهان آرميده‌را بخروش رعد دل آشوب و نهيب برق سينه سوز نمودار غوغاي قيامت ساخت آتش صاعقه از يکطرف جگر لالهٔ داغدار ميسوخت و پيکان ژاله از طرف ديگر ديدهٔ نرگس بيدار برهدف زمين ميدوخت

بيت

سينهٔ کوه از سنان برق ميشد چاک چاک وز صداي رعد ميلرزيد بر خود جرم خاک

بازنده‌را در چنين وقت پناهي که از تير باران سحاب ايمن گردد نبود و گوشه که از صدمت زمهرير محفوظ ماند ميسر نمي شد گاهي در زير شاخي پنهان شدي و زماني برگ درختان‌را پناهي ساختي و هر ساعت آسيب ژاله و باران بيشتر ميشد و هر لحظه نهيب صاعقه و برق زياده ميگشت

بيت

شب تاريک و هول رعد و باراني بدين تندي کجا پرواي ما دارند سرمستان محفلها

القصه شبي بهزار غصه بروز آورد و بنا کام بران بلاي بي هنکام صبر کرد هر دم از گوشه آشيانه و مصاحبت يار فرزانه بر انديشيدي و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته بر کشيدي و گفتي

قطعه

گر بدانستمي که فرقت تو اينچنين صعب باشد و دلسوز
از تو دوري نجستمي يکدم وز تو غايب نبودمي يکروز

اما چون طليعهٔ تباشير صبح اثر کرد همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمين و ساحت زمان روشنائي گرفت

بيت

خنجر زر بر كشيد از سوي خاور آفتاب ساخت روشن ربع مسكون‌را سراسر آفتاب

بازنده بار ديگر به پرواز در آمد متردد كه بسوي خانه باز گردد يا چون عزيمتي نموده في الجمله دوسه روزي در اطراف عالم طوف نمايد در اثناي اين حال شاهين تيز بال سخت چنگال كه بر سر صيد از شعاع آفتاب بزمين زودتر رسيدي و وقت طيران بجانب بالا از نور بصر بفلك تيزتر پيوستي

بيت

گه حمله چون برق آتش فشان گه سير چون باد آتش نشان

قصد بازنده كرد كبوتر مسكين‌را چون نظر بر شاهين بي رحم افتاد دلش طپيدن گرفت و هر قوتي و حركتي كه در اعضا و اجزاي او بود روي بحيز عدم آورد

بيت

چو شاهين بر كبوتر حمله آرد بجز افتادگي چاره ندارد

بازنده چون باز خودرا بستهٔ بند بلا ديد از نصيحت يار وفادار بر انديشيد و بر فكر نا تمام و خيال نا موجه خود وقوفي تمام يافت مصرع

نذرها كرد و عهدها به نمود

كه اگر ازان مهلكه بسلامت بيرون آيد و ازان ورطه بآساني خلاص يابد ديگر انديشهٔ سفر بر خاطر نگذراند و صحبت يار همدم كه چون اكسير اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نميدهند مغتنم شمرده بقية العمر نام سفر بر زبان نراند بيت

گر بار دگر دامن وصلت بكف آرم تازنده ام از چنگ منت كس نرهاند

ببركت آن حسن نيت كه منطوي بود بر مزيد جمعيت فتح البابي حاصل شد درين محل كه سر پنجه شاهين اورا در قبضه تصرف مي آورد از جانب ديگر عقابي گرسنه كه نسر طائر بر آشيان فلك از آسيب چنگال او ايمن نبودي و بوقت گرسنگي حمل و جدي‌را از مرغزار آسمان در ربودي

بيت

حمل از بيم او بر چرخ نتواند چرا كردن مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد

ببوي طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهين و كبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه اين كبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است اما في الجمله بدو ناشتائي ميتوان شكست و نفس نا شكيب‌را

اندكي تسلي ميتوان داد قصد كرد تا كبوتررا از پيش شاهين در ربايد قوت سبعي كه در نهاد شاهين متمكن است با آنكه در كفهٔ عقاب نبود توجه اورا وزني ننهاد و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد

بيت

مرغ با مرغ جنگ در پيوست　　او بصد حيله زان ميانه برست

هر دو بجنگ يكدگر مشغول شدند بازنده فرصت غنيمت شمرده خودرا بزير سنگي افگند و در سوراخي كه گنجشك اگر بتكلف خواستي كه بوي در آيد ميسر نشدي خودرا جاي كرد و شبي ديگر با دلتنگ در زير سنگ بسر برد و بامداد كه كبوتر سفيد بال صبح از آشيانه سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سياه فام عنقا صفت از نظر نهان شد

بيت

بفال همايون چو طاؤس مهر　　خرامان شد اندر رياض سپهر

بازنده با آنكه از گرسنگي قوت طيران نداشت بهر حال پر و بالي زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر ميكرد و پيش و پس‌را احتياط تمام مي نمود ناگاه كبوتري ديد دانه چند پيش وي ريخته و هزار شعبده و نيرنگ ازان صورت برانگيخته بازنده‌را لشكر جوع بر كشور بدن مستولي شده بود چون جنس خود ديد بي آنكه تاملي كند پيش رفت و هنوز دانهٔ بحوصلهٔ او نرسيده پايش بستهٔ بند بلا گشت

بيت

دام شيطانست دنيي دانه لذتهاي نفس　　مرغ دل‌را حرص دانه زود در دام افگند

بازنده به آن كبوتر عتاب آغاز نهاد كه اي برادر ما جنس يكديگريم و مرا اين واقعه بسبب جنسيت تو دست داده چرا مرا ازين حال آگاه نكردي و شرط مروت و مهمانداري بجا نيا وردي تا حذر كردمي و بدين گونه در دام نيفتادمي كبوتر گفت ازين سخن درگذر كه از قدر حذر سود ندارد و با قضا كوشش هيچ فايده نكند

بيت

چون تير قضا ز شست تقدير بجست　　هرگز نكند رد سپر تدبيرش

بازنده گفت هيچ ميتواني كه ازين مضيق بلا راه مخلصي بمن نمائي، و طوق منتي تا قيامت در گردن من افگني كبوتر گفت اي سليم دل اگر من حيلتي دانستمي خودرا از بند مستخلص گردانيدمي و بدين نوع كه مشاهده كردي مظلمه دار گرفتاري مرغان نگشتمي و نيك مانده است حال تو بدان شتربچه كه بعد از رفتن بسيار مانده شد و بزاري و خواهش مادررا گفت اي نا مهربان چندان توقف

كن كه نفس خودرا راست كنم و يك لحظه از ماندگي بر آسايم مادرش گفت اي بي بصيرت نمي بيني كه سر مهار در دست ديگريست اگر مرا في الجمله اختياري بودي پشت خودرا از بار و پاي ترا از رفتار خلاص دادمي

مثنوي

شتر بچه با مادر خويش گفت   بس از رفتن آخر زماني بخفت
بگفت ار بدستي منستي مهار   نديدي كسم باركش در قطار

بازنده چون نا اميد شد طپيدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز كرد چون رشته اميدش استحكام داشت رسن دام كه بمرور ايام فرسوده شده بود گسيخته شد و بازنده حلق خودرا از حلقهٔ دام خالي يافته بفراغ بال بر پريد و روي بوطن نهاد و بشادي آنكه از چنان بند گران سنگ سبك خلاص يافته بود غم گرسنگي بر دلش فراموش شد و در اثناي طيران بدهي ويران رسيد و بر گوشهٔ ديواري كه متصل بكشت زاري بود قرار گرفت كودك دهقان كه نگهباني كشت زار كردي برسم گشت بر حوالي آن دشت ميگشت چون چشمش بر كبوتر افتاد سوز سوداي كباب دود از دلش بر آورد از روي دست مهرد در كمان كرده و پيوست بازنده ازان بازي غافل و بجانب كشت زار و طرف صحرا و مرغزار مايل كه ناگاه از شعبدهٔ فلك حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شكسته بال رسيد از غايت هول و هيبت سر نگون شده بتك چاهي كه در پاي همان ديوار بود در افتاد و آن چاهي بود كه از غايت ژرفي فلك دولا بي چون چرخ بر سر آن نمودي و اگر رشته سياه و سفيد روز و شب بر هم تا فتندي بقعر او نرسيدي

قطعه

نه چاهي بدان سان مغاكي كه قعرش   ازان سوي هفتم زمين بر گذشتي
فلك دورش ار خواستي تا بداند   بماندي و گرد مساحت نگشتي

دهقان بچه چون ديد كه مطلوب درتك چاه است و رسن تدبير از رسيدن بدان كوتاه نا اميد بر گشت و آن نيم كشته‌را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شباروزي ديگر با دل خسته و بال شكسته در تك چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگي و صورت ضعف و بيچارگي برخيال نوازنده عرض ميكرد و ميگفت

غزل

ياد باد آنكه سر كوي توام منزل بود   ديده‌را روشني از خاك درت حاصل بود
در دلم بود كه بيدوست نباشم هرگز   چه توان كرد كه سعي من و دل باطل بود

بازنده روز ديگر بهر نوع كه توانست و بهر حيله كه دانست خودرا بسر چاه رسانيد و نالان و غريوان چاشتگاه بحوالي آشيانهٔ خود رسيد نوازنده آواز جناح رفيق شنيده باستقبال از آشيانه بيرون پريد و گفت

بيت

منم كه ديده بديدار دوست كردم باز چه شكر گويمت اي كارساز بنده نواز

و چون بازنده‌را كنار گرفت اورا بغايت ضعيف و نزار يافت گفت اي يار پسنديده كجا بودي و كيفيت احوال بر چه منوالست بازنده گفت

بيت

درد عشقي كشيده ام كه مپرس زهر هجري چشيده ام كه مپرس

انچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته

بيت

آسوده شبي بايد و خوش مهتابي تا با تو حكايت كنم از هر بابي

خلاصهٔ سخن آنست كه شنيده بودم كه در سفر تجربه بسيار حاصل ميشود مرا باري اين تجربه روي نمود كه تازنده باشم ديگر سفر نكنم و تا ضرورتي نباشد از گوشهٔ آشيانه بيرون نروم و باختيار خود دولت مشاهدهٔ دوستانرا بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نكنم

بيت

دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نكند كه در مشاهدهٔ دوستان خوش است مدام

و اين مثل بدان آورده‌ام تا حضرت پادشاه عالميان پناه عز حضررا بذل سفر بدل نكند و فراق يار و ديار كه نتيجه اش جز نالهٔ زار و ديدهٔ اشكبار نيست باختيار قبول نفرمايد

بيت

هواي يار و ديارم چو بگذرد بخيال شود منازلم از آب ديدهٔ مالامال

دابشليم فرمود كه اي وزير ناصح اگرچه مشقت سفر بسيار است منافع او نيز بيشمار است چون كسي در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مودب و مهذب گردد و تجربها كه مدت العمر بدان فائده توان گرفت حاصل آيد و بي شبهه ترقي كلي در سفر روي مينمايد خواه از راه صورت و خواه از روي معني نه بيني كه پياده بسفر شش منزل از فرزانگي مرتبهٔ فرزيني يابد و ماه سبك رو بسير چهارده شب از منزل هلالي بدرجهٔ بدري رسد

بيت

ازسفرها بنده كيخسرو شود بي سفر ها ماه كي خوشرو شود

و اگر كسي بگوشۀ مسكني كه دارد سر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بيرون نه نهد از مشاهدۀ عجايب بلاد محروم و از ملازمت اكابر عباد بي بهره ماند بازرا ازان بر ساعد سلاطين جاي مقرر شده كه سر بر آشيان فرو نمي آرد و چغد بواسطۀ آن در پس ديوار خواري مانده كه دل از ويرانه بر نمي دارد

بيت

چو شا هباز بجولان در آي و سيري كن چو چغد چند توان بود در پس ديوار

و يكي از مشايخ كبار جمعي از مريدان خودرا بدين رباعي بر سفر تحريص ميفرمود

رباعي

هر كس كه سفر كند پسنديده شود در عين كمال نور هر ديده شود

پاكيزه‌تر از آب نباشد چيزي يكجا كه كند مقام كنديده شود

و اگر آن باز شكاري كه بازغن بچگان بزرگ شده بود در آشيان ايشان بماندي و در هواي سفر پرواز نكردي هرآينه بشرف تربيت سلطان نرسيدي وزير استدعا نمود كه كيفيت آنصورت چگونه بود

حكايت ۲

راي دابشليم فرمود كه در اخبار شنيده ام كه وقتي دو باز تيز پرواز با يكديگر دمساز بودند و آشيانه ايشان بر قلۀ كوهي واقع شده بود كه عقاب سپهر بقوت طيران بحوالي آن نتوانستي پريد و نسر طاير با وجود بلند پروازي پيرامن آن نتوانستي رسيد

بيت

آن نه كوهي بود كورا بر زمين بودي نشان آسماني بود گوئي بر فراز آسمان

و ايشان بفراغ بال دران نشيمن بسر مي بردند و بديدار يكديگر خوشدل و خرم مي گذرانيدند

بيت

تو اي بلبل كه با گل در وصالي غنيمت دان كه بس فرخنده فالي

بعد از مدتي خداوند تعالي ايشانرا بچۀ ارزاني فرمود بواسطۀ شغفي كه ايشانرا بديدار فرزند بود هر دو بطلب غذارفتندي و جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندي تا باندك زماني قوتش روي بترقي نهاد روزي ويرا تنها گذاشته هر يك بجائي رفته بودند و در آمدن ايشان مهلتي واقع شده بود باز بچه‌را

جاذبه اشتها در حركت آمد جستني آغاز نهاد و بهر طرفي ميلي نموده بكرانه آشيانه رسيد ناگاه از آنجا در افتاده روي به نشيب كوه آورد قضارا دران محل زغني از آشيانه خود بطلب طعمه كه جهت بچگان حاصل كند بيرون آمده بود و بر كمر آن كوه مترصد نشسته نظرش بران بچهٔ باز افتاد كه از بالا متوجه پايان بود بخيالش چنان رسيد كه آن موشي است از چنگال زغني خلاص يافته

مصرع

در كوزه همه خيال رويت بينم

بي تامل در تاخت و پيش از انكه بر زمين رسد از روي هوا اورا گرفته به آشيانهٔ خود برد و چون نيك در نگريست بعلامت چنگال و منقار دانست كه از جنس مرغان شكاريست بحكم جنسيت در دل وي مهري پديد آمد و با خود انديشيد كه عنايت الهي در ضمن اين حال باز توان يافت كه مرا سبب حيات او گردانيد و اگر من دران محل حاضر نه بودمي و اين مرغك از بالاي كوه بر زمين افتادي هرآينه همه اعضأ و اجزاي او از يكديگر بريختي و استخوانهايش به آسيب سنگ عنا آرد شده غبا روار بباد فنا رفتي و چون قضاي رباني چنان اقتضا كرد كه من واسطهٔ بقاي او شوم انسب آنست كه با فرزندان من در تربيت شريك باشد بلكه اورا بفرزندي بر دارم و در سلك ساير اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روي شفقت بتربيت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوك كردي با او همان طريقه مسلوك داشتي تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلي ذاتي وي كه الناس معادن كمعادن الذهب و الفضة بالش و نمايش آغاز نهاد اگرچه تصور آنداشت كه از فرزند ان زغن است اما هيأت و همت و هيبت خودرا خلاف ايشان ميديد بيشتر اوقات در تحير مي بود كه اگر من نه از ايشانم چرا درين آشيانم و اگر ازين خاندانم چرا در صورت و صفت برعكس ايشانم

رباعي

ني داخل اين دايره دارم خودرا ني خارج اين جمع شمارم خودرا

آن به كه ازين نيستي و هستي خويش خوش بگذرم و باز گذارم خودرا

روزي زغن با باز گفت اي فرزند دلبند ترا بغايت ملول مي بينم و سبب ملال بر من پوشيده است اگر آرزوئي در دل داري با من بگوي تا در پي تحصيل آن باشم و اگر مرادي در خاطرت ميگذرد

بي توقف ظاهر كن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بكوشم باز جواب داد كه من نيز از خود اثر ملالتي درمي يابم و سبب آنرا نميدانم و اگر ميدانم گفتن نميتوانم

بيت

اينطرفه گلي نگر كه مارا بشگفت   ني رنگ توان نمود ني بوي نهفت

حالا مصلحت دران ديده‌ام كه شرف اجازت ارزاني داري تا دوسه روز در اطراف جهان بگردم شايد كه به بركت حركت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد يمكن كه صورت فرح در آينهٔ ضمير پديد آيد زغن كه آوازهٔ فراق شنيد دود از نهادش بر آمد و گفت

بيت

از فراق تلخ ميگوئي سخن   هرچه خواهي كن و ليكن آن مكن

فرياد بر آورد كه اي فرزند اين چه انديشه است كه كردهٔ و اين چه خيال است كه پيش آوردهٔ سخن سفر مگوي كه دريائيست آدمي خوار و اژدهائيست مردم ربا

بيت

سقر اهل اين جهان سفر است   زان سبب صورت سفر سقر است

بيشتر مردم كه سفر اختيار ميكنند بجهت تهيهٔ اسباب معاش ميتواند بود يا بواسطه آنكه در وطن بودن ايشان تعذري دارد و ترا هيچ كدام ازين دو واقع نيست منت خدايرا كه گوشهٔ فراغتي هست و توشه كه بدان اوقات تواند گذشت ميسر است و بر فرزندان ديگر سر فرازي داري همه بزرگي ترا گردن نهاده اند با اين همه تعب سفر اختيار فرمودن و راحت اقامت‌را ترك نمودن از طريق خرد دور مي نمايد و ديراست كه گفته اند

مصرع

روز نيك از دست دادن نيست كار عاقلان

باز گفت انچه فرمودي از روي مهرباني و شفقت است اما هرچند با خود فكر ميكنم اين گوشه و توشه فراخور حال من نيست و در ضمير من چيزها ميگذرد كه عبارت ازان قاصر است زغن دانست كه نكتهٔ كل شيءٍ يرجع الي اصله ظهور كرده است خودرا از سر حد اين‌سخن دور انداخت و گفت آنچه من ميگويم از مقام قناعت است و آنچه تو ميگوئي از مرتبهٔ حرص و حريص هميشه محروم باشد و تا كسي قناعت نكند آسايش نيابد و چون تو شكر نعمت قناعت نميگذاري و قدر

دولت فراغت نميداني ترسم كه بتو آن رسد كه بدان گربه حريص رسيد باز پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

زغن گفت در روزگار پيشين زالي بود بغايت ضعيف حال كلبهٔ داشت تنگ ترازدل جاهلان و تيره‌ترازگور بخيلان و گربه با او مصاحب بود كه هرگز روي نان در آينه خيال نديده و از بيگانه و آشنانام آش نشنيده بهمان قانع بود كه گاه گاه بوي موش از سوراخي شنيدي و يا نقش پاي او بر روي تخته خاك بديدي و اگر احيانا بمددگاري بخت و مساعدت سعادت موش بچنگ وي افتادي

مصرع

چون گدائي كه گنج زر يابد

رخش از شادي بر افروختي و غم گذشته بشعله حرارت غريزي بسوختي و تا يكهفته كمابيش بدان مقدار غذا گذرانيدي و گفتي

بيت

اينكه مي بينم به بيداريست يا رب يا بخواب خويشتن‌را در چنين نعمت بس از چندين عذاب

و بواسطه آنكه خانه پير زن قحط سال آن گربه بود پيوسته زار و نزار بودي و از دور بشكل خيالي مي نمودي روزي از غايت بيطاقتي بزحمتي تمام بر بالاي بام بر آمد گربهٔ ديد كه بر ديوار خانه همسايه مي خراميد و بدستور شير ژيان گام شمرده مي نهاد و از غايت فربهي قدم آهسته بر ميداشت گربه پير زن چون از جنس خود بدان تازگي و فربهي ديد متحير شده فرياد بر كشيد كه

مصرع

باري خرامان ميرسي آخر نگوئي از كجا

تو بدين لطافت از كجائي و چنان مي نمايد كه از ضيافت خانهٔ خان خطا مي آئي اين طراوت تو از چيست و اين شوكت و قوت تو از كجاست گربهٔ همسايه جواب داد كه من ريزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتي و جلادتي نمايم و علي الجمله از گوشتهاي فربه و نانهاي ميده لقمه چند در ربايم و تا روز ديگر مرفه الحال بسر برم گربه پير زن پرسيد كه گوشت فربه چگونه چيزي باشد و نان ميده چه نوع مزه دارد من در مدت العمر جز شورباي

[illegible]

از عنكبوت فرق نميتوان كرد و ابناي جنس مارا ازين شكل و هيئت كه تو داري عاري تمام است و ازين صورت و صفت كه از خانه بصحرا آورده ننكي بر دارم

بيت

از گربه همين گوش و دمي هست ترا   باقي همه عنكبوت‌را ميماند

و اگر تو بارگاه سلطان‌را به بيني و بوي آن طعامهاي لذيذ و غذاهاي موافق بشنوي يمكن كه سر يحيي العظام وهي رميم از پرده غيب بعرصه ظهور آيد و حياتي تازه يابي

بيت

بوي محبوب كه بر خاك احبا گذرد   چه عجب باشد اگر زنده كند عظم رميم

گربه پيرزن به تضرع تمام گفت اي برادر مرا با تو حق همسايگي و رابطه جنسيت ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آوري و اين نوبت كه ميروي مرا با خود ببري شايد كه بدولت تو نوائي يابم و از بركت صحبت تو بجائي رسم

بيت

سر مكش از صحبت صاحبدلان   دست مدار از كمر مقبلان

گربه همسايه‌را دل بر ناله وزاري او بسوخت و مقرر كرد كه اين نوبت بي او بر سر دعوت حاضر نشود گربه پير زن از نويد اين وعده جاني تازه گرفته از بام بزير آمد و صورت حال با پير زن بگفت پير زن نصيحت آغاز نهاد كه اي رفيق مهربان بسخن اهل دنيي فريفته مشو و گوشه قناعت از دست مده كه ظرف حرص جز بخاك گور پر نشود و ديدهٔ آرزو جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد

نظم

قناعت توانگر كند مردرا   خبر كن حريص جهان كردرا
خدارا ندانست و طاعت نكرد   كه بر بخت روزي قناعت نكرد

گربه‌را نه چنان سوداي خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود كه داروي نصيحت اورا سود داشتي

بيت

نصيحت همه عالم چو باد در قفس است   به پيش مردم عاشق چو آب درغربال

القصه روز ديگر باتفاق گربه همسايه افتان و خيزان خودرا بدرگاه سلطان رسانيد و پيش از آنكه آن بيچاره بر سدنص صريح الحريص محروم لطيفهٔ بر انگيخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سوداي

خام او ريخته و سببش آنكه روزگذشته گربگان بر سر خوان هجوم كرده شور و شغب از حد گذرانيده بودند و بفرياد و فغان مهمان و ميزبان‌را بتنگ آورده درين روز سلطان حكم فرموده بود كه جماعهٔ تير اندازان با كمانهاي طيار گوشه در كمين ايستاده مترصد باشند تا هرگربه كه سپر وقاحت در روي كشيده بميدان جرأت در آيد اول لقمه كه خورد پيكان جگر دوز باشد گربه زال ازين حال بيخبر چون بوي طعام شنيد بي اختيار شاهين‌وار بشكارگاه خوان روي نهاد و هنوز پله ميزان اشتها بلقمهاي گران سنگ وزني نگرفته بود كه تير دل شكاف درسينه اش تراز و شد

نظم

چكان خونش از استخوان ميدويد همیگفت و از هول جان ميدويد
كه گر رستم از دست اين تير زن من و موش ويرانهٔ پير زن
نيرزد عسل جان من زخم نيش قناعت نكوتر بدو شاب خويش

و اين مثل بدان آوردم تا تو نيز گوشه آشيانه مرا غنيمت داني و قدر طعمه و لقمه كه بي مشقت تو بهم ميرسد بشناسي و باندكي قناعت نموده افزون طلبي نكني مبادا كه بدان پايه نرسي و اين مرتبه نيز از دست برود باز گفت آنچه فرمودي محض نصيحت و عين مرحمت است اما بجزئيات سر فرود آوردن كار عجائز تواند بود و بمجرد اكل و شرب قناعت نمودن از طباع بهايم هركه‌را بايد كه بر سرير بزرگي نشيند بطلب معالي بر بايد خاست و هركه خواهد كه تاج سر افرازي بر فرق نهد كمر جست جوي بر ميان بايد بست همت بلند بكارهاي خسيس راضي نميشود و خرد ارجمند منازل اراذل‌را نمي پسندد

نظم

هيچكسي ره سوي بالا نيافت تا قدم از همت والا نيافت
مرتبهٔ جو كه برائي بماه كس نخورد شربت باران بچاه

زغن گفت اين خيال كه تو در سر داري بمجرد پندار وجود نگيرد و اين ديگ سودا بتمناي بيحاصل بجوش نيايد هيچكار بي آنكه اسباب آن مهيا باشد از پيش نرود و هيچ نتيجه بي آنكه ترتيب مقدمات كنند روي ننمايد

بيت

تكيه بر جاي بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگي همه آماده كني

باز گفت ... حصول ... است و سطوت منقار من يافتن

مراتب رفعت‌را بهترين وسيله مگر تو حكايت آن شمشير زن استماع نفرموده كه بدستياري بازوي دلاوري داعيهٔ شاهي و سروري داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زينت يافت زغن پرسيد كه اين حال بر چه منوال بوده است

حكايت ۴

باز گفت در قديم الايام درويشي كاسب بود بمونت عيال در مانده و از غايت در ماندگي هرگز حرفي از ورق نشاط نخوانده و فائده حرفت او جز بخرج عيال وفا نكردي و مكسب پيشهٔ او از ترتيب نان و جامه فاضل نيامدي عنايت ايزدي عز شانه اورا پسري گرامي كرامت فرموده دلايل حشمت از جبهه او پيدا و علامت دولت از ناصيه او هويدا

بيت

مبارك طالعي فرخنده فالي   بباغ خرمي زيبا نهالي

ببركت قدوم او حال پدر ساماني پذيرفت و بيمن وجود او دخل كسبش بر خرج افزوني گرفت پدر قدم اورا ميمون دانسته بدان مقدار كه مقدور وقت بود تربيتش مي نمود و پسر در كودكي سخن همه از تير و كمان گفتي و بازي با سپر و شمشير كردي هرچند اورا بمكتب بردندي از ميان ميدان سر بر زدي و چندانچه تعليم خطش دادندي ميل به نيزهٔ خطي نمودي همواره از خط شمشير حرف جهان گيري خواندي و پيوسته از نقش سپر نيرنگ سر افرازي مشاهده كردي

نظم

چوها و ميم بنوشتي دبيرش   سپر با خود بودي در ضميرش
الف بابي چنان ميكرد تقرير   كه با شكل كمانست و الف تير

چون از مرتبهٔ كودكي بسر حد بلوغ رسيد روزي پدرش فرمود كه اي پسر همكي خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جواني به او ان طفوليت نسبتي ندارد آثار شوخي و دليري از صفحات احوال تو بغايت روشن است مي خواهم كه پيش ازان كه نفس بد انديش ترا در مهلكهٔ شهوت افكند حصار استوار من تزوج فقداحصن نصف دينه قرار گاه تو سازم و حالا دست پيماني فراخور حال ترتيب كرده ام تا از قبيلهٔ كه كفوما تواند بود كريمهٔ‌را در سلك ازدواج تو كشم تو درين چه صلاح مي بيني پسر گفت اي پدر بزرگوار آنرا كه من مي خواهم دست پيمان آماده كرده‌ام و كابين او نقد نهاده

شمارا دران باب تكليفي نمي نمايم و از شما مددي و اعانتي توقع ندارم پدر فرمود اي پسر مرا از حال تو وثوقي تمام حاصل است چندان استظهاري كه ترتيب دست پيمان بقاعده تواني‌كرد نداري انچه ميگوئي مرتب ساخته‌ام از كجا است و عروسي كه خواستاري ميكني كدام است پسر بخانه رفت و شمشيري بيرون آورد صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بهزار درجه از دندان عقيق لبان گوهروارتر آنگه گفت اي پدر بدانكه من عروس ممالك‌را خطبه خواهم كرد و مخدرهٔ سلطنت‌را در عقد خواهم آورد و اورا دست پيمان به از تيغ تيز و كابين بهتر از خنجر خونريز نيست

بيت

با بخت نيك هيچ كسي‌را ستيز نيست مهر عروس ملك بجز تيغ تيزنيست

و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندك زماني عرصهٔ مملكت فرا گرفت و بضرب تيغ عالم‌گير اكثر ممالك آفاق‌را مسخر گردانيد و ازينجا گفته اند

بيت

عروس ملك نسازد مگر بداماديي كه اول از گهر تيغ داد كابينش

و اين مثل‌را براي آن آوردم تا بداني كه آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفيق ايزدي ابواب سعادت‌مندي بر روي حال من كشاده و من نيز اميدوارم كه عنقريب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا بافسون و فسانهٔ كسي ترك اين حال نخواهم كرد و ازين خيال نخواهم گذشت مصرع

ما از سر اين كو بملامت نرويم

زغن دانست كه آن مرغ عالي همت برشتهٔ حيل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مكر و فريب صيد نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سينهٔ ريش نهاد باز زغن‌را با بچگان وداع نموده از آشيانه پرواز كرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگي بسر كوهي فرود آمده ديدهٔ تماشا بهر طرف ميكشاد ناگاه كبك دري ديد در عين جلوه گري خراميدن آغاز كرده از صداي قهقهه اش غلغله در اطراف كوه پيچيده باز از طبيعت خود رغبتي بشكار كبك در يافت و بيك حمله حوصله‌را از گوشت سينهٔ او كه مرغوب طبع بود پُر ساخت گوشتي يافت بدان مثابه كه لذت چاشني او با شربت حيات برابري كردي و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طير مما يشتهون دم مساوات زدي و چون مدت العمر بدان مزه گوشتي نچشيده بود گفت

بيت

سر تا بپاي تو همه مطبوع طبع ماست گويا براي خاطر مات آفريده اند

پس بخود انديشيد كه از فوائد سفر همين بس است كه عجالة الوقت‌را از غذاهاي نا ملايم خلاص يافته بطعمهائي كه مقبول خاطر است التذاذي حاصل ميشود و از آشيانهٔ تيره و تنگ و مصاحبان دني و بي همت بر مواضع مرتفعه و منازل عاليه اشرافي دست ميدهد

مصرع

و ين هنوز اول آثار جهان افروزيست

تا بعد ازين چه لطيفه از زاويهٔ غيب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد

مصرع

تا خود قدر از پرده چه آرد بيرون

پس باز تيز پرواز چند روزي بفراغت خاطر طيران مي نمود و به نشاط بال شكار كبك و تيهو ميكرد تا روزي بر سر كوهي نشسته بود در دامن آنكوه جمعي سواران ديد صف شكار بر آراسته و مرغان شكاري بصيد طيور در اهتزاز آمده

نظم

در آندشت از صدائي طبلك باز همه مرغان صيد افگن به پرواز

ز يكسو جره بازان سبك خيز بخون صيد كرده چنگ‌را تيز

و ز آنجانب دگر شاهين بتاراج ربوده نقد جان از كبك و دراج

و آن پادشاه همان ولايت بود كه با ملازمان برسم شكار بيرون آمده بود و چراگاه ايشان در پايان همان كوه دست بهم داده در اثناي اين حال بازي كه بر ساعد شاه بود پرواز كرده قصد صيدي نمود و اين باز بلند همت نيز بشكار او عزم كرده في الحال از پيش وي در ربود شاه‌را كه نظر بر تيز پروازي وربايندگي وي افتاد دلش بستهٔ او شد و مثال عالي شرف اصدار يافت تا صيادان چابك دست بلطائف الحيل حلقه دام در حلق وي افگندند و برهنموني دولت بشرف خدمت پادشاه رسيد نظر عاطفت پادشاهي با قابليت ذاتي و استعداد فطري او مجتمع گشته اندك فرصتي‌را بمساعدت سعادت بر ساعد شهرياري جاي قرارش مقرر شد و بوسيله همت بلند از حضيض دناءت و خواري باوج حرمت و كامگاري رسيد و اگر در همان منزل كه اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختي و بواسطه سفر اطراف

دشت و اکناف صحرارا نه پیمودي وصول او بدین درجه و ترقي او بدین مرتبه از قبیل محالات بودي و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمي‌را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلي علیئین قبول و جلالت میرساند

قطعه

بهار دل سفر باشد که از وي خلایق‌را گلي مقصود بشگفت
سفر کن تا مراد خویش یابي که فا مشوا في مناکبها خدا گفت

و چون سخن دابشلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعا گوئي بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهي ظل الهي در بیان سفر و فوائد آن فرمودند ازانجمله نیست که شایبه شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکي ملکات سلطانرا که راحت عالمیان وا بستهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضهٔ جانفزاي عشرت ببادیهٔ دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشهٔ شیران بیشهٔ نبرد است و بي شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفاي رعیت‌را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پاي همت ملوک بادیهٔ بلیت نه پیماید سر درویشان بي سامان ببالین راحت نرسد

بیت

نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهي و بس

و بدانکه بندگان خداي دو قسم اند یکي ملوک که ایشانرا عز تمکین مملکت و فرمان فرمائي داده اند و دیگر رعیت که ایشانرا شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم بیکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت

قطعه

آنکه او پا بر سر ناز و تنعم مي نهد روزگارش در جهان سردار و سرور میکند
پادشاهي درچمن دادند گل‌را ز آنکه گل با وجود نازکي از خاربستر میکند

و حکما گفته اند الجد و سیلة الجد جد و جهد نمودن طالب‌را بسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده‌را بقدم و فا قطع کردن جمال مقصودرا بنظر مشاهده در آرد حصول آمال متعلق است برکوب اهوال

بيت

کمر سلطنت نشايد بست هرکرا رغبت تن آساني است

هرکه در ميدان همت علم جهد بر افراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آساني و فراغت‌را دست بداشت هرچند زودتر بمقصد رسيد و روي مقصود بديده مراد بديد چنانچه آن پلنگ که آرزوي استيلا بر بيشه فرح افزا داشت ببرکت جد و جهدي که از وي بوقوع انجاميد و بميامن تحملي که بر مقاسات شدايد و مکاره داشت اندک فرصتي‌را نقاب تعويق از چهرهٔ مرام بر افتاده دست اميد بدامن مطلوب رسانيد وزير درخواست نمود که اين صورت بر چه وجه بوده است

حکايت ٥

راي دابشليم گفت که در حوالي بصره جزيرهٔ بود بغايت خوش هوا و بيشهٔ در نهايت لطافت و صفا چشمهاي زلال از هر طرف روان و نسيم روان بخش از هر جهت وزان

نظم

درختان سر اندر يکدگر بران جلوه‌گر ميوهٔ نغز وتر
نهالش زطوبي دلاويزتر گياهش ز سوسن زبان تيزتر

و از غايت نزاهت آنرا بيشه فرح افزا گفتندي و پلنگي بران بيشه مستولي بود که از هيبت او شيران شرزه گام دران کنام نيارستندي نهاد و از شکوه او سباع و وحوش انديشه آن بيشه پيرامون خاطر نتوانستندي گذرانيد

نظم

چو بر خارا زدي از خشم دنبال فگندي شير چرخ از بيم چنگال
بران راهي که او يکدم نشستي گذار خلق تا سالي به بستي

مدتها دران بيشه بمراد دل گذرانيده بود و صورت ناکامي در آئينهٔ روزگار نديده بچهٔ داشت که عالم روشن بروي او ديدي و روشنائي ديده در ملاقات آن قرة العين مشاهده نمودي داعيه داشت که چون آن بچه بسال بر آيد و دندان و چنکال بخون هزبران بيالايد ايالت آن بيشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقية العمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شگوفهٔ مراد نشگفته خزان اجل ميوهٔ باغ حياتش بباد تاراج بر داد

مصرع

اي بسا آرزوكه خاك شده

و چون اين پلنگ به پنجهٔ شير اجل گرفتار شد سباعي چند كه از قديم الايام آرزوي آن بيشه داشتندي بيكبار در حركت آمده قصد استخلاص آن كردند پلنگ بچه ديد كه طاقت مقاومت ندارد جلا اختيار كرد و ميان سباع نزاعي عظيم واقع شده شيري خونريز شور انگيز بر همه غالب آمد و آن فرح افزاي بهشت اسارا بتغلب در خيز تصرف آورد و پلنگ بچه روزي چند در كوه و بيابان سر گرداني كشيده خودرا به بيشهٔ ديگر رسانيد و با سباع آنموضع درد دل خويش باز نموده در تدارك اين خلل مدد طلبيد ايشان از استيلاي آن شير شكاري و تهور آن هزبر كارزاري وقوف يافته از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند اي بيچاره منزل تو حالا بتصرف شيري است كه مرغ از صولت او بالاي آن بيشه نيارد پريد و پيل از دهشت او پيرامن آن صحرا نتواند گرديد مارا قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نيست و تو نيز با او در مقام مقابله و مقاتله نتواني بود راي ما اقتضاي آن ميكند كه هم رجوع بدرگاه او نمائي و بصدق تمام گرد خدمت او بر آئي

نظم

تني‌را كه نتواني از جاي برد   بپرخاش او پي نبايد فشرد
همان به كه با او مدارا كني   بنالي و عذر آشكارا كني

پلنگ بچه‌را اين سخن معقول افتاد و صلاح حال دران ديد كه ملازمت شير اختيار كند و حسب المقدور وظايف خدمت بتقديم رساند پس نكتهٔ العود احمد را كار بست و بوسيلهٔ يكي از اركان دولت بشرف خدمت شير رسيد و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمي كه لايق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتكاري در كمر هوا داري استوار كرده بنوعي آثار كفايت و كار گذاري بظهور ميرسانيد كه ساعت بساعت موجب ازدياد تقرب و مزيد تطلف ميشد تا حديكه محسود اركان دولت و اعيان حضرت گشت و با وجود آن هردم جد و جهد او در ملازمت بيشتر بودي و هر لحظه در اتمام مصالح ملك سعي زيادت نمودي

بيت

جد و جهد كسي كه بيشتر است   كارش از كار جمله پيشتر است

وقتي شيررا مهم ضروري در بيشهٔ دور دست سانح شد و در آنزمان تنور فلك اثير در تاب بود و

عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدي و سرطان در میان آب چون ماهي بر تابه بریان شدي

نظم

اگر ابر ناگه شدي قطره بار ز تاب هوا قطره گشتي شرار
وگر در هوا مرغ کردي گذر چو پروانه‌اش سوختي بال و پر
زبس کافتاب از هوا یافت تاب دل سنگ میسوخت بر آفتاب

شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتي که صدف در قعر دریا چون مرغ بر باب زن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمي نهد بدین نوع مهمي روي نمود از ملازمان که تواند بود که بار تکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نا نموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثناي این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمد و ملک‌را اندیشناک دید ازانجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام گرفت و شرف دستوري یافته با جمعي ملازمان متوجه شد نیمروزرا بدانجا رسیده بسرانجام مهام قیام نمود و علي الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت بر تافت خواص و ندما که در رکاب دولتاش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرما این همه راه با قدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلي روشن شده که تا چه غایتست اگر زماني در سایهٔ درختي استراحت فرمائید و بشربت آب خنک زبانهٔ آتش عطش‌را تسکیني دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود

بیت

آسوده باش و بار مشقت فزون مکش بکشامیان که رنج جهانرا کناره نیست

پلنگ تبسمي کرد و گفت بزرگي و تقرب من بحضرت پادشاه علمي است که بجد و جهد بر افراخته‌ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلي و بطالت سرنگون ساختن و بنائي که بسعي جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داري و تن آساني با خاک برابر کردن بي محمل رنجي به تحمل گنجي نتوان رسید و بي شرکت خار دل آزار از تماشاي گلزار تمتع نتوان یافت

قطعه

کسي بگردن مقصود دست حلقه کند   که پيش تير بلاها سپر تواند بود
به آرزو و هوس بر نيابد اينمعني   به آب ديده و خون جگر تواند بود

منهيان اين خبررا به شير رسانيدند و صحيفهٔ اين صورت از ديباجه خاتمه فرو خواندند شير سر تحسين در جنبانيد و فرمود كه سرداري و سروري‌را چنين كسي زيبد كه سر از گريبان مشقت بر آوردن تواند و رعيت در زمان عدل سر فرازي آسوده تواند بود كه سر بر بالين آسايش نتهد

نظم

ازان شاه آسايش آيد پديد   كز آسايش خود تواند بريد
خنك آنكه آسايش مرد و زن   گزيند بر آسايش خويشتن

پس پلنگ‌را طلبيد و باكرام تمام اختصاص داده ايالت آن بيشه بدو تفويض فرمود و جاي پدر بدو ارزاني داشته منصب ولي عهدي خود نيز با آن اضافت كرد و فائده اين مثل آنست تا معلوم كني كه هيچكس‌را بي تكاپوي سعي بليغ آفتاب مراد از مشرق اميد طالع نشده و بي جست جوي كامل مقدمه رجا نتيجه حصول مقصود نداده

بيت

نا برده رنج گنج ميسر نميشود   مزد آن گرفت جان برادر كه كار كرد

و چون درين سفر مقصود طلب علم است عزم جزم كرده‌ام و پاي جهد در ركاب عزيمت آورده بمجرد تصور رنجي كه در ذهاب و اياب برسد صحيفه توجه من رقم فسخ نخواهد يافت و شهسوار همت عالي عنان از اينصوب بر نخواهد تافت ان ذلك لمن عزم الامور

بيت

شه كه بعزم درست پاي نهد در ركاب   نيست عجب چرخ‌را گر رود از كف عنان

چون وزرا دانستند كه زواجر نصيحت مانع عزيمت نخواهد بود باراي شاه همداستان شده به تهيهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرائط مبارك‌باد سفر بادا رسانيده بتكرار اين بيت غلغله از گنبد دوار در گذرانيدند

بيت

كردهٔ عزم سفر لطف خدا يار تو باد   همت اهل نظر قافله سالار تو باد

پس راي دابشليم ازمهٔ امور جمهور بكف كفايت يكي از اركان دولت كه محل اعتماد بود سپرد و

در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتي چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه نظم

ملک شد آینهٔ اسکندري تا تورخ خویش در و بنگري
روي تو زیبا ننماید مگر زنک تعدي بري از وي بدر
ملک فروزي چو سحر پیشه کن وز نفس صبحدم اندیشه کن
ناوک مرد افگن صد تیرزن آن نکند کاه یکي پیرزن

و چون خاطرش از کار مملکت فراغتي یافت با جمعي خواص خدم روي براه سراندیپ نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله بتجربه و از هر قافله بفائده اختصاص مي یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شدائد سرد و گرم اطراف سراندیپ بر وي ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید

بیت

بوئي خوش تو هر که زباد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید

و بعد ازانکه دوسه روزي در شهر سراندیپ از رنج راه بر آسود اثقال و احمال زیادتي آنجا گذاشته با دوسه تن از محرمان روي بکوه نهاد و چون به اعالي کوه بر آمد سر فرازي دید سایه دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ‌را روشني داده

نظم

بقد چون چرخ اطلس رفته والا ملمع کرده اطلس‌را بخارا
چو با خنگ فلک هم تنگ گشته بتندي قله او در گذشته
فلک از تیغ همچون آهن او نموده سبزه در دامن او

از هر طرف مرغزاري با نواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستاني از نزهت آباد ارم نشان داده

قطعه

سبزه زارش‌را ثمرهائي زبرجد بر کنار کو هسارش‌را کمرهائي مرصع بر میان
با نهال جویبارش شاخ طوبي متصل وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان

دابشلیم بهر گوشه طوفي مي نمود و مقامات متبرکه‌را طوافي میکرد در اثناي تردد نظرش بر غاري

افتاد كه سواد آن با نور ديده برابري و سر النور في السواد از تاريكي او روشن شدي از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود كه آن مسكن حكيمي است كه اورا بيدپاي خواندندي يعني طبيب مهربان و از بعضي اكابر هند استماع افتاده كه نام او پيل‌پاي است كه بهندي هستي پات خوانند و او مردي بود بر مدارج دانش ترقي نموده و جوهر نفس ناطقه‌را بزيور فضائل تحليه كرده و دران اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندك كفافي قانع شده ديده از علائق دنيائي بر دوخته و خاشاك اخلاق نا پاك‌را بشعلهٔ آتش رياضت سوخته ديدهٔ بيدارش از فرط شب زنده داري چهرهٔ خواب نديده و گوش هوشش از غايت پرهيزكاري جز نداي و الله يدعو الي دار السلام نشنيده

نظم

دمش گنجينه تحقيق بيزان جبينش آفتاب صبح خيزان

بهر حرفي فلك‌را كيسه پرداز بهر كاري قضارا محرم راز

دابشليم به آرزوي ملاقاتش زماني به بيرون غار بايستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب كمال استجازت زيارت فرمود پير روشن دل بالهام غيبي و اعلام لاريبي بر ضمير شاه عالمگير اطلاع يافته صداي ادخلوها بسلام آمنين در داد

مثنوي

شه دران غار حكمت آئين شد غار ازو نقش خانهٔ چين شد

خدمت پيررا ميان بر بست كمر بندگي بجان در بست

نگاه كرد برهمني ديد قدم تجريد در عالم تفريد نهاده و شقهٔ علم حقائق‌را در ميدان دقائق جلوه داده سيرت ملكي در صورت بشري او ظاهر و نظافت جسمش بر لطافت روح برهاني باهر راي بفراست دانست كه مقصود خود از و خواهد يافت و بيمن نفس او نمراد خويش بخواهد رسيد به ادبي تمام متوجه شد و چون نزديك برهمن رسيد شرط تحيت بجاي آورده بلوازم خدمت قيام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اكرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسيده سبب قبول كلفت سفر و ترك راحت حضر استفسار كرد دابشليم قصهٔ خواب و گنج و وصيت‌نامه و حوالهٔ اتمام آن بسرانديپ از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمي فرموده گفت آفرين بر همت پادشاهي باد كه در طلب دانش تحمل اين همه مشقت نمايد و براي آسايش مظلومان رعيت و آرامش محرومان بريت اصناف محنت و بليت قبول فرمايد

نظم

اي خوشت آئين جهان داشتن   ملک بدين گونه توان داشتن
بيخ نهالي که تو آبش دهي   ميوهٔ شاخش نبود جز بهي

آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش راي‌را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده بتربيت او پرداخت و در اثناي مقالات وصيت نامهٔ هوشنگ در ميان آمد پادشاه يکيک از وصايا بر حکيم عرض ميکرد و برهمن دران باب باراي اعظم سخنان ميفرمود و دابشليم آنرا بقلم خيال بر لوح حافظه ثبت مي نمود و کتاب کليله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب راي و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجي که فهرست کتاب بران ناطق است ايراد کرديم و المعونة من الله المستعان هو حسبنا و عليه التکلان

باب اول

در اجتناب نمودن از قول ساعي و نمام

مقدمه

راي اعظم دابشليم با پيل‌پاي حکيم فرمود که مضمون وصيت اول آن بود که چون کسي بشرف تقرب سلاطين معزز گردد هرآينه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقص قاعده حرمتش کوشيده بسخنان مکرآميز مزاج سلطانرا بر او متغير خواهند ساخت پس پادشاه بايد که در قول صاحب غرض نيکو تامل فرمايد و چون معلوم شود که خالي از آميزش و آلايش نيست آنرا بسرحد قبول نرساند

مثنوي

مده راه صاحب غرض پيش خويش   که آميخت با يکدگر نوش و نيش
بصورت دهد نوش و ياري کند   بمعني زند نيش و خواري کند

و من از برهمن التماس دارم که مناسب اين حال داستاني بيان فرمايد و قصهٔ کسي که نزد پادشاهي مقرب بوده باشد و بسخن غرض آميز حسود بناي مرتبه او خلل يافته و دوستي بدشمني و موافقت بمخالفت انجاميده بتفصيل باز نمايد برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برين وصيت

است و اگر پادشاه اهل غرض‌را از افساد و اضرار منع نفرمايد بيشتري اركان دولت‌را منكوب و مخذول سازند و خلل كلي ازان هم به مملكت راه يابد و هم بملك سرايت كند و چون مفسدي شرير ميان دو دوست مجال دخل يافت هرآينه سرانجام كار ايشان بوحشت و ملالت خواهد كشيد چنانچه ميان شير و گاو بود راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ١

برهمن گفت آورده اند كه بازرگاني بود منازل بر و بحر پيموده و اقاليم شرق و غرب‌را طي كرده و سرد و گرم روزگار ديده و تلخ و شيرين ايام بسيار چشيده

بيت

خردمندي اميني كارداني ز روئ تجربه بسيار داني

چون مقدمه سپاه مرگ كه عبارت از ضعف پيري باشد بر مملكت نهادش تاختن آورد و طلايه لشكر اجل كه اشارت بموي سفيد است حوالي حصار وجودش فرو گرفت

نظم

نوبت پيري چو زند كوس درد دل شود از خوشدلي و عيش سرد
موي سفيد از اجل آرد پيام پشت خم از مرگ رساند سلام

خواجه دانست كه دم بدم كوس رحيل فرو خواهند كوفت و سرمايه حيات كه متاعي است در خانه بدن وديعت نهاده باز خواهند طلبيد فرزندان خودرا جمع كرد و ايشان سه جوان رشيد فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طريق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز كردندي و از كسب و حرفت اعراض كرده اوقات عزيز به بطالت و كسالت گذرانيدندي پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت كه لازم حال ابوت باشد فرزندان‌را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصائح بي غرض مشتمل بر جوامع بيم و اميد بر ايشان بكشاد و فرمود كه اي جوانان اگر قدر مالي كه در حصول آن رنجي بشما نرسيده نمي شناسيد بمذهب خرد معذوريد اما بايد دانست كه مال سرمايه سعادت دنيا و آخرت تواند شد و هرچه جويند از مراتب دو جهاني بوسيله مال بدست توان آورد و اهل عالم جوياي يكي از سه مرتبه باشند اول فراخي معيشت و سهولت اسباب آن و اين مطلوب جمعي باشد كه همت ايشان بر نوشيدن و پوشيدن و در استيفاي لذت نفس كوشيدن مقصور است دوم

رفعت منزلت و ترقي در مرتبت و طايفه كه مقصد ايشان اين بود ايشان اهل جاه و منصب باشند و بدين دو مرتبه نتوان رسيد الا بمال سيوم يافتن ثواب آخرت و رسيدن بمنازل كرامت و گروهي كه نظر برين معني دارند اهل نجات و درجات اند و حصول اين مرتبه نيز بمال حلال ميتواند بود نعم المال الصالح لرجل الصالح چنانچه پير معنوي در كتاب مثنوي فرموده

بيت

مال را گر بهر دين باشي حمول   نعم مال صالح گفتش رسول

پس معلوم شد كه ببركت مال اكثر مطالب بدست آيد و بدست آمدن مال بي كسب و طلب محال مي نمايد و اگر كسي نادرا مال بي مشقت يابد چون در تحصيل آن محنتي نكشيده باشد هرآينه قدر و قيمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روي از كاهلي بر تافته بجانب اكتساب ميل نماييد و بهمين حرفت تجارت كه مدتها از من مشاهده كرده ايد مشغول شويد پسر مهتر گفت اي پدر تو مارا بكسب ميفرمائي و اين منافي توكل است و من به يقين ميدانم كه آنچه از روزي مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نكنم بمن خواهد رسيد و آنچه روزي من نيست چندانچه در جستجوى آن سعي نمايم فايده نخواهد داد

نظم

هرچه كه روزيست رسد در زمان   و آنچه نباشد نرسد بيگمان

پس ز پي آنچه نخواهد رسيد   رنجش بيهوده چه بايد كشيد

و من شنيده ام كه بزرگي گفته است آنچه روزي من بود هرچند از وي گريختم در من آويخت و آنچه نصيب من نبود چندانچه در وي آويختم از من گريخت پس اگر ما كسب كنيم و اگر نكنيم به هيچ وجه

مصرع

نصيبه ازل از خود نميتوان انداخت

چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است كه يكيرا بيرنج گنج پدر بدست افتاد و ديگري باميد آن خزانه ملك و پادشاهي از دست بداد پدر پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٢

پسر گفت در ولايت حلب پادشاهي بود كامگار و فرمانرواي عاليمقدار بسي انقلابات روزگار ديده و بسيار تغيرات ليل و نهار مشاهده كرده و اورا دو پسر بود در غرقاب غرور جواني افتاده و از نشاه شراب

كامراني سرخوش گشته پيرسته بلهو و لعب مايل و بطرب و نشاط مشغول بودندي و نغمهٔ اين ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندي بيت

بعيش كوش كه تا چشم ميزني برهم خزان هميرسد و نوبهار ميگذرد

پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نا محدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسيد كه پس از وي آن اندوختهارا در معرض تلف انداخته بر وجه احتياج بباد تاراج بر دهند و در حوالي آن شهر زاهدي بود پشت بر اسباب دنيا كرده و روي بتهيه زاد آخرت آورده

بيت

سوختهٔ تاب تجلي شده شيفتهٔ حضرت مولي شده

پادشاهرا باوي الفتي و به نسبت وي زيادت عقيدتي بود تمامي اموال‌را جمع فرموده بروجهي كه كسي بران اطلاع نيافت در صومعهٔ وي دفن كرد و زاهدرا وصيت فرمود كه چون دولت بيوفا و جاه بي بقا روي از فرزندان من بر تابد و سرچشمهٔ اقبال كه چون سراب نمايشي بيش ندارد بخاك ادبار انپاشته شود و فرزندان من كم بضاعت و محتاج گردند ايشانرا از ان گنج خبر دهد شايد كه بعد از ديدن نكبت و كشيدن محنت تنبهي يافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمايند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزيده جانب اعتدال مرعي دارند زاهد وصيت شاه قبول كرد و شاه از براي صلاح حال در درون قصري كه داشت چاهي ترتيب كرده چنان فرا نمود كه خزانهٔ خود آنجا مدفون ميسازد و فرزندان‌را بران صاحب وقوف گردانيد كه چون صورت احتياجي روي نمايد اينجا ذخيرهٔ كلي كه مدد معاش تواند بود مخزون است و بعد ازين حال باندك زماني شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام كل نفس ذائقة الموت بيهوش افتادند

بيت

هر آنكه زاد بناچار بايدش نوشيد ز جام دهر مي كل من عليها فان

و آن گنج كه در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفي مانده هيچكس‌را برانحال وقوف نيفتاد برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملك و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوكت غلبه كرده تمامي جهات بتصرف خويش گرفت و برادر خردرا مغموم و محروم بگذاشت بيچاره از منصب سلطنت بي نصيب و از مال موروث بي بهره مانده با خود انديشيد كه چون

آفتاب نعمت و حشمت روي به مغرب زوال نهاد و چرخ جفا پيشه شيوهٔ بيوفائي و بدمهري آشكارا كرد بار ديگر روي بطلب دنيا آوردن و آزموده‌را باز آزمودن چه نتيجه دهد

نظم

جمله دنيا ز كهن تا بنو   چون گذرنده است نيرزد بجو

مملكتي بهتر ازين ساز كن   خوشتر ازين حجره دري باز كن

هيچ به ازان نيست كه چون گريبان دولت از قبضهٔ اختيار بيرون شد دامن توكل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درويشي‌را كه سلطنت بيزوال است از دست ندهم

بيت

درويش‌را كه كنج قناعت مسلم است   درويش نام دارد و سلطان عالم است

پس بدين نيت از شهر بيرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در انست كه روي بصومعهٔ وي در آرم و در قدم وي بطريق رياضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسيد معلوم فرمود كه طوطي روح شريفش از قفس بدن بجانب رياض في جنة عالية طيران نموده و صومعه ازان پير روشن ضمير خالي مانده ساعتي ازان حال اندوه و ملال بر و غالب شده عاقبت همان موضع‌را جهت اقامت قبول كرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالي صومعه كاريزي بود كه از درون صومعه چاهي كنده بودند و بدان كاريز راهي كرده پيوسته آب ازان كاريز بدان چاه آمدي و اهل صومعه آنرا بكار بردندي و بدان غسل و وضو ساختندي شاهزاده روزي دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نيامد نيك احتياط كرد در تك چاه آب نبود متامل شد كه آياچه حادث شده كه آب بدين چاه نمي آيد و اگر خللي كلي بچاه و كاريز راه يافته باشد و بتمامي مدروس شده ديگر درين بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقيق اين حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب و راه‌را بنظر تدقيق مشاهده مي نمود ناگاه حفرهٔ بنظرش در آمد كه از آنجا قدري بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت ايا اين حفره بكجا رودو اين سوراخ از كجا سر بر كند پس آنسوراخ‌را كشاده‌تر گردانيد قدم در وي نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسيدن همان شاهزاده كه آن مال بي حساب و نقود بيگران بديد خداي‌را سجدهٔ شكر كرد و گفت اگرچه مال بسيار و جواهر بيشمار است اما از نهج توكل و جادهٔ قناعت عدول نبايد نمود و بقدر احتياج صرف بايد كرد

مصرع

تا به بينيم كه از غيب چه آيد بظهور

ازانجانب برادر مهتر در فرمان‌رواي متمكن شده پرواي رعيت و لشكر نداشتي و باميد گنج موهوم كه در قصر پدر خيال مي بست هرچه بدست آوردي تلف كردي و از غايت نخوت و عظمت برادر خودرا تفقد نه نمودي و از الفت او ننگ داشتي ناگاه ويرا دشمني پديد آمد و با لشكر جرار تيغ گذار قصد ولايت او كرد شاهزاده خزانه تهي و لشكر بي سامان و پريشان حال يافت بدان موضع آمد كه پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپادرا معمور سازد لا ملك الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانچه سعي بيشتر كرد نشان گنج كمتر يافت و هرچند جد و جهد زياده نمود از حصول مقصود محروم‌تر بود بيت

بشنو اين نكته كه خودرا ز غم آزاده كني خون خوري اگر طلب روزي ننهاده كني

و چون بكلي از يافتن گنج نا اميد شد بانواع حيل تمسك نموده لشكري ترتيب كرد و روي بدفع خصم آورده از شهر بيرون آمد بعد ازانكه از جانبين صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال يافت از صف لشكر دشمن تيري بمقتل شاهزاده رسيد و برجاي سرد شد و ازين جانب نيز تيري بينداختند و پادشاه بيگانه نيز كشته گشت و هردو لشكر پريشان و مهمل بماند نزديك بود كه آتش فتنه افروختن گيرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالي هر دو مملكت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب يكديگر از خاندان پادشاهي و از دودمان فرمان‌دهي ملكي كريم طبع نيكو خصلت جستند كه شغل سلطنت و مهم مملكت بدو تفويض نمايند راي مجموع بران قرار بگرفت كه شهريار كامگار كه فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازي و خنصر سعادت او شايستهٔ خاتم جهانداري باشد همان شاهزادهٔ متوكل است كارداران ممالك بر در صومعهٔ وي رفتند و ملك‌زاده‌را بتعظيم و اجلال هرچه تمام‌تر از كنج خمول ببارگاه قبول و از زاويهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بميامن توكل هم گنج پدر بدو رسيد و هم مملكت پدر بدو قرار گرفت و اين مثل بدان آوردم تا محقق شود كه يافتن نصيب بسعي و كسب تعلقي ندارد و اعتماد بر توكل فرمودن به ازان باشد كه تكيه بر كسب كردن

نظم

نيست كسبي از توكل خوبتر   چيست از تفويض خود محبوب‌تر

همين توكل كن ملرزان پا و دست   رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است

اگر ترا صبري بُدي رزق آمدي   خويش‌را چون عاشقان بر تو زدي

چون پسر اين داستان باتمام رسانيد پدر فرمود كه آنچه گفتي محض صدق و صوابست اما اين عالم عالم وسايط و اسباب است و سنت الهي بران جاري شده كه ظهور اكثر حالات اينجهاني باسباب وابسته باشد و منفعت كسب از توكل زياده است چه نفع توكل همين بمتوكل ميرسد و بس و نفع كسب از كاسب بديگري سرايت ميكند و نفع رسانيدن دليل خيريت است كه خير الناس من ينفع الناس وكسي كه قادر باشد برانكه نفع بديگري رساند حيف باشد كه كاهلي ورزد و از ديگري نفع گيرد مگر تو قصهٔ آن مرد نشنيدهٔ كه بعد از مشاهده حال باز و كلاغ سبب‌را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهي بدو رسيد پسر پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٣

پدر گفت آورده اند كه درويشي در بيشهٔ ميگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت انديشه مي فرمود ناگاه شاه بازي تيز پر ديد قدري گوشت درچنگال گرفته گرد درختي پرواز ميكرد و باهتزاز تمام بر حوالي آشيانهٔ طوف ميفرمود مرد ازينمعني متعجب شده زماني بنظاره بايستاد كلاغي بي بال و پر ديد دران آشيانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا ميكرد و بقدر حوصلهٔ كلاغ بي بال و پر در دهنش مي نهاد مرد گفت سبحان الله عنايت پادشاهي و رحمت نامتناهي نگر كه كلاغ بي پر و بال‌را كه نه قوت طيران دارد و نه شوكت جولان در گوشهٔ اين آشيانه بي روزي نميگذارد

نظم

اديم زمين سفرهٔ عام اوست   برين خوان يغما چه دشمن چه دوست

چنان پهن خوان كرم گسترد   كه سيمرغ در قاف روزي خورد

پس من كه پيوسته در طلب روزي از پاي نمي نشينم و سر در بيابان حرص نهاده بهر حيله ناني بدست مي آرم هرآينه از ضعف يقين و سستي اعتقاد خواهد بود

نظم

ضامن روزي شده روزي رسان چند بهر سوي دوم چون خسان

از دل خرسند بر آرم نفس کانچه رسد بهره همانست و بس

آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوي عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم

مصرع

الرزق علي الله تبارك و تعالي

آنگه دست از اسباب دنيوي شسته در گوشه نشست و دل بي غل در عنايت بي علت مسبب الاسباب بست

مصرع

دل در سبب مبند و مسبب رها مکن

سه شبانه روز در زاويه عزلت قرار گرفت و از هيچ ممر فتوحي روي ننمود و هر ساعتي نحيف‌تر و ضعيف‌تر ميشد عاقبت ضعف روي بقوت نهاد و مرد زاهد قوي ضعيف شد و از اداي مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالي پيغمبر آن زمان‌را نزديک وي فرستاد و بعتابي تمام پيغام داد که اي بندهٔ من مدار عالم بر اسباب و وسائط نهاده‌ام اگرچه قدرت من بي سبب مهم ميتواند ساخت اما حکمت من اقتضاي آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدين سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهيد يابد پس اگر تو سبب فائده ديگري تواني شد بهتر ازان باشد که بسبب ديگري فائده بايد گرفت

بيت

چو باز باش که صيدي کني و لقمه دهي طفيل خوارد مشو چون کلاغ بي پر و بال

و اين مثل بدان آوردم تا بداني که همه کس‌را رفع حجب اسباب ميسر نيست و توکل پسنديده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فيض الکاسب حبيب الله بهره‌مند بود و بزرگي فرموده است که کسبي ميکن تا کاهل نشوي و روزي از خدا ميدان تا کافر نشوي

نظم

از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبيب الله شنو

گر توکل ميکني در کار کن کسب کن پس تکيه بر جبار کن

پسر ديگر سخن آغاز کرد که اي پدر مارا قوت توکل کلي نيست پس از کسبي چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنيم و خداوند تعالي از خزانه کرم مالي و منالي روزي ما گرداند با آن چه بايد کرد

پدر گفت مال جمع كردن آسانست و نگاهداشتن و ازان فائده گرفتن دشوار و چون كسيرا مالي بدست آيد دو صورت از لوازم بايد شناخت يكي آنكه محافظت آن بروجهي بايد نمود كه از تلف و تاراج ايمن تواند بود و دست دزد و راهزن و كيسه‌بر ازان كوتاه ماند كه زررا دوست بسيار است و زرداررا دشمن بي شمار

بيت

چرخ نه بر بي درمان ميزند قافله محتشمان ميزند

دوم آنكه از مرابح آن فائده بايد گرفت و اصل المال‌را تلف نبايد كرد چه اگر همه از سرمايه بكار برند و بسود آن قناعت نكنند اندك فرصتي‌را گرد فنا ازان بر آيد

نظم

هران بحر كابي نيايد بوي باندك زماني شود خشك پي

گر از كوه گيري و ننهي بجاي سرانجام كوه اندر آيد از پاي

هركرا دخلي نباشد و دايم خرج كند يا خرجش زياده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتياج افتد يمكن كه كارش بهلاكت انجامد چنانچه آن موش تلف كار كه خودرا از غم هلاك گردانيد پسر پرسيد چگونه بوده است آن

حكايت ۴

پدر گفت آورده اند كه دهقاني جهت ذخيره مقداري غله بانباري نهاده بود و ابواب تصرف دران مسدود گردانيده تا روزيكه احتياج بغايت و ضرورت بنهايت رسد ازان فائده تواند گرفت قضارا موشي كه از غايت شره خواستي كه دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروين از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص در ربايد در حوالي آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشيانه داشت پيوسته در زير زمين از هر طرف نقبي زدي و بدندان خارا شكاف هر جانبي حفري بريدي ناگاه سر حفره از ميانهٔ غله بيرون آمد و از سقف خانه‌اش دانهاي گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ريزان گشت موش ديد كه وعدهٔ و في السما رزقكم بوفا انجاميد و نكتهٔ التمسو الرزق في خبا الارض روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شكر بتقديم رسانيد و بحصول آن جواهر قيمتي ثروتي تمام حاصل كرده نخوت قاروني و دعوت فرعوني آغاز نهاد و باندك فرصتي موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او كمر خدمتگاري بستند

بيت

اين دغل دوستان که مي بيني مگسانند گرد شيريني

دوستان نواله و حريفان پياله بر وي جمع آمدند چنانچه عادت ايشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هواي طبع او نگفتندي و زبان جز بمدح و ثناي و شکر و دعاي او نکشادندي و او نيز ديوانه‌وار زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف کشاده بتصور آنکه غلهٔ آنخانه غايتي نخواهد داشت و پيوسته گندم ازان سوراخ ريزان و روان خواهد بود هر روز مقداري کثير ازان بر مصاحبان صرف کردي و ملاحظهٔ عاقبت نا نموده از خيال امروز بفکر فردا نپرداختي

مصرع

ساقيا امروز مي نوشيم فردارا که ديد

و دران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولي داشتند دست برد قحط و تنگ سال خلق‌را از پاي در آورده بود و آتش گرسنگي در سينهٔ جگرسوختگان بي مايه برافروخته در هر جانب جاني بناني مي دادند و کسي التفات نميکرد و در هر طرف متاع خانه بخواني ميفروختند و کسي نمي خريد

نظم

هرکرا ديدار نان بودي هوس قرص خور بر آسمان ديدي و بس

گشته زان تنکي جهاني تنگ دل گرسنه نالان وسيران سنگ دل

موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگي سال مطلع بود چون روزي چند بر آمد دهقان‌را کار بجان و کارد باستخوان رسيد در خانه بکشاد ديد که نقصان تمام بدان غله راه يافته آه سرد از دل گرم بر کشيد و بر فوت آن تاسف بسيار خورده با خود گفت جزع کردن در قضيهٔ که تدارک آن از حيز امکان خارج باشد طريق خردمندي نيست حالا بقيهٔ غله که درين خانه است جمع کردن و بموضع ديگر بردن اوليٰ مي نمايد پس دهقان باخراج آن جزوي که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشي که خودرا صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه مي پنداشت در خواب بود و موشان ديگر از غايت حرص و آز آواز پاي دهقان و صداي آمدوشد بر زبر سر ايشان نمي شنيدند در ميانه موشي تيز هوش آنصورت‌را فهم کرده جهت تحقيق آن بالاي بام بر آمده از راه روزنه کيفيت واقع مشاهده نمود في‌الحال بزير آمد و مضمون قصه با ياران گفته خودرا

ازان سوراخ بيرون افگند و ايشان نيز هريک بگوشهٔ بيرون رفتند و ولي نعمت‌را تنها گذاشتند

نظم

همه يار تو از بهر ترآشند   پي لقمه هوادار تو باشند
چو مالت کاهد از مهر تو کاهند   زبانت بهر سود خويش خواهند
ازين مشتي رفيقان ريائي   بريدن بهتر است از آشنائي

روز ديگر که موش سر از بالين آسايش برداشت چندانکه چپ و راست احتياط کرد از ياران کسي نديد و هرچند از پيش و پس بيشتر تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر يافت فغان در گرفت و گفت

بيت

ياران که بوده‌اند ندانم کجا شدند   آيا چه حال بود که از ما جدا شدند

پس جهت تحقيق احوال ايشان بعد از مدتي متمادي که عزلت اختيار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بيرون آمد و بر بلاي غلا و پريشاني تنگي و گراني اطلاع يافته باضطراب تمام سوي خانه روان شد تا ذخيره که دارد در محافظت آن غايت سعي بجاي آرد چون بخانه رسيد از غله اثري نديد و ازان سوراخ بانبارخانه در آمد آنمقدار خوردني که قوت يکشبه‌را شايد موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گريبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودارا بر زمين زد که مغزش پريشان شد و بشومي تلف کاري در ورطهٔ هلاکت و خاکساري افتاد   و اين مثل‌را فائده آنست که خرج آدمي بايد که فراخور دخل باشد و سرمايهٔ که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهي که نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نمايد

بيت

بدخل و خرج خود هر دم نظر کن   چو دخلت نيست خرج آهسته‌تر کن

و چون پدر از اتمام اين داستان پرداخت پسر خردتر بر خاست و ديباجهٔ سخن‌را بجواهر دعا و ثناي پدر بياراست و گفت اي پدر بعد از آنکه کسي مال خودرا محافظت بر قاعده نمود و ازان سودي تمام گرفت آن سودرا چگونه خرج کند پدر فرمود که طريق اعتدال در همه چيز ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال بايد که بعد از حصول فائده دو قاعدهٔ ديگر رعايت کند يکي آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نمايد تا پشيماني بار نيارد و مردم زبان طعن بر و نکشايند و في الحقيقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شيطانست ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين

نظم

هست بر مردم عالي گهر بخل ز اسراف پسنديده‌تر

گرچه عطا در همه جا دل کش است هرچه بهنجار بود آن خوش است

دوم بايد که از بدنامي بخل و عار امساک احتراز نمايد که مرد بخيل در دين و دنيا بدنام بود و دنيادار ممسک بهمه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخيل در عاقبت هدف تير تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پيوسته از چند جوي آب در وي آيد و باندازهٔ مدخل مخرجي نداشته باشد لابد از هر طرفي راه جويد و از هر گوشه بيرون بر آيد و رخنها در ديوار وي افتد و آخر الامر بدان رسد که بيکبارگي نا بود و ويران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد نشر مال البخيل بحادث او وارث

قطعه

مال کز وي بخيل بهره نيافت دست تاراج داد بر بادش

يا بوارث رسيد و که گاهي جز بنفرين نميکند يادش

چون پسران نصايح پدر شنيدند و منافع سخنان او نيک بشناختند هريک حرفتي اختيار نمودد دست بکاري زدند و برادر مهتر ايشان روي بتجارت نهاد و بيفر دور دست پيش گرفت و با وي دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوت ايشان طاقت مقاومت نداشتي و شير فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه‌دار ناخن هيبت در پنجهٔ اضطرار نهان کردي

بيت

بجثه چو فيل و بحمله چو شير بديدن دلاور برفتن دلير

يکي‌را شنزبه نام بود و ديگريرا مندبه و خواجهٔ تاجر پيوسته ايشانرا ترتيب کردي و بخود تعهد حال ايشان نمودي اما چون مدت سفر دير کشيد و راههاي دور قطع کردند فتوري باحوال ايشان راه يافته و اثر ضعف بر ناصيهٔ حال ايشان ظاهر شد قضارا در اثناي راه خلابي عظيم پيش آمد و شنزبه دران بماند خواجه بفرمود تا بحيلتي تمام اورا بيرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت يکي‌را بمزد گرفته براي تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتي گيرد اورا به کاروان رساند مزدور يک دو روزي در ميان بيابان مانده از تنهائي ملول شد و شنزبه‌را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانيد و دران منزل مندبه از غايت کوفتگي و مفارقت شنزبه در گذشت اما شنزبه‌را به اندک مدتي قوت حرکت پديد آمده در طلب چراخور هر طرفي مي پوئيد تا بمرغزاري رسيد بانواع رياحين آراسته و بگونه‌گونه

رستنيها پيراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غيرت گزيده و آسمان در نظاره آن ديده حيرت كشاده

بيت

از گل و سبزه نوخاسته و آب روان چشم بد دور تو گوئي كه بهشت دگر است

شنزبهرا آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون يكچندي بي بند تكليف و قيد تكلف در ساحت آن مرغزار بچريد و دران هواي روح بخش و فضاي دل كشا بمراد دل گذرانيد بغايت قوي جثه و فربه گشت لذت آسايش و ذوق آرامش اورا بران داشت كه بنشاطي هرچه تمامتر بانگي بلند كرد و در حوالي آن مرغزار شيري بود با صولت و هزبري در غايت شوكت وحوش بسيار در خدمت او كمر بسته و سباع بيشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شير از غرور جواني و نخوت حكومت و كامراني و كثرت خدم و بسياري حشم كسيرا از خود بزرگتر تصور نكردي و ببر تيزحمله و فيل قوي جثهرا در نظر نياوردي و هرگز نه گاو ديده بود و نه آواز او شنيده چون بانگ شنزبه باو رسيد بغايت هراسان شد و از ترس آنكه سباع ندانند كه هراس بدو راه يافته بهيچ جانب حركت نمي كرد و بر جاي ساكن مي بود و در حشم او دو شغال محتال بودند يكيرا كليله نام و ديگريرا دمنه و اين هر دو بذهن و ذكا شهرتي داشتند اما دمنه بزرگ منشتر بود و در طلب جاه و ناموس حريصتر دمنه بفراست از شير دريافت كه خوفي برو مستولي شده و از ممري دل مشغولي دارد با كليله گفت در حال ملک چگوئي كه نشاط حركترا گذاشته است و بريک جاي قرار گرفته

بيت

آثار ملالت از جبينش داده خبر از دل حزينش

كليله جواب داد كه ترا باين سوال چكار و با گفتن اين سخن چه نسبت

مصرع

تو از كجا سخن سر مملكت ز كجا

و ما بر درگاه اين ملک طعمهٔ مي يابيم و در سايهٔ دولتش به آسايش روزگار ميگذرانيم بهمين بسنده كن و از تفتيش اسرار ملوک و تحقيق احوال ايشان در گذر چه ما ازان طبقه نيستيم كه بمنادمت سلاطين مشرف توانيم شد يا سخن مارا نزديک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذكر ايشان كردن

تكلف باشد و هر كه بتكلف كاري كند كه سزاي آن نباشد بدو آن رسد كه ببوزنه رسيد دمنه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت

كليله گفت آورده اند كه بوزنهٔ درودگري‌را ديد بر چوبي نشسته و آنرا مي بريد و دو ميخ داشت يكي‌را بر شكاف چوب فرو كوفتي تا بريدن آسان گشتي و راه آمد و شد بر اره كشاده شدي و چون شكاف از حد معين در گذشتي ديگري بكوفتي و ميخ پيشينه‌را بر آوردي و برين منوال عمل مي نمود بوزنه تفرج ميكرد ناگاه درودگر در اثناي كار بحاجتي بر خاست بوزنه چون جاي خالي ديد في الحال بر چوب نشست و ازانجانب كه بريده بود انثيان او بشكاف چوب فرو رفت بوزنه آن ميخ‌را كه در پيش كار بود قبل ازانكه آن ديگري فرو كوبد از شكاف چوب بر كشيد و چون ميخ از شكاف كشيده شد هر دو شق چوب بهم پيوسته شد و انثيان بوزنه در ميان چوب محكم بماند مسكين بوزنه از درد رنجور شده مي ناليد و ميگفت بيت

آن به كه هر كسي بجهان كار خود كند و آنكس كه كار خود نكند نيك بد كند

كار من ميوه چيدن است نه اره كشيدن و پيشهٔ من تماشاي بيشه است نه زدن تبر و تيشه

مصرع

آنرا كه چنان كند چنين آيد پيش

بوزنه با خود درين گفتگو بود كه درودگر باز آمد و اورا دست بردي بسزا نمود و كار بوزينه بدان فضولي بهلاكت انجاميد و از اينجا گفته اند

مصرع

كار بوزينه نيست نجاري

و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه هر كس‌را كار خود بايد كرد و قدم از اندازه بيرون نبايد نهاد و لكل عمل رجال و چه زيبا گفته اند

بيت

مثلي ياد دارم از ياري كار هر مرد و مرد هر كاري

اين كار كه نه كار تست فرو گذار و اندك طعمه و قوتي كه ميرسد غنيمت شمار دمنه گفت هر

که به ملوک تقرب جوید براي طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جاي و بهر چیزي پر شود بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن منصب عالي باشد تا دران حال دوستانرا تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان‌را بقهر ساختن و هرکه همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم است چون سگ گرسنه که باستخواني شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان‌پاره خشنود گردد و من دیده‌ام که شیر اگر خرگوشي شکار کند چون گوري بیند دست‌را باز داشته روي بصید گور آورد

بیت

همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هرکه درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگاني باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل اورا دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتي سر فرود آرد چون برگ نائژو اگرچه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتباري نیابد و از و حسابي بر نگیرند

بیت

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئي نبرند

کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعي نکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگ زادگي استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبهاي بزرگ‌را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعي توانیم زد

بیت

خیال حوصلهٔ بحر مي پزم هیهات چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

دمنه گفت دست‌مایهٔ بزرگي عقل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقل صافي و خرد کامل دارد خویشتن‌را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هرکرا راي ضعیف و عقل نحیف باشد خودرا از درجهٔ عالي بمرتبهٔ دأني اندازد

قطعه

به پیشکاري عقل شریف و راي درست توان کمند تصرف بر آسمان افگند

اگر نه دیده دل بر کشاید از همت نظر بسوي معالي نمیتوان افگند

و بزرگان گفته اند که ترقي بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتي میسر گردد چنانکه سنگ گران‌را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتي بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسي دیگر بکسب معالي رغبت نمیتواند نمود

بيت

نازنين‌را عشق ورزيدن نزيبد جان من شير مردان بلا کش پا درين غوغا نهند

هرکه آسايش المحمول راحة طلبد دست از آبروي شسته دايم الوقت در زاويه خواري و ناکامي منزوي خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة نه انديشد اندک فرصتي‌را گل مراد چيده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست

قطعه

تا غم نخورد و درد نيفزود قدر مرد تا لعل خون نکرد جگر قيمتي نيافت

از نامهٔ سعادت خود مرد راهرو بي داغ محنتي رقم دولتي نيافت

مگر تو داستان آن دو همراه نشنيدهٔ که يکي بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهي رسيد و ديگري بسبب کاهلي و تن آساني در حضيض احتياج و پريشاني بماند کليله گفت که چگونه بوده است آن

حکايت ٦

دمنه گفت دو رفيق که يکي سالم نام داشت و ديگري غانم در راهي ميرفتند و بموافقت يکديگر منازل و مراحل قطع ميکردند گذر ايشان بر دامن کوهي افتاد که قله‌اش با سبز خنک فلک عنان در عنان داشتي و کمرش باسطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستي و در پي آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رويان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شيرين گفتار در پيش چشمه حوضي بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سايه‌دار سر در سر آورده

نظم

ازيکسو شاخ ريحان بر دميده از ديگر سو درختان سر کشيده

بپاي سرو سنبل در افتاده بنفشه پيش سوسن سر نهاده

القصه آن دو رفيق از باديهٔ هولناک بدان سرمنزل پاک رسيدند و چون جاي خوش و ماواي دلکش ديدند همانجا برسم آسايش قرار گرفتند و بعد از آسودگي بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذري ميکردند و از هر سو نظري مي افگندند ناگاد بر کنار حوض ازانسو که آب مي آمد سنگي سفيد ديدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صحيفهٔ حکمت رقمي چنان نتوان کشيد بر وي نوشته که اي مسافر اين منزل‌را بشرف نُزول مشرف ساختي بدان که ما نزل مهمان به بهترين وجهي ساخته ايم و مائده فائده بخوبترين نوعي پرداخته ولي شرط آنست که از سر گذشته پاي درين چشمه نهي و از

خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خودرا بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تامل و تعلل بیک دویدن خودرا ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانشکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نه مانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید

رباعی

تا ره نرود کسی بمنزل نرسد تا جان نکند بعالم دل نرسد
گر جملهٔ جهان بگیرد انوار قبول یکشعشهٔ خور بمرد کاهل نرسد

بعد از وقوف بر مضمون آنخط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره به پیمائیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد نمائیم

بیت

یا با مراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار در سر همت کنیم سر

سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت ان مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فائدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خودرا در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهلست هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند

بیت

نیست برابر به نزد مردم دانا یکدمه غم با هزار ساله تنعم

غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت

قطعه

هرکه آسودگی و راحت جست دل خودرا ز بخت شاد نکرد
و آنکه ترسید از جفای خمار قدح بادهٔ مراد نخورد

سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان کشاد و مرا همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید

بیت

گر در طلبش مارا رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

سالم گفت مسلم كه ببوي بهار دولت با غوغاي خزان نكبت در توان ساخت فاما در راهي قدم زدن كه پايان ندارد و در بحري سياحت نمودن كه ساحلش پديد نيست از طريق خرد مندي دور مي نمايد و هركه در كاري شروع كند بايد كه چنانكه مدخلش‌را دانسته مخرجش‌را نيز بيند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا به ميزان عقل بسنجد تا رنج بيهوده نكشيده باشد و نقد عمر عزيزرا بر باد فنا بر نداده

نظم

تا نكني جاي قدم استوار پاي منه در طلب هيچكار

در همه كاري كه در آئي نخست رخنهٔ بيرون شدنش كن درست

شايد كه اين خط براي سخريه نوشته باشند و اين رقم براي استهزا و بازي كشيده و اين چشمه گردابي باشد كه باشناي بكنار نتوان آمد و اگر نجات از و ميسر گردد يمكن كه وزن شير سنگي بمثابهٔ باشد كه در دوش نتوان كشيد و اگر آن نيز وجود گيرد ممكن است كه بيك دويدن بسر كود نتوان رسيد و اگر اينهمه بجا آورده شود هيچ معلوم نيست كه نتيجه چه خواهد بود من باري درين معامله همراه نيستم و ترا نيز از اقدام درين كار منع ميكنم غانم گفت ازين سخن در گذر كه من بقول كسي از عزيمت خود بر نگردم و عقدي كه بسته‌ام بوسوسهٔ شياطين الانس و الجن نشكنم و من ميدانم كه تو قوت همراهي نداري و در مرافقت موافقت نخواهي كرد باري بتماشا نظاره ميكن و بدعا و نيازمندي مددي ميده

بيت

دانم كه ترا قوت مي خوردن نيست باري بتماشاگري مستان آي

سالم دانست كه او در مهم خود يكجهت است گفت اي برادر مي بينم كه بسخن من ممتنع نميشوي و ترك اين كار ناكردني نميكني و من طاقت مشاهدهٔ اين حالت ندارم و تفرج كاري كه ملائم طبع و مقبول دل من نيست نميتوانم صلاح دران ديده‌ام

مصرع

بيرون كشيده بايد ازين ورطه رخت خويش

پس باري كه داشت بر راحله نهاده يار خودرا وداع كرد و روي براه آورد غانم دل از جان شسته بلب چشمه آمد و گفت

بیت

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن   یا غرقه شدن یا گهري آوردن

پس دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاد

بیت

آن چشمه نبود بلکه دریاي بود   کانجا خودرا بصورت چشمه نمود

غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوي داشته باشناي یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگي‌را بقوت و تمکین در پشت کشید و هزارگونه زحمت‌را قبول نموده بیکث دویدن خودرا بسر کوه رسانید و دران طرف کوه شهري بزرگ دید با هواي خوش و فضاي دلکش

بیت

شهري چو بهشت از نکوي   چون باغ ارم بتازه روئي

غانم بالاي کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه ازان شیر سنگي آوازي بصلابت بر آمد چنانچه لرزه درکوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار ازیمین و یسار بیرون آمدند و روي بکوه نهاده متوجهٔ غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت مي نگریست و ازهجوم خلائق تعجب مي نمود که ناگاه جمعي اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام اورا بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وي بگلاب و کافور شسته خلعتهاي پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت ان ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آنحال سوال کرده بر این منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدي طلسمي ساخته‌اند و آن شیر سنگین‌را بانواع تفکر و تامل با ملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هرچند وقت عزیزي‌را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیررا برداشته ببالاي کوه بر آید هرآینه آن حال در زماني وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهررا اجل رسیده باشد پس شیر به آواز آید و صداي او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و اورا بپادشاهي برداشته در سایه عدالتش بر اسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید   مصرع

یکي چون رود دیگر آید بجاي

و چون به حکم الهي آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستاره

حشمت آنصاحب دولت از ذروه آنکوه طلوع نماید و مدتهاي متمادي شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمان رواي این دهري

مصرع

ملک آن تست فرمان فرماي هرچه خواهي

غانم دانست که کشیدن آنهمه محنتها بتقاضاي دولت بوده

بیت

دولت چو به پیشکاري آید هر کار چنان کند که شاید

و این مثل براي آن آوردم تا بداني که نوش ناز و نعمت بي نیش آزار و محنت نیست و هرکرا سوداي سرفرازي پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه دني و پایه دون قانع نخواهد گشت و من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پاي بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آوردهٔ و اندیشه دخل درین مهم چگونه کردهٔ دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن‌را برو عرضه کنم و ممکن است که بنوش داروي نصیحت من اورا فرحي حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکي شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکردهٔ و رسوم و آداب ملازمت نمیداني باندک فرصتي آنچه حاصل کرده باشي از دست بدهي و دیگر باره تدارک آن نتواني نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهاي بزرگ اورا زیان ندارد و هرکه بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاري که خوض فرماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکي از بازاریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکي از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاري بوده است و تو درودگري نیکو داني تدبیر ملک‌داري و راي کارگذاري از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزاني داشته هیچ دقیقهٔ از تعلیم جهانداري فرو نگذاشته

نظم

خرد چون دفتر تلقین کشاید ز من آن در وجود آید که باید

ز دولت هرکرا روشن شود شمع همه اسباب نیکوئي کند جمع

کليله گفت پادشاهان همه ارباب فضل‌را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزديکان خودرا که بارث و اکتساب در خدمت ايشان تقربي يافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شير نه سابقهٔ موروثي داري و نه وسيلهٔ مکتسبي يمکن که از عواطف او محروم بماني و موجب دشمن کامي شود دمنه گفت هرکه در ملازمت سلطان درجهٔ رفيع پيدا کرده برسبيل تدريج بوده و بي جد و جهد ايشان و آثار تربيت سلطان آن مرتبه روي ننموده و من نيز همان ميجويم و از جهت آن مي پويم و کشيدن رنجهاي بسيار و چشيدن شربتهاي بدگواررا با خود راست آورده‌ام و ميدانم که هرکه درگاه ملوک‌را ملازم گيرد اورا پنج کار اختيار بايد کرد اول شعله آتش خشم‌را به آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شيطان هوا حذر نمايد سيوم حرص فريبنده و طمع فتنه انگيزرا بر عقل راه نما مستولي نسازد چهارم بناي کارها بر راستي و کوتاه‌دستي نهد پنجم حوادث و دقايقي که پيش آيد آنرا برفق و مدارا تلقي نمايد و هرکه بدين صفتها متصف شد هرآينه مراد او بخوبترين وجهي بر آيد کليله گفت من تصور کردم که بملک نزديک شدي بچه وسيله منظور او شوي و بکدام هنر منزلتي و درجتي يابي دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت ميسر گردد پنج خصلت پيش گيرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خودرا بر متابعت او مقصور گردانم سيوم افعال و اقوال اورا به نيکوئي باز نمايم چهارم چون کاري آغاز نمايد که بصواب نزديک باشد و صلاح ملک در آن بينم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادي او بخوبي راي و راستي تدبير او بيفزايد پنجم اگر در کاري خوض نمايد که عاقبتي وخيم و خاتمتي مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شيرين و رفق تمام ضرر آنرا باز نمايم و از سؤ عاقبت آن اورا بياگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهاي من به بيند مرا بنواخت و عنايت خود مخصوص گرداند و پيوسته مائل صحبت و راغب نصيحت من باشد چه هيچ هنر پنهان نمي ماند و هيچ هنرمندي از اثر تربيت و تقويت بي بهره نميشود

نظم

هنر چو مشک بود مشک کي نهان ماند   جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه
برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو   بسيط خاک پر از گفتگو شود ناگاه

کليله گفت چنان مي نمايد که راي تو برين قرار گرفته است و عزيمت تو بر امضاي اين مهم تصميم يافته باري نيک بر حذر باش که ملازمت سلاطين کاري پر خطر و مهمي پر دشوار است و

حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر ناداني که رایحهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سیوم افشاي سر خود با زنان و علما پادشاهانرا بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قیمتي هست اما بر و مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز مي باشد هم رفتن برو دشوار است و هم مقام کردن بر و مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگاني که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد

بيت

بدریا در منافع بیشمار است و گر خواهي سلامت بر کنار است

دمنه گفت آنچه فرمودي از روي نیکخواهي بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هرکه بوي نزدیک تر خطر وي بیشتر

بيت

از صحبت پادشه به پرهیز چون هیزم خشک ز آتش نیز

فاما هرکه از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگي نرسد

بيت

از خطر خیزد بزرگي زانکه سود ده چهل بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان

و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندي همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خودرا دون همت نمي بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم

نظم

چون بازوي همتم چنین است هرچه آن طلبم در آستین است

خواهي شرف و بزرگواري میکوش بهمتي که داري

في الجمله بهرچه دست سائي همت چو قوي بود بر آئي

کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمت ام اما چون رأي تو درین کار رسوخي و طبع تو برین اندیشه ثباتي دارد مبارک باد

مصرع

اینک سر راه تو برو خوش بسلامت

دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتي ملازم عتبه علیه بود شیر گفت آري میشناسم پس اورا پیش خواند و گفت کجا مي باشي دمنه گفت

بدستور پدر حالا ملازم در گاه فلك اشتباه شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات و كعبهٔ مرادات ساخته و منتظر مي باشم كه اگر مهمي افتد و حكم همايون صادر گردد آنرا بخرد خويش كفايت كنم و به راي روشن دران خوض نمايم و چنانچه باركان دولت و اعيان حضرت در كفايت بعضي مهمات احتياج مي افتد يمكن كه بر درگاه ملوك مهمي حادث شود كه بمدد زيردستان باتمام رسد

مصرع

اندرين راه چو طاوس بكار است مگس

كاريكه از سوزن ضعيف در وجود آيد نيزهٔ سرافراز در ترتيب آن مقصر اسيت و مهمي كه قلمتراش نحيف سازد شمشير آبدار دران متحير و هيچ خدمتگار اگرچه بيقدر و فرومايه باشد از دفع مضرتي و جذب منفعتي خالي نيست چه آن چوب خشك كه بخواري بر رهگذر افتاده امكان دارد كه روزي بكار آيد و اگر هيچرا نشايد شايد كه از وي خلالي سازند يا گوش‌را بسبب وي از وسخ بپردازند

بيت

گر دستهٔ گل نيايد از ما   هم هيزم ديگ‌را بشايم

شير چون سخن دمنه شنيد از فصاحت و بلاغت او متعجب شده رو به نزديكان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه كمنام بود عقل و دانش او بي اختيار فضائل اورا بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش كه اگر فروزنده خواهد كه پست بسوزد البته سر به بلندي كشد

بيت

آنرا كه نشان عشق يار است   بر ناصيهٔ وي آشكار است

دمنه بدين سخن شاد شد و دانست كه افسون او در شير اثر كرده و فريب او بغايت موثر آمده زبان نصيحت بكشود و گفت واجب است بر كافهٔ خدم و حشم كه پادشاه‌را هرچه پيش آيد بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمايند و آنچه هريك‌را بخاطر رسد بعرض رسانند و طريق مناصحت فرو نگذارند تا ملك اتباع و لواحق خودرا نيكو بشناسد و باندازهٔ راي و تدبير و اخلاص و تميز هريك واقف شده هم از خدمت ايشان انتفاع گيرد و هم فراخور استحقاق هريك‌را بنوازد چه تا دانه در پرده خاك نهان باشد هيچكس در پروردن او سعي ننمايد و چون نقاب خاك از چهره بكشايد و با خلعت زمردين سر از گريبان زمين بر آرد معلوم شود كه آن درخت ميوه‌دار و نهال نفع رسان است

لا شک آنرا پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هرکرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از و فائده گیرند

بیت

من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر گلها و لالها دهم ار تربیت کني

شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر جمعي بي هنران خدمت ابا و اجدادرا وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمي‌را نسب بهنر درست باید کرد نه بپدر

نظم

از هنر خویش کشا سینه‌را مایه مکن نسبت دیرینه‌را

زنده بمرده مشو اي ناتمام زنده تو کن مردهٔ خودرا بنام

از پدر مرده ملاف اي جوان گر نه سگي چون خوشي از استخوان

موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزاري که از و میرسد در هلاک او سعي واجب میدانند و باز که وحشي و غریب است چون از و منفعتي تصور میتوان کرد باعزاز هرچه تمامتر اورا بدست مي آرند و بر ساعد ناز از روي اعزاز باهتزاز مي پرورند پس ملک باید که نظر به آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه‌را طلبد و کساني‌را که در کارها غافل و از هنر عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندانرا به بیخردان دادن چنان باشد که حلیهٔ سر بر پاي بستن و پیرایهٔ پاي بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلي بامور آن مملکت راه یابد و شامت آنحال بروزگار شاه و رعیت رسد

بیت

هماي گو مفگن سایهٔ شرف هرگز بران دیار که طوطي کم از زغن باشد

چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرمودد از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بناي مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زماني محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزي وقت‌را مساعد و زمانه‌را موافق یافته خلوتي طلبید و گفت

مدتي شد كه ملك بريكجا قرار گرفته است و لذت حركت و نشاط شكاررا فروگذاشته مي خواهم كه موجب آنرا بدانم و دران باب بهر نوع كه مقدور تواند بود سخن رانم شير خواست كه بر دمنه حال هراس خود پوشيده گرداند دران ميانه شنزبه بانگ صعب كرد و آواز او چنان شيررا از جاي برد كه عنان تمالك از دست بشد بالضرورة راز خود با دمنه بكشاد و گفت سبب دهشت من اين آواز است كه ميشنوي و من نميدانم كه آواز كيست اما گمان ميبرم كه قوت و تركيب او فراخور آواز او باشد اگر چنين صورتي باشد مارا درين جاي مقام كردن ثواب نيست دمنه گفت ملك‌را بجز اين آواز دل مشغولي ديگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشايد بدين مقدار از مكان موروث جلا كردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آوازي‌را چه اعتبار و نعرۀرا چه وزن كه كسي بدان از جا برود و پادشاه بايد كه چون كوه ثابت قدم باشد تا بهر بادي متزلزل نگردد و بهر فرياد از جاي نجنبد

مصرع

تا بهر بادي نجنبي پا بدامن كش چو كوه

و بزرگان گفته اند كه بهر آواز بلند و جثۀ قوي التفات نبايد كه نه هر صورتي دلالت بر معني كند و نه هر ظاهري نمودار باطن باشد ني هرچند فربه باشد بچوب لاغر شكسته گردد و كلنگ هرچند بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعيف تركيب در ماند و هركه از جثۀ بزرگ حسابي گيرد بدو آن رسد كه بدان روباه رسيد شير گفت كه چگونه است آن

حكايت ٧

دمنه گفت آورده اند كه روباهي در بيشۀ ميرفت و ببوي طعمه هر طرف ميگشت بپاي درختي رسيد كه طبلي از پهلوي آن آويخته بودند و هرگاه بادي بوزيدي شاخي ازان درخت در حركت آمده بر روي طبل رسيدي و آواز سهمگين ازان بر آمدي روباه بزير درخت مرغ خانگي ديد كه منقار در زمين ميزد و قوتي مي طلبيد در كمين نشسته خواست كه اورا صيد نمايد كه ناگاه آواز طبل بگوش او رسيد نگاه كرد جثه ديد بغايت فربه و آواز وي مهيب استماع افتاد طامعۀ روباه در حركت آمده با خود انديشيد كه هرآينه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از كمين مرغ بيرون آمد و روي بدرخت نهاد مرغ آزان واقعه خبردار شده بگريخت و روباه بصد محنت بدرخت بر آمد بسي

بكوشيد تا آن طبلرا بدريد جز پوستي و پارهٔ چوبي هيچ نيافت آتش حسرت در دل وي افتاد و آب ندامت از ديده باريدن گرفت و گفت دريغ كه بواسطهٔ اين جثهٔ قوي كه همه باد بود آن صيد حلال از دست من بيرون شد و ازين صورت بيمعني هيچ فائده بمن نرسيد

نظم

دهل در فغانست دايم ولي چه حاصل چو اندر ميان هيچ نيست
گرت دانشي هست معني طلب بصورت مشو غره كان هيچ نيست

و اين مثل بدان آورده ام تا ملك به آواز مهيب و هيكل عظيم ذوق شكار و حركت خود از دست ندهد اگر نيك در نگرند ازان آواز و جثه هيچكاري نيايد و اگر ملك فرمان فرمايد نزديك او روم و بيان حال و حقيقت كار او ملكرا معلوم گردانم شيررا سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شير بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شير غائب گشت شير تاملي كرد و از فرستادن دمنه پشيمان گشت و با خود گفت عظيم خطائي كردم و نا انديشيده حركتي از من صادر شد و بزرگان گفته اند كه پادشاه بايد كه در افشاي اسرار خود بر ده طايفه اعتماد نكند و از مهمات خاصه كه در كتمان آن مبالغه دارد رمزي با ايشان در ميان ننهد اول هركه بر درگاه او بيجرم و جنايت جفا و ملالتي ديده باشد و مدت رنج و بلاي او دير كشيده دوم آنكه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معيشت بر و تنگ گشته سيوم آنكه از عمل خود معزول شده باشد و ديگر باره اميدواري بدريافت عمل ندارد چهارم شرير مفسد كه فتنه جويد و بجانب ايمني و آرامش مائل نبود پنجم مجرمي كه ياران او لذت عفو ديده باشند و او تلخي عقوبت چشيده باشد ششم گناهكاري كه از ابناي جنس اورا گوشمالي داده باشند و در حق او زياده مبالغه رفته باشد هفتم آنكه خدمت پسنديده كند و محروم ماند و ديگران بي سابقهٔ خدمت بيشتر از وي تربيت يابند هشتم آنكه دشمني منزلت ويرا جسته باشد و بر وي سبقت گرفته و بدان پايه رسيده و سلطان با او همدستان شده نهم آنكه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور كند دهم آنكه بر درگاه پادشاه قبولي نيافته باشد و نزديك دشمن ملك خودرا مقبول گرداند ملوكرا بابين ده طائفه سر خود در ميان نبايد نهاد و اصل اينست كه تا دين و ديانت و مروت و اهليت كسيرا بارها نيازمايند اورا صاحب وقوف سر خود نگردانند

بيت

راز مكشاي بهر كس كه درين مركز خاك   سير كرديم بسي محرم اسرار نبود

پس بحكم اين مقدمات پيش از امتحان دمنه تعجيل كردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد و دوراندیشي بعيد نمود و اين دمنه شخصي زيرك مينمايد و روزگاري دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عياذا بالله در دل وي خار آزاري خليده باشد درين محل خيانتي انديشد و فتنه انگيزد و يا آنكه خصمرا در قوت و شوكت بر من غالب يابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من اورا واقف گرداند و هرآينه تدارك آن از درجه تدبير خارج باشد چرا مضمون كلام الحزم سؤ الظن‌را كار نبستم و از فحواي بيت حكيم

بيت

بد نفس مباش و بدگمان باش   و ز فتنه و مكر در امان باش

تجاوز نمودم اگر آفتي بدين رسالت مترتب گردد من سزاوار صدچندانم درين فكرت باضطراب تمام بر مي خاست و مي نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بيك ناگاه دمنه پيدا شد شير اندكي بيارميد و برجاي قرار گرفت اما چون دمنه برسيد بعد از اداي لوازم خدمت گفت

نظم

تا فلك گردنده باشد شاه ما پاينده باد   آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد

اي شهريار جهاندار آنكه آواز او بسمع همايون رسيده گاويست در حوالي اين بيشه بچرا مشغول شده وجز خوردن و خفتن كاري ندارد و همت او از حلق و شكم در نگذرد شير گفت مقدار قوت او چيست دمنه گفت اورا نخوتي و شكوهي نديدم كه بدان بر قوت او استدلال كردمي و در ضمير خويش اورا مهابتي نيافتم كه احترام بيشتر لازم شمردمي شير گفت اورا حمل بر ضعف نتوان كرد و بدان فريفته نتوان شد كه باد سخت اگرچه گياه ضعيف‌را نيفگند اما درختان قوي از پاي در آورد و مهتران و بزرگان تا خصمرا كفؤ خود نيابند اظهار قوت و شوكت از ايشان بظهور نرسد

بيت

باز از پي صعوه كي نمايد آهنگ   شاهين بشكار پشه نكشايد چنگ

دمنه گفت ملك‌را بايد كه كار اورا چندان وزن نه نهد و از مهم او اين مقدار حساب نگيرد كه من بفراست نهايت كار او دانستم و بر كماهي حال او مطلع شدم و اگر راي عالي اقتضا كند و فرمان

همايون شرف اصدار يابد من اورا بيارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشيهٔ بندگي بر دوش هواداري افگند شير ازين سخن شاد شد و به آوردن او اشارت فرمود دمنه بنزديک شنزبه رفت و بدل قوي بي تامل و تردد به سخن در پيوست

مصرع

نخستين بار گفتش كز كجائي

و بدينجا چون افتادي و سبب آمدن تو بدين مقام و اينجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال براستي باز نمودن آغاز كرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شيري كه پادشاه سباع و فرمانده اين اقطار است مرا امر فرموده فرستاد كه ترا بنزديک او برم و بران منوال مثال داده كه اگر مسارعت نمائي تقصيري كه تا اين غائت در ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف كني بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمايم شنزبه كه نام شير و سباع شنيد بترسيد و گفت اگر مرا قوي دل گرداني و از سياست او ايمن سازي با تو بيايم و بوسيله مرافقت تو شرف خدمت او در يابم دمنه با وي سوگند ياد كرد و عهد و ميثاقي كه دل اورا بدان آرامي پديد آيد بجاي آورد و هر دو روي بجانب شير نهادند دمنه پيش آمد و شيررا از آمدن او خبر داد بعد از زماني گاو برسيد و شرط خدمت بجاي آورد شير اورا گرم بپرسيد و گفت بدين نواحي كي آمدي و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامي باز گفت شير فرمود كه هم اينجا مقام كن تا از شفقت و اكرام و مرحمت و انعام ما نصيبي تمام يابي كه ابواب عاطفت بر روي مجاوران ديار خود كشاده ايم و مائده پر فائده رعايت براي ملازمان آستان خود كشيده

نظم

درين مملكت گر بگردي بسي ز ما در شكايت نه بيني كسي

در اول بكاري كه نيت كنيم نظر در صلاح رعيت كنيم

گاو وظيفهٔ دعا و ثنا بتقديم رسانيده كمر خدمت بطوع و رغبت بر ميان بست و شير نيز اورا رتبهٔ تقرب ارزاني داشته روز بروز بخود نزديكتر ميگردانيد و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب مي نمود و در ضمن آن روي بتفحص حال وتحقيق كار آورده اندازهٔ راي و خرد و مقدار تمييز و تجربهٔ او بشناخت شخصي ديد بكمال كياست معروف و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق اورا بيشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زياده گشت

نظم

نکو سيرتش ديد و روشن قياس سخن سنج و مقدار مردم شناس
جهانديدهٔ و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته

شير پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاورا محرم اسرار خود گردانيد و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شريفتر و درجت وي در حکم‌گذاري و فرمان فرمائي رفيع‌تر ميشد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعيان حضرت درگذشت دمنه چون ديد که شير تعظيم گاورا بسرحد افراط رسانيد و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانيده نه سخن اورا وقعي مينهد و نه در مهمي با او مشاورت مي نمايد دست حسد سرمهٔ نفرت در ديدهٔ دلش کشيد و آتش خشم شعلهٔ غيرت در زاويهٔ دماغش افگند

بيت

حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از اول حسودان‌را بسوزد

خواب و قرار از وي بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سينه‌اش برداشت بشکايت نزديک کليله رفت و گفت اي برادر ضعف راي و سستي تدبير من نگر که تمامي همت بر فراغت شير مقصور گردانيدم و گاورا بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت يافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بيفتادم کليله جواب داد

مصرع

جان من خود کردهٔ خود کرده‌را تدبير چيست

اين تيشه خود بر پاي خود زدهٔ و اين غبار فتنه خود در راه خود بر انگيختهٔ و ترا همان پيش آمد که زاهدرا دمنه پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۸

کليله گفت آورده اند که پادشاهي زاهدي‌را کسوت فاخر و خلعتي گرانمايه داد دزدي بران حال اطلاع يافته طمع در بست و از روي ارادت بنزديک زاهد رفته خدمت او اختيار کرد و در آموختن آداب طريقت جهدي مي نمود تا بدين طريق محرم شد و شبي فرصت يافته جامه‌را برد و برفت ديگر روز زاهد جامه نديد و آن مريد تازه‌را غايب يافت دانست که جامه‌را او برده در طلبش روي بشهر نهاد در راه ديد که دو نخچير با يکديگر جنگ ميکردند و سر يکديگررا مجروح ميگردانيدند و درين محل

كه آن دو خصم تيزچنگ چون شيران درنده با يكديگر در كارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هريك ميچكيد روباهي آمده بود و خون ايشان مي خورد ناگاه در اثناي سرزدن روباه در ميان افتاد و از هر طرف سر اينها محكم بر پهلوي او آمده بدام هلاك گرفتار شد زاهد ازين صورت تجربهٔ ديگر حاصل كرده در گذشت و شبانگاه كه بشهر رسيد در شهر بسته بود از هر جانبي ميگذشت و براي اقامت جائي ميطلبيد قضارا زني از بام خانه در كوچه مينگريست از سرگرداني زاهد فهم كرد كه مرد غريب است اورا بمقام خود دعوت كرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پاي افراز بكشود و در گوشهٔ ازان كاشانه به اوراد خود مشغول شد و آن زن ببدكاري و ناهنجاري معروف بودي و كنيزكي چند جهت فسق و فجور مهيا داشتي و يكي از ايشانرا كه كرشمهٔ جمالش عروسان بهشت‌را جلوه گري آموختي و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غيرت بسوختي چشم مستش به تير غمزه هدف سينه‌را چون سينهٔ هدف رخنه ساختي و لب جان بخشش به شكر تنك كام دلرا چون تنگ شكر حلاوت بخشيدي

مثنوي

خرامنده ماهي چو سرو بلند مسلسل دو گيسو چو مشكين كمند

ز سيمين زنخ گوئي انگيخته بر و طوقي از غبغب آويخته

بدان طوق و گوي آن بت مهر جوي ز مه طوق برده ز خورشيد گوي

با جواني زيبا روي مشكين موي بذله‌گوي سرو بالائي ماه سيماي شيرين زبان باريك ميان كه تركان خطائي از چين زلفش چون سنبل در پيچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندي از شوق شكر شورانگيزش چون دل عاشقان در اضطراب

بيت

روئي چگونه روئي روئي چو آفتابي زلفي چگونه زلفي هر حلقه پيچ و تابي

دلبستگي پديد آمده بود و پيوسته بايكديگر چون مهر و ماه دريك منزل قران كردندي و مانند زهره و مشتري دريك برج اجتماع نمودندي و البته اين جوان از غيرت عشق نميگذاشت كه حريفان ديگر از جام وصال آن كنيزك جرعه چشيدندي و تشنگان بيابان طلب بعد از هزار تعب به چشمهٔ زلال او رسيدندي

بيت

غيرتم با تو چنانست كه گر دست دهد نگذارم كه در آئي بخيال دگران

زن بدكار از معاملهٔ كنيزك به تنگ آمده و از قصور دخل بيطاقت شده با كنيزكي كه حجاب حيا

از میان برداشته بود و جان بهواي جانان بر کف دست نهاده بر نمي آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد در شبي که زاهد بخانهٔ او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگاهداشته و شرابهاي گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدري زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بیني برنا آورده یکسر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بیني او نهاده خواست که دمي در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاري که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوي آن زن رسید و بر جاي سرد شد

مصرع

هم در سر آن روي که در سر داري

زاهد چون آن حال‌را مشاهده کرد و آن شب‌را که بدرازي مثابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتي که زاهد صبح از زاویه ظلماتي شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون این آیت عالي رایت و یخرجهم من الظلمات الي النور بر عالمیان روشن شد

بیت

یافت صفا گنبد آینه رنگ   رفت برون آئنه چین ز زنگ

زاهد خودرا از خانه ظلمات فسق و فساد آنطایفه رهانیده منزلي دیگر طلبید کفشگري که خودرا از مریدان او شمردي بر سبیل تبرک زاهدرا بخانه خود برد و قوم خودرا به تیمار داشت او وصیت نمود و خود بضیافت بعضي از دوستان رفت و خاتون او دوستي داشت خوش طبع زیبا روي سلسله موي

بیت

بزله گوي و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه‌زن   خوبروئي کین چنین باشد بلائي جان بود

دلاله میان ایشان زن حجامي بود که بافسون‌گري آب و آتش‌را بایکدیگر آمیختي و بچرب زباني سنگ خارارا نمودار موم گداخته ساختي

نظم

فریب انگیزي از مکر آیتي گفت   که کردي پشه و سیمرغ‌را جفت
بلورین سبحهٔ بر کار کرده   بجائي ریسمان زنار کرده
لبش در ورد و وردش سحر و نیرنگ   برون ساده لباس و از درون رنگ

زن کفشگر چون خانه خالي یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق‌را خبر کن که امشب شکر بي غوغاي مگس است و صحبت بي هاي‌هوي شحنه و عسس

مصرع

بر خیز و بیا چنانکه من دانم و تو

معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح البابي بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلاي ناگهان رسید و آن مردرا بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گماني برده بود و در مهم زن و معشوقش شکي در دلش افتاده درین محل که اورا بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بخانه در آمد و بخشمي تمام زن‌را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستوني بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه که بي سببي ظاهر و گناهي روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستي که من شفاعت کردمي و بدین سفاهت راضي نشدمي که ناگاه زن حجام بیامد و گفت اي خواهر این جوان‌را چندین منتظر چرا مي داري زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار

بیت

یاررا گر سر پرسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که هنوزش نفسي مي آید

زن کفشگر اورا به آواز حزین به نزدیک خود خواند و گفت

نظم

آسوده دلا حال دل زار چه داني خون خواري عشاق جگر خوار چه داني

اي فاخته پرواز کنان بر سر سروي درد دل مرغان گرفتار چه داني

اي یار مهربان ناله زار من مي شنو و حال زار من معلوم میکن این شوهر نا مهربان بیرحم مگر اورا برین در دیده بود که دیوانه‌وار بدین خانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختي تمام برین ستون بست اگر به نسبت من شفقتي داري و با یار من در مقام مرحمتي زودتر مرا بکشاي و دستوري ده تا ترا بعوض خود برین ستون بندم و بزودي دوست خودرا عذر خواهي نموده باز آیم و ترا بکشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازي و هم دوست مرا ممنون بگرداني زن حجام از غایت مهرباني بکشادن او و بستن خود تن در داده اورا بیرون فرستاد مرد زاهدرا باستماع این سخنان سررشته جنگ شوهر و زن بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن‌را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او

نشناسد و برآن حال وقوف نيابد ياراي جواب دادن نداشت چندانكه كفشگر فرياد كرد از زن حجام دم بيرون نيامد آتش خشم كفشگر شعله زده نشكرده برگرفت و پيش ستون آمده بيني زن حجام ببريد و بردست او نهاد كه اينك تحفه كه بنزديك معشوق فرستي زن حجام از ترس آه نكشيد و با خود گفت

عجب حالتيست   مصرع

عشرت دگري كرده و محنت دگري ديده

چون زن كفشگر باز آمد و خواهر خوانده‌را بيني بريده ديد بغايت دلتنگ شد و عذر بسيار خواسته اورا بكشاد و خودرا برستون بست و زن حجام بيني در دست روي بخانه نهاد

مصرع

از تحير گاه مي خنديد و گاهي ميگريست

زاهد اينهمه صورتها ميديد و ميشنيد و بدان بوالعجبيها كه از پس پردهٔ غيب بظهور مي آمد حيرتش بر حيرت مي فزود اما زن كفشگر ساعتي بيارامید پس دست مكر و دغا بدعا بكشاده گفت ملكا پادشاها داني كه شوهر بر من ستم كرده و به تهمت و افترا گناهي كه از من صدور نيافته در گردن من بسته بفضل خويش به بخشاي و بيني مرا كه زينت صفحهٔ جمالست بمن باز ده در وقت مناجات آن زن شوهر بيدار بود و آن نالهٔ زرق آميز و دعاي شورانگيز اورا مي شنود فرياد بركشيد كه اي نابكار تباه روزگار اين چه دعا است كه ميكني و اين چه تمنا است كه ميداري دعاي فاجران برين درگاد قدري ندارد و حاجت مفسدان درين راه صفت روائي نمي يابد

بيت

گرت هوا ست كه كاري ز غيب بكشايد   زبان پاك و دل پاك هردو مي بايد

نا گاه زن نعره زد كه اي ستمگار دل آزار برخيز تا قدرت الهي و فضل نامتناهي مشاهده كني كه چون دامن من از لوث اين تهمت پاك بود ايزد تعالي بيني شكستهٔ مرا درست گردانيده مرا در ميان خلق از فضيحت و رسواي خلاص داد مرد ساده دل بر خاست و چراغي بر افروخته پيش آمد زن‌را سلامت ديد و بيني وي برقرار يافت وهيچ جا اثر زخمي و جراحتي احساس نكرد في‌الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهي مشغول شد و بلطفي هر چه تمامتر بحلي خواسته بند از دست و پاي وي برداشت و توبه كرد كه پيش از وضوح بينتي و ظهور حجتي بر امثال اين كار اقدام ننمايد و بسخن هر

غماز فتنه‌ساز زن پارسا و عيال پاک‌دامن خودرا نيازارد و بقيت العمر از فرمان اين زن مستورهٔ باصلاحيت که البته دعاي اورا حجابي نيست بيرون نرود ازان جانب زن حجام بيني بريده در دست گرفته بخانه آمد و حيرت بر و مستولي شد که چه حيلت انديشد و اين صورت‌را بچه نوع با شوهر باز نمايد و دوستان و همسايگان‌را درين باب چه عذر آرد و سوال خويشان و آشنايان‌را چگونه جواب دهد درين ميان حجام از خواب در آمد و زن‌را آواز داد که دست‌افزار من بده که بخانهٔ فلان خواجه مي روم زن ديرتر جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نموده به آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم در تاريکي شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنيع گفتن آغاز نهاد زن خودرا بيفگند و آواز بر کشيد که بيني بيني حجام متحير شد و اقربا و همسايگان در آمده زن‌را با جامهٔ خون آلوده و بيني بريده ديدند زبان ملامت بر استاد کشادند و آن بيچاره حيران مانده نه روي اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پيش برداشت و آينهٔ گيتي نماي آفتاب چون جام جمشيدي درخشان شد

بيت

بر افراخت رايت سپه‌دار شرق شه غرب در بحر خون گشته غرق

اقرباي زن جمع آمده حجام‌را بقاضي بردند اتفاقا زاهد نيز از خانهٔ کفشگر بيرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتي که ميان وي و قاضي بود به محکمه حاضر شده رسم پرسش با هم بجاي مي آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضي پرسيد که اي استاد بي گناهي ظاهر و بي سببي شرعي مثله گردانيدن اين عورت چرا روا داشتي حجام متحير شده در تقرير حجت عاجز گشت و قاضي بنص قاطع و الجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ايها القاضي درين کار تاملي بايد کرد و ديدهٔ فراست ببايد کشود زيراکه دزد جامهٔ من نبرده و روبادرا نخچيران نکشته‌اند و زن بدکاررا زهر هلاک نکرده و کفشگر بيني زن حجام نبريده بلکه ما اين همه بلاها بخود کشيده‌ايم قاضي دست از حجام بداشت و روي بزاهد آرود که اين مجمل‌را ترجماني و اين معني‌را بياني فرمائي زاهد آنچه شنيده و ديده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوي مريد گرفتن نبودي و بترهات دزد فريفته نگشتمي آن غدار مکار فرصت نيافتي و جامهٔ من نبردي و اگر روباه در حرص و شره مبالغه نه نمودي و از خون خوارگي در گذشتي آسيب نخچيران بدو نرسيدي و

اگر زن بدكار قصد هلاك جوان غافل نكردي جان شيرين بر باد ندادي و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاري نه نمودي مثله نگشتي و فضيحت نشدي هركه بد كند نيكي طمع نبايد داشت و هركه نيشكر طلبد تخم حنظل نبايد كاشت بيت

چنين گفت داناي آموزكار مكن بد كه بد بيني از روزگار

و اين مثل بدان آورده ام تا بداني كه راه اين محنت خود بخود نمودهٔ و در اين رنج و مشقت خود بر خود كشودهٔ مصرع

آخر ز كه ناليم كه از ما ست كه بر ما ست

دمنه گفت راست ميگوي و اين كار خود كرده‌ام و ليكن تو تدبير خلاص من چه ميكني و حيله كشادن اين عقده چگونه مي انديشي كليله گفت من از اول بار با تو درين شيوه موافق نبوده‌ام و در قبول تو بارتكاب اين امر متفق ني حالا نيز خودرا درين باب بر طرف مي يابم و بدخل كردن خودرا هيچ وجهي نمي بينم مگر هم خود در بارهٔ خود فكري فرماي كه گفته اند

مصرع

هر كسي مصلحت خويش نكو مي داند

دمنه گفت انديشيده‌ام كه بلطايف الحيل گرد اين كار بر آيم و بهر وجه كه ممكن باشد بكوشم تا گاورا ازين پايه بر اندازم بلكه ازين ولايت اخراج كنم كه اهمال و تقصيررا در مذهب حميت رخصت نمي يابم و اگر غفلتي ورزم نزديك اصحاب خرد و مروت معذور نمي باشم و نيز منزلتي نو نمي جويم و زيادت از آنچه خدمت است داعيه ندارم و بزرگان گفته اند كه عاقلان در پنج كار اگر سعي كنند معذورند اول در طلب جاه و منزلتي كه پيش ازان داشته باشند دوم در پرهيزكردن از مضرت آنچه به تجربه رسيده باشد سيوم در محافظت منفعتي كه دارند چهارم در بيرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتي كه واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من كوشش دران دارم كه بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طريق آنست كه بحيلت در پي گاو باشم تا پشت زمين‌را وداع كند يا ازين سرمنزل رخت بر بندد و من كمتر ازان كنجشك ضعيف نيستم كه انتقام خود از باشه حاصل كرد كليله گفت چگونه بوده است آن

حکایت ۹

دمنه گفت شنیده‌ام که دو کنجشک بر شاخ درختي آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیاي به آب و دانهٔ قناعت کرده و بر سر کوهي که آن درخت در پایان وي افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستي و صاعقه‌وار خرمن جان مرغان ضعیف بال‌را پاک بسوختي

بیت

گهي کو پنجه بر مرغان کشودي اگر پنجاه بودي در ربودي

هرگاه کنجشکان بچه آوردندي و بدان نزدیک رسیدي که بپرواز آیند آن باشه از کمین گاه بیرون جسته بچه ایشان‌را در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختي و آن کنجشکانرا بحکم حب الوطن من الایمان ازان منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشهٔ جفاپیشه امکان بودن نیز متعسر

مصرع

ني روي سفر کردن و ني راي اقامت

نوبتي بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آورده حرکتي میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش بر آمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمي مي نمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت و بیک بارگي بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بیقراري ناله و زاري آغاز نهادند یکي از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگي در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند اي پسر

بیت

از ما مپرس کاتش دل تا چه غایتست از آب دیده پرس که او ترجمان ما ست

پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردي‌را دوائي مقرر کرده و هر رنجي‌را شفائي فرستاده یمکن که اگر در دفع این غائله سعي بجاي آرید و در حل این عقده قدمي بر دارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما بر خیزد کنجشکان‌را این سخن موافق آمد و یکي از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نمود و دیگري بچاره جوئي پرواز کرد چون قدري راه ببرید در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خودرا با که گویم

بیت

بدرد دل گرفتارم دوائي دل نمیدانم دوائي درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم

آخر بخاطر گذرانيد که هر جانوري که اول نظر من بروي افتد سخن خود با وي تقرير کنم و علاج درد دل از وي طلبم قضارا سمندري از معدن آتش بيرون آمده در فضاي صحرا طوفي مينمود کنجشک‌را چشم بر وي افتاد و آن شکل غريب و هيأت عجيب بنظر وي در آمد با خود گفت علي الخير سقطت بيا تا درد دل با اين مرغ بوالعجب در ميان نهم شايد که گره از کار من بکشايد و مرا بسوي چاره راه نمايد پس بتعظيم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحيت مراسم خدمت رعايت فرمود و سمندر نيز بزبان غريب‌پروري شرائط مسافرنوازي تقديم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده مي رود اگر از رنج راه است چند روزي درين حوالي اقامت فرماي تا به آسودگي مبدل گردد و اگر حالتي ديگر هست هم باز نماي تا در تدارک آن بقدر طاقت سعي کرده شود کنجشک زبان بکشاد و حال زار خود بر وجهي که اگر باسنگ خارا گفتي از درد دلش پاره‌پاره شدي پيش سمندر عرض کرد

بيت

با هر کسي که شرح دهم داستان خويش ❊ صد داغ تازه بر دل آن نا توان نهم

سمندررا بعد از استماع اين سخنان آتش رقت در اشتعال آمد وگفت غم مخور که من اين بلارا از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشيانه اورا با هرچه دران باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتي که من نزد تو آيم کنجشک نشان مکان خود بر وجهي که سمندررا دران شبهتي نماند باز داد و با دلي شاد و خاطري از بار غم آزاد رو به آشيانه خود نهاد چون شب در آمد سمندر باجمعي از ابناي جنس خود هريک مقداري نفط و کبريت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنموني کنجشک خودرا بحوالي آشيانه باشه رسانيدند و باشه بافرزندان ازان بليه غافل سير خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبريت همراه داشتند بر آشيانه ايشان ريخته باز گشتند و باد عدل الهي وزيده شعلهٔ قهر در آشيانهٔ آن ظالم افتاد وقتي از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفاء آن نائره عاجز بود و همه بيکبار باخانه و آشيانه خاکستر شدند

بيت

ستمگر ز ظلم آتشي بر فروخت ❊ چو زد شعله اول هم اورا بسوخت

و اين مثل براي آن زدم تا بداني که هر کس که در دفع دشمن کوشد بر آنکه او خرد و ضعيف و خصم او بزرگ و قوي باشد اميد نصرت و ظفر هست کليله گفت حالا شير اورا از ميان ديگران

اختصاص داده است و لواي دولت او بر افراشته محبت او از دل شير بيرون بردن و مزاج شيررا برو متغير كردن بغايت مشكل مي نمايد و پادشاهان چون كسي‌را تربيت كنند بي سبب كلي اورا خوار نسازند و هركرا بر دارند بي آنكه امري عظيم حادث گردد از نظر نيندازند

بيت

چوب‌را آب فرو مي نبرد حكمت چيست شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خويش

دمنه گفت كدام سبب ازين كلي‌تر كه ملك در تربيت او مبالغت نمودد و بديگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصيحت ايشان از و منقطع گشته و ازين صورت آفتهاي بزرگ متوقع است و حكما گفته اند خطر ملك و آفت ملك بيكي از شش چيز مي تواند بود اول حرمان يعني نيكو خواهانرا از خود محروم گردانيدن و اهل راي و تجربه‌را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد كه جنگهاي بي جهت و كارهاي نا انديشيده حادث گردد و شمشيرهاي مخالفان از نيام كشيده شود سيوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت كردن بشكار و مشغول شدن بشراب و ميل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد كه در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئي و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سياست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد كه در موضع صلح بجنگ گرايد و در محل جنگ بصلح ميل نمايد و در وقت ملاطفت مجادلت فرمايد و آنجا كه سد قهر بايد بست در لطف كشايد بيت

جنگ و صلح بي محل نايد بكار جاي گل گل باش و جاي خار خار

كليله گفت دانستم كه كمر انتقام بر بستهٔ و در كمين شنزبه نشستهٔ و ميخواهي كه از ممر تو ضرري بدو رسد و من ميدانم كه آزار رسانيدن نتيجهٔ نيكو ندارد و بطريق مكافات بد هر كس بدو باز گردد

بيت

هركه بدي كرد بجز بد نديد آفت آن زود بوي در رسيد

و هركه ديدهٔ عبرت بكشايد و مكافات بد و نيك‌را ملاحظه نمايد شك نيست كه بجانب خير و مرحمت گرايد و دست و زبان‌را از آزار و ايذا محافظت نمايد چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۰

كليله گفت شنيده‌ام كه در زمان پيشين پادشاهي بود دست تسلط و تعدي بر كشاده و پاي طغيان از جادهٔ عدل و احسان بيرون نهاده

بيت

جهان سوز و بي رحمت و خيره كش   ز تلخيش روئي جهاني ترش

مردم شب و روز از بيداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرين كشاده روزي اين پادشاه بشكار رفت و چون باز آمد منادي فرمود كه اي مردمان ديدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشيده بود و دست عصيان من بروي محرومان ستم‌ديده و مظلومان محنت رسيده تيغ جفا كشيده حالا در مقام رعيت پروري صافي دم و در مرتبهٔ عدالت‌گستري ثابت قدم شده‌ام اميد آنكه بعد اليوم دست هيچ ظالمي حلقهٔ تشويش بر در خانهٔ رعيتي نزند و پاي هيچ ستم پيشه بساحت سراي فقيري نرسد

بيت

فراخي دران مرز و كشور مخواه   كه دل تنگ بيني رعيت از شاه

رعايارا بدين مژده جاني پديد آمد و فقيرانرا بدين بشارت گل مراد در روضهٔ اميدواري شگفته شد

بيت

ازين نويد مبارك كه ناگهان آمد   بشارتي بدل و مژدهٔ بجان آمد

القصه يمن معدلتش بجائي رسيد كه بره از پستان شير شرزه شير مي خورد و تذرو با باز در مقام انباز هم بازي مي شد و بدين واسطه اورا شاه دادگر لقب نهادند

بيت

چنان كرد بنياد انصاف محكم   كه گوگردرا پاسبان گشت آتش

يكي از محرمان حريم سلطنت در وقت فرصت از كيفيت حال سوال كرد و از تبديل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود كه من آنروز كه بشكار رفته بودم بهر طرف مي تاختم ناگاه ديدم كه سگي در عقب روباهي دويد و بدندان استخوان پايش درهم خائيد بيچاره روباه با پاي لنگ در سوراخي در گريخت و سگ باز گرديد في الحال پياده سنگي بينداخت و پاي آن سگ بشكست هنور چند گام نرفته بود كه اسپي لگد بران پياده زد و پايش شكسته شد و آن اسپ نيز پاره

راه قطع نا كرده پايش بسوراخي فرو رفت و بشكست من با خود آمدم و گفتم ديدي كه چه كردند و چه ديدند هركه آن كند كه نبايد آن بيند كه نشايد

نظم

نيک درياب و بد مكن زنهار   كه بد و نيک باز خواهي ديد
ميل نيكي اگر كني همه جا   خويش‌را سرفراز خواهي ديد
ور طريق بدي روي خودرا   پايمال نياز خواهي ديد

و اين مثل بدان زدم كه از مكافات بر انديشي و از مقام بد انديشي بگذري مبادا كه شامت آن در تو رسد و معني من حفر بيرا لاخيه فقد وقع فيه جلوه نمايد و بزرگي فرموده بد مكن كه بد افتي و چاه مكن كه خود افتي دمنه گفت من درين واقعه مظلومم نه ظالم و ستم كشم نه ستمگار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مكافات خواهد بود و اگر آزاري از وي به آزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب خواهد شد كليله گفت گرفتم كه بدين عمل خللي بكار تو راه نيابد اما چگونه در هلاک گاو سعي كني و اورا قوت از قوت تو پيش است و دوستان و معاونان او از ياران و هواداران تو بيش دمنه گفت بناي كارها بر قوت بسيار و اعوان بيشمار نبايد نهاد و راي و تدبيررا بران مقدم بايد داشت چه آنچه به راي و حيلت سازند غالب آنست كه بزور و قوت دست ندهد و بتو نرسيده كه زاغي ماري‌را بحيله هلاک كرد كليله گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۱

گفت آورده اند كه زاغي در كمر كوهي خانه گرفته بود و در شكاف سنگي آشيانه ساخته و در حوالي آن سوراخ ماري بود كه آب دهانش زهر هلاک و ممات بودي و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حيات هرگاه كه زاغ بچه نهادي مار بخوردي و جگر زاغ‌را بداغ فراق فرزند بسوختي چون ستمگاريِ مار از حد گذشت زاغ درمانده شكايت آن حال با شغالي كه دوست او بود در ميان آورد و گفت مي انديشم كه خودرا از بلاي مار و عناي اين ظالم جان شكار باز رهانم شغال پرسيد كه بچه طريق قدم درين مهم خواهي نهاد و بچه شيوه دفع مضرت او خواهي كرد زاغ گفت مي خواهم كه چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بينش بركنم تا ديگر قصد قرة العين من نتواند

کرد و فرزند که نوردیدهٔ من است از شر آن خیره چشم ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندانرا قصد دشمن بر وجهي بايد كرد كه دران خطر جان نباشد زنهار كه ازين فكر بگذري تا چون ماهي خوار خودرا خوار نكني كه در هلاكت خرچنگ سعي كرد و جان عزيز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۲

شغال گفت ماهي خواري بود بر لب آبي وطن كرده و از همه مهمات روي دل بصيد ماهي آورده بقدر حاجت ماهي ميگرفت و روزگار در رفاهيت ميگذرانيد چون ضعف پيري بدو راه يافت و قوتهاي بدني روي بانحطاط نهاد از شكار ماهي باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت

بيت

دريغ قافلهٔ عمر كانچنان رفتند   كه گرد شان بهواي ديار ما نرسيد

افسوس كه عمر عزيز ببازيچه بر باد دادم و چيزي كه در موسم پيري پاي‌مردي تواند نمود يا دستگيري تواند كرد ذخيره ننهادم و امروز قوتي نمانده و از قوتي چاره نيست همان به كه بناي كار بر حيله نهم و دام فريبي و زرقي بگسترم   مصرع

شايد كه بدين بهانه روزي گذرد

پس چون اندوه كنان و آه زنان و ناله كنان بر كنار آب بنشست خرچنگي اورا از دور بديد پيشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت اي عزيز ترا غمناك مي بينم موجب آن چيست جواب داد كه چگونه غمناك نباشم و تو ميداني كه مادهٔ معيشت و سرمايهٔ زندگاني من آن بود كه هر روز يك دو ماهي گرفتمي و مرا ازان سد رمقي و قوت لايموتي حاصل بودي ماهيانرا ازان نقصاني زيادت نمي افتاد و اوقات من نيز به پيرايهٔ قناعت و خورسندي آراسته مي بود امروز دو صياد اينجا ميگذشتند و ميگفتند كه درين آبگير ماهي بسيار است تدبير ايشان بايد كرد يكي گفت در فلان آبگير ماهي ازين بيشتر است اول كار ايشان بپردازيم پس روي بدينها آريم و اگر حال برين منوال باشد مرا دل از جان شيرين بر بايد گرفت و بر تلخئ مرگ نهاد خرچنگ كه اين خبر شنيد بر فور باز گشت و نزديك ماهيان رفت و اين خبر موحش چنانچه شنيده بود باز گفت جوش و خروش در ايشان افتاده باتفاق خرچنگ روي بماهي خوار نهادند وگفتند اين چنين خبري از تو بما رسيده و عنان تدبير از دست ما ربوده

بيت

چندانچه سراپاي مهم مي نگريم	پركار صفت ز عجز سرگشته‌تريم

حالا با تو مشورت مي كنم المستشار مؤتمن خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت كنند بايد كه شرط نصيحت فرو نگذارد خاصه در كاري كه نفع آن بدو عائد باشد و تو خود ميگوئي كه بقاي ذات تو بما باز بسته است و حيات تو بوجود ما متعلق پس در كار ما چه صواب مي بيني ماهي خوار جواب داد كه من خود اين سخن از زبان صيادان شنوده‌ام و با ايشان مقاومت صورت نبندد و مرا جز اين حيله بخاطر نمي رسد كه درين نزديك آبگيري مي دانم كه آبش بصفا با صبح صادق دم برابري ميزند و در نمودن عكس صور برآينهٔ گيتي نماي سبقت ميگيرد دانهٔ ريگ در قعر او توان شمرد و بيضهٔ ماهي در جوف آن توان ديد و با اين همه نه غواص فهم بقعرش تواند رسيد و نه سياح وهم ساحل آنرا تواند ديد و دام هيچ صيادي بران آبگير نيفتاده است و ماهي آن غدير جز زنجير آب قيدي نديده

بيت

آبگيري بسان دريائيست	ليك درياي بي سروپائيست

اگر بدانجا تحويل توانيد كرد بقية العمر در امن و راحت و عيش و فراغت توانيد بود گفتند نيكو رائيست اما بي معاونت و يارئ تو نقل ما ممكن نيست ماهي خوار جواب داد مرا انچه از قوت و قدرت است از شما دريغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صيادان بيايند و فرصت فوت شود ماهيان تضرع نمودند و بمنت بسيار قرار بران افتاد كه هر روز چند ماهي‌را برداشته بدان آبگير رساند پس ماهي خوار هر صباح ماهي چند ببردي و بر بالاي آن پشته كه دران حوالي بود بخوردي و چون باز آمدي ديگران در نقل و تحويل تعجيل كردندي و بريكديگر بيشي و پيش دستي جستندي و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ايشان مي نگريست و زمان بهزار ديده بر حال زار ايشان ميگريست و هرآئنه هركه بلابهٔ دشمن فريفته شود و بر خسيس بدگوهر اعتماد روا دارد سزاي او اين است چون روزها بگذشت خرچنگ‌را نيز هواي آن آبگير در سر افتاده خواست كه تحويل كند ماهي خواررا ازان فكر آگاهي داد ماهي خوار انديشه كرد كه مرا دشمني كلي‌تر از و نيست اوليٰ آنكه اورا نيز بياران در رسانم پس پيش آمد و خرچنگ‌را بر گردن گرفته روي بخوابگاه ماهيان نهاد خرچنگ كه از دور استخوان ماهي ديد دانست كه حال چيست با خود انديشيد كه خردمند چون بيند كه دشمن قصد جان وي دارد

اگر كوشش فرو گذارد در خون خود سعي كرده باشد و چون بكوشد حال از دو چيز بيرون نخواهد بود اگر فيروز آيد نام مردي بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر كاري از پيش نرود باري بعدم غيرت و حميت مطعون نگردد

قطعه

چو خصم قصد تو كرد از براي دفع ضرر   بجد و جهد بكوش ار بعقل مشهوري
كه گر مراد بدست آيدت بكام رسي   و گر بهم نرسد آنزمان تو معذوري

پس خرچنگ خويشتن‌را بر گردن ماهي خوار افگند و حلق او محكم فشردن گرفت ماهي خوار پير و ضعيف بود باندك حلق‌افشاري بيهوش شده از هوا در افتاد و با خاك يكسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خويش گرفت و پاي در راه نهاده نزديك بقيت ماهيان آمد و تعزيت ياران غايب با تهنيت حيات حاضران جمع كرده از صورت حال اعلام داد همكنان شاد گشته وفات ماهي خوارا عمري تازه و حياتي بي اندازه شمردند

نظم

دمي حيات پس از مردن چنين دشمن   گمان برم كه ز صد سالهٔ زندگاني به
بمرگ خصم شماتت نميكنم ليكن   دمي فراق ز دشمن ز هرچه خواني به

و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه بسيار كس بمكر و حيلهٔ خود هلاك شود و وبال كيد او بنص و لايحيق المكر السيئ الا باهله هم بدو عائد گردد و اما من ترا وجهي مي نمايم كه اگر بدان كار كني سبب بقاي تو و هلاك خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و راي خردمندان‌را خلاف نتوان كرد

بيت

مرا بميكده ارشاد ميكني ساقي   خلاف راي تو كردن طريق ياري نيست

شغال گفت صواب آنست كه در اوج هوا پرواز كني و بر بامها و صحراها نظر افگني هرجا پيرايهٔ بيني كه ربودن آن ميسر باشد فرود آمده برداري و در روي هوا بر وجهي كه از چشم مردمان غايب نباشي مي پري و شك نيست كه بعضي مردم بطلب پيرايه بر عقب آيند چون نزديك مار رسي پيرايه بر مار افگني تا آن مردم‌را نظر با وي افتد هرائنه اول اورا از قيد حيات خلاص كرده پيرايه بر خواهند داشت و دل تو بي آنكه خود در دفع او سعي كرده باشي فراغت خواهد يافت زاغ باشارت شغال روي به آباداني نهاد زني ديد پيرايه بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در

ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پي زاغ آمده بودند في الحال سر مار فرو کوفتند و زاغ باز رست مصرع

خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بداني که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاورا قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بمکر بر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازي او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بر وي شام کني او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاري روباد کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت ۱۳

کلیله گفت شنیده‌ام که گرگي گرسنه در صحرائي ببوي طعمه میدوید خرگوشي دید در سایهٔ خاشاکي خفته و خواب غفلت همه اطراف اورا فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راد گرفته گفت بیت

بیابیا که مرا نیست طاقت دوري مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوري

خرگوش از هیبت او بر جاي خشک شد و آغاز تضرع نموده روي نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه کشاید درین نزدیکي روباهي است که از غایت فربهي راد نتواند رفت و از بسیاري گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تري و تازگي مثابهٔ آب حیاتست و خونش از شیریني و نازکي مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من اورا بحیلهٔ که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائي بشکند اگر خورسندي حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم

مصرع

دیگرانرا در کمند آور که ما خود بنده‌ایم

گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و دران حوالي روباهي بود که در فریبندگي شیطان‌را درس گفتي و به نیرنگ سازي و نقش بازي وهم و خیال‌را سبق دادي

نظم

روبهکي چست و دغاپیشه بود یا نه که تمغاچي آن بیشه بود
لعبت بازي گر صحرا و ده و ز ددکان برده ببازي فره
هم دد صحرا بفغان بود از و هم سگ ده نعره زنان بود از و
در گه جستن شده از دیده گم صحن فلک رُفته بجاروب دُم

خرگوش با او منازعتي قدیمي داشت درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ‌را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت

بیت

خوش آمدي ز کجا میرسي بیا بنشین بیا که مي دهمت بر دو دیده جا بنشین

خرگوش گفت که از مدت دیر باز در آرزوي شرف ملاقات مي باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفاي نا پایدار ازان سعادت محروم مي مانم درین ولا عزیزي که در مصر بکرامت پادشاهي سرافراز است و در عرصهٔ ولایت پیري مریدنواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داري و گوشه‌نشیني این جناب شنیده بندهٔ حقیررا وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آراي منور و مشام جان بروائح انفاس مشک‌ساي معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعما و اگر وقت اقتضاي آن نمیکند نوبتي دیگر مي توان نمود

بیت

یا ازین در باز گردد چون بلاي ناگهان یا فرود آید بدینجا چون دعاي مستجاب

روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات نقش صورت مکري معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم

مصرع

کلوخ‌اندازرا پاداش سنگ است

پس روباه نیز خوش آمدي چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بربسته‌ایم

و در زاويه بر روي عزيزان بسبب آن كشاده تا از جمال حال و انفاس باكمال ايشان استفاده نمايم خصوصا چنين عزيزي كه تو نشان ميدهي و بدين نوع صاحب‌كمالي كه تعريف ميفرمائي من در مهمانداري چه تقصير كنم و در خدمتگاري كدام دقيقه فرو گذارم كه الضيف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه

هركرا بيني بعالم روزي خود ميخورد گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خويشتن
پس ترا منت ز مهمان داشت بايد بهر آنكه ميخورد بر خوان انعام تو نان خويشتن

ولي توقع ميدارم كه چندان توقف كني كه گوشهٔ كاشانه‌را جاروبي كشم و جهت مهمان مبارك قدم‌فرشي كه لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور كرد كه دم او در روباه گرفته في‌الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد كه مهمان مردي بي تكلف و درويش مشرب است و از آرايش جاي‌و جامه فراغتي دارد اما چون خاطر خطير ميخواهد كه تكلفي نمايد دران نيز مضايقه نيست اين بگفت و بيرون آمد و تمامي ماجرا با گرگ در ميان نهاد و بفريفته شدن روباه مژدگاني داد و باز به تجديد كه لكل جديد لذة تعريف لحم و شحم و تري و تازگي روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تيز كرده بلذت گوشت روباه دهان خوش ميكرد و خرگوش بواسطهٔ اين نيكو خدمتي با خود خيال خالصي مي بست اما روباه از روي حزم و دور بيني پيش ازين به بسيار زمان در ميان منزل خود چاهي عميق كنده بود و بتدريج خاكهاي آنرا بيرون برده و سرش باندك خس و خاشاك پوشيده و راهي نهاني نيز داشت كه بوقت ضرورت ازانجا بيرون توانستي رفت چون خرگوش‌را كسيل كرد بسر چاه آمد و خس و خاشاك آنرا بر وجهي ترتيب كرد كه باندك اشارتي زائل گردد پس بر سر راه نهاني آمده آواز داد كه اي مهمانان گرامي قدم رنجه فرمائيد و مقارن دخول ايشان ازان سوراخ بيرون رفت خروگوش بشغفي عظيم و گرگ بحرصي تمام بدان كلبهٔ تاريك در آمدند قدم بر سر خاشاك نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور كرد كه آن حيله هم از افعال خرگوش است علي الفور اورا از هم بدريد و عالمرا از ننگ وجود او باز رهانيد و اين مثل بدان آوردم تا معلوم كني كه با مردم دانا حيله از پيش نرود و كسي كه از حزم و عاقبت بيني بهره دارد بفريب كسي غره نگردد دمنه گفت چنين است كه تو ميگوئي اما گاو بخود مغرور است و از دشمني من غافل اورا بغفلت از پاي در توانم افگند چه سهم غدري كه از كمين دوستي كشايند جاي گيرتر آيد و مگر نشنيدهٔ كه غدر آن

خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطه هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت ١۴

دمنه گفت آورده اند که در حوالي بغداد مرغزاري بود که نسیم آن بوي بهشت‌را معطر ساختي و عکس ریاحینش دیده فلک‌را منور گردانیدي از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هریک ازان ستارگان نه فلک سرگردان نظم

روان آب در سبزه آبخورد چو سیماب در پیکر لاجورد

ریاحین دمیده بر اطراف جوي صبا عطر بیز و هوا مشک بوي

و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبي هوا و دلپذیري فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشي و رفاهیت میگذرانیدند و دران نزدیکي شیري تندخوي بلاجوي بود که هر روز لقاي نامبارک بدان بیچارگان نمودي و عیش و زندگاني بر ایشان منغص گردانیدي روزي اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند اي ملک ما رعیت و حشم تو ایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بي پایان از ما یکي شکار تواني کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم و تو نیز در جست‌وجوي ما بتکاپوي عنا اکنون اندیشه کرده‌ایم که ترا سبب فراغت گردد و مارا موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوي و هر روز وقت مارا پریشان نسازي ما شکاري بهنگام چاشت وظیفه مطبخ ملک میفرستیم و تقصیري در اداي آن روا نمیداریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندي و بنام هر کدام از وحوش که بر آمدي اورا بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندي تا برین حال مدتي بگذشت روزي قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه اورا هدف تیر بلا ساخت یارانرا گفت اگر در فرستادن با من مسامحتي کنید شمارا از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعي شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان بر هم مي سود خرگوش نرم نرم بسوي او رفت و ویرا بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگي اورا بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده بیت

تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نا یافتن

خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین مي زند و نقض عهدرا به آرزوي دل میطلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا مي آئي و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرري خرگوشي در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیري درین راه بما رسید و اورا بستید چندانچه مبالغه کردیم که غذاي ملک وحوش و وظیفهٔ پادشاه ایشان است به سخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن میرسد

مصرع

نشنیدهٔ مگر تو که هر شیر و بیشهٔ

اي ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بي طاقت شدم و از پیش وي فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض راي منیر گردانم شیر گرسنه‌را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت نظم

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب حرب

کدامین هزبر این دلیري کند که سر پنجه بر صید من افگند

پس گفت اي خرگوش تواني که اورا بمن نمائي تا داد دل تو از و بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بي ادبانه گفت و اگر من توانستمي کاسهٔ سر اورا آبخورد ددان صحرا ساختمي بیت

اما ز خدا امیدوارم کورا در چنگ تو بینم بمراد دل خویش

این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت خرگوش شیررا بر سر چاهي بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینهٔ چین صورتهارا درست بنمودي و بیخطا صفت حلیه و چهرهٔ هرکس از ناظرانرا بر شمردي

بیت

در وي کسي نگاه نکردي که نقش خویش از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندي

گفت اي ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وي مي ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصمرا بوي نمایم شیر اورا در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوشي که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده اورا بگذاشت و خودرا در چاه افگند و بدو سه غوطه نفس خونخواررا بزبانهٔ دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش‌را از کیفیت

حال آگاهي داد و ايشان بوظائف شكر الهي قيام نموده در رياض امن و سلامت بفراغت مي چريدند و اين بيت تكرار ميكردند

بيت

يكي شربت آب از پس بدسگال   بود خوشتر از عمر هفتاد سال

و در ايراد اين مثل معلوم شد كه خصم هرچند قوي باشد در محل غفلت بر و دست توان يافت كليله گفت اگر گاورا هلاك توانى كرد چنانچه رنجي بشير نرسد وجهي دارد و آنرا بنوعي عذر مي توان نهاد و اگر بي مضرت شير هلاك او دست ندهد زينهار كه گرد اين كار نگردي كه هيچ خردمند براي آسايش خويش رنج مخدوم خود اختيار نكند سخن برين كلمه به آخر رسيد و دمنه ترك ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتي رفت تا روزي فرصت يافته خودرا در خلوت بر شير افگند و چون مغمومي و محزوني با دل ريش و سري در پيش بايستاد شير گفت روزهاست تا ترا نديده‌ايم خير است گفت انشأ الله كه عاقبت خير بود شير از جاي بشد و گفت چيزي حادث شده است گفت آري گفت باز گوي دمنه گفت آنرا خلوتي و فراغتي بايد شير گفت اين ساعت وقت است زودتر باز نماي كه مهمات كلي تاخير برنتابد و اگر كار امروز بفردا افتد هزار آفت روي نمايد

بيت

مكن تاخير و سر كار پيش آر   كه در تاخير آفات است بسيار

دمنه گفت هر سخن كه از استماع آن شنونده‌را كراهيت آيد در ايراد آن دليري نبايد كرد و جز باندیشهٔ تمام و فكر بسيار تقرير نبايد نمود مگر بر عقل و تمييز شنونده اعتمادي تمام باشد و سامع نيز بايد كه ملاحظهٔ احوال گوينده كند كه در مقام نصيحت و نيكخواهي است يا نه و چون داند كه قائل‌را جز اداي حقوق تربيت غرضي نيست سخنش‌را بسمع قبول اصغا بايد نمود خصوصا كه منافع و فوائد آن بدو باز گردد شير گفت تو ميداني كه من از ملوك بفضيلت راي و مزيت خرد مستثني گشته‌ام و در استماع كلمات هر كس تمييز ملكانه‌را پيش نهاد ضمير خود ميسازم تو بي تكلف آنچه ميخواهي بگوي و بي تردد هرچه بخاطر رسيده پنهان مدار دمنه گفت من نيز رخصت جرأت بدان يافته‌ام كه بر عقل و دانش ملك وثوق من بنهايت انجاميده و نيز پوشيده نيست كه سخن از محض شفقت و عين امانت ميگويم و بشك و شبهت و غرض و علت آلوده نميسازم و جز محك طبع شهنشاه عيار نقد سخن‌را نشناسد

بيت

بحمد الله كه ذهن شه محكيست كه قلب و خالص مامي شناسد

شير گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبين احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصيحت محمول مي افتد و ريبت و شبهت در حوالي آن مجال دخل نمي يابد دمنه گفت بقاي كافۀ وحوش بر دوام عمر ملك باز بسته است پس هر يک از رعيت كه بسمت پاكيزه نهادي و صفت حلال زادگي موصوف و موسوم است بايد كه در اداي حق و تقرير صدق نصيحت از پادشاه باز نگيرد كه حكما فرموده اند كه هر كه حقي از پادشاه بپوشد يا ناتواني از طبيب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نه بيند خودرا خيانت كرده باشد شير گفت هواداري و يكجهتي تو پيش ازين بر من هويدا شده است و امانت و ديانت تو دانسته‌ام حالا بگوي كه چه حادث شده تا بعد از وقوف بر كيفيت آن حال بتدبير آن اشتغال رود دمنه چون شيررا بافسون و افسانه شيفته و فريفته گردانيد زبان بر كشاد و گفت بيت

كه شاها خرد رهنمون تو باد ظفر يار و دشمن زبون تو باد

شنزبه با امراي لشكر خلوتها كرده است و با اركان دولت سخنان در ميان آورده و گفته كه شيررا آزموده‌م و اندازۀ زور و قوت و راي و كياست او بدانستم و در هر يک خلل بسيار و ضعف بيشمار معاينه ديدم بيت

نه آن بود او كه مارا درگمان بود خيالي داشتيم و ني چنان بود

و من در حيرتم كه ملك در اكرام آن كافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حكمراني و فرمان روائي اورا ثاني اثنين گردانيد در مقابلۀ آن نعمت اين صورت از و در وجود آمد و به ازاي چنان عارفه چنين داعيه از نهاد او سر برزد و هرآئنه بحكم ان الانسان ليطغي ان راه استغني كسي كه دست خودرا در امر و نهي مطلق بيند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضۀ اقتدار خود يابد ديو فتنه در آشيانۀ دماغ او بيضه خواهد نهاد و هواي عصيان از سويداي دل او سر بر خواهد زد

نظم

كسي‌را كه گيتي ز چاه خمول بر آرد رساند باوج قبول
عجب گر نه دعوي شاهي كند سر سركشان در كمند افگند

شیر گفت اي دمنه نیک بر اندیش که این چه سخن است که میگوئي و حقیقت این حال از کجا معلوم کردهٔ و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر اینکار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندي مرتبهٔ او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکي‌را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند زودتر از پیش بر باید داشت و گر نه کار از دست برود و شاه از پاي در آید و چارهٔ این کار بر وجهي که ضمیر منیر سلطنت‌پناهي اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تامل کنند یمکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید

قطعه

مخالف تو یکي مور بود ماري شد　　بر آور از سر آن مور مار گشته دمار

مده زمانش ازین بیش و روزگار مبر　　که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد‌حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشي پیش گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگي آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادي آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوائل کرده　　مصرع

اول الفکر آخر العمل

و چنین کس پیش از آنکه درگرداب بلا افتد خودرا بساحل خلاص تواند رسانید و اورا احزم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جاي داشته حیرت و دهشت‌را بخود راه ندهد و هرآئنه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس‌را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکي عاقل کامل است و دیگر نیم عاقل و سیوم جاهل غافل حکایت این سه ماهي است که در آبگیري با هم افتاده بودند شیر پرسید که بچه منوال بوده است آن

حکایت ۱۰

دمنه گفت آورده اند که آبگیري بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفي و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافي و مشاهده‌اش طالبان چشمه حیات‌را کافي و این غدیر به آب روان اتصال

داشت در و سه ماهي شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدي آرام داشتند و یکي ازان سه ماهي احزم بود و دیگري حازم و دیگري عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین‌را بفرشهاي رنگارنگت آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهانرا بگلهاي گوناگون پیراسته

نظم

چمن از نسیم صبا مشکبار　　سمن از لطافت چو رخسار یار
ز باد سحر گل دهن کرده باز　　چو معشوق خندان عاشق نواز

ناگاه دو سه صیاد ماهي‌گیررا گذر بران آبگیر افتاد و از قضاي الهي احوال اقامت این سه ماهي دران غدیر کماهي در یافتند بایکدیگر میعادي نهاده براي دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب در آمد ماهي که عاقل کامل بود و حزمي زیادت داشت چون بارها دست برد زمانه جفاکار و شوخ چشمي سپهر بي اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصي از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد

نظم

خردمند دانا کسي‌را شناس　　که محکم نهد کار خودرا اساس
کسي‌را که حزمش نباشد درست　　بناي مهمش بود سخت سست

پس سبک روي بکار آورد و بي آنکه با یاران مشاورت کردي ازان جانب که به آب روان متصل بود بیرون رفت علي الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم به بستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیماني بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستي که من چون آن ماهي دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمي و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمي

بیت

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد　　دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست

اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هرچند گفته‌اند که تدبیر در وقت بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ راي در زمان آفت تمتعي زیادت نرسد اما با این همه مرد عاقل باید

که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکائد دشمن تاخیر و توقع روا ندارد پس خویشتن‌را مرده ساخت و بر روي آب شنا میرفت صیادي آنرا برداشت و تصور مردگي او کرده بر روي صحرا انداخت و او خویشتن‌را بحیلت در جوي آب افگنده جان بسلامت ببرد

بیت

بمیر اي دوست گر خواهي رهائي که بي مردن نیابي آشنائي

و آن ماهي دیگر که غفلت بر احوال او مستولي بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پاي‌کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک‌را از ایراد این مثل مقرر شود که در کار شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر داده دود از خانمان او به آسمان باید رسانید

بیت

چو قدرت یافتي بر خصم غدار بسنگ ابتلا مغزش برون آر

شیر گفت آنچه گفتي معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتي اندیشد و سوابق نعمت‌را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وي تا این غایت جز خوبي و نیکوکاري جائز نداشته‌ام دمنه گفت همچنین است اما نیکوئیهاي ملک اورا بدین مرتبه رسانید

بیت

هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهي ندارد سود

لئیم بدگوهر تا وقتي یکدل و ناصح باشد که بمرتبهٔ که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمناي دیگر مرتبها که شایستگئ آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده‌اند که بناي خدمت سفله و بي اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سر چشمهٔ دولتخواهي‌را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغني شود آتش کافرنعمتي و فتنه‌انگیزي بر افروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر گردد دمنه گفت ایشانرا از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگي نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولي از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار

گذرانند و مهم ايشان بر وعده و وعيد و بيم و اميد دائر باشد چه توانگري و ايمني ايشانرا بخود مستقل گرداند و آن سبب طغيان و عصيان شود و نا اميدي و بي برگي خدمتگاران‌را دلير سازد و آن موجب شكست قدر ملوك گردد بيت

نوميد دلير باشد و چيره زبان اي دوست چنان مكن كه نوميد شوم

شير گفت بخاطر چنان ميرسد كه آئنهٔ حال شنزبه از زنگ اين نيرنگ مصفا است و صفحهٔ دلش از رقم اين خيال پاكيزه و معرا و من با او پيوسته در مقام عنايت بوده‌ام و همواره عاطفت خودرا قرين روزگار وي ساخته و بعد ما كه از من هميشه نيكوي و منفعت بوي رسيده باشد چگونه در مكافات آن بدي و ضرر انديشد بيت

چو دل بدوستيش خويش‌را علم سازد چرا بدشمنئ من علم بر افرازد

دمنه گفت ملك‌را بايد شناخت كه از كج مزاج هرگز راستي نيايد و بد سيرت زشت اصل بتكليف و تكلف ستوده خوي و پاكيزه‌خصلت نگردد كل‌اناً يترشح بما فيه

مصرع

از كوزه همان برون تراود كه در وست

و مگر ملك‌را قصه عقرب و كشف بسمع شريف نرسيده شير گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱٦

دمنه گفت كشفي‌را با عقربي دوستي بود و پيوسته بايكديگر دم اتحاد زدندي و طرح يكانگي افگندندي بيت

روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم

وقتي چنان اتفاق افتاد كه بحسب ضرورت جلاي وطن بايستي كرد هر دو در مرافقت يكديگر متوجه مامني ديگر شدند قضارا گذر ايشان بر نهري عظيم افتاد و جوي آبي بزرگ بر ممر ايشان پديد آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحير فرو ماند كشف گفت اي يار عزيز ترا چه شد كه گريبان جامهٔ جان بدست اندوه دادي و دامن دل از نشاط و طرب در چيدي عقرب گفت اي برادر انديشهٔ گذشتن برين آب مرا در گرداب حيرت افگنده نه عبور بر آب ميسر است و نه طاقت فراق احباب ممكن بيت

تو ميروي و من خسته باز مي مانم عجب كه بيتو بمانم عجب همي مانم

كشف گفت هيچ غم مخور كه من ترا بي كلفتي از آب گذرانيده بساحل رسانم و از پشت خود سفينه ساخته سينه‌را سپر بلاي تو سازم كه حيف باشد بدشواري ياري بدست آوردن و به آساني از دست دادن

بيت

اي دوست برو بهر چه داري   ياري بخر و بهيچ مفروش

پس كشف عقرب‌را بر پشت گرفته سينه بر آب افگند و روان شد در اثناي شناوري آوازي بگوش كشف رسيد و كاوكاوي از حركت عقرب احساس كرد پرسيد كه اين چه صوتست كه مي شنوم و آن چه عمل است كه تو بدان اشتغال مي نمائي عقرب جواب داد كه سنان نيش خودرا بر جوشن وجود تو آزمايشي ميكنم كشف بر آشفت و گفت كه اي بي مروت من جان خودرا براي تو در گرداب خطر افگنده‌ام و به پشتي كشتي پشت من ازين آب ميگذري اگر الزام منتي نميكني و حق صحبت قديم‌را وزني نمي نهي باري سبب نيش زدن چيست با آنكه محقق است كه ازين حركت آسيبي بمن نخواهد رسيد و نيش دل خراش ترا در پشت خارا مثال من تاثيري نخواهد بود

بيت

غالب آنست كه دست و دل خود ريش كند   هركه از روي جدل مشت زند بر ديوار

عقرب گفت معاذ الله كه امثال اين معاني در همه اوقات زندگاني پيرامن ضمير من گذرد يا گذشته باشد بيش ازان نيست كه طبع من مقتضي نيش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سينهٔ دشمن

قطعه

هركه‌را عادت ذميم بود   بی ارادت از و شود صادر
نيش بر سنگ مي زند عقرب   گرچه بر وي نمي شود قادر

كشف با خود انديشيد كه حكما راست گفته اند كه نفس خسيس‌را پروردن آبروي خود بر باد دادن است و سر رشتهٔ كار خود گم كردن

بيت

در خاك ريختن زر و زيور دريغ نيست   با ناكسان دريغ بود لطف و مردمي

سخن بزرگانست كه هركرا در اصل خود نسب نيست اميدرا درو هيچ نصيب نيست چه حرام است بر نطفهٔ خبيث كه از دنيا انتقال كند بد ناكرده بجاي جمعي كه با او نيكوي كرده باشند

قطعه

بد اصل‌را چگونه توان كرد تربيت كس در درون خانه چرا مار پرورد

حنظل بتربيت ندهد طعم نيشكر گل بر نه چيند آنكه همه خار پرورد

و بايراد اين سخن بر ضمير منير ملك گذشته باشد كه از عدم اصالت شنزبه و خست ذات وي انديشه‌ناك بايد بود و نصيحت زيردستان مشفق بگوش هوش استماع بايد نمود هركه سخن ناصحان اگرچه درشت و بي محابا گويند التفات نه نمايد عواقب امور و خواتم مهمات وي از ندامت و ملامت خالي نباشد چون بيماري كه در فرمودهٔ طبيب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آئنه هر لحظه ضعف و نا تواني بر وي استيلا بيشتر يابد

بيت

ناصح از روي درشتي سخن ار گفت چه باك صبر تلخ است و ليكن بر شيرين دارد

و بيايد دانست كه عاجزترين ملوك آنست كه از عواقب كارها غافل باشد و مهمات ملك‌را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتياطرا بر طرف نهد و بعد ازانكه فرصت فوت شد و دشمن مستولي گشت نزديكان خودرا متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر يك از ايشان كند

رباعي

فكري كه بكار خود ترا بايد كرد بهر چه بديگري رها بايد كرد

و آنكه كه بدين نوع خطائي كردي درگردن ديگران چرا بايد كرد

شير گفت سخن نيك درشت گفتي و از سرحد ادب تجاوز نمودي و قول ناصح بدرشتي رد نتوان كرد شنزبه بر تقديري كه دشمن باشد پيداست كه از و چه كار آيد و او بحسب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حركت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و هميشه اجزاي نباتي مغلوب حيوان باشد و من از و آنمقدار حساب ندارم كه خيال مقابلهٔ من در ضمير او گذرد يا سوداي مقاتلهٔ من در سويداي او جاي گيرد

بيت

مدعي‌را كي رسد با چون‌منى لاف جدال كي تواند پشه با پيل دمان پهلو زدن

و اگر شنزبه به آفتاب دولت من كه از افق عنايت پروردگاري تابانست چون ماه در دعوي مقابله

آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر ماهیچه چتر همایون همای آسای من که نمودار سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد

نظم

تهي دست گر مایه داري کند چو لنگیست کو راهواري کند
من آن صیدرا کرده‌ام سر بلند منش باز در گردن آرم کمند

دمنه گفت ملک‌را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمه من است یا من بر و غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددگاري جمعي از یاران کار خودرا پیش برد یا بزرق و مکر و دستان و غدر نقشها بر انگیزد و ازان ترسم که چون وحوش‌را بر مخالفت ملک تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و یک تن اگر هرچند قوي جثه و قادر باشد با بسیاري بر نیاید

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل‌را با همه مردي و صلابت که او ست
مورچگانرا چو بود اتفاق شیر ژیانرا بدر آرند پوست

شیر گفت سخنان تو در دل من جاي گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامنگیر منست که اورا بر داشته‌ام و علم تقویت و تمشیت او بر افراشته و در مجالس و محافل اورا ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت راي منسوب گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بي قدر شود

بیت

هر سري‌را که خود بر افرازي تا تواني ز پا نیندازي

دمنه گفت راي صائب و تدبیر درست آنست که چون از دوستي اثر دشمني ظاهر گردد و از خدمتگاري نخوت مهتري مشاهده افتد في‌الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان در چینند و پیشتر ازانکه خصم فرصت چاشت یابد براي او شامي مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمي مصاحب قدیمي باشد و از و انواع فوائد و منافع بوي برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعامي که بدل ما یتحلل و ممد مادهٔ حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت

بيت

ز آنكس كه دل غمزده ات شاد نگردد   گر خود بمثل جان تو باشد كم او گير

دمدمهٔ دمنه در شير اثر كرده گفت من كاره شدم صحبت شنزبه‌را و ديگر با او ملاقات من از جملهٔ محالات است همان به كه كسي نزديك وي فرستم و صورت حال بر وي ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر كجا خواهد برود دمنه ترسيد كه اگر اين سخن بشنزبه رسد در حال برات ذمت خود بر شير روشن سازد و مكر و حيلهٔ او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آيد گفت اي ملك اين باب از حزم دور است و مادام كه سخن گفته نشده است محل اختيار باقيست و پس از اظهار تدارك آن از حوزهٔ اقتدار خارج

بيت

سخن تا نگفتي توانيش گفت   ولي گفته‌را باز نتوان نهفت

سخني كه از دهان و تيري كه از كمان بيرون آمد نه آن بدست آيد و نه اين بشست و در امثال آمده كه هرچه بزبان آمد بزيان آمد و بزرگي گفته است زبان ترجمان دل است و دل والي ولايت بدن و سخن عرض كننده جواهر گنجينهٔ وجود تا در درج گويائي بمسمار خاموشي بسته باشد و مهر سكوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگاني همه رياحين سلامت رويد و نهال حيات همه ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آيد و بلبل فصاحت در ترنم ايمن نتوان بود كه رايحهٔ گلزار سخن سبب تفريح دل و تقويت دماغ خواهد شد يا علت ظهور ماده زكام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهاي بسته بيك نكته دلپذير بسي عقدهاي مشكل كشاده است و سخنان شر انگيز بيك اشارت بي محل گردن گوينده‌را به بندهاي گران بسته

قطعه

اگر بچشم خرد در سخن نگاه كني   بضاعتيست كه هم سود و هم زيان آرد
نشان كه داد كه نا گفته نكته كس‌را   بدرد دل كند آواره يا بجان آرد
ولي بس است كه گوينده‌را كمين لفظي   دهد بباد همان دم كه بر زبان آرد

اي ملك اگر اين سخن بشنزبه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضيحت خويش معاينه بيند يمكن كه بمكابره در آيد و جنگ آغازد يا فتنه انگيزد و ارباب حزم گناه ظاهررا عقوبت پنهان جائز نداشته اند و جرم پوشيده‌را عقوبت آشكار تجويز نكرده صلاح آنست كه گناه مخفي اورا بسياست نهاني

تدارک نمائي شير گفت بمجرد گمان نزديکان خودرا دور و مهجور گردانيدن و بي وضوح يقين در تضييع حقوق ايشان سعي نمودن بدست خود تيشه بر پاي خود زدن باشد و بيکبارگي از طريق مروت و منهاج ديانت يکسو شدن

قطعه

نباشد پسنديدهٔ شرع و عقل   که بي بينه شاه فرمان دهد

که همچو مضاي قضا حکم او   گهي جان ستاند گهي جان دهد

دمنه گفت هيچ گواهي ارباب فرمان‌را به از فراست ايشان نيست چون اين مکار غدار بيايد ملک بايد که بنظر تفرس در وي نگرد که خبث عقيدهٔ او در طلعت نا زيبا و زشتي نيتش در صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجي باطن او آنست که متلون و متغير پيش آيد و چپ و راست و پيش و پس احتياط مي نمايد و مجادلت‌را آماده و مقاومت‌را فراهم آمده باشد شير گفت نيکو گفتي و اگر ازين علامات چيزي مشاهده افتد هرآئنه غبار شبهت از راه حقيقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ يقين تبديل خواهد يافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگيز او ازان جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاورا به بيند و از طرف وي نيز شعلهٔ افسادي بر افروزد

بيت

ميان دو کس جنگ چون آتش است   سخن چين بدبخت هيزم کش است

فکر کرد که ديدن شنزبه هم باشارهٔ شير و مشاورت او بايد تا از بد گماني دور افتد گفت اي ملک اگر فرمان اعلي شرف صدور يابد شنزبه‌را ببينم و از مکنون ضمير و مخزون خاطر او چيزي معلوم کرده بعرض رسانم شير اجازت داد دمنه چون اندوه زدهٔ و مصيبت رسيدهٔ بنزديک شنزبه رفت و شرط سلام و تحيت بجاي آورد شنزبه تعظيمي فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت اي دمنه

مصرع

ياد ميدار که از مات نمي آيد ياد

روزها است که ديده دوستان بانوار جمال خود روشن نساختهٔ و کلبهٔ ياران‌را بازهار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانيدهٔ

بيت

بعمرها نفسي ياد دوستي نکني   که ياد تو نتواند که يکنفس نکند

دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده‌ام فاما بجان و روان همواره باخيال جمال دلکشاي صحبت داشته‌ام و پيوسته تخم ياري و هواداري در زمين دل کاشته

بيت

از دل سوي جان دريچها ساخته‌ام   پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام

و در زاويهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظيفهٔ دعا و ثنا كه موجب مزيد دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چيست دمنه گفت چون كسي مالك نفس خود نتواند بود و اسير فرمان ديگري باشد و يك نفس بي بيم و خطر نزند و يكدم نگذرد كه بر جان و تن خود هراسان و لرزان نباشد و يك سخن بي خوف و فزع از وي صادر نشود چرا گوشهٔ كاشانه اختيار نكند و در خلوت بر روي بيگانه و آشنا در نه بندد

رباعي

از فتنهٔ اين زمانهٔ شور انگيز   بر خيز و بهر جا كه تواني بگريز

ور پاي گريختن نداري باري   دستي زن و در دامن خلوت آويز

گاو گفت اي دمنه سخن ازين روشن‌تر باز نماي و تفصيل اين اجمال‌را بيان فرماي تا نفع موعظت تو عامتر و فائدهٔ كلام تو تمام‌تر باشد دمنه گفت شش چيز درين جهان بي شش چيز ممكن نيست مال دنيا بي نخوت و متابعت هوا بي محنت و مجالست زنان بي بليت و طمع بلئيمان بي مذلت و مصاحبت بدان بي ندامت و ملازمت سلطان بي آفت هيچكس‌را از خمخانهٔ دنيا جرعهٔ ندهند كه سرمست و بيباك نشود و سر عصيان از گريبان تجبر و تكبر بر نيارد و كسي در پي هوا قدم نه نهد كه در معرض هلاك نيفتد و هيچ مردي با زنان ننشيند كه بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصي با مردم شرير و فتان اختلاط نورزد كه عاقبت‌الامر پشيماني بار نيارد و كسي بمردم دون و سفله توقع نكند كه خوار و بيمقدار نگردد و هيچ فردي صحبت سلطان اختيار نكند كه بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بيرون آيد

نظم

صحبت شاه‌را ز روي قياس   همچو درياي بيكرانه شناس

همچنين بحر پر ز خوف و خطر   هركه نزديك‌تر پريشان‌تر

در همين باب گفته اند

بيت

بدريا در منافع بيشمار است   وگر خواهي سلامت بر كنار است

شنزبه گفت سخن تو دلالت بران ميكند كه از شير مكروهي بتو رسيد و از مخافت او هول و

هراسي بر تو مستولي شده دمنه گفت من اين سخن به نسبت نفس خود نميگويم و از جهت خويش اندوه‌ناك نيستم بلكه جانب دوستان‌را درين حالت با جانب خويش ترجيح ميدهم و اين ملال و كلال كه بر من مستولي شده براي تست و تو ميداني كه سوابق اتحاد و مقدمات محبت ميان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پيمانها كه در اول بسته‌ايم اكثر آن درين مدت بوفا انجاميده و من چاره ندارم ازانكه هرچه حادث شده باشد از نيك و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو نرسانم شنزبه بر خود بلرزيد و گفت اي يار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقيقت حال خبردار ساز و هيچ دقيقهٔ از دقائق هواداري و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدي شنيده‌ام كه شير بر زبان مبارك رانده است كه شنزبه بغايت فربه شده و برين درگاه بدو هيچ احتياجي نيست و عدم و وجود او علي السويه است وحوش‌را بگوشت او مهماني خواهم كرد و يكروز راتبهٔ خاصه و شيلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون اين سخن شنيدم و تهور و تجبر او ميشناختم آمده‌ام تا ترا تنبيه نموده حسن عهد خودرا ببرهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئين حميت و فتوت بر من واجب است بادا رسانم بيت

من آنچه شرط بلاغ ست با تو ميگويم　　تو خواه از سخنم پند گير و خواه ملال

حالا صلاح وقت دران مي بينم كه تدبيري انديشي و بسرعت تمام رو بچاره سازي و مهم پردازي آري مگر بحيلهٔ ازين ورطه خلاصي روي نمايد و بلطيفهٔ ازين مهلكه نجاتي دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثيق شير پيش خاطر گذرانيد گفت اي دمنه نا ممكن است كه شير با من غدر كند و حال آنكه از من خيانتي ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نيكوخدمتي نلغزيده و در سخن تو نيز گمان صدق و مظنهٔ خيرخواهي دارم غايت آنست كه دروغي چند بر من بسته‌اند و اورا بتزوير و فريب در مقام خشم آورده و در خدمت او طايفهٔ نابكارند همه در سخن چيني استادي ماهر و در خيانت و درازدستي چيره و دلير و ايشان‌را بارها آزموده است و انواع خيانتها واخرابيها از ايشان معاينه ديده لا جرم هرچه ازان بابت در حق ديگران گويند باور دارد و بران قياس كند و هرآئنه بشومي صحبت اشرار در حق اخيار بد گماني پديد آيد و بدين گمان خطا راه صواب پوشيده شود و قصهٔ بط و خطاي او در تجربت بر اين معني دليلي است كافي و بدين صورت اشارتست وافي دمنه پرسيد چگونه بوده است آن

حكايت ۱۷

شنزبه گفت بطي در آب روشنائي ماه ديد پنداشت كه ماهي است قصد كرد تا بگيرد هيچ نيافت چند نوبت برين منوال آزمايش كرد و چون ديد كه حاصل او ازان صيادي همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلسان كج انديش از تفرج منزلهاي خراب بكلي ترك صيد ماهي گرفت و بيكبارگي مهم خودرا فرو گذاشت ديگر شب هر گاه كه ماهي بديدي پنداشتي كه روشنائي ماه است قصد آن نكردي و مطلقا بدان ملتفت نشدي و گفتي

مصرع

من جرب المجرب حلت به الندامة

و ثمرهٔ اين تجربه آن بود كه پيوسته گرسنه بودي و بي برگ و نوا گذرانيدي و اگر شيررا از من چيزي شنوانيده‌اند و بحكم من سمع يخل در دل وي كراهتي پديد آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربه ديگران بوده و حال آنكه از من تا ديگران چندان فرق است كه از روز نوراني تا شب ظلماني و از منظر علوي تا مركز سفلي مثنوي

كار پاكانرا قياس از خود مگير گرچه باشد در نوشتن شير شير
هر دو گون زنبور خورد از يك محل زان يكي شد نيش و زان ديگر عسل
هر دو گون آهو گيا خوردند و آب زين يكي شد خون ز ديگر مشكناب

دمنه گفت شايد كه كراهيت نه بدين سبب باشد بلكه بواسطهٔ آنكه سلاطين‌را عادت بود كه بي استحقاق كسي‌را برتبهٔ اعلي اختصاص دهند و ديگريرا كه مستحق باشد بي سببي ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند نظم

شاه هرموزم نديد و بي سخن صد لطف كرد شاه يزدم ديد و مدحش گفتم و هيچم نداد
كار شاهان اينچنين باشد تو اي حافظ مرنج داور روزي‌رسان توفيق و نصرت شان دهاد

شنزبه گفت اگر اين نفرت كه از شير بمن رسانيدي بي علت است بهيچ دست آويزي پاي قرار جادهٔ استقامت نتواند پيمود و ديدهٔ اميد چهرهٔ مراد نتواند ديد چه خشم‌را اگر موجبي باشد باسترضا و معذرت آنرا رفع تواند كرد و اگر عياذا بالله آنرا موجبي نبود و يا بزرق و افترا تغير مزاج او داده باشند دست تدارك ازان قاصر و انديشهٔ تلافي دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتانرا اندازهٔ پديد

نيست و مكر و فريب‌را نهايتي مقرر نه و در آنچه ميان من و شير واقع است خودرا جرمي نمي شناسم مگر آنكه در راي و تدبير او جاي هم از براي مصلحت او خلافي كرده‌ام و در ترتيب و تمشيت مهمات گاه‌گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضاي او سخني گفته شايد كه آنرا حمل بر دليري و بيحرمتي فرموده باشد و از قبيل جرأت و مباسطت شمرده و هيچ يك از اينها كه از من صادر شده خالي از فائده كلي نبوده و با اين همه جانب شكوه و هيبت او رعايت كرده بر سر جمعي گستاخي ننموده‌ام و شرط تعظيم و توقير هرچه تمامتر بجاي آورده و چگونه گمان توان برد كه نصيحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد

بيت

دارو سبب درد شد اينجا چه اميد است   زائل شدن عارضه و صحت بيمار

و اگر اين هم نيست ممكن است كه نخوت سلطنت و استغناء مملكت اورا برين باعث شده باشد كه از من برنجد چه مقتضاي تجبر و اقتضاي عظمت آنست كه ناصحانرا بالطبع منكر باشند و خائنان و خوش آمدگويانرا محرميت و اختصاص دهند و ازينجا است كه علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دريا غوطه خوردن و از لب مار دم بريده قطرات زهر مكيدن از ملازمت سلاطين بسلامت نزديك‌تر است و از تقرب ملوك به امن و فراغت بهتر و بيشتر و من دانسته بودم كه خطرات خدمت پادشاهان بسيار است و مضرت مباشرت اعمال ايشان بيشمار و بعضي از ارباب حكمت پادشاهان‌را به آتش تشبيه كرده‌اند چه اگرچه پرتو عنايت كلبهٔ تاريك اميدوارانرا روشن ميسازد ولي بشعلهٔ سياست نيز خرمن سوابق حقوق خدمتگارانرا ميسوزد و خرد كامل برين متفق است كه هركه به آتش نزديكتر ضرر او بيشتر اما جمعي كه از دور تماشاي نور آتش كرده از احراق بيخبر اند تصور لذتي و گمان منفعتي از تقرب ملوك دارند و في الحقيقت نه چنان است چه ايشان اگر از سياست سلطاني و هول و هيبت پادشاهي وقوف يابند بر ايشان روشن گردد كه هزار سالهٔ عنايت با يكساعت عقاب برابر نيست و مصداق اين قصهٔ مناظرهٔ باز است بامرغ خانگي دمنه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۸

شنزبه گفت وقتي بازي شكاري با مرغي خانگي مباحثه در پيوسته بود و مجادله آغاز كرده ميگفت تو مرغي بغائت بيوفا و بد عهدي و حال آنكه عنوان صحيفهٔ اخلاق پسنديده وفاست و با آنكه وفا

بمضمون ان حسن العهد من الايمان دليل كمال ايمان است و جوانمردي و مروت نيز اقتضاي آن ميكند كه كسي صفحات احوال خودرا بسمت بيوفائي مرقوم نسازد

بيت

سگ كه وفائي برِيانيستش بهتر ازان كس كه وفا نيستش

مرغ خانگي جواب داد كه از من چه بيوفائي ديدهٔ و كدام بد عهدي مشاهده كردهٔ باز گفت علامت بيوفائي تو آنست كه با اينهمه كه آدميان در بارهٔ تو چندين تلطف مي نمايند و بي زحمت و تكلف تو آب و دانه كه مادهٔ حيات ازان مدد مي يابد مهيا ميسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده به حفظ و حراست قيام ميكنند و بدولت ايشان توشه و گوشه داري هرگاه بگرفتن تو مائل مي شوند از پيش و پس ايشان گريخته بام ببام مي پري و گوشه بگوشه ميدوي

بيت

حق نمكي نمي شناسي و ز منعم خويش مي هراسي

و من با آنكه جانوري وحشي‌ام اگرچه دو سه روزي با ايشان الفت گيرم و از دست ايشان طعمهٔ خورم حق آنرا نگاهداشته صيد كنم و بديشان دهم و هرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازي كه شنوم پرواز كنان باز آيم

بيت

مرغ دست آموزرا چندانكه كس دور افگند با نشاط بال آيد باز چون گويد بيا

ماكيان جواب داد و گفت راست ميگوئي باز آمدن تو و گريختن من از آنست كه تو هرگز بازي‌را بر سيخ كباب كرده نديده و من بسيار مرغ خانگي‌را بر تابه بريان ديده‌ام اگر تو نيز آن ميديدي هرگز گرد ايشان نگشتي و اگر من بام ببام ميگريزم تو كود بكود مي گريختي و اين مثل براي آن آورده‌ام تا بداني كه آن جماعت كه صحبت ملوك ميطلبند از سياست ايشان خبر ندارند و آنكه اثر سياست ايشان ديده نه از قرار خبري دارد و نه از آرام اثري

بيت

نزديگان‌را بيش بود حيراني كايشان دانند سياست سلطاني

دمنه گفت نه همانا كه شير بجهت عظمت جهانداري و شوكت كامكاري در حق تو اين انديشه كند چه ترا هنر بسيار و فضائل بيشمار است و سلاطين از ارباب هنر بهيچ وقت مستغني نباشند شنزبه گفت شايد كه هنر من سبب كراهيت وي شده باشد كه اسپ تيز تك‌را هنر وي موجب عنا گردد

و درخت میوه‌داررا بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاؤس از حسن و جمال بال برکنده و شرمسار

قطعه

وبال من آمد همه دانش من   چو روباه‌را موي و طاؤس‌را پر
هنر عیب من شد و گر نه سرم‌را   نه از خاك بلکه از گهر بودي افسر

و هرآئنه چون بي هنران از هنرمندان بیشتراند و میان ایشان خصومت ذاتي قائم است بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنررا که سبب دولت و وسیلت سعادت است ماده شقاوت و مدد نکبت گردانند

بیت

چشم بداندیش که بر کنده باد   عیب نماید هنرش در نظر

و بزرگي درینباب فرموده است   بیت

گر هنري سر ز میان بر زند   بي هنري دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند   تا هنرش‌را بزیان آورند

و هم در صفت بي انصافيء عیب جویان گفته اند

نظم

دیده انصاف چو بینا بود   دُر شمرد گرچه که مینا بود
رسم بزرگان بود انصاف کار   کار خسان نیست بجز خارخار
و آنکه ندارد دل رحمت پذیر   تهمت پشمینه نهد بر حریر

دمنه گفت یمکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر به آن موافق نیست هیچ مضرت ازان بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضاي رباني و تقدیر یزداني با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود

مصرع

تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود

دمنه گفت مرد خردمند در همه حال مي باید که فکر دور اندیش‌را پیش رو کار خود سازد چه

هيچكس بناي كار خود بر خرد ننهاد كه نه بر مقصود ظفر يافت شنزبه جواب داد كه خرد وقتي بكار آيد كه قضا بعكس آن حكم نكرده باشد و حيله آن زمان فائده دهد كه قدر بخلاف آن جاري نگردد با وجود مقتضاي قضا نه چاره دست گيرد و نه حيله نفع رساند هيچكسرا از بند قضا و قيد تقدير بحيله و تدبير رهائي متصور نيست

بيت

هر آتش كه دست قضا بر فروخت همه فكر و تدبيرهارا بسوخت

و چون آفريدگار حق سبحانه تعالى حكمي بنفاذ خواهد رسانيد بميل غفلت ديدهٔ بصيرت بينايانرا تيره و خيره گرداند تا راه خلاصي ازان حكم بر ايشان پوشيده شود اذا جاء القدر عمي البصر

بيت

بوقت نفاذ قضا و قدر همه زيركان كور گرداند و كر

مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنيدهٔ و مناظرهٔ ايشان استماع نكردهٔ دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۹

شنزبه گفت آورده‌اند كه دهقاني باغي داشت خوش و خرم و بوستاني تازه‌تر از گلستان ارم هواي آن نسيم بهاررا اعتدال بخشيدي و شمامهٔ ريحان روح افزايش دماغ جانرا معطر ساختي

نظم

گلستاني چو گلزار جواني گلش سيراب ز آب زندگاني

نوائي عندليبش عشرت انگيز نسيم عطربيزش راحت آميز

و بر يک گوشه چمنش گلبني بود تازه‌تر از نهال كامراني و سرافرازتر از شاخ شجره شادماني هر صباح بر روي گل رنگين چون عذار دلفريبان نازک خوي و رخسار سيمين بران سمن بوي بشگفتي و باغبان با آن گل رعنا عشق بازي آغاز نموده گفتي

بيت

گل بزير لب نميدانم چه ميگويد كه باز بلبلان بي نوارا در فغان مي آورد

باغبان روزي بر عادت معهود بتماشاي گل آمده بلبلي ديد نالان كه روي در صفحهٔ گل مي ماليد و شيرازهٔ جلد زرنگار اورا بمنقار تيز از يكديگر مي گسيخت

بيت

بلبل كه بگل در نگرد مست شود سر رشته اختيارش از دست شود

باغبان پريشاني اوراق گل‌را مشاهده نموده گريبان شكيبائي بدست اضطراب چاك زد و دامن دلش بخار جگردوز بيقراري در آويخت روزي ديگر همان حال وجود گرفت و شعله فراق گل

مصرع

داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد

روز سيوم باز بحركت منقار بلبل

مصرع

گل بتاراج رفت و خار بماند

خارخاري از بلبل در سينه دهقان پديد آمده دام فريبي در راه وي نهاد و بدانهٔ حيل اورا صيد كرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بي دل طوطي وار زبان بگفتار كشوده گفت اي عزيز مرا بچه موجب حبس كردهٔ و از چه سبب بعقوبت من مائل شدهٔ اگر اين صورت بجهت استماع نغمات من كردهٔ خود آشيانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طرب خانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معني ديگر بخيال گذرانيدهٔ مرا از ما في الضمير خود آگاهي ده پير دهقان گفت

بيت

تاكي آزاري مرا يا رب نماني اي رقيب تا بكي پوشي رخش يا رب بر افتي اي نقاب

هيچ ميداني كه با روزگار من چه كردهٔ و مرا بمفارقت يار نازنين چند بار آزردهٔ سزاي آن عمل بطريق مكافات همين تواند بود كه تو از يار و ديار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان مي زاري و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در كلبهٔ احزان مي نالم

بيت

بنال بلبل اگر بامنت سر ياريست كه ما دو عاشق زاريم و كار ما زاريست

بلبل گفت ازين مقام در گذر و بر انديش كه من بدين مقدار جريمه كه گلي‌را پريشان كردم محبوس گشته‌ام تو كه دلي‌را پريشان ميسازي حال تو چون خواهد بود

نظم

گنبد گردنده ز روي قياس هست به نيكي و بدي حق شناس
هركه نيكوئي كند آنش رسد ور بدي كرد زيانش رسد

اين سخن بر دل دهقان كارگر آمد بلبل‌را آزاد كرد و بلبل زبان به آزادي كشاده گفت چون با من نيكوئي كردي هرآئنه بحكم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مكافات آن بايد كرد بدانكه در زير همين درخت كه ايستادهٔ آفتابه ايست پر از زر بردار و در حوائج خود بكار بر دهقان آن محل‌را بكاويد و سخن بلبل‌را درست يافت گفت اي بلبل عجب كه آفتابه در زير زمين مي بيني و دام در زير خاك نديدي بلبل گفت تو ندانستهٔ كه اذا نزل القدر بطل الحذر

مصرع

با قضا كارزار نتوان كرد

چون قضاي الهي شرف نزول يابد نه ديدهٔ بصيرت‌را روشني ماند و نه تدبير و خرد نفع رساند

نظم

بسر پنجه دست قضا بر مپيچ — كه دست تو قدرت ندارد بهيچ
نباشد حذر با قدر سودمند — هرانچه از قضا آيد آنرا پسند

و اين مثل بجهت آن ايراد كردم تا معلوم شود كه من حريف دست قضا و قدر نيستم و جز آنكه سر تسليم بر خط حكم الهي نهم چارهٔ ندارم

بيت

سر ارادت ما آستان حضرت دوست — كه هرچه بر سر ما ميرود ارادت او ست

دمنه گفت اي شنزبه آنچه من بيقين دانسته‌ام و علي القطع معلوم كرده آنست كه انچه شير از براي تو خيال كرده نه بسبب بدگوئي خصمان يا بسياري هنر تو يا ملال ملوكست بلكه كمال بيوفائي و غدر اورا بران مي دارد كه جباريست كامكار و غداري بدمزاج و مكار اوائل صحبت او حلاوت زندگاني بخشيد و اواخر خدمتش تلخي مرگ دارد چنان تصور بايد كرد كه او ماري است منقش زهرناك برونش بنقشهاي رنگارنگ آراسته و درونش بزهر هلاهل كه هيچ ترياك آنرا سود ندارد آگنده

بيت

همه ريو و رنگست و مكر و فريب — نه صدق و مروت نه صبر و شكيب

شنزبه گفت طعم نوش كرم چشيده‌ام هنگام زخم نيش ستم است و مدتي در طرب و راحت گذرانيده‌ام حالا وقت هجوم محنت و غم

بيت

آي دل مزهٔ وصل چشيدي يكچند   اكنون الم فراق مي بايد ديد

بحقيقت مرا اجل گريبان گرفته بدين بيشه آورده و اگر نه من چه لائق صحبت شير بودم شخصي كه بمن طامع است و من طعمهٔ اورا مي شايم بايستي كه بهزار كمند مرا بجانب او نتوانستي كشيد و بصد هزار حيله و بند در دام مخالطت او نتوانستي فگند

بيت

من كيم تا دولت وصلش هوس باشد مرا   اينكه از دورش همي بينم نه بس باشد مرا

اما تقدير الهي و دمدمهٔ تو اي دمنه مرا درين ورطهٔ هلاك انداخته و حالا دست تدبير از دامن تدارك كوتاه است و جريان مهمات بواسطهٔ ترك حزم و عاقبت انديشي نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سوداي فاسد براي خود چنين آتشي بر افروخته‌ام هنوز دودي پيش من نرسيده از تف اندوه و تاب ملال سوخته‌ام   مصرع

چون كنم خود كرده‌ام خود كرده‌را تدبير چيست

و بزرگان گفته‌اند هركه از دنيلي بكفافي قانع نشود و طلب فزوني نمايد مشابه كسي است كه بكوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بوصلهٔ بزرگ‌تر مي افتد و خيال بسيارئ قيمت آن بسته پيشتر ميرود تا بجاي رسد كه مطلوب بدست آيد اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ريزهاي الماس پايهاي اورا تراشيده و خراشيده باشد و آن غافل در انديشهٔ حرص مستغرق شده ازان حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران كوه هلاك شده بحوصلهٔ مرغان مقام گيرد

بيت

از زيادت طلبي كار تو آيد بزيان   سود اگر خواهي از اندازه زيادت مطلب

دمنه گفت اين سخن بغايت پسنديده گفتي و هر بلاي كه بكسي رسد منشاء آن حرص و طمع خواهد بود   بيت

بگذر ز طمع كه آفت جان و دل است   طامع همه جا و ز همه كس منفعل است

گردني كه بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت به تيغ ندامت بريده گردد و سري كه سوداي شره در و جاي گرفت سرانجام بر خاك مذلت سوده شود بسيار كس كه از غايت حرص و شره باميد دولت در

ورطهٔ نکبت افتاد و ببوي منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او بر آورد شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۲۰

دمنه گفت صیادي روزي در صحرا میگذشت روباهي دید بغایت چست و چالاک که در فضاي آن دشت میگشت و بازي کنان در هر جانب جلوه مي نمود صیادرا موي او خوش آمده به بهاي تمام اورا فروختن تصور کرد و قوت طامعه اورا برین داشت که در پي روباه ایستاده سوراخ اورا دانست و نزدیک سوراخ حفرهٔ بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداري بر بالائي آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه مي بود قضارا روباه از سوراخ بیرون آمد و بوي آن جیفه اورا کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوي بلائي نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاري که احتمال خطر داشته باشد نشدداند و خردمندان شروع در مهمي که امکان فتنه در او متصور بوده ننموده

بیت

هر کجا خط مشکلي بکشند جهد کن تا برون خط باشي

و اگرچه ممکن است که اینجا جانوري مرده باشد آن نیز مي تواند بود که در زیر آن دامي تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولیٰ قطعه

مر ترا چون دو کار پیش آید که نداني کدام باید کرد
آنکه در وي مظنهٔ خطر است آنت بر خود حرام باید کرد
و آنکه بي خوف و بي خطر باشد بهمانت قیام باید کرد

روباه این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگي گرسنه از بالاي کوه در آمد و ببوي مردار خودرا بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صداي افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بي آنکه تاملي کند خودرا از پي او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه اورا از خوردن مردار منع خواهد کرد برجست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومي شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل‌را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبي آزادرا بنده و بنده‌را سر افگنده سازد

بيت

زياده از سرت ار يک کله بدست آري بخاک پاي عزيزان که درد سر باشد

شنزبه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شير اختيار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته‌اند که صحبت با کسي که قدر آن نشناسد و خدمت شخصي که قيمت آن نداند مشابه است به آنکه شخصي بر اميد محصول تخم در زمين شوره پراگنده کند يا در گوش کر مادر زاد از غم و شادي فرو گويد يا بر روي آب روان غزلهاي تر و تازه نويسد يا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد يا از گردباد تند قطرات باران توقع کند

قطعه

ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد که ميوها طلبيدن ز شاخ سرو سهي

نهال بيد ترا نيشکر نخواهد داد هزار بار گر از جوي خلدش آب دهي

دمنه گفت ازين حديث در گذر و تدبير کار خويش پيش گير شنزبه گفت چه چاره انگيزم و چه حيله پيش آرم و من اخلاق شيررا دانسته‌ام و فراست من حکم ميکند با آنکه شير در حق من جز خير و خوبي نخواهد اما نزديکان او در هلاک من مي کوشند و در اتلاف من سعي مينمايند و اگر چنين است ميل شاهين ترازوي زندگاني من بکفۀ فنا مائل‌تر است نه پلۀ بقا چه ظالمان مکار و ستمکار غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و يک رويه قصد کسي کنند بهمه حال ظفر يافته اورا از پاي در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وي غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسيدند دمنه گفت که چگونه بوده است آن

حکايت ۲۱

شنزبه گفت آورده‌اند که زاغي سياه چشم و گرگي تيز چنگ و شغالي پر مکر در خدمت شيري شکاري بودند و بيشۀ ايشان نزديک شارع عام بود شتر بازرگاني دران حوالي بماند و بعد از مدتي قوت گرفته هر طرف بطلب علف مي پوئيد گذرش بران بيشه افتاد و چون نزديک شير رسيد از خدمت و تواضع چارد نديد شير نيز اورا استمالت داده از کماهيء احوال پرسيد و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت

بيت

پيش ازين در كار خود گر اختياري داشتم چون ترا ديدم عنان اختيار از دست رفت

آنچه ملك فرمايد هر آئنه متضمن صلاح بندگان خواهد بود

مصرع

صلاح ما تو به ميداني از ما

شير گفت اگر رغبت نمائي در صحبت من مرفه و ايمن باش شتر شاد گشت و دران بيشه بسر مي برد تا مدتي بران بگذشت و شتر بفراغت فربه شد روزي شير بطلب شكاري رفته بود و پيلي مست با او دوچار زده و ميان ايشان جنگي قوي و محاربهٔ عظيم افتاده و شيررا جراحتي چند رسيده به بيشه باز آمد نالان و مجروح در گوشهٔ بيفتاد گرگ و زاغ و شغال كه بطفيل از خوان احسان او لقمه يافتندي بي برگ و نوا ماندند و ازانجا كه كرم جبلي شير بود و محض عاطفتي كه ملوك‌را بر خدم و حشم خود باشد چون ايشان‌را بدان صورت بديد متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درين نزديك صيدي بدست آريد من بيرون آيم و كار شما ساخته گردانم ايشان از خدمت شير بيرون آمده بگوشهٔ رفتند و بايكديگر طريق مشاورت در ميان آورده گفتند از بودن شتر درين بيشه مارا چه فائده نه ملك‌را از و منفعتي و نه مارا با او الفتي حالا شيررا بران بايد داشت كه اورا بشكند و دو سه روزه ملك‌را از طلب لقمه و طعمه فراغتي پديد آيد و مارا نيز بقدر حال نفعي رسد شغال گفت پيرامن اين خيال مگرديد كه شير اورا امان داده و بخدمت خويش آورده و هركه ملك‌را بر غدر تحريص نمايد و بر نقض عهد دلير گرداند خيانت كرده باشد و خائن بهمه حال مردود است و خداي و خلق ازو نا خشنود

نظم

هركه در و طرح خيانت‌گريست دين وي از عهد و ديانت بريست

سكهٔ مردي ز ديانت بود قلبي مردم ز خيانت بود

زاغ گفت درين باب حيله توان انديشيد و شيررا از عهده اين عهد بيرون توان آورد و شما جائي نگه‌داريد كه من بروم و باز آيم پس پيش شير رفته بايستاد شير پرسيد كه هيچ شكاري نشان كرديد و از صيدي خبر آورديد زاغ گفت اي ملك هيچكدام‌را چشم از گرسنگي كار نميكند و قوت حركت نيز نمانده اما وجهي بخاطر رسيده است كه اگر ملك بدان رضا دهد همه‌را رفاهيت تمام و نعمت

مستوفي بحاصل آيد شير گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر كيفيت آن حال اطلاعي افتد زاغ گفت اين شتر در ميان ما اجنبي است و از و در مصاحبت نفعي متصور نه عجالة الوقت‌را صيدي است در دست آمده و شكاريست بدام افتاده شير در خشم شد و گفت خاك بر سر رفيقان اين زمان كه جز شيوه نفاق و شيمه غدر ندارند و طريق رفق و فتوت و مردي و مروت بيكبار فرو ميگذارند

نظم

اهل زمانه‌را كه وفا نيست يار شان مطلب وفا كه غير جفا نيست كار شان
سگ به ز گربگان خموشي كه از حيل جز بر كنار سفره نباشد شكار شان

شكستن عهد در كدام مذهب جايز است و به زنهارداده خود قصد كردن در كدام ملت روا

بيت

هر شاخ پايدار كه از تست سربلند مشكن بدست خويش كه آنهم شكست تست

زاغ گفت من اين مقدمه‌را مي دانم اما حكما گفته اند كه يكنفس‌را فداي اهل بيتي توان كرد و اهل بيتي‌را فداي قبيله و قبيله‌را فداي شهري و اهل شهري‌را فداي ذات فرخ پادشاهي كه در خطر باشد چه سلامت او اهل اقليمي‌را فائده تواند رسانيد و ديگر شكستن عهدرا نيز مخرجي توان يافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاك باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شير سر در پيش افگند و زاغ باز آمد و ياران‌را گفت قصيه با شير عرض كردم در اول سركشي كرد و آخر رام شد اكنون تدبير آنست كه همه نزد شتر رويم و ذكر گرسنگي شير و رنجي كه بدو رسيده تازه گردانيم و گوئيم كه ما در پناه دولت و سايه حشمت اين پادشاه كامكار روزگار بخرمي گذرانيده‌ايم امروز كه اين حادثه پيش آمد مروت اقتضاي آن ميكند كه جان و نفس خودرا فداي وي كنيم و الا بكفران نعمت موسوم خواهيم بود و از سمت مروت و جوانمردي محروم صواب درانست كه جمله پيش شير رويم و شكر انعام و اكرام اورا باز رانيم و مقرر گردانيم كه بدست ما كاري بر نيايد مگر آنكه جانها و نفسهاي خودرا فدا سازيم پس هريک از ما بگويد كه امروز ملك چاشت از من سازد و ديگران آنرا دفعي گويند يمكن كه كشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و اين فصول‌را با وي باز راندند ازانجا كه ساده دلي او بود بافسون و افسانه ايشان فريفته گشت و بهمين نوع كه رقم ذكر يافت قرار داده بر شير رفتند و چون از تقرير شكر و ثنا و تقديم ستايش و دعا بپرداختند زاغ زبان بكشاد و گفت

بيت

شها در جهان كامرانيت باد بېزم طرب شادمانيت باد

راحت ما بصحت ذات ملك متعلق است و اكنون كه ضرورتي پيش آمد و ملك‌را از گوشت من سد رمقي حاصل مي تواند بود بايد كه التفات نموده مرا بكشد و بكار برد ديگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سيري تواند بود

مصرع

تو كئي تا كه در آئي بشماري باري

زاغ كه اين سخن بشنيد سر در پيش افگند و شغال آغاز سخن كرد و گفت

بيت

ايا شهي كه بهنگام كين رسول اجل ز پنجه تو برد روز نامه آجال

مدتي متمادي شد كه در سايه دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث ايمن گذرانيده‌ام امروز كه ماه جاه اين حضرت بخسوف مضرت مبتلا است ميخواهم كه ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع كند و ملك مرا طعمه ساخته از انديشه چاشت فارغ گردد ديگران جواب دادند كه آنچه گفتي از فرط هواداري و عين حق‌گذاري بود اما گوشت تو بوي‌ناك و زبون و زيان‌كار است مبادا كه بتناول آن رنج ملك زياده شود شغال خاموش شد و گرگ پيش آمده زبان بكشاد و گفت

بيت

كه شاها خداوند يار تو باد عدو روز هيجا شكار تو باد

من نيز خودرا فداي ملك ساخته آرزومندم كه ملك خندان خندان اجزاي مرا در بن دندان جاي سازد ياران گفتند اين سخن از محض اخلاص و عين اختصاص گفتي اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن كشيده بالا مهار كل طويل احمق گسيخته سخن آغاز كرد و بعد از شرائط دعا گفت

بيت

ايا شهي كه كشاد است چرخ فيروزه بر آستان تو درهاي فتح و فيروزي

من بر داشتهٔ اين حضرت و تربيت يافتهٔ اين دولتم اگر لائق مطبخ ملك هستم يا راتبهٔ خوان اورا مي شايم بجان مضايقه نيست

بيت

بر نخيزم ز سركوي تو تا جان دارم ور رسد كار بجان از سر جان بر خيزم

ديگران متفق الكلمه گفتند اين سخن از فرط شفقت و صدق عقيدت است و في الواقع گوشت تو خوشگوار با مزاج ملك سازكار است رحمت بر همت تو باد كه با ولي نعمت بجان مضايقه نكردي و بدين معامله نام نيكو يادكار گذاشتي

بيت

هست جوان مرد درم صد هزار كار چو با جان فتد آنجاست كار

پس همه بيكبار قصد شتر كردند و آن مسكين دم نزد تا اجزاي اورا پاره پاره ساختند و اين مثل براي آن آوردم تا بداني كه مكر ارباب غرض خصوصا كه بايكديگر متفق باشند بي اثري نخواهد بود دمنه گفت اين‌را چه دفع مي انديشي شنزبه جواب داد كه انديشهٔ من حالا از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چارهٔ نميدانم كه هركه براي حفظ مال و حمايت نفس خود كشته شود در دائرهٔ شهادت داخل است و فيض من قُتل دون نفسه فهو شهيد مراورا شامل ديگر آنكه اگر اجل من بر دست شير مقرر و مقدر شده است باري بناموسي كشته شوم و بحميت و غيرت هلاك گردم

بيت

بنام نكو گر بميرم رواست مرا نام بايد كه تن مرگ‌را ست

دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پيش‌دستي نكند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد كه البادي اظلم و مباشرت خطرهاي بزرگ باختيار خود دليل زيركي نيست بلكه اصحاب راي بمدارا و ملاطفت گرد مهم خصم بر آيند و دفع مناقشت بملاطفت اولي شناسند

نظم

فريب خوش از خشم نا خوش به است بر افشاندن آب ز آتش به است
مرادي كه در لطف گردد تمام چه بايد سوي قهر دادن لگام

و ديگر دشمن ضعيف‌را خرد و خوار نشايد داشت كه اگر از قوت و زور در ماند شايد كه از مكر و حيلت عاجز نيايد و بغدر و زرق آتش فتنه بر انگيزد كه زبانهٔ آن به آب تدبير فرو نه نشيند و تو خود تسلط شيررا دانستهٔ و استيلاي او از شرح و بسط مستغني است پس از دشمني او حساب تمام گير و

از غائلهٔ حرب او غافل مباش که هرکه عدورا خوار دارد و از تبعات محاربت نينديشد پشيمان گردد چنانچه وکيل دريا گشت از تحقير طيطوي شنزبه پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۲۲

دمنه گفت آورده‌اند که بر ساحل درياي هند نوعي باشد از مرغان که ايشان‌را طيطوي خوانند جفتي ازان بر کنار دريا نشيمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بيضه فراز آمد ماده گفت براي نهادن بيضه جاي بايد طلبيد که بفراغت خاطر توان گذرانيد نر گفت اينجا جاي نزه و موضعي دلکش است و حالا تحويل ازين محل بمحال مي نمايد بيضه مي بايد نهاد ماده گفت اينجا جاي تامل است چه اگر دريا موجي بر آرد و بچگان مارا در ربايد و رنج اوقات و ايام ما ضايع گردد آنرا چه تدبير توان کرد گفت گمان نبرم که وکيل دريا اين دليري تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت نمايد و بالفرض اگر چنين بيحرمتي انديشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف از وي بتوان ستد

بيت

چرخ بر هم زنم ار غير مرادم گردد من نه آنم که زبوني کشم از چرخ فلک

ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لايق است و زيادة از طور خود لاف زدن اهل خردرا نا موافق تو بچه قوت وکيل دريارا بانتقام خود تهديد ميکني و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او مي آئي

بيت

بتاراج خود ترک تازي کني که کنجشک باشي و بازي کني

ازين انديشه در گذر و از براي بيضه محلي امن و جاي حصين اختيار کن و از نصيحت من سر مپيچ که هرکه سخن ناصحان نشنود و نصيحت ياران مشفق‌را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسيد طيطوي نر گفت چگونه بودد است آن

حکايت ۲۳

ماده گفت آورده‌اند که در آبگيري که آبش از صفاي ضمير چون آئينه صافي عکس پذير بودي و بعذوبت و لطافت از عين الحيات و چشمهٔ سلسبيل خبر دادي دو بط و سنگ پشتي ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشته حال ايشان بمصادقت کشيده بود و همسايگي بهم خانگي انجاميده و بديدار هم خوش بر آمده عمري بر فاهيت بسر مي بردند

بیت

خوش است عمر که بر روي دوستان گذرد   خوشا دمي که بیاران مهربان گذرد

ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرأت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد

مصرع

و اي نعیم لا یکدره الدهر

نظم

خوش است از جام وصل دلبران مي   ولي هستش خمار هجر در پي

برین خوان کس نخاید لقمه نان   که سنگي نایدش در زیر دندان

دران آب که ماده حیات و مدد معاش ایشان بود نقصاني کلي پدید آمد و تفاوتي فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشته عزیمت جلارا تصمیم دادند

نظم

سفر بهتر آنرا که در جاي خویش   دلش از غم این و آن ابتر است

که هرچند رنج سفر بد بود   ولي از جفاي وطن بهتر است

پس با دلي پر غم و دیده پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند

بیت

مارا ز تو چشم بد ایام جدا کرد   چشم بد ایام چگویم که چها کرد

سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردي تمام فریاد بکشید که این چه سخن است و مرا بي شما چگونه حیات متصور تواند بود و بي یاران همدم بچه نوع زندگاني میسر تواند شد

نظم

اي بیتو حرام زندگاني   خود بي تو کدام زندگاني

هر زندگي که بي تو باشد   مرگیست بنام زندگاني

و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود

بیت

هنوز سرو روانم ز چشم نا شده دور   دل از تصور دوري چو بید لرزان است

بطان جواب دادند که مارا نيز جگر از خار خار مفارقت ريش است و سينهٔ مارا بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزي بيش از بيش اما نزديک است که محنت بي آبي خاک وجود مارا بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک يار و ديار گرفته کربت غربت اختيار ميکنيم

بيت

بکام عاشق بيدل ز کوي يار نرفت کسي ز روضهٔ جنت باختيار نرفت

سنگ پشت گفت اي ياران مي دانيد که مضرت نقصان آب در حق من بيشتر است و معيشت من بي آب ممکن نباشد اين زمان حق صحبت قديم اقتضاي آن ميکند که مرا با خود ببريد و در محنت آباد فراق تنها مگذاريد

بيت

تو جان مني و عزم رفتن داري چون جان برود اين تن بيجان چکند

گفتند اي دوست يگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو مارا از جلاي وطن زيادت است و غم افتراق تو دل‌را موجب مزيد ملالت و نکابت و ما هر جا که رويم اگرچه در رفاهيت تمام باشيم و بعشرتي کامل روزگار گذرانيم بي ديدار تو چشمهٔ عيش ما تيره و ديدهٔ بخت ما خيره خواهد بود و مارا نيز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوي نيست ليکن رفتن ما بر روي زمين و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پريدن تو نيز در فضاي هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر و برين تقدير همراهي چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ اين کار هم ذهن شما تواند انگيخت و حيلهٔ اين مهم هم از انديشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جاني از خيال هجران خسته و دلي از بار فراق شکسته چه تدبير توانم کرد

بيت

در هرکاري دلي ببايد ز نخست نايد ز دل شکسته تدبير درست

گفتند اي عزيز ما درين مدت از تو خفتي فهم کرده‌ايم و تهتکي و سبک سنگي در يافته شايد که آنچه گوييم بدان کار نکني و عهدي که بندي بران ثبات ننماي سنگ پشت گفت اين چگونه تواند بود که شما براي صلاح حال من سخني گوئيد و من خلاف آن انديشم يا وعدهٔ که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم

بيت

عهد بستم که سر از عهد نه پيچم هرگز شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم

بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا پريم مطلقا سخن نگوي چه هرکس‌را که چشم بر ما خواهد افتاد سخن در خواهد انداخت و بتعريض و کنايت کلمهٔ خواهد فرمود بايد که چندانچه بعبارت يا اشارت چيزي شنوي يا حرکتي بيني راه جواب بر بندي و به نيک و بد زبان نکشاي سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشي بر لب نهاده متعرض جواب هيچ آفريده نخواهم شد

قطعه

به پيري رسيدم در اقصاي يونان   بدو گفتم اي آنکه به عقل و هوشي
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا   اگر راست پرسي خموشي خموشي

ايشان چوبي بياوردند و سنگ پشت ميان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته اورا مي بردند چون باوج هوا رسيدند گذر ايشان بر بالاي دهي افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ايشان متعجب گشتند و بتفرج بيرون آمده از چپ و راست فرياد بر آوردند که بنگريد بطان سنگ پشت‌را چگونه مي برند و چون مثل آن صورت دران ايام بمشاهدهٔ آن قوم نرسيده بود هر زمان غريو و غوغاي ايشان زيادت ميشد سنگ پشت ساعتي خموش بوده آخر ديگ غيرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت

مصرع

تا کور شود هر آنکه نتواند ديد

لب کشادن همان بود و از بالا بر افتادن همان بطان آواز دادند و ما علي الرسول الا البلاغ بر دوستان نصيحت فرمودن باشد و بر نيکبختان پند شنودن

قطعه

نيک خواهان دهند پند و ليک   نيک بختان شوند پندپذير
پند من ور چه نيک خواه تو ام   در تو بدبخت کي کند تاثير

و فائده اين مثل آنست که هرکه موعظهٔ دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعي نموده باشد و نقاب فضيحت از چهرهٔ وقاحت خود کشوده

بيت

آنکس که سخنهاي عزيزان نکند گوش   بسيار بخايد سر انگشت ندامت

طيطوي نر گفت شنيدم اين مثل که آوردي و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جاي نگاهدار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همان است که وکيل دريا رعايت جانب

ما از لوازم خواهد دانست ماده بيضه نهاد و چون بچگان پيراهن سفيد بيضه چاك زده سر از گريبان حيات بر آوردند دريا در موج آمده ايشان‌را در زير دامن هلاك گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمد و باز گفت كه اي خاكسار من دانستم كه به آب بازي نتوان كرد حالا بچگانرا بر باد دادي و آتش در جان من زدي باري تدبيري انديش كه بدان مرهمي بر جان‌ريش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوي كه من بر همان عهدم كه دانستهٔ و از عهدهٔ قول خود بيرون آمده انصاف از وكيل دريا خواهم ستد في‌الحال نزديك مرغان ديگر رفت و از هر صنف هر كدام كه پيشوا و مقتدا بودند همه‌را يكجا جمع كرده حال خود با ايشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت نموده بزبان نياز اين ترنم آغاز نهاد بيت

احوال دردمندي دل بي نهايت است هنگام دستگيري و وقت عنايت است

اگر عزيزان همه درين واقعه هم پشت و يكدل نباشند و باتفاق داد من از وكيل دريا نستانند اورا جرأت بيفزايد و من بعد قصد بچگان ديگر مرغان كند و چون اين قاعده مستمر گشت و اين رسم تقرير پذيرفت دل از فرزندان بر بايد كند و وطن و مسكن‌را پدرود بايد كرد

بيت

يا بصد خواري ببايد ساخت با خار غمش يا قدم در محنت آباد عدم بايد نهاد

مرغان ازين واقعه خسته حال و شكسته بال شده پردر پر تافتند و بملازمت بارگاه سيمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانيدند و گفتند اگر غم رعيت خود خوري سلطان ايشان تواني بود و اگر پرواي زاري مظلومان نكني و غم ملهوفان نداري رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده منشور پاسباني ايشان بديگري حواله خواهد شد بيت

غم زيردستان بخور زينهار بترس از زبردستي روزگار

سيمرغ ايشان‌را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنت متوجه دفع آن غايله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوي دل گشته روي بساحل درياي هند آوردند و چون سيمرغ با سپاهي كه حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هيچ مستوفي نگنجيدي و عدد صفوف و صنوف ايشان‌را ميزان گمان و امكان نه سنجيدي قطعه

همه مبارز و تند و دلير و خون آشام همه دلاور و رزم آزماي و كينه گذار

فكنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال كشيده نيزهٔ و خنجر ز پنجه و منقار

بحوالي دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوي‌را باز داد غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن‌را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاري آید که نیزهٔ دراز قد در ان عاجز بماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وي ملاقي گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستي هزار تن در مقابلهٔ دشمني یک شخص نیاید   بیت

دوستي‌را هزار شخص کم است   دشمني‌را یکي بود بسیار

شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا ببدنامي کافر نعمتي موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روي و بیني که خویشتن‌را افراشته دم بر زمین زند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزي ازین معني مشاهده رود هرآئینه حجاب ظن از رخسار یقین بر داشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه دل روي بکلیله آورد

بیت

بیخردي که شادیش از غم دیگران بود   صدق و وفا مجو از و کز همه بر کران بود

کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد

مصرع

از بخت شکر دارم و از روزگار هم

بحمد الله که فراغتي هرچه تمامتر روي نمود و چنین کاري دشوار بخوبي و آساني ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند   بیت

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقي   گر فلک شان بگذارد که قراري گیرند

پس هر دو سوي شیر رفتند و اتفاقا گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمدمهٔ دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم مي سود شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاري ملوک در خوف و حیرت و ملازمت

سلاطين در بيم و دهشت به همخانهٔ مار و همسايهٔ شير مي ماند اگرچه مار خفته و شير نهفته باشد عاقبت آن يكي سر بر آرد و اين ديگري دهن بكشايد

بيت

مكن ملازمت پادشه كز ان ترسم كه همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه

اين مي انديشيد و جنگ‌را مي ساخت از هر دو طرف علامتي كه دمنهٔ بيحيا نشان داده بود معاينه ديدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فرياد در عرصهٔ زمين و فضاي زمان افگندند

قطعه

ز غوغاي ايشان وحوش و سباع دران دشت و بيشه پريشان شده
يكي در شكاف كمر منزوي يكي زير خاشاك پنهان شده

كليله آنصورت ديده روي بدمنه آورد و گفت

رباعي

صد حيله برنگ و بو بر آميختهٔ و آنگه ز ميان كار بگريختهٔ
باران دو صد ساله فرو ننشاند اين گرد بلارا كه تو انگيختهٔ

اي نادان وخامت عاقبت كار خودرا مي بيني و شامت خاتمت مهم خود مي شناسي يا نه دمنه گفت عاقبت وخيم كدام است گفت اين عمل كه تو كردهٔ درين كار هفت ضرر ظاهر است يكي آنكه بي ضرورت ولي نعمت خودرا در مشقت انداختي و رنج قوي بنفس شير رسانيدي دوم مخدوم خودرا بران داشتهٔ كه بنقض عهد و بيوفائي موسوم شد و اين بدنامي بدو روا داشتي سيوم بي موجبي در خون گاو سعي كردي و اورا در ورطهٔ هلاك افگندي چهارم خون آن بيگناه كه به سعي تو كشته خواهد شد در گردن خود گرفتي پنجم جماعتي‌را در حق پادشاه بدگمان ساختي و يمكن كه از خوف او ترك وطن كرده بمنزل ديگر رجوع نمايند و از خانمان آوارد شده بمحنت غربت و بلاي جلا در مانند ششم سپهسالار لشكر سباع‌را عرضهٔ تلف گردانيدي و هرآئينه عقد جمعيت ايشان بعد ازين نا منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر كردي و آن دعوي‌را كه من اين كاررا برفق و تلطف پردازم بپايان نرسانيدي و ابله‌ترين مردم آنست كه فتنهٔ خفته‌را بيدار كند و مهمي كه بصلح و ملايمت تدارك پذيرد خواهد كه بجنگ و خشونت از پيش برد دمنه گفت مگر تو نشنيدهٔ كه گفته‌اند

بيت

کاريکه بعقل بر نيايد ديوانگي در و بيايد

کليله گفت تو درين کار بدستوري خرد چه مهم پرداختهٔ و بدستياري معمار تدبير چه طرح انداختهٔ که از پيش نرفته و احتياج بعنف و درشتي بوده آخر نميداني که راي درست و انديشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است مصرع

الراي قبل شجاعة الشجعان

بيت

کارها راست کند عاقل کامل بسخن که بصد لشکر جرار ميسر نشود

و مرا هميشه اعجاب تو و مغرور بودن به راي خود و مفتون گشتن بجاه اين دنياي فريبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمايشي ندارد معلوم بود و ليکن در اظهار آن با تو تاملي ميکردم که مگر انتباهي يابي و از خواب غرور و غفلت و مستي شراب پندار و جهالت بيدار و هشيار گردي و چون از حد در گذرانيدي و هر نفس در باديهٔ ضلالت و هاويهٔ غوايت سرگردان‌تر و پريشان‌تر ميشوي وقتست که از کمال ناداني و تيرگي و فرط دليري و خيرگي تو اندکي باز گويم و بعضي از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگرچه از دريائي قطره و از کوهي ذره خواهد بود بر شمارم

نظم

تا تو بداني که چها کردهٔ نقش دغا بسته خطا کردهٔ

از همه در هيچ شماري نهٔ ور همه هستند تو باري نهٔ

دمنه گفت اي برادر از بدايت عمر تا اين غايت گمان نبرم که از من قولي که نبايد و فعلي که نشايد در وجود آمده باشد و اگر عيبي از من مشاهده کردهٔ هرآئينه باز بايد نمود کليله گفت تو عيب بسيار داري اول آنکه خودرا بي عيب پنداري و ديگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته‌اند پادشاه‌را هيچ خطر برابر آن نيست که قول وزيرش‌را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگويد و نکند و اين شيمهٔ منافقان و بخيلان است دوم آنکه نگويد و بکند و اين عادت آدميان و جوانمردان است سيوم آنکه بگويد و بکند و اين سيرت مردم معاش‌دان است چهارم آنکه نگويد و نکند و اين خصلت دونان و خسيس همتانست و تو ازان طايفهٔ که بگويند و گفتار خودرا بزيور کردار نيارايند و من هميشه سخن ترا از هنر بيشتر يافته‌ام و شير بحديث تو فريفته شده متعرض

چنين كاري خطير گشته است و اگر عياذا بالله آفتي بوي رسد هرج و مرج درين ولايت پديد آيد و شورش و اضطراب رعايا از حد درگذرد و تمامي نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج در مانند و وبال اينهمه نكال درگردن تو باشد

قطعه

هركه بد كار يا بد انديش است روي نيكي دگر كجا بيند
هركه شاخ مضرتي كارد ميوهٔ منفعت كجا چيند

دمنه گفت من هميشه ملك‌را وزيري ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال او جز نهال نصيحت نه كاشته كليله گفت نهالي كه ثمره‌اش اين عمل باشد كه مشاهده ميرود از بيخ بركنده به و نصيحتي كه نتيجهٔ چنين دهد كه بنظر مي آيد نا گفته و ناشنوده اولي و چگونه در قول تو فائده متصور باشد و حال آنكه بحليهٔ عمل آراسته نيست و علم بيعمل چون موم بيعسل هيچ لذتي ندارد و گفتار بي كردار چون درخت بي برگ و بار جز سوختن‌را نشايد

نظم

علم كز اعمال نشانيش نيست كالبدي باشد و جانيش نيست
علم درخت و عمل اورا ثمر خاص ز بهر ثمر آمد شجر
شاخ كه بي ميوه بود ناخوش است مطبخيانرا مدد آتش است

و اكابر بر صفحات دفاتر بقلم كرم اين رقم فرموده‌اند كه از شش چيز فائده نتوان گرفت اول قول بي عمل دوم مال بيخرد سيوم دوستي بي تجربه چهارم علم بي صلاح پنجم صدقهٔ بي‌نيت ششم زندگاني بي صحت و پادشاه اگرچه بذات خويش عادل و كم آزار بود وزير بد نيت نا پاك طينت منافع عدل و رافت او از رعايا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطاني نرسد چنانچه آب شيرين صافي كه در و صورت نهنگي معاينه بيند هيچ شناور تشنه اگرچه بغايت متعطش باشد نه دست بدان تواند كشاد و نه پاي دران نهاد

بيت

رسيده‌ام من تشنه جگر به چشمهٔ صاف ولي چه سود كه ياراي آب خوردن نيست

دمنه گفت مرا ازين عمل مقصود جز شرف خدمت ملك نبوده كليله گفت خدمتگاران كافي و چاكران كارگذار و ملازمان مهم شناس زيب و زينت بارگاه ملوك اند اما تو ميخواهي كه ديگران از ملازمت شير بر طرف باشند و تو معتمد عليه و مشار اليه باشي و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و

اينمعني از غايت ناداني و فرط بيخردي است چه سلاطين بهيچ چيز و هيچ كس مقيد نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابهٔ رتبهٔ حسن و جمال است چنانچه محبوب دل‌آويزرا هرچند عاشق بيشتر باشد جلوات حسن اورا ظهور زيادت بود سلطان‌را نيز هرچند خادم و ملازم پديد آيد ميل بزيادتي حشم و خدم خواهد بود و اين طمع خام كه تو داري دليلي روشن است بر نهايت بلاهت چنانچه حكما گفته اند علامت احمقي پنج چيز است اول طلب منفعت خويش در مضرت ديگران كردن دوم ثواب آخرت بي رياضت عبادت چشم داشتن سيوم بدرشت گوي و تندخوي با زنان عشق بازي نمودن چهارم به تن آساني و راحت دقايق علوم دانستن پنجم بي وفاداري و رعايت حقوق ياري توقع دوستي از مردم نمودن و من از فرط شفقتي كه دارم اين سخنها ميگويم و ليكن چون آفتاب روشن است كه شب تيرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ موعظهٔ من روشن نخواهد شد ظلمت جهل و كدورت حسدي كه در ذات تو سرشته شده به پرتو نصائح من منفي نخواهد گشت

بيت

به آب زمزم و كوثر سفيد نتوان كرد   گليم بخت كسي‌را كه بافتند سياه

و مثل من با تو چنانست كه مردي آن مرغ‌را ميگفت كه رنج بيهوده مبر و سخن خود با جمعي كه در صدد شنودن نيستند ضائع مكن و او نشنيد و بعاقبت سزاي آن بدو رسيد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۲۴

كليله گفت آورده اند كه جماعتي بوزنگان در كوهي ماوا داشتند و بميوها و گياهاي آن روزگار مي گذرانيدند قضارا در شبي سياه‌تر از دل گناه‌گاران و تيره‌تر از درون تباه روزگاران لشكر سرما بر ايشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهرير اثر خون در تن ايشان فسردن آغاز كرد

نظم

ز سرما در تمنا شير گردون   كه سازد بر تن خود پوست واژون

به بستان مرغ‌را نعل اندر آتش   كه خوش در باب زن گردد بر آتش

بيچارگان از سرما رنجور شده پناهي مي جستند و بطلب آن ميان چست كرده بهر گوشه مي دويدند ناگاه بر طرف راه ني پارهٔ روشن افكنده ديدند و بگمان آنكه آتش است هيزم جمع آورده و

گرداگرد آن چيده دمي ميدميدند و در برابر ايشان مرغي بر درختي آواز ميداد که آن آتش نيست البته بدان التفات ننمودند و ازان کار بي فايده باز نه ايستادند قضارا درين اثنا مرغي ديگر آنجا رسيد و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نميشوند و تو رنجور ميگردي

بيت

هرکه با ادبار توام گشته از آغاز کار ترک او گيريد کو مقبل نميگردد بجهد

و در تهذيب و ترتيب چنين کسان سعي نمودن همچنان باشد که شمشير بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصيت ترياق فاروق طلب نمودن

قطعه

هرکه در اصل بدنهاد افتاد هيچ نيکي از و مدار اميد

ز آنکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سياه باز سفيد

مرغ چون ديد که سخن او نمي شنوند از غايت شفقت از درخت فرود آمده تا نصيحت خودرا نيک بسمع ايشان رساند و ايشانرا دران رنج بيهوده که ميکشند تنبيهي کند بوزنگان گرداگرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همين مزاج دارد و من اوقات خود ضايع ميکنم و سخن بي فائده ميگويم و با آنکه ترا نفعي نخواهد بود مرا بيم مضرتي نيز هست

قطعه

گر مستمع قبول نصيحت نميکند بيهوده بار بر دل نازک چرا نهي

گفتي که بر براق سعادت سوار شو تا در رسي بمنزل و از رنج وا رهي

نشنيد و همچنان بره خويش ميرود بگذار تا پياده بماند ز ابلهي

دمنه گفت اي برادر بزرگان با خردان در نصيحت و موعظت شرط امانت بجاي آورده‌اند و از ميل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل‌را اقامت رسوم مواعظ و نصايح لازم است خواه کسي استماع کند خواه نکند

قطعه

مدار پند خود از هيچ کس دريغ و بگو اگرچه از طرف مستمع بود تقصير

سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت و گرچه در دل خارا نميکند تاثير

کليله گفت من باب نصيحت‌را بر تو مسدود نميگردانم ولي ازان ميترسم که بناي کار خود بر زرق و حيله نهادهٔ و خودراي و خودکامي پيشه گرفتهٔ بئس الاستعداد الاستبداد وقتي که پشيمان شوي

پشيماني سود ندارد و هر چند پشت دست خاي و روي سينه خراشي فائدهٔ ندهد و مهمي که اساس آن مبتني بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشامت مي انجامد چنانچه آن شريک زيرکرا افتاد و وبال حيلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آويخت و شريک غافل ببرکت راستي و ساده دلي بمراد رسيد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکايت ۲۵

کليله گفت آورده‌اند که دو شريک بودند يکي عاقل و ديگري غافل يکي از غايت زيرکي و نقش بازي هزار نيرنگ بر آب زدي و اورا تيزهوش گفتندي و ديگري از فرط ابلهي و ناداني ميان سود و زيان امتياز نکردي و اورا خرم دل خواندندي ايشانرا داعيهٔ بازرگاني شد و باتفاق يکديگر روي بسفر آورده مراحل و منازل طي ميکردند قضارا در راه بدرهٔ زر يافتند و آنرا غنيمت شمرده متوقف گشتند شريک دانا گفت اي برادر در جهان سود نا کرده بسيار است حالا بدين بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولي مينمايد

نظم

چند گردي گرد عالم بهر زر بيش گردد زر شود غم بيشتر
کاسهٔ چشم حريصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد

پس باز گشتند و نزديک شهر رسيده بمنزلي فرود آمدند شريک غافل گفت اي برادر بيا تا اين زررا قسمت کنيم و از دغدغه خلاص يافته هريک حصهٔ خودرا بهرچه خواهيم خرج نمائيم شريک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نيست صواب دران باشد که آن مقدار که براي خرج به آن احتياج افتد برداريم و باقي باحتياط تمام جاي وديعت نهيم و هرچند روز آمده بقدر احتياج ازان بر داشته تتمه‌را بهمان دستور محفوظ مي سازيم تا از آفت دورتر و بسلامت نزديک‌تر باشد شريک نادان بدين افسون فريفته شده افسانهٔ اورا بقبول تلقي نموده برين وجه که مذکور شد نقدي سره بر داشته باقي در زير درختي باتفاق دفن کردند و روي بشهر آورده هريک بمقام خود قرار گرفتند

بيت

روز ديگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حيله‌را سر باز

آن شريک که دعوي زيرکي کردي بپاي درخت رفت و زرهارا از زير زمين بيرون کرده ببرد و

شريك غافل ازان حال بيخبر نقدي كه داشت بخرج آن مشغول شد تا چيزي باقي نماند پيش عاقل آمد و گفت بيا تا ازان دفينه چيزي برداريم كه من بغايت محتاج شده‌ام آن مرد زيرك تجاهل كرده گفت نيكو باشد پس هردو باتفاق بپاي درخت آمدند و چندانچه بيشتر جستند كمتر يافتند تيزهوش دست در گريبان خرم دل زد كه اين زر تو بردهٔ و كسي ديگر خبر نداشت بيچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب كرد بجاي نرسيد القصه كار ايشان از مجادله بمحاكمه كشيد و از منازعت بمرافعه انجاميد شريك زيرك آن غافل‌را بسراي قاضي آورده بر و دعوي كرد و مضمون قصه و فحواي قضيه بسمع قاضي رسانيد و بعد ازانكار خرم‌دل قاضي از تيزهوش بر وفق دعوي او بينه طلبيد تيزهوش گفت ايها القاضي ابقاك الله تعالي

بيت

بر خور ز عمر خويش كه در مسند قضا احكام عمر تو بدرازي مسجل است

مرا بجز آن درخت كه زر در زير آن مدفون بوده گواهي نيست و اميد دارم كه حق سبحانه و تعالي بقدرت كاملهٔ خود آن درخت‌را بسخن آورد تا بر دزدي اين خائن بي انصاف كه مجموع اين زرها برده و مرا محروم گردانيده اقامت شهادت نمايد قاضي ازين سخن متعجب شد و بعد از قال و قيل بسيار و گفتگوي فراوان بران قرار دادند كه روز ديگر قاضي بپاي درخت حاضر شده از درخت گواهي طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهي او حكم كند شريك زيرك بخانه رفت و تمام قصه با پدر بازگفته پرده از روي كار برداشت وگفت اي پدر من باعتماد تو خيال گواهي درخت بسته‌ام و باميد تو اين نهال حيله در محكمهٔ قضا كاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نماي آن زر ببريم و چندان ديگر بستانيم و بقية العمر برفاهيت و فراغت گذرانيم پدر گفت آنچه درين مهم بمن متعلق است كدام تواند بود پسر گفت ميان آن درخت كشاده است بمثابهٔ كه اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان ديد امشب بايد رفتن و در ميان درخت بسر بردن تا فردا كه قاضي بيايد و گواهي طلبد چنانچه رسم است شهادت بادا رساني پدر گفت اي پسر از سر مكر و حيله درگذر كه اگر خلق‌را بفريبي خالق‌را نتوان فريفت

رباعي

سرت همه داراي فلك مي داند كو موي بموي و رگ برگ مي داند
گيرم كه بزرق خلق‌را بفريبي با او چه كني كه يك بيك مي داند

اي بسا حيلت كه بر صاحبش وبال گردد و جزاي آن هم بدو رسيده رسوا و پرده دريده شود و من ميترسم كه مبادا مكر تو چون مكر غوك باشد پسر پرسيد كه چگونه بوده است ان

حكايت ٢٦

پدر گفت آورده‌اند كه غوكي در پهلوي ماري وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه كه غوك بچه آوردي مار بخوردي و دل اورا بداغ فراق فرزندان مبتلا كردي و اين غوك‌را با خرچنگي دوستي بود روزي به نزديك وي رفت و گفت اي يار موافق مرا تدبيري لايق انديش كه خصمي غالب و دشمني مستولي دارم نه با او اقامت متصور است و نه ازان مقام نقل و تحويل ميسر چه موضعي كه مسكن ساخته‌ام بغايت جاي خوش است و ماواي دلكش مرغزاريست كه سواد مينارنگش چون روضهٔ مينو فرح افزاي و نسيم دلكشايش چون طرهٔ خوبان عطرساي

نظم

صد هزاران گلي شگفته در و   سبزه بيدار و آب خفته در و
هر گلي گونه گونه از رنگي   بوي هر گل رسيده فرسنگي
صد ورق باز كرده دفتر گل   لاله بر كف گرفته ساغر مل
از شميم شمال عنبر بيز   گشت اطراف آن عبير آميز

و هيچكس باختيار ترك چنين منزل نگيرد و دل ازين نمونهٔ فردوس برين بر ندارد

بيت

جاي من كوي مغانست و چه زيبا جايست   هيچ عاقل بجهان ترك چنين جا نكند

خرچنگ گفت غم مخور كه دشمن توانارا بكمند حيله توان بست و خصم غالب‌را در دام مكر توان افگند

بيت

اگر دانهٔ حيله پاشد كسي   بدام آورد مرغ زيرك بسي

غوك گفت تو درين باب از كتاب حيل چه مسئله حل كردهٔ و در دفع غايلهٔ اين خصم بد انديش چه چاره بدست آوردهٔ خرچنگ گفت در فلان جا راسوي است جنگ جوي و تيز خوي ماهي چند بگير و بكش و از پيش سوراخ وي تا منزل مار بيفگن تا راسو يكان يكان‌را ميخورد و بطلب ديگري ميرود هرآينه چون بسوراخ مار رسد اورا نيز بكار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوك بدين تدبير

که موافق تقدیر بود ماررا هلاک کرد و چون برین قصیه دو سه روزي بگذشت راسورا داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهي حرکت کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهي بهمان راه که پیش ازان بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهي نیافت غوک‌را با جمله بچگان بخورد

بیت

تو از چنگال گرگم در ربودي چو دیدم عاقبت خود گرگ بودي

و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساري

بیت

مزن در وادي مکر و حیل گام که در دام بلا افتي سرانجام

پسر گفت اي پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره‌را حرص مال و دوستي فرزند از سر منزل دیانت و دین ببادیه جور و خیانت کشید و سر انما اموالکم و اولادکم فتنة لکم بظهور رسید طریق مروت‌را مهمل گذاشته و بساط فتوت‌را بکلي در نوشته ارتکاب چنین صورتي که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و دران شب تیره با دلي مکدر در میان درخت جاي گرفت علي الصباح که قاضي روشن راي آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه رويي بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضي با گروهي از معارف بپاي درخت حاضر شده و خلقي انبود بنظارد صف کشیدند قاضي روي بدرخت کرده بعد از شرح دعوي مدعي و انکار مدعا علیه صورت حال از و استفسار نمود آوازي از میان درخت بر آمد که زررا خرم دل بردد است و با تیزهوش که شریک او ست ظلم کردد قاضي متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسي پنهانست و آشکارا کردن او جز بتدبیر صایب میسر نگردد

بیت

سر هر نقش که از چشم خرد پنهان است جز در آئنه تدبیر نگردد ظاهر

پس بفرمود تا هیمه بسیار فراهم آورده در حوالي درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپخته خام کاررا دود از خان و مان بر آوردند پیر حریص ساعتي صبر نموده چون دید که کار بجان رسید امان خواست و قاضي اورا بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستي باز نمود قاضي بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه‌دستي خرم‌دل و خیانت و نابکاري تیزهوش با خلائق باز گفت و مقارن همین حال پیر با تزویر از جهان فاني رخت حیات

بسراي جاوداني كشيد و با حرارت آتش دنيي بشرارهٔ نار عقبي اتصال يافت و پسر بعد از آنكه ادب بليغ ديده بود و زجر عنف كشيده پدر مرده‌را بر گردن نهاده روي بشهر آورد و خرم‌دل ببركت صدق و امانت و راستي و ديانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتيجه ايراد اين مثل آنست كه خلائق‌را معلوم شود كه عاقبت مكر نا پسنديده است و خاتمت غدر شوم و نكوهيده

نظم

هركه پا در مضيق مكر نهاد عاقبت سر بباد خواهد داد
حيله ماريست كو دو سر دارد هريكي گونه گون خطر دارد
آن سرار خصم‌را كند دل ريش اين رساند ضرر بصاحب خويش

دمنه گفت تو راي‌را مكر نام نهادهٔ و تدبيررا حيله و غدر لقب دادهٔ من اين مهم‌را بتدبير صايب ساخته‌ام و چنين كاري به راي درست پرداخته كليله گفت تو در عجز راي و ضعف تدبير بدان مثابهٔ كه زبان از تقرير آن قاصر آيد و در خبث ضمير و غلبهٔ حرص جاه بدان منزلهٔ كه بيان در اداي آن عاجز ماند فايدهٔ مكر و حيلهٔ تو مخدوم و ولي نعمت‌را اين بود كه مي بيني تا آخر وبال و تبعهٔ آن به نسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دو روي و دو زباني تو نتيجهٔ بد خواهد داد دمنه گفت از دو روي چه زيان كه گل رعنا از دو روي زينت بوستان است و از دو زباني چه باك كه قلم دبير با دو زبان مال و ملك‌را پاسبان است تيغ كه يك رو دارد خون خوردن كار اوست و شانه كه دو روي باشد فرق نازنينان جاي قرار او

قطعه

خون ميخورد چو تيغ درين دور هركه او يك رو و يك زبان بود از پاك گوهري
و آنكس كه همچو شانه دو رويست و زبان بر فرق خويش جاي دهندش ز سروري

كليله گفت اي دمنه زبان آوري بگذار كه تو نه آن گل دو روئ كه در مشاهدهٔ جمال تو ديده روشن گردد بلكه آن خار دل آزاري كه از و جز ضرري بخلق نرسد و نه آن قلم دو زباني كه از اسرار ملك و ملكوت خبر دهي بلكه آن مار دو زباني كه زخم زبان تو جز زهر زيان‌كار نباشد بلكه ماررا بر تو مزيت و فضيلت است چه از يك زبان او زهر آيد و از ديگري ترياق زايد و ترا از هر دو زبان زهر ميبارد و از ترياق اثري و خبري ندارد و بايد كه از زبان كسي كه بجهت دوستان همه ترياق زايد اگر بجهت دشمنان زهري پديد آيد شايد چنانچه بزرگي گفته است

بيت

ترياک و زهر هست مرا بر سر زبان   اين بهر دوستان بود آن بهر دشمنان

دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شايد ميان شير و شنزبه آشتي پديد آيد و باز بناي محبت و اتحاد تمهيدي يابد كليله گفت اين سخن ديگر از جملهٔ مقالات محال آميز است و تو مگر ندانستهٔ که سه چيز بر قرار است پيش از وقوع سه چير و بعد ازان قرار آن از قبيل ممتنعات است و ثباتش از مقولهٔ مستحيلات اول آب چشمه و كاريز چندان خوش است که بدريا نرسيده و چون به بحر پيوست ديگر از و عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خويشان چندان واقع است که بد انديشان و مردم شرير در ميان ايشان دخل نكرده‌اند و بعد از دخل بدان و بدكيشان از جميع اقربا و خويشان وفاق و اتفاق توقع نتوان كرد سيوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتي صافي باشد که مردم سخن چين و فتنه انگيزرا مجال سخن ندهند و چون مردم دو روي و دو زبان در ميان دو يار مهربان فرصت افسانه يافتند ديگر بر دوستي ايشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر پنجهٔ شير خلاص يافت ممكن نيست که بتلطف و تملق او از راه رود يا بمصالحت و مصادقت او رغبت نمايد و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر يک را از ديگري دغدغه خواهد بود

بيت

چون رشته گسست مي توان بست   ليكن بميان گره بماند

دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شير كرده معتكف بگوشهٔ كاشانهٔ شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گريبان خلوت كشم چگونه باشد كليله گفت حاشا که من ديگر با تو صحبت دارم يا بمرافقت تو ميل كنم و من هميشه از مجاورت تو ترسان بوده‌ام و پيوسته مصاحبت ترا بدل انكار ميكرده‌ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهيز بايد كرد و خدمت عاقل و صالح‌را التزام بايد نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربيت مار است هرچند مارگير در تعهد او رنج بيشتر كشد آخر چاشني زهر از بن دندان بوي خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحيت مانند طبلهٔ عطار است که اگر ازان متاع چيزي بكسي نرسد عاقبت روائح عطر او مشام‌را معطر خواهد ساخت

نظم

باش چو عطار که پهلوي او   جامه معطر شود از بوي او

چند چو آتشكده آهنگران   دود و شراري دهي از هر كران

اي دمنه چگونه از تو اميد وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهي که ترا عزيز و کرامي و محترم و نامي گردانيد بمثابهٔ که در ظل دولت او آفتاب‌وار لاف ارتفاع ميزني و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پاي افتخار بر فرق فرقدان مي نهي اين معاملت روا داشتي و حقوق انعام و اکرام اورا نا بوده انکاشتي

بيت

نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مردمت نيز آزرم بود

و من از چنين کس اگر هزار فرسنگ دوري گزينم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنين ناکس ترک مرافقت کنم عقل رهنماي مرا بصواب نسبت خواهد داد

قطعه

قطع صحبت کردن از ياران صوري خوشتر است کز حضور نا موافق بي حضوري خوشتر است
همدمي کز صحبتش خرم نگردد خاطرت از چنان همدم بصد فرسنگ دوري خوشتر است

و چنانکه صحبت اخيار و ابراررا منفعت بي غايتست مصاحبت نا اهلان و اشراررا مضرت بينهايت و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد بايد که دوستي با مردم دانا و ستوده معاش و راست‌گوي و خوش خوي کند و از همدمي کذاب و خاين و بدخوي و فاسق اجتناب نمايد

نظم

چو نتوان در بروي خلق بستن بخلوت‌خانهٔ تنها نشستن
رفيقي نيک بايد کرد حاصل که صحبت‌را نشايد هر سيه دل
مرا هست اين سخن از عاقلي ياد که رحمت بر روان پاک او باد
که با بيدانشان هر کس که شد يار ز ياري شان به آخر شد گرفتار

و هرکه يار نا اهل گيرد و بياري نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسيد دمنه پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۲۷

کليله گفت آورده‌اند که باغباني بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر نازنين در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغي داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در

ديدهٔ روضه ارم كرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حيرت بر سينه بوستان خورنق نهاده درختان رنگارنگش‌را جلوهٔ طاوسي ظاهر و از گلهاي زر نگارش فروغ تاج كاوسي باهر روي زمينش چون رخسار شاهد حله‌پوش منور و نسيم هوايش چون كلبه استاد عنبرفروش معطر درخت جوان بختش از بسياري اثمار چون پيران پشت خميده و ميوهٔ حلاوت آويزش چون حلواي بهشتي بي حرارت آتش رسيده الوان ميوهاي ربيعي و خريفي در غايت تازگي و نهايت لطيفي سيب بي آسيبش چون ذقن دلبران سيم تن دلهارا صيد كرده و برنگ زيبا و ببوي راحت افزاي عالمي‌را در قيد آورده

قطعه

سيب‌را با ذقن يار مشابه كردند   رنگ او سرخ شد و روي بر افروخت بباغ
سيب مانند چراغيست درخشان ز درخت   روز روشن بسر شاخ كه ديد است چراغ

امرود از هر شاخ كوزهاي آب حيات با صراحيهاي پر جلاب نبات در آويخته و بصلاي حلواي بيدود ميل كاهلان بيسرمايه و سودرا بر انگيخته

نظم

وصف امرود چه گويم كه بشيريني و لطف   كوزهٔ چند نبات است معلق بر باد

و به بشمينه پوش چون صوفيان شب خيز با رخسارهٔ زرد سر از پنجرهٔ خانقاه ابداع بيرون آورده و روي گرد آلودش دل درد آلود عاشقانرا از مهر ماهوشان انتباه داده

بيت

به زرد ز مهر است و من از مهرم زرد   او از مه و مهر و من ز مهر مه خويش

گوي زرين نارنج از ميان برگ سبز چون كرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلاي ترنج با نكهت دل آراي و رايحهٔ روح افزاي در صحن بوستان درخشان

نظم

انارش چون لب دلدار خندان   حريفانرا حريف آب دندان
براي امتحان گردون زركار   فگنده جوهر ياقوت در نار
چو نطقم وصف شفتالو سرايد   سخن در وي تر و شيرين نمايد
هنوزش لب سوي لب نا رسيده   كه آب حسن و لطف از وي چكيده

در يک جانب انجير بي نظير كه دست قدرت وصف جمالش بر طبق و التين نهاده حلواي زيبا از خشخاش و قند ترتيب داده و از طرفي ديگر انگور پر نور كه خامهٔ حكمت شرح كمالش بر صفحهٔ شريفه فانبتنا فيها حبا و عنبا كشيده چون آبله‌تر بر كف برگ اخضر دميده و بر حوالي چمنها گوي زرنگار خربوزهٔ سبز خط طرفهٔ عذار چون ماه تمام كه از افق سپهر مينافام روي نمايد بجلوه در آمده

نظم

خر بزه گوئ كه دران سبز كشت   گوي ببرد از ثمرات بهشت

سبزه خطي در خط او موي نه   مشک و مي مشک بدان بوي نه

پير دهقانرا بهر درختي چندان پيوند بود كه برگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاري به تنهاي دران باغ مي گذرانيد حاصل الامر از وحشت تنهاي بتنگ آمد و از دهشت انفراد و بي ياري بغايت ملول شد

مصرع

گل و بنفشه همه هست و يار نيست چه سود

القصه از الم تفرد مجروح خاطر بگشت دشت بيرون شد و در دامن كوهي كه چون عرصهٔ طول امل فضاي آن نهايت پذير نبود سيري مي نمود قضارا خرسي زشت سيرت قبيح صورت نا خوش طلعت ناپاک طينت نيز بواسطهٔ تنهاي از فراز كوه رو به نشيب نهاده بود في الحال كه ملاقات نمودند از طرفين بعلت جنسيت سلسلهٔ محبت در حركت آمد و دل روستاي بموانست و مصاحبت خرس مائل شد

مثنوي

ذره ذره كاندر اين ارض و سما است   جنس خودرا همچو كاه و كهرباست

ناريان مر ناريان‌را جاذب اند   نوريان هم نوريان‌را طالب اند

صاف‌را هم صافيان راغب شوند   دردرا هم تيرگان جاذب شوند

باطلانرا چه ربايد باطلي   عاقلانرا چه خوش آيد عاقلي

اهل باطل باطلانرا ميكشند   باقيان از باقيان هم سر خوشند

خرس ناديده تملق روستاي‌را مشاهده نموده بكلي وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتي سر در پي او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام و تشريف آن ميوهاي لطيف دوستي در ميان ايشان موكد شده بيخ نهال محبت در زمين دل هريک رسوخ يافت

نظم

بکنجي باغ مي بودند یکچند ز وصل یکدگر پیوسته خرسند

هرگاه که باغبان از غایت سستي بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادي خرس از روي دلجوي و هواداري بر سر بالین او نشسته مگس از روي او میراندي

مطرع

مگسي نیز نخواهم که کند سایه بران لب

روزي باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روي او جمع شده خرس بمگس راني اشتغال مینمود و هرچند مگسانرا براندي در حال باز آمدندي و چون از اینجانب منع کردي از طرف دیگر هجوم کردندي خرس آشفته شد و سنگي بقدر بیست من بر داشته بقصد آنکه مگس میکشم بر روي دهقان بیچاره زد مگسانرا از نهیب آن سنگ آسیبي نرسید اما پیر باغبان با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته‌اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است

بیت

دشمن دانا که غم جان بود بهتر ازان دوست که نادان بود

و این مثل براي آن ایراد کردم که دوستي با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاهارا هدف گردد

بیت

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست کز درون خالي از برون سیهیست

دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر اورا از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا مي شناسم که تو در حماقت بدان مشابه نیستي اما غبار غرض دیدهٔ دل‌را تیره و خیره میگرداند بمکن که بنابر غرضي جانب دوست‌را فرو گذاري و هزار توجیه نا موجه براي اعتذار آن آماده سازي چنانچه در مادهٔ شیر و شنزبه این همه غدر انگیختهٔ و هنوز دعوي پاک دامني و نیکو سیرتي میکني و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان است که گفته بود در شهري که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موشگیري کودکي در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ٢٨

كليله گفت آورده‌اند كه بازرگاني اندك مايه بسفري ميرفت بطريق دور انديشي صد من آهن در خانهٔ دوستي وديعت نهاد تا اگر ضرورتي افتد آنرا سرمايهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش‌را استحكامي دهد بعد ازانكه بازرگان سفر بپايان رسانيد و بار ديگر بمقصد رسيده بدان آهن محتاج شد دوست متدين آهن فروخته بود و بهاي آن خرج كرده بازرگان روزي بطلب آهن نزديك وي رفت مرد امين اورا بخانه در آورد و گفت اي خواجه من آن آهن‌را بامانت در پيغولهٔ نهاده بودم و خاطرجمع كرده غافل از آنكه دران گوشه سوراخ موشي واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنيمت شناخته بود و آهن‌را تمام خورده بازرگان جواب داد راست ميگوي كه موش با آهن دوستي بسيار دارد و دندان اورا بران لقمهٔ چرب و نرم قدرتي تمام هست

بيت

موش‌را لقمهاي آهن هست   همچو پالوده راحت الحلقوم

مرد امين راست گوي بشنيدن اين سخن شاد شد و با خود گفت اين بازرگان ابله بدين گفتار فريفته گشت و دل از آهن بر داشت هيچ به ازان نيست كه اورا مهمان‌داري كنم و رسم تكلفات در ضيافت بجاي آرم تا اين مهم‌را تاكيدي پديد آيد پس خواجه‌را صلاي مهماني زد و گفت

بيت

گر بمهماني قدم در كلبهٔ ما مي نهي   لطف ميفرماي و بر چشم ما پا مي نهي

خواجه فرمود كه مرا امروز مهمي ضروري پيش آمده شرط كردم كه بامداد پگاه باز آيم پس از منزل وي بيرون آمد و پسري ازان او ببرد و در خانه پنهان كرده علي الصباح بر در خانهٔ ميزبان حاضر شد ميزبان پريشان حال زبان اعتذار بكشود كه اي مهمان عزيز معذور دار كه از دي باز پسري از من غايب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحي منادي زده‌اند و ازان گم شده خبري نيافته‌ام

بيت

يعقوب صفت ناله كنان ميكنم افغان   كايا خبر يوسف گم گشته كه دارد

بازرگان گفت من ديروز كه از منزل تو بيرون مي آمدم بدين صفت كه ميگوي كودكي‌را ديدم كه

موشگيري اورا بر داشته بود و پرواز كرده در روي هوا مي برد مرد امين فرياد بر آورد كه اي بيخرد سخن محال چرا ميگوي و دروغي بدين عظمت براي چه بخود نسبت ميدهي موشگيري كه تمام جثهٔ او نيم من نباشد كودكي‌را كه بوزن ده من باشد چگونه بر دارد و بهوا برد بازرگان بخنديد و گفت ازين عجب مدار دران شهر كه موشي صد من آهن تواند خورد موشگيري نيز كودك ده من‌را بهوا تواند برد مرد امين دانست كه حال چيست گفت غم مخور كه موش آهن‌را نخورده است خواجه جواب داد كه دلتنگ مباش كه موشگير پسرت‌را نبرده است آهن باز ده و كودك‌را بستان و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه در مذهبي كه با ولي نعمت غدر توان كرد پيدا ست كه نسبت بديگران چه توان انديشيد و تو چون با ملك اين كردي ديگرانرا بتو اميد وفاداري و طمع حق گذاري نمانده و بر من روشن شده كه از ظلمت بدكرداري تو پرهيز لازم است و از تيرگي مكاري و غداري تو احتراز واجب

بيت

پيوند دولت آمد از چونتوي بريدن   سرمايهٔ سعادت روي ترا نديدن

چون مكالمت كليله و دمنه بدينجا رسيد شير از كار گاو فارغ شده بود و اورا در خاك و خون افگنده اما چون شير بسر پنجهٔ سياست كار شنزبه‌را بساخت و عرصهٔ بيشه‌را از وجود او بپرداخت و قوت خشم كمتر شد و حدت غضب تسكين يافت در تامل افتاد و با خود گفت دريغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و راي و هنر نميدانم كه درين كار دمي بصواب زدم يا قدمي بخطا نهادم و در آنچه از وي بمن رسانيدند حق امانت گذاردند يا طريق خيانت سپردند من باري بتفنيد خودرا مصيبت زده كردم و يار وفادار خودرا بدست خود شربت هلاك چشانيدم

بيت

يار با يار خود آخر اين كند   كافرم گر هيچ كافر اين كند

شير سر ندامت در پيش انداخته و زبان ملامت كشوده خفت و شتاب زدگي خودرا نكوهش ميفرمود و خيال شنزبه بلسان الحال معني اين رباعي بسمع شير ميرسانيد

رباعي

اي دوست كسي بي سببي يار كشد   و آنكه چو من يار وفادار كشد
تو دوست مگو دشمن خود گير مرا   كس دشمن خويش‌را چنين زار كشد

خندهٔ دايمي شير از اندوه اين واقعه بگريه مبدل شد و تب لازمي او از شدت حرارت اين حادثه مضاعف گشت

بيت

دست هجرانت مرا در سينه خار غم نشاند تا ازين خار غمت ديگر چه گل خواهد شگفت

دمنه كه از دور آثار پشيماني در جبين شير ظاهر ديد و دلائل ندامت بر ناصيهٔ او مشاهده نمود سخن كليله قطع كرده پيش رفت و گفت

نظم

شها تخت اقبال جائ تو باد سرير فلك متكائ تو باد

سر سبزت از شادي افراخته سر خصم در پايت انداخته

موجب انديشه چيست و سبب تامل چه تواند بود وقتي ازين خرم‌تر و روزي ازين مباركتر كجاست كه ملك در مقام فيروزي و نصرت خرامان و دشمن در خاك مذلت و خون ناكامي غلطان

بيت

صبح اميد تيغ ظفر بر كشيده بين روز عدو بشام هلاك رسيده بين

شير گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار و آثار دانش صحبت و انواع كفايت شنزبه ياد ميكنم رقت بر من غالب ميشود و اندوه و حيرت بر من مستولي ميگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستياري او زور بازوي مردانگي مي افزود

بيت

رفت آنكه داشت كار جهاني قرار از و رفت آنكه بود خانه ملك استوار از و

دمنه گفت ملك‌را بران كافر نعمت غدار پيشه جاي ترحم نيست بلكه برين ظفر كه روي نمود وظايف شكر الهي بتقديم بايد رسانيد و ازين نصرت كه دست داد ابواب شادماني و بهجت در ساحت دل بايد كشود

بيت

صبح ظفر از مشرق اميد بر امد اصحاب غرض‌را شب سودا بسر آمد

اين فتح نامهٔ ميمون‌را كه روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و اين منشور ظفر همايون‌را كه كارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ايام ديباجهٔ مفاخر و عنوان معالي بايد شمرد

قطعه

امروز بخت نيک بشارت رسان ماست اقبال‌را بپردهٔ اميد صد نواست

روزيست اينکه دل بهزاران دعاش جست عهديست اينکه جان بهزار آرزوش خواست

پادشاها عالم پناها بر کسي بخشودن که ازو بجان ايمن نتوان بود خطا ست و خصم ملک‌را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلا انگشت که زينت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمي بران زند براي بقاي باقي جثه ببرند و مشقت آن جراحت‌را عين راحت شمرند

بيت

دشمن چه کري کند کز و ياد کني آن به که بفوت او دلت شاد کني

شير بدين سخنان اندک بيارامید اما روز گار انصاف گاو بستد و سرانجام کار دمنه بفضيحت و رسوائي کشيد و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمده بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر هميشه نا محمود بوده است و خواتم حيله و بد انديشي مذموم و نا مبارک

نظم

بد انديش هم در سر سر رود چو کژدم که تا خانه کمتر رود

اگر بد کني چشم نيکي مدار که حنظل نمي آرد انگور بار

مپندار اي در خزان کشته جو که گندم ستاني بوقت درو

مثل اينچنين گفت آموزگار مکن بد که بد بيني از روزگار

کسي نيک بيند بهر دو سراي که نيکي رساند بخلق خداي

باب دوم

در سزا يافتن بدکاران و شامت عاقبت ايشان

مقدمه

راي فرمود که شنيدم داستان ساعي و نمام که بحيلهٔ تمام جمال يقين‌را بخيال شبهت بپوشانيد و ولي‌نعمت خودرا از طريق مروت منحرف ساخته به بيوفائي و بد عهدي موسوم ساخت و سخنان فريب آميزش موثر افتاده شيررا بران داشت که در خرابي رکن دولت و شکست پايهٔ شوکت خود سعي نمود اين زمان اگر حکيم سخندان صلاح دران بيند عاقبت کار دمنه باز نمايد و بيان فرمايد که شير بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کيفيت غدر او چگونه وقوف يافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حيله خيال بست و سرانجام مهم او بکجا رسيد حکيم فرمود

بيت

شها ملک و دين در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد

حقيقت حزم و عاقبت انديشي اقتضاي آن ميکند که سلاطين بمجرد شنودن سخني از جا نروند و تا بدليلي روشن و برهاني ساطع بر حقيقت مهمي اطلاع نيابند در باره آن حکمي با مضا نرسانند

بيت

ز صاحب غرض تا سخن نشنوي که گر کار بندي پشيمان شوي

و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملي نا پسنديده يا قولي نا ستوده در وجود آمد تدارک و تلافي آن بدان تواند بود که سخن چين صاحب غرض‌را بر وجهي گوشمال دهد که سبب عبرت ديگران کردد و از انديشهٔ آن عقوبت من بعد کسي بران عمل اقدام نتواند نمود و همه‌را از مثل آن سلوک احتراز بايد فرمود

نظم

بر انداز بیخی که خار آورد بپرور درختی که بار آورد

جهان‌سوزرا کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ

و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت اورا بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شدد آیت فا عتبروایا اولي الا بصار ورد زبان ساختند و صورت این قصیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت بتعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده آنگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بر زانوي حیرت مي نهاد

بیت

میکشید از حسرت و غم آه سرد کانچه من کردم درین عالم که کرد

همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگي نمودم و پیوسته خیال مي بست که این مهم چرا از روي تامل و تدبیر نپرداختم

قطعه

عنان نفس بدست هوا رها کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم

کنون بدانم و دانستنم ندارد سود چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم

شیر مدتي بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت بتنگ رسیده سر الناس علي دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند

بیت

دل همچو لاله سوخته و از سوز آه من در هرکه بنگري بهمین داغ مبتلا است

در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیادت شده دهشت و پریشاني بروي استیلا مي یافت و شیررا بدان تسلي بودي که حدیث او گوید و ذکر او شنود

بیت

از یاد تو نیستم زماني غافل یا میگویم نام تو یا مي شنوم

با هریک از وحوش خلوتها کردي و از ایشان حکایتها در خواستي شبي با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگي دل شرح میداد پلنگ گفت اي ملک اندیشه بسیار در

كاري كه دست تدبير از دامن تلافي آن كوتاه باشد مودي بجنون است و طلب تدارك مهمي كه در دايرهٔ محالات داخل بود از مركز عقل و دانش بيرون و بزرگان گفته‌اند

بيت

انداخته تيررا بشست آوردن بتوان نتوان ترا بدست آوردن

و هركه در جستن چيزي كه بدست آوردن آن متعسر بود سعي نمايد امكان دارد كه بي آنكه مطلوب يابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوي يافتن مرغ كرد و پوست پارهٔ كه بدان استظهار داشت از دست بداد شير فرمود كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

پلنگ گفت آورده‌اند كه روباهي گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بيرون آمده هر جانبي سيران ميكرد و بجهت لقمه اطراف بيابان بقدم حرص و شره مي پيمود ناگاه رايحه كه مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسيد بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه ديد كه يكي از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها كرده چشم روباه بران پوست پاره افتاد روشنائي يافت و بدان مقدار قوت قوتي هرچه تمامتر در اجزاي وي پديد آمد

بيت

مرده بودم بوي يار دلنواز آمد بمن بار ديگر جان از تن رفته باز آمد بتن

روباه آن پاره پوسترا بچنگال تصرف آورده روي بماواي خود نهاد

مصرع

چون يار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر

در ميان راه گذرش بر كنارهٔ دهي افتاد مرغان فربه ديد در فضاي صحرا بچرا مشغول گشته و غلامي زيرك نام به نگاهباني ايشان ميان مراقبت در بسته روباه‌را اشتهاي گوشت مرغ در حركت آمد و بذوق خيال مغز سر ايشان از پوست پاره فراموش كرد در اثناي اين حال شغالي‌را گذر برين موضع افتاد پرسيد كه اي برادر مي بينمت كه بغايت انديشه‌مندي چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت اي عزيز آن مرغانرا مي بيني كه زبان حال هريك بتكرار معني ولحم طير مما يشتهون جاريست و سر آيت ولكم فيها ماتشتهي انفسكم در سرا پاي ايشان ساري

بيت

سر تا بپاي او همه روح مجسم است روحي بدين لطافت و پاکيزگي کم است

و من بعد از مدتي که ببلاي جوع و عذاب گرسنگي مبتلا بوده‌ام گنجور خزائن ارزاق پوست پارهٔ بمن ارزاني داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعيهٔ آن دارد که ازين مرغان يکي بچنگ آرد و کام آرزورا بحلاوت گوشت او که لذت حيات دارد شيرين گرداند

بيت

عيش من تلخ است وگر يار از لب شکر فشان شربتي بخشد مرا کام دلم شيرين شود

شغال گفت هيهات هيهات بر من مدتي متمادي ميگذرد که در کمين اين مرغان بوده‌ام و مترصد صيد يکي از ايشان گشته فاما آن غلام زيرک که نگاهبان ايشانست طريق محافظت بنوعي مرعي ميدارد که صياد متخيله از خوف پاسباني او صورت ايشان در دام تفکر نتواند فکند و نقاش متفکره از بيم نگاهباني او نقش ايشانرا بر لوح تخيل نتواند کشيد و من درين آرزو عمر ميگذرم و بمجرد خيال روز بشب و شب بروز مي آرم تو که پارهٔ پوست تازه يافتهٔ غنيمت شمر و از سر اين فضولي در گذر

بيت

دل آرامي که داري دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند

روباه گفت اي برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقي توان کرد در حضيض خست و دنائت بناکامي سپردن حيفي عظيم باشد و تا در چمن آسايش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عيبي فاحش بود

بيت

تا توان بر مسند عزت نهادن پاي خويش از چه بايد کرد در خاک مذلت جاي خويش

و مرا همت عالي نمي گذارد که بپارهٔ پوست بي مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بر دارم شغال گفت اي خام طمع حرص نا پسنديده‌را همت عالي نام کردهٔ و شرهٔ نا ستوده‌را ديباچه بزرگي لقب دادهٔ و ازين معني غافل که بزرگي در درويشي است و راحت در قناعت

بيت

درين بازار اگر سوديست با درويش خورسند است خدايا منعمم گردان بدرويشي و خورسندي

به ازان نيست كه بنصيبي كه از ديوان الرزق مقسوم نا مزد تو كرده‌اند خورسند شوي و گرد فضولي كه نتيجهٔ من طلب مالايعنيه فانه ترك مايعنيه بدان مرتب است نگردي

بيت

رزق مقسوم است و وقت آن مقرر كرده‌اند   بيش ازان و پيش ازان حاصل نميگردد بجهد

و من ميترسم كه بواسطهٔ اين فضولي كه پيش گرفتهٔ آن پوست پاره نيز از دست برود و تو بيكبارگي از پا در آئي و نيك شبيه است قصهٔ تو بقصيهٔ آن درازگوش كه دم ميطلبيد و گوش نيز بر باد داد روباه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

شغال گفت

نظم

بوده است خري كه دم نبودش   روزي غم بيدمي فزودش
در دم طلبي قدم هميزد   دم ميطلبيد و دم نميزد
نا گه نه ز راه اختياري   بگذشت ميان كشت زاري
دهقان مگرش ز گوشه ديد   بر جست از و دو گوش ببريد
مسكين خرك آرزوي دم كرد   نا يافته دم دو گوش گم كرد
آنكس كه ز حد نهد برون گام   اينست سزاي او بسر انجام

روباه از غايت حرص و طمع روي در هم كشيد و گفت

بيت

من خيال يار دارم ور كسي‌را در دل است   كز خيال او شوم خالي خيال باطل است

تو تماشا كن كه من چگونه بلطايف الحيل مرغي لطيف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شكاري لائق در دام تصرف خواهم كشيد اين بگفت و روي بمرغان آورده پوست‌را همانجا بگذاشت شغال چون ديد كه نصيحت او در دل سنگين روباه اثر نميكند روي از و بر تافته جانب ماواي خود شتافت درين ميانه زغني در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوري مرده تصور كرده بنشاطي تمام اورا در حوزهٔ تملك آورد و روي باوج هوا نهاد ازانجانب روباه هنوز نزديك مرغان نا رسيده زيرك از كمين گاه بيرون جست و چوب دستي بجانب وي افگند چنانچه اثر آن بدست روباه

رسيد بيچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان بر كند و بتعجيل تمام افتان و خيزان رو به آن پوست پاره آورد چون بموضع معين رسيد از پوست اثري نديد روي بقبلهٔ گاه دعا آورده خواست كه بر سبيل تضرع عرض حال خود ادا نمايد راست كه ببلا نگريست ديد كه زغني پوست پاره در چنگال گرفته مي برد و ميگفت

بيت

برده بودي و داوت آمده بود چون توكج باختي كسي چه كند

روباه از الم نا يافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمين ميزد تا مغزش پريشان شد و مقصود از ايراد اين مثل آنست كه ملك بدست خود يك ركن از اركان مملكت‌را خراب كرده و بعمارت باقي ركنها نمي پردازد و تعهد دل مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو ميگذارد شنزبه كشته گشته بهيچ وجه بدست نيايد و ليكن باقي خدمتگاران قديم از ملازمت دور مانند شير بعد از تامل بسيار فرمود كه اين سخن عين مصلحت و هوا خواهي است فاما در باب شنزبه از من خطائي واقع شده و اكثر اضطراب من جهت تلافي آنست پلنگ گفت تدارك و تلافي آن باضطراب ميسر نگردد بلكه بتدبير درست و راي صواب وقوع يابد

بيت

چو در طاس رخشنده افتاد مور رهاننده‌را چاره بايد نه زور

صلاح درانست كه ملك سباع ترك جزع و بيخودي كرده بناي كار بر تدبير نهد و از پي مهم شنزبه و بتحقيق احوال او بر وجهي در آيد كه غث و سمين آن نزد خاطر و قاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملك رسانيده‌اند واقع بوده او خود بسزاي غدر و جزاي كفران رسيد و اگر در بارهٔ او افترا كرده‌اند و سخنان لا واقع باز نموده نمام و صاحب غرض‌را هدف تير انتقام بايد گردانيد

مصرع

آنرا كه بداست دفع كردن نيكوست

شير گفت وزير مملكت توئي و مرا درين مدت براي صايب تو استظهاري تمام بوده و فكر دور انديش ترا در جر منافع و دفع مكاره پيشوا و مقتدا ساخته‌ام بهر نوع كه مقتضاي عقل روشن و راي بيضا باشد اين كاررا از پيش برگير و مرا بدستياري تدبير از گرداب اضطراب بيرون آر پلنگ متعهد شد كه باندك زماني حقيقت اين مهم‌را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و يك دقيقه از دقايق تحقيق در حجاب خفا و پرده تعويق نگذارم

بيت

همه حالهارا براىٔ منير   برون آورم همچو موي از خمير

شير بدين وعده تسلي يافت و چون بيگاه شده بود پلنگ اجازت طلبيده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش بر مسكن كليله و دمنه افتاد ديد كه ميان ايشان مباحثه ميرود و سخنان بلند از جانبين گفته ميشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درين وقت كه آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ايشان بگوش وي رسيد دغدغه‌اش زياده شد پيشتر آمد و در پس ديوار ايستاده گوش هوش باستماع كلمات ايشان بكشود كليله ميگفت اي دمنه بزرگ كاري كردهٔ و عظيم مهمي ارتكاب نمودهٔ و ملك‌را بر نقض عهد داشته بخيانتي تمام منسوب ساختي و آتش فتنه و آشوب در ميان سباع و وحوش بر افروختي و ايمن نيستم كه ساعت بساعت وبال آن در حق تو رسد و بتعب و نكال آن گرفتار گردي

بيت

هركه تيغ ستم كشد بيرون   فلكش هم بدان بريزد خون

و ميدانم كه چون اهل اين بيشه بر عمل تو واقف گردند هيچ كس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاري نه نمايد بلكه همه بر كشتن و عقوبت كردن تو متفق الكلمه شوند و مرا با تو بعد ازين همخانگي كردن صلاح نيست كه گفته‌اند

قطعه

بابدان كم نشين كه صحبت بد   گرچه پاكي ترا پليد كند

آفتابي بدين بزرگي‌را   ذرهٔ ابر نا پديد كند

بر خيزو با ياري ديگر در آميز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار كه ديگر از من دوستي و هم صحبتي نيايد دمنه گفت اي يار عزيز

بيت

گر بر كنم دل از تو و بر دارم از تو مهر   آن مهر بر كه افگنم آن دل كجا برم

طرح مفارقت ميندازو مرا از صحبت خود محروم مسازو مرا در كار شنزبه زيادت ملامت مكن كه كار رفته‌را ياد آوردن سبب ملال است و تدبير مهمي كه در حيز تدارك نيايد از قبيل خيال محال سوداي فاسد از سر برون كن و روي بشادماني و فراغت آور كه دشمن عزيمت عالم عدم كرد و

هواي آرزو از غبار شبهت صافي شد و ساقي مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادماني ريخت و ابواب آمال بر روي اقبال كشاده است و غنچهٔ اميد در چمن نويد شگفته

بيت

ساقيا مي بده و غم مخور از دشمن و دوست كه بكام دل ما آن بشد و اين آمد

كليله گفت با وجود آنكه از جادهٔ مروت انحراف ورزيدهٔ و اساس فتوت‌را به تبر غداري خلل پذيرگردانيدهٔ هنوز داعيهٔ فراغت داري و اميد كه اوقات تو بسلامت و عافيت گذرد

مصرع

سوداي خامي بختهٔ فكر محال كردهٔ

دمنه گفت نه آنست كه از شامت خيانت و معاقبت مكر و حيلت بي خبر بودم يا قباحت سخن چيني و كراهيت غرض پردازي بر من پوشيده بود اماحب جاه و حرص مال و استيلاي حسد مرا بر چنين عملي تحريص كرد و الحال هذهٔ اين كاررا چاره نميدانم و تدارك آنرا تدبيري نميتوانم

مصرع

چارهٔ اين كار بيرونست ز امكان چون كنم

پلنگ اين فصل سخن استماع كرده و بر كماهي احوال اطلاع يافته بنزديك مادر شير رفت و گفت سري در ميان مي آرم بشرط آنكه ملكه عهد فرمايد كه بي ضرورتي افشاي آن جائز ندارد و پس از سوگند و پيمان و تاكيدات فراوان آنچه ميان كليله و دمنه واقع شده بود بتمام بازراند و ملامت كليله و اقرار دمنه بر وجهي مستوفي تقرير كرد مادر شير از كيفيت اين حادثه متعجب گشت و روز ديگر بر عادت معهود بديدن شير آمد شيررا بغايت غمگين و انديشه ناك يافت پرسيد كه اي پسر موجب فكرت و سبب حيرت چيست

نظم

ماه تمام تو چرا شد هلال سرو روان تو چرا شد خلال

اين همه اندوه تو از بهر چيست و اين همه فرياد تو از قهر كيست

شير گفت سبب ملال من جز كشتن شنزبه و ياد كردن اخلاق و اوصاف او نيست و چندانكه ميكوشم ذكر او از خاطر من دور نميگردد و ياد او از دل من فراموش نميشود

نظم

بجان تو که فراموش نیستي نفسي وگرچه میشدي اکنون نمیشوي چکنم
مگو بطنز که خسرو بکن فراموشم کنم اگر بشوي چون نمیشوي چکنم

هرگاه در مصالح ملک تاملي رود و بمخلصي مشفق و ناصحي مهربان و دوستي امین و چاکري وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آید و گوید

بیت

در قاعدهٔ خدمت و آئین وفا بسیار بجوئي و نیابي چو مني

مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهي دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهي شنزبه گواه است و هرآئنه چون کشتن او ببرهاني واضح و یقیني صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال اورا بخلاف راستي وا نموده هرساعت تاسفي تازه و ندامتي بي اندازه روي مینماید و اگر درانچه بملک رسانیده بودند تفکري رفتي و توسن غضب‌را بلگام شکیبائي از سرکشي منع کردي و تاریکي آن شبهت‌را برو شنائي عقل نوراني مرتفع ساختي این دم دردام ندم نبایستي فتاد و دفتر بهجت و نشاطرا بر طاقچهٔ عدم نشایستي نهاد

نظم

باهستگي کار عالم بر آر که درکار گرمي نیاید بکار
چراغ ار بگرمي نیفروختي نه خودرا نه پروانه‌را سوختي
شکیب آورد بندهارا کلید شکیبنده‌را کس پشیمان ندید

شیر گفت اي مادر چنانچه فرمودي درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بناي حلم‌را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقولهٔ محالات داخل است جز تغافل چارهٔ نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته‌اند و قرعهٔ بیوفائي و ستمگاري بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتي ظاهر بگاو نسبت دهم و جرمي واقع بر و ثابت سازم مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میسر و مقرر نیست و هرچند تامل زیاده کنم گمان من در وي نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وي بیشتر میشود بیچاره شنزبه هم راي روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با اینهمه صفتها تهمت حسدرا بوي نسبت نتوان داد و چنین کس ازان قبیل نباشد که تمناي فاسد و سوداي محال در دماغ وي متمکن

شود تا مقاتله و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وي از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالي نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدي و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسرحد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قصیه تدارک نیابد اما شاید که نفس‌را دران تسلي پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو دران باب چیزي دانستهٔ یا خبري شنودهٔ مرا بیاگاهان و تنبیهي ارزاني دار مادر شیر گفت

بیت

دلي پر گوهر اسرار دارم و لیکن بر زبان مسمار دارم

سخني شنوده‌ام فاما اظهار آن جائز نیست و نکتهٔ در یافته‌ام و لیکن افشاي آن روا نه چه بعضي از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده‌اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار

بیت

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام مي و گفت راز پوشیدن

و ملک میداند که راز فاش کردن عیبي تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقصي ما لاکلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب ازان خصلت تا کیدات کرده اند و الا تمامي باز گفتمي و خاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند دولتمند برُفتمي شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعي از ایشان از افشاي راز اجتناب فرموده‌اند نظر بر صالح حال قائل و سلامتي او بوده و بعضي نیز بنا بر مصلحت کلي که نفع عام دران متصور باشد باظهار آن امر کرده‌اند و اگر کسي بناحق قصد قتل مسلماني کرده باشد و این سر با یکي در میان آورد و با یمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشاي راز کند و اورا ازان خبر آگاهي دهد تا مراقبت احوال خود کند هرآئنه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل اینصورت مشارکت با اهل ذلت نماید و یمکن که رسانندهٔ این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پاي خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من دهشتي داشته و ترا واسطهٔ افشاي این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازي و آنچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آري

بیت

رازي بمیان آر که ما محرم رازیم بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم

مادر شير گفت اين اشارت كه فرمودي بغايت ستوده و اين معني كه باز نمودي بسيار پسنديده است فاما اظهار اسرار دو عيب كلي ظاهر دارد يكي دشمني آنكس كه اعتماد كرده كسي‌را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگماني ديگران كه چون شخصي بهتك استار و افشاي اسرار مردم مشهور گشت ديگر هيچكس با وي سخن در ميان ننهد و اورا محرم راز نشمرد هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود

بيت

ز پنهان كردن رازم جگر چندانكه مي سوزد ز بيم دشمنان پيوسته مهري بردهن دارم

و در كلمات حكما ديده‌ام كه و من لم يمت سره لم يمت شره هركه گوهر راز خودرا در حقهٔ عدم مخفي نسازد هرآئنه آن سر بقصد سر او علم بر افرازد و در امثال آمده كه هركه سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد

مصرع

خواهي كه سر بجاي بود سر نگاهدار

مگر قصهٔ آن ركابدار نشنيدهٔ كه بافشاي سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن كرد شير گفت چگونه بوده است آن

حكايت ٣

مادر شير گفت در ايام گذشته پادشاهي بود تخت سلطنت بزيور عدل او زيب و بها يافته و شعشعهٔ الطاف بيدريغش بر اطراف مملكت تافته

بيت

فريدون حشمتي جمشيد جاهي سكندر شوكتي دارا پناهي

روزي بشكار بيرون رفته بود و در محلي كه خرگاه نزديك شد كه دست بهم دهد و هركس بضبط و ربط مهمي كه در عهدهٔ او بود اشتغال داشت ركابدار خودرا گفت مي خواهم كه با تو اسپ دوانم كه از مدتي باز مرا اين آرزو است كه بدانم كه تگ اين ادهم كه من سوارم بهتر است يا تگ آن ابرش كه تو سواري ركابدار بنابر فرمان شهريار اسپ‌را تاختن گرفت و پادشاه نيز تگاور تيز گام‌را عنان داد چندانكه از شكارگاه دور شدند ملك ركاب گران كرده عنان مركب باز كشيد و گفت اي ركابدار غرض من ازين قطع مسافت آن بود كه درين ساعت چيزي بخاطر من خطور كرد و انديشهٔ بر ضمير من مستولي شده و از جملهٔ خواص حضرت كسي‌را قابليت محرميت اين سر نبود خواستم كه بدين

خلوتي سازم و بر وجهي كه كس گمان نبرد اين راز با تو گويم ركابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت

بيت

خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد

اگرچه اين ذرهٔ حقير خودرا اين قدر نمي داند اما چون پرتو خورشيد عنايت سايهٔ دولت ارزاني فرموده اميد هست كه نسيم صبا كه محرم اسرار حقايق بهار است ازين چمن بوئي نشنود و دل با آنكه خزانهٔ اين نقد خواهد بود پي بسر حد وقوف آن نبرد

بيت

ز آنگونه كه جان درون تن پنهان است سر تو ميان جان نهان خواهم داشت

پادشاه اورا استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغايت انديشه‌ناكم و درين روز نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حركات و سكنات او فرو خواندم و معائنه ديدم كه او بهلاك من كمركينه بسته است من هم بر آنم و داعيه كرده‌ام كه پيش از آنكه از و آسيبي بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملك‌را از خار آزار او پاك سازم بيت

سگ كيست روباه نازورمند كه شير ژيانرا رساند گزند

تو بايد كه پيوسته از احوال او خبردار باشي و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتياط بجا آري ركابدار خدمت كرد و مهم مراقبت و كتمان آنصورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاكيدات موكد ساخت و هنوز بمنزل نا رسيده رقم بيوفائي بر جريدهٔ احوال خود كشيد و از طريق هواداري و محرميت بر طرف شده قدم در باديهٔ غدر و كفران نهاد

قطعه

دل بمهر همدمان كم نه كه در گلزار دهر بوي ياري و وفا در هيچ همدم يافت نيست

راز با دل گفتم و بسيار خون خوردم از و كاشكي دانستمي اول كه محرم يافت نيست

ركابدار فرصتي طلبيده خودرا بخدمت برادر سلطان افكند و قصه‌را بوجهي كه شنيده بود بموقف انها رسانيد برادر پادشاه حالا بنقد از وي منتي پذيرفت و بمواعيد بسيار و عنايات بيشمار اورا مستظهر گردانيد و بتدبيرهاي صايب خودرا از ضرر برادر نگاه ميداشت اندك فرصتي‌را چنانچه عادت انقلاب زمان و بي ثباتي اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نكبت مبدل شد و شگوفه كامراني از نهال زندگاني او فرو ريخت

قطعه

کدام باد بهاري وزيد در آفاق		که باز در عقبش نکبت خزاني نيست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر		طمع مکن که در و بوي مهرباني نيست

و چون مسند شاهي و سرير شهنشاهي از فرشکوه برادر بزرگتر خالي ماند برادر خردتر پاي بر پايهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهرياري‌را بر سر کامگاري سر افرازي داد

بيت

در رياض ملک دولت غنچه شادي شگفت		بوستان سلطنت‌را تازه شد از سر نهال

اول حکمي که بر زبان شاه جاري شد و نخست فرماني که اشارت عالي بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بيچاره زبان نياز بکشاد که		بيت

خسروا ملک بر تو ميمون باد		اخترت فرخ و همايون باد

گناه من بجز اخلاص و هواداري تو چيست		مصرع

جزائي آنچه من کردم نه اينست

پادشاه فرمود که بدترين گناهي فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد ازانکه سر برادرم‌را که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرميت آن اختصاص داد نگاه‌نداشتي مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود		مصرع

از همدم بيوفا جدائي خوشتر

چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفيد نيفتاد و بسياست سلطاني گرفتار شده سر در سر افشاي سر کرد

بيت

گر زبان تو راز دار بود		تيغ‌را با سرت چکار بود

و فائدهٔ ملک در ايراد اين مثل آنست که اظهار اسرار نتيجهٔ نيکو ندارد و راز مردم فاش گردانيدن ثمرهٔ سعادت نمي بخشد شير گفت اي مادر مهربان آنکه سر خود فاش ميکند غرضش اظهار آنست و اگر نه بايد که خود محرم سر خود باشد و بعد ازانکه مکنون ضمير خود با ديگري آشکارا کرد اگر او نيز با ديگري بگويد جاي رنجش نبود چه وقتي که کسي بار خود نتواند کشيد اگر ديگري‌را تاب حمل آن نباشد عجب نيست

بيت

راز خودرا چون تو خود محرم نهٔ ديگري خود محرم آن چون بود

و ديگر آنكه چون از كشف سري آنچه حق بود ظهور كند اگرچه افشاي سرِ عيب شمارند ليكن ظاهر شدن آن حق پردهٔ پوش آن عيب مي تواند بود توقع دارم كه آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداري و اگر بصريح نتواني بكنايت بازگوي و اگر در عبارت نياري باري باشارت دريغ نداري مادر شير گفت بشرطي كه آن گنهگار بدكرداررا كه گرد اين فتنه برانگيخته بسزا و جزا برساني و جمال عفو از ديدهٔ بيباك او كه از ديدن راه صدق و صواب نا بينا شده بپوشاني و اگرچه علماي دين و عارفان معارف حق اليقين در فضيلت عفو و منقبت احسان مبالغهها نمودهاند و بورزش آن شيوه و سلوك آن مذهب تحريص و ترغيب فرموده اما در جرمهائي كه اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالميان شائع باشد عقوبت از عفو اولي است و درمقابله اين گناه كه مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت و امانت اورا بلوث غدر و خيانت آلوده اگر انتقامي پديد نيايد موجب دليري ديگر مفسدان گردد و جهت ستمگاران بدان قوت گيرد و هريك در دل آزاري و بدكرداري آنرا دستوري معتمد و نموداري معتبر شناسد پس اينجا عفو و اغماض را مجال نبايد داد و بنص قاطع و لكم في القصاص حيوة تدارك آنرا از لوازم بايد شناخت

بيت

هر آن كست كه به آزار خلق فرمايد عدو مملكت است او بكشتنش فرماي

غرض ازين مقدمات آنكه دمنه غدار كه ملك روزگاررا برين كار داشته غماز و نمام و شرير و فتانست شير گفت دانستم باز بايد گشت تا تاملي بسزا كرده شود مادر شير بمنزل خود رجوع كرد و شير بعد از تفكر بسيار باحضار لشكر امر فرمود و امرا و اركان دولت و وزرا و اعيان حضرت را بحضور طلبيده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعايا مثال عالي ارزاني داشت تا دمنه را بپايهٔ سرير اعلي آوردند و از وي اعراض نموده خودرا بفكر دور و دراز مشغول گردانيد دمنه نگاه كرد و در بلا كشاده و راه خلاص بسته يافت روي بيكي از نزديكان ملك آورد و آهسته با وي گفت سبب اجتماع اين جماعت چيست و چه چيز حادث شده كه ملك در تفكر و تامل افتاده مادر شير بشنيد و آواز داد كه ملك را زندگاني تو متفكر ساخته است و چون خيانت تو معلوم و فساد

افساد تو ظاهر گشت و دروغي که در حق دوست مهربان او گفتي با طرح افتاد و پرده از روي حیلتها و مکرهاي تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و چنین مظهر شري‌را در عرصهٔ الوجود خیر محض نگاهدارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت‌را نا گفته رهانکرده‌اند و براي آسایش متاخران راه‌هاي روشن پیدا ساخته و یکي از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هرکه در خدمت پادشاه یکجهت باشد زود برتبه تقرب رسد و هرکه مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وي گردند دوستان از روي حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وي در مصالح ملک و ملت

بیت

هرکه نزدیکتر بخدمت شاه　　خطر وي عظیم‌تر باشد

و المخلصون علي خطر عظیم و ازانست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده‌اند و روي از دنیاي نا پایدار غدار بي اعتبار بگردانیده و عبادت خالق‌را بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روانیست و ظلم و ستم جائز نه جزاي نیکي ببدي و پاداش طاعت بعقوبت صورت نبندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه گذر نباشد

رباعي

آن عدل الهیست که بریک نمط است　　باقي همه جاگاه رضا گه سخط است

آنجا ستمي نیست گر اینجا ستم است　　آنجا غلطي نیست گر اینجا غلط است

اکثر کارهاي خلایق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت‌را جزاي کردار مخلصان ارزاني میدارند و گاه ناصحان واجب التربیت‌را بعذاب زلت خائنان مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان باهر خیروشر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسي باشد که خزائن روي زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وي ندارند و دیگریرا بدشنامي سر رفعت باوج عزت بر آرند

بیت

بي نیازي بین و استغنانگر　　خواه مطرب باش خواهي نوحه گر

بایستي که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمي و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمي و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمي که هرکه قدر فراغت

نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختيار كند بوي آن رسد كه بزاهد گوشه نشين رسيد مادر شير پرسيد چگونه بوده است آن

حكايت ۴

دمنه گفت آورده‌اند كه زاهدي از تعلقات دنيي اعراض كرده گوشه خلوت اختيار فرموده بود و از تكلفات خورش و پوشش به كشكينه و پشمينه قناعت نموده

نظم

شد ز گريبان كشي غم ستوه　　دامن خود بست بدامان كوه
تن ز تنعم بجفائي نهاد　　دل ز قناعت بگيائي نهاد

آوازهٔ صلاح و سداد آن پير اندك مدتيرا بحوالي و نواحي آن ولايت رسيد و مردم از دور و نزديك برسم تيمن و تبرك آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبين مبين او واضح ولايح ميديدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بيشتر مينمودند و درانولايت پادشاهي عادل باذل درويش دوست بود كه طلب رضاي الهي‌را بر متابعت هواي پادشاهي تقديم كردي و اقتدا جز باخلاق انبيا و سيرت اوليا نداشتي

بيت

سيرت پاكيزه و خوئي خوش و كردار نيك　　بافقيري خوش بود با شهرياري خوشتر است

چون خبر پير گوشه نشين بوي رسيد نكتهٔ فنعم الامير و نعم الفقيرا كار بسته بملازمت پير شد و از انفاس متبركهٔ او استمداد فرموده نصيحتي كه پادشاهانرا بكار آيد استدعا نمود پير زاهد گفت اي ملك خدايرا دو سرا است يكي فاني كه آنرا دنيي گويند و ديگري باقي كه اورا عقبي خوانند همت عالي اقتضاي آن ميكند كه سر بمنزل فاني فرو نياري و نظر بپادشاهي عالم باقي گماري

نظم

ملك عقبي خواه كان خرم بود　　ذرهٔ زان ملك صد عالم بود
جهد كن تا در ميان اين نشست　　ذرهٔ زان عالمت آيد بدست

پادشاه گفت بچه تدبير تسخير آن ملك ميسر گردد زاهد فرمود بدستگيري مظلومان و فرياد رسيدن محرومان و هر پادشاه كه آسايش آخرت خواهد بايد كه در آسايش رعيت كوشد

نظم

كسي خسپد آسوده در زير گل | كه خسپند از و مردم آسوده دل
كسان بر خورند از جواني و بخت | كه بر زير دستان نگيرند سخت
چنين پادشاهان كه دين پرورند | بچوگان دين گوي دولت برند

چون زاهد از نصيحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه‌را از جواهر موعظت پر ساخت ملك‌را مواعظ و نصائح پير پاك ضمير در يافته دست ارادت در دامن همت وي زده پيوسته شرف صحبت وي در يافتي و ببركت متابعت سخنان دل نشانش سر از پيروي نفس و هوا بتافتي روزي پادشاه در ملازمت درويش بود و از هر نوع گفت و شنودي ميرفت ناگاه جمعي داد خوهان فرياد و نفير بكرهٔ اثير رسانيدند زاهد ايشانرا طلبيد و حال هريك عليحده استفسار نمود و حكمي لازم و موافق هر مهم مر حضرت پادشاه‌را تلقين فرمود پادشاه ازانصورت بغايت ممنون گشته استدعاكرد كه بعضي اوقات ديوان مظالم در نظر مبارك او داشته آيد زاهد بنابرانكه مهمات در ماندگان بزودي و خوبي فيصل يابد و اورا بسبب دلالت بر خير ثوابي بينهايت حاصل آيد اجابت فرمود و در هر مهمي آنچه مقتضاي وقت بودي بر زبان زاهد جاري شدي و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودي تا كار بدان انجاميد كه اكثر مهمات آن ولايت بدامن اهتمام پير عالي مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملكي و مالي زياده گشت خوش خوش سوداي حب جاه رخت در سويداي دل پير نهاده رخنهٔ در ديوار اوراد و اوقات او افگند و تمناي اسباب بزرگي و حشمت سر درويش‌را از بالين فراغت گردانيده متوجه تاج نخوت ساخت

بيت

كيست كين جادووش افسونگر از راهش نبرد | كيست كز جام فريبش جرعهٔ غفلت نخورد

دنيا زنيست فريبنده بسي شير مرد آنرا صيد كمند محبت خود ساخته وزاليست غدار كه بسيار تهمتنانرا بيژن‌وار در چاه بلا انداخته

نظم

رستم او در كف زال ستم | بيژن او در تك چاه الم
مصروي از نيل جفا موج زن | يوسفش آلوده بخون پيرهن
موصل او بر سر راه فراق | موعد او بر سر كوئي نفاق
قصروي از كلهٔ هر تاجدار | بحروي از خون هر اسفنديار

و چون زاهد بجاي شورابهٔ رياضت چاشني راحت نفس و شربت لذت هوا نوش كرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنيا راس كل خطيئة در گوش كشيد

بيت

چو خلوت نشين كوس دولت شنيد دگر ذوق در كنج خلوت نديد

پادشاه نيز چون تصرفات زاهد و تدبيرات او موافق مصلحت ملك ديد زمام اختيار بيكبار در كف كفايت او نهاد درويش‌را پيشتر انديشهٔ ناني بود حالا غم جهاني پيش آمد و خيال تحصيل كليمي بفكر تسخيرا قليمي مبدل شد

بيت

دران چمن كه تو ديدي گلي ببار نماند خزان در آمد و سرسبزي بهار نماند

روزي يكي از درويشان كه احيانا بخدمت زاهد آمدي و شبها در نياز و زاري با او بروز رسانيدي بزيارت وي رسيد و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حيرت در ساحت دلش مشتعل گشت

بيت

آبحيوان تيره گون شد خضر فرخ پي كجا است خون چكيد از شاخ گل باد بهارانرا چه شد

چون شب در آمد و غوغاي خلق في الجمله تسكيني يافت زاهدرا گفت اي شيخ اين چه حالت است كه من مي بينم و اين چه صورت است كه مشاهده ميكنم

بيت

مجموع روزگار تو روز اميد بود آن روز خوش كجا شد و آن روزگار كو

زاهد چندانچه زبان اعتذار بر كار كرد سخني كه بر محك معرفت تمام عيار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود كه اين سخنان بهانهٔ نفس است مقصود اين اطناب و خلاصهٔ مافي‌الباب آنكه خاطر مبارك مائل متاع دنيي شده و ضمير اشرف بقيد جاه و مال مبتلا گشته

بيت

همائي چون تو عالي قدر و حرص استخوان تاكي دريغ آن سايهٔ همت كه بر مردار افكندي

بيا و دامن تجرد از غبار اغيار بيفشان و سر تفريد در گريبان توكل كش و نوالهٔ زهر آلود دنيا بكام آرزو مرسان

بيت

بر خوان دهر دست ارادت مكن دراز كالوده كرده‌اند بزهر اين نواله‌را

زاهد گفت اي يار مهربان از گفت و شنيد خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتي در حال من

پديد نيامده و بدل متوجه همان كارم كه ميداني مهمان گفت ترا حالا خبري نيست بجهت آنكه غرض نفس چشم بصيرت‌را پوشيده است و آن زمان كه بداني پشيماني سود نخواهد داشت

بيت

اينچنين كردهٔ و آخر كار   چون پشيمان شوي ندارد سود

و مثل تو چون مثل نا بينائيست كه تازيانه از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاك افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن

حكايت ٥

مرد مسافر گفت وقتي كوري و بينائي در بعضي از بيابانها بمنزلي نزول كردند چون وقت شبگير آمد و خواستند كه روان شوند نابينا تازيانهٔ خود طلبيد قضارا ماري از سرما فسرده آنجا فتاده بود نابينا آنرا تازيانه تصور كرده برداشت چون دست برو ماليد از مقرعهٔ خود نرم‌تر و نيكوتر يافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازيانهٔ گم شده فراموش كرد اما چون روز روشن گشت مرد بينا نگاه كرد ماري بدست نا بينا ديد فرياد بركشيد كه اي رفيق آنرا كه تازيانه تصور كردهٔ ماريست زهرناك پيش ازانكه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بيفگن نابينا خيال بست كه همراهش دران تازيانه طمع كرده است گفت اي عزيز   مصرع

من چكنم كار دولت و بخت است

من تازيانهٔ خود گم كردم حضرت آفريدگار ازان بهتر مقرعهٔ بمن ارزاني داشته ترا نيز اگر طالع مدد كند تازيانهٔ نغز خواهي يافت حالا من ازان جمله نيستم كه بافسون و افسانه تازيانه از دست من بيرون توان كرد مرد بينا بخنديد و گفت اي برادر حق همراهي اقتضاي آن ميكند كه ترا ازين مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بيفگن نابينا روي در هم كشيد و گفت

بيت

اي مدعي مبالغه از حد چه ميبري   اين نكته گوش دار كه روزي مقدر است

بتازيانهٔ من قصد كردهٔ و در افگندن آن مبالغه مي نمائي بطمع آنكه من چون بيفگنم تو برداري خيال خام مپز و سوداي فاسد بگذار كه اين تازيانه ايست از عالم غيب بدست من آمده

مصرع

بفسوسي كه كند خصم رها نتوان كرد

چندانچه مرد بينا مبالغه نمود و بايمان غلاظ و شداد موكد گردانيد هيچ فائده نداد و نابينا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگي از نهاد مار بيرون رفت بر خود پيچيد و در اثناي حركت زخمي بر دست نا بينا زده اورا هلاك گردانيد و اين مثل براي آن آوردم تا تو نيز بر دنيا اعتماد نكني و بصورت او كه چون هئات مار منقش است فريفته نگردي و نرمي و نازكي اورا دوست نگيري كه زخمش قاتل است و زهرش هلاهل

نظم

شربت انگبين مجوي از دهر كه بر آميخته است شهد بزهر
تو تصور كني كه آن عسل است و آن عسل نيست شربت اجل است

زاهد اين سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع بر انديشيد و آلودگي تعلقات كه دامن دلش‌را بر طهارت اصلي نگذاشته بود معاينه ديد و دانست كه سخن آن دوست از محض شفقت و عين محبت است اشك ندامت از ديده باريدن گرفت و آه سوزناك از سينهٔ به آتش حسرت سوخته بر كشيدن آغاز كرد

بيت

جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه بخت خواب آلوده دارم چون نگريم زار زار

شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشك مي باريد و پروانه صفت از آرزوي شعلهٔ شوق جمال اضطراب مي نمود تا وقتي كه زاهد سفيد پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پيش محراب و الصبح اذا تنفس بگسترانيد و صوفي سياه لباس شب در خلوت‌خانه و الليل اذا عسعس قرار گرفت

بيت

چو صبح در برگردون كشيد خلعت نور جهان كشاد زرخ پردهٔ شب ديجور

باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزيدن گرفته خرمن پشيماني شبانه‌را بباد استغنا بر داد

بيت

هر شبي گويم كه فردا ترك اين سودا كنم تازه ميگردد هوايش هر سحرگاهم دگر

القصهٔ زاهد مهم ملك از پيش گرفته امرا و وزرارا از كار معزول كرده در فيصل مهمات نيز از جادهٔ عدالت عدول ورزيدن آغاز نهاد روزي بقتل يكي از رعايا كه بحسب شرع قتل او ممنوع بود حكم فرمود و بعد از سياست پشيمان شده روي در صدد تدارك و تلافي آن آورد ورثهٔ مقتول نزديك

پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قصيه معلوم گشت و مهم ايشان بدار القضا حواله شد في الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ يافت که زاهدرا بطريق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه شفعاء بر انگيخت و بمال و متاع وعده داد بجاي نرسيد و بشامت آنکه خدمت خالق‌را فداي صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنيا بر آمد و بدولت عقبي نرسيد و اين مثل براي آن ايراد کردم که چون من هم روي از محراب طاعت الهي تافته ببارگاه شهنشاهي شتافتم و سر از خط فرمان پرورد گار کشيده بر آستان خدمت شهرياري نهادم

مصرع

بهر بلا که تصور کني سزاوارم

چون دمنه اين فصل بپرداخت ملازمان سرير سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شير همچنان سر تامل در پيش افگنده نميدانست که درين مهم چگونه خوض نمايد و دمنه‌را بر چه وجه جواب دهد سياه گوشي از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حيرت حضار مجلس دريافت روي بدمنه کرد و گفت که اين همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدساي ايشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله في الارض سر افرازي يافته تقرير کردي نه حد تو بود مگر ندانستهٔ که يکساعت از عمر پادشاه که در داد گستري و رعيت پروري گذرد با شصت سالهٔ طاعت و عبادت برابر گرفته‌اند و چندين از سجاده نشينان محراب زهادت و امامت و تاجداران ولايت کشف و کرامت خدمت سلاطين‌را که ملازمة الملوک نصف السلوک جهت کار سازي ستم رسيدگان و سازکاري بار محنت کشيدگان اختيار کرده‌اند و از جملهٔ آن حکايت پير روشن ضمير بدين حال شاهدي عدل است دمنه پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ٦

سياه گوش گفت آورده‌اند که در شهر فارس شيخي بود از فارسان ميدان ولايت قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بر تارک سپهر برين سوده

نظم

آن بولايت شده سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه
رخش ز ميدان ازل تاخته گوي بچوگان ابد باخته

اورا پير روشن ضمير ميگفتندي طنطنهٔ كراماتش در اطراف روم و ديار مغرب سائر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساكنان مصر و شام و حجاز و يمن ظاهر عرفاي عراق چون ظرفاي خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان تركستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزي درويش از ماور النهر عزيمت احرام حريم مقدس شيخ تصميم داده بمحنت بسيار از نواحي سمرقند خودرا بدار الملك فارس رسانيد و هرآئنه تا كسيرا پاي طلب بخارزار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگريبان گل مقصود نخواهد رسيد بيت

بلبلي كوستم خار تحمل نكند بهتر آنست كه هرگز سخن گل نكند

درويش مسافر بعد از قطع باديهٔ حرمان بكعبهٔ امن و امان نزول كرد و بلب ادب خاك آستانهٔ شيخرا مقبّل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانيد خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر كيفيت مشقت راه فرمود كه اي درويش زماني ساكن شو كه حضرت شيخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازين محل آمدن ايشان است درويش كه ذكر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دريغ از رنج راه و تضييع اوقات شيخي كه بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقالات ايشان شود مرا از وي چه كشايد و چگونه وجهٔ صواب بمن نمايد بيت

آرزو بود كه ميرم چوسگان در قدمش خاك شد اينهمه اميد بيكبار دريغ

پس از خانقاه بيرون آمده روي ببازار نهاد و ازناپاكي دل مغشوش كه در كورهٔ رياضت تابي نيافته بود سكه كم عياري بر نقد وقت شيخ ميزد و از حال ايشان بيخبر اعتراض نا موجه مي نمود بيت

اي مدعي كه ميگذري بر كنار آب مارا كه غرقه ايم چه داني چه حالتست

ناگاه شحنهٔ شهررا چشم بر روي افتاد و قضارا دزدي بر صورت وي شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسسرا عتاب بسيار كرده در پيدا كردن دزد و دست بريدن او مبالغه بنهايت رسانيده شحنه درويشرا ديد و دزد گريخته تصور كرده في الحال بسياستگاه رسانيد چندانچه درويش برأت ذمت خود باز مي نمود و احوال از روي راستي تقرير ميكرد فائدهٔ بران متفرع نبود و جز دست بريدن صورتي ديگر دست نمي داد در محلي كه جلاد بي رحم كارد آبدار بر دست درويش نهاده مي خواست كه قطع كند هياهوي پير روشن ضمير در آمد و شيخ در موكبي عالي بدان حلقه رسيد و استفسار مهم نموده

بر حالت درويش مطلع شد شحنه‌را گفت اين يكي از درويشان آستانهٔ ما است و اين صورت كه بدو متهم مي سازند خلاف واقع مي نمايد دست ازو باز داريد شحنه سم مركب شيخ‌را بوسه داده منت بر جان نهاد درويش‌را عذرها خواسته روي بمهم خود آورد بيچاره درويش از پاي‌دار هلاك و از دست جلاد بيباك نجات ديده ملازم ركاب شيخ روان شد و در اثناي راه حضرت شيخ دست بر دوش درويش نهاده آهسته گفت اي برادر اعتراض بر درويشان مناسب نيست چه اگر ملازمت سلطان نكنيم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائي نيابند درويش دانست كه آن اعتراض از روي جهل و ناداني بوده و هرچه از اهل كمال در وجود آيد از نقصان خالي خواهد بود زيراكه ارادت شيخ كامل در ارادت حق فاني شده پس هيچ چيز ازو صادر نشود كه نه مراد حق باشد و هيچ فعل او اگرچه ظاهرا خلاف عقل و طبع نمايد خالي از مصلحتي نخواهد بود مثنوي

آن پسررا كش خضر ببريد حلق سر آنرا در نيابد عام خلق

ور درون بحر كشتي‌را اشكست صد درستي در شكست خضر هست

چون شكسته بند آمد دست او پس رفو باشد يقين اشكست او

گر يكي‌را سر ببرد از بدن صد هزاران سر بر آرد در زمن

كاملي گر خاك گيرد زر شود ناقص ارزر برد خاكستر شود

غرض از ايراد اين مثل آن بود كه بزرگان دين ملازمت سلاطين اختيار كرده‌اند و از تردد درگاه ملوك عار نداشته مصرع

تو كه باشي كه آئي بشماري بازي

دمنه گفت آنچه فرمودي كه اكابر بخدمت ملوك تقرب جسته‌اند بلي آن بنابر مصلحت كلي بودد و بي الهام الهي دران شروع ننموده‌اند و مطلقا هيچ غرض دنيوي و نفساني با آن آميزش نداشته و هركه برين سيرت باشد هرچه كند وگويد كس‌را زهرهٔ اعتراض نيست وليكن امثال ما كسان بدان پايه كجا رسند و تمناي آن درجه بچه استحقاق نمايند و ديگر آنچه گفتي پادشاه سايه الهي است آن نيز مسلم مي دارم اما اين صفت پادشاهي است كه كارهاي او براه حق نزديك باشد و از طريق باطل دور نه كسي‌را بغرض تربيت كند و نه بي محل عقوبت فرمايد و پسنديده‌ترين اخلاق ملوك آنست كه ملازمان ستوده خصال‌را عزيز دارد و خدمتگاران بيوفا و غداررا ذليل گرداند

قطعه

گلبن حال نيک مردان‌را تازه دارد به آب رحمت خويش

و آنکه چون خار مردم آزار است کند از بيخ و بن به هيبت خويش

مادر شير گفت اين سخن‌را که تو ميگوئي راست است اما قصهٔ تو بر عکس مينمايد چه مجموع حضار اين مجلس متفق اند بر آنکه شنزبه ملک‌را ملازمي بود ستوده سيرت و پسنديده سريرت و در انواه افتاده که به آتش سعايت تو خرمن اميدواري او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداري ملک منهدم گشت

بيت

آتشي بر فروختي ز حسد عالمي‌را بسوختي ز حسد

دمنه گفت بر ضمير منير ملک پوشيده نيست و حاضران همه دانند که ميان من و گاو هيچ چيز از اسباب منازعت و مخاصمت قايم نبود و عداوت قديمي خود چگونه خيال توان بست و اورا نيز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداري و قوت دفع من بود با من جز طريق شفقت و مرحمت مرعي نميداشت و من نيز در نظر ملک خوار و بيمقدار نبودم که از روي حسد و حقد بدفع او مشغول شدمي ليکن ملک‌را نصيحتي کردم و سخني که شنيده بودم و آثار آن مشاهده نموده بيغرض بسمع ملک رسانيدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستي باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نيز خود تحقيق فرموده مصداق سخن و برهان دعوي من ملاحظه کرد و بر مقتضاي راي خود مهمي با مضا رسانيد و بسيار کس که با شنزبه زبان يکي داشتند و در خيانت و عداوت شريک بودند حالا از من که حق گوئي‌را شعار خود ساخته‌ام ترسان شده‌اند الحق مر سخن راست و درست است

بيت

باهرکه راست گفتم في الحال خصم من شد خاموشي از همه به چون حق نميتوان گفت

و هرآئنه اهل نفاق در خون من سعي خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصيحت و نتيجهٔ خدمت من اين خواهد بود که بقاي من ملک‌را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدينجا رسانيد و روز بيگاه شده بود شير گفت اورا بقضات بايد سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سياست و شرائط انصاف و معدلت بي ايضاح بينت و الزام حجت

مصرع

نشايد که حکمي با مضا رسد

دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل شهریار است و کدام قاضي منصف‌تر از جمال عدل پادشاه کامکار و بحمد الله که ضمیر منیر سلطاني آینهٔ ایست با صفا بلکه جامیست جهان نماي و صورت حال هریک از ملازمان دران روشن و هویدا بیت

تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان رائي تو از وراي ورقهاي روزگار

و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظلمت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هرآئنه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفا است واثقم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برأت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود مصرع

راز کس مخفي نماند با فروغ راي تو

شیر گفت اي دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهي که زیاده ازان تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت

قطعه

سعي خواهم کرد اندر گاوگاو این سخن تا بدان غائت که چون موي از خمیر آرم برون

خود تو میداني که من اسرار پنهان سپهر جملگي از پرتو نور ضمیر آرم برون

دمنه گفت من بواسطهٔ بیگناهي در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمي داشتمي درگاه ملک‌را ملازم نگرفتمي و پاي شکسته منتظر بلا نه نشستمي بلکه مضمون فسیروا في الارض بر خود خوانده با قلیمي دیگر رفتمي

مصرع

که میدان زمین جائي وسیع است

مادر شیر گفت اي دمنه مبالغهٔ تو در تفحص خالي از دغدغهٔ ضمیر نمي نماید و تو بزیرکي میخواهي که خودرا بیگناه برون آري و بي آنکه مهم تو پرسش یابد ازین مضیق خلاصي جستن فکر محال و سوداي باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض به نسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا با میني حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستي بمسامع جلال رساند و ملک آنرا به راي جهان آراي خود که آئینهٔ فتح و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد شبهتي کشته نگردم و روز جزا عتابي بران خون ناحق مترتب نشود

بيت

من از كشتن نمي ترسم و ليكن مبادا خون ترا دامن بگيرد

شير گفت من در هيچ حكم از جادهٔ عدل انحراف نورزيده‌ام و ممكن نيست كه جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر اين خيانت از تو صادر شده باشد بجزائي كه سزاي تو باشد خواهي رسيد

مصرع

در مزرع دهر آنچه كاري دروي

دمنه گفت من بچه سبب ازين خيانت انديشم وبچه وسيله طمع كارهاي بزرگ و هوس منصب‌هاي عالي بر خاطر گذرانم و من عدل ملك‌را دانسته‌ام و آثار انصاف اورا مشاهده كرده يقين كه مرا از عدل عالم آراي محروم نخواهد گردانيد و اميد مرا از ميامن داد گستري منقطع نخواهد ساخت

بيت

ترا ايزد از بهر عدل آفريد ستم نايد از شاه عادل پديد

يكي از حاضران گفت كه آنچه دمنه ميگويد نه بر وجه تعظيم ملك است اما مي خواهد كه بدين كلمات بلارا از خود دفع گرداند دمنه جواب داد كه كيست بر من از من مشفق‌تر و بخلاص من از من مهربان‌تر و هركه خودرا در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام نه نمايد ديگرانرا بوي چه اميد بماند

بيت

زان پس كه تو كار خويش نتواني ساخت كاري دگري چگونه خواهي پرداخت

سخن تو دليل است بر قصور فهم و درايت و وفور جهل و غوائت و تا گمان نبري كه اينصورت بر راي ملك پوشيده ماند بلكه بعد از تامل وافي به تميز ملكانه فضيحت تو از نصيحت باز خواهد شناخت كه ضمير انورش كارهاي عمري‌را بشبي تدبير كند و لشكرهاي گرانرا بفكري مقهور سازد

بيت

فكر دور انديش عالم‌گير او در يكنفس كارها سازد كه نتوان ساخت در عمري چنان

سياه گوش گفت از سوابق مكر و غدر تو چندان تعجب نميدارم كه از زبان آوري تو درين حال و بيان مواعظ و نكات و امثال دمنه گفت آري جاي موعظت است اگر در محل قبول نشيند و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شير گفت اي غدار هنوز اميدواري كه بشعبده و مكر خلاصي يابي دمنه گفت اگر كسي نيكي‌را ببدي مقابله كند و خيررا بشر پاداش روا دارد و من باري

وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده‌ام و بعهد نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیري نتواند کرد و اگر در حق من ستمي روا دارد مضرت آنهم بدو بازگردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تامل و میامن ثبات و تاني غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته‌اند

بیت

هرکه درکارها شتاب کند   خانهٔ عقل خود خراب کند

و آنکس که بشتاب کاري از فضیلت شکیبائي محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۷

دمنه گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگاني بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زني داشت ماه روي مشکین موي که نه چشم چرخ چنان آفتاب دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاري رسیده رخساري چون روز وصال تابان و درخشان و زلفي چون شب فراق سیاه و بي پایان

نظم

جمالي چو در نیم روز آفتاب   کرشمه کنان نرگس نیم خواب
رخي چون گل و آب گل ریخته   میان لاغر و سینه انگیخته
بشیریني ازگلشکر نوشتر   بنرمي زگل نازک آغوشتر

و در همسایکي بازرگان نقاشي بود درچرب دستي انگشت نماي جهان شده و در نقش بندي دل پذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره کشاي او جان صورت گران چین در وادي غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا ببادیهٔ حیرت سرگردان

نظم

بچابک دستي آن فرزانه استاد   کشیدي نقشها بر آب چون باد
چو زلف و روي خوبان دل افروز   به بستي نقش شب برتختهٔ روز
چو او بر لوح صورت کلک راندي   چو صورت عقل بر جا خشک ماندي

القصه میان او و زن بازرگان معاشقتي افتاد و نقاش‌را به آن نقش زیبا محبتي بي محابا پدید آمد

و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائیست استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن آورد مصرع

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت

چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداري پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیساني اشک باریدن آغاز کرد بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بکوئي یار میگریم گهي مي سوزم از درد و گه از غم زار میگریم

زن بازرگان نیز جوانرا دیده دل‌از دست داده بود و دفتر شکیبائي و تحمل بر طاق نسیان نهاده

بیت

دل رفت و سینه نیز تهي شد ز جان کنون اي صبر باز گرد که اینجانه‌جاي تست

جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمده بي واسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمدوشد میان ایشان از غبار اغیار صافي شد روزي زن اورا گفت تو بهر وقت که تشریف حضور ارزاني میداري و زاویهٔ مارا بجمال خویش آراسته مي گرداني و نوراني میسازي ولا شک توقفي مي افتد تا آوازي دهي و سنگي اندازي اگر از صنعت نقاشي که دران باب مسلم زمان و سر آمد دوراني فکري فرموده نقش بندي نمائي و چیزي سازي که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر مي نماید جوان نقاش گفت چادري دو رنگ بسازم که سفیدي در وي مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهي بروي مانند موي زنگیان بر بنا گوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کني زود بیرون خرام ایشان بایکدگر این مواضعه مي گفتند غلامي ازان نقاش در پس دیوار ایستاده مي شنید

بیت

لب نکشائي اگرت نوشهاست کز پس دیوار بسي گوشهاست

چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعدهٔ آمدوشد بوفا انجامید روزي نقاش بمهمي رفته بود و تا بیگاهي مانده غلام آن چادررا به بهانهٔ آنکه طرح رنگ آمیزي آن معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوقه در آمد زن بي تامل از غائت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه‌را از آشنا باز نشناخت

بیت

در داد تن بصحبت و در عیش زد رقم دیدار شد میسر و بوس و کنار هم

غلام بدان لباس مراد خود حاصل كرد و پس از فراغت چادررا باز داد قضارا در همان وقت نقاش برسيد و از آرزوي ديدار معشوق لباس صبر چاك زده چادر بر كتف انداخت و روي بخانهٔ بازرگان نهاد و زن پيش باز دويده تملق بسيار نمود و گفت اي دوست خير هست كه همين ساعت بازگشتهٔ جوان دانست كه قصه چيست آمدن را بهانه كرده في الحال معاودت نموده بر سركار اطلاع يافته غلام و دختررا ادبي بليغ كرد و چادررا سوخته ترك صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در كار شتاب نكردي بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتي و از ملاقات يار عزيز و معاشرت دوست جاني محروم نگشتي

بيت

چون نهال شتاب بنشاني بر دهد ميوهٔ پشيماني

و اين مثل بدان آوردم تا ملك معلوم فرمايد كه در كار من شتاب نمي بايد كرد و حقيقت آنست كه من اين سخن از بيم عقوبت و هراس ملك نميگويم اگرچه مرگ خوابي نا مرغوب و آسايشي نا خواهانست هرآينه خواهد بود و بسيار پاي آوران از دست او سرگردان شده دانسته‌اند كه از دايرهٔ فنا و فوات هيچكس‌را خروج ممكن نيست هركه قدم در عالم وجود نهاد هرآينه شربت اجلش ببايد نوشيد و لباس هلاكش ببايد پوشيد

قطعه

گردون در آفتاب سلامت كرا نشاند كاخر چو صبح اولش اندك بقانكرد

خياط روزگار به بالاي هيچكس پيراهني ندوخت كه آخر قبانكرد

و اگر مرا هزار جان بودي و دانستمي كه در سپري شدن آنها ملك‌را فائدهٔ هست بيك ساعت ترك همه كردمي و سعادت دو جهاني دران شناختمي

بيت

جان شيرين گر قبول چون تو جاناني بود كي بجاني باز ماند هركرا جاني بود

اما ملك‌را در عاقبت اين كار نظر فرمودن از فرائض است چه ملك‌را بي تيغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران كافي‌را بخيال باطل قصد نتوان كرد

مصرع

تنها ماني چون يار بسيار كشي

و بهمه وقت بندهٔ كه از عهدهٔ كفايت مهمات بيرون آيد نتوان يافت و چاكري كه محل اعتماد و لائق تربيت باشد بدست نتوان آورد

بيت

سالها بايد که تا يک سنگ اصلي ز آفتاب لعل گردد در بدخشان يا عقيق اندر يمن

مادر شير چون ديد که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع مي يابد انديشه برو مستولي شد که ناگاه شير ازين قلبهاي زر اندود و زرقهاي راست مانند و دروغهاي دلپذير او باور دارد و کرم سخني و چرب زباني او شيررا از تحقيق اين قصه غافل سازد روي به شير آورد و گفت خاموشي تو بدان مي ماند که سخن دمنه راست است و ازان ديگران دروغ و من ندانستم که تو باين ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوي و بهذيانات فريبنده از جاي بروي

بيت

نواي بلبلت آخر کجا پسند افتد چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داري

پس بخشم بر خاست و روي بمنزل خود نهاد شير فرمود تا دمنه‌را بسته بزندان بداشتند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بر شکست و مادر شير بخلوت پيش شير آمد و گفت اي فرزند من هميشه بوالعجبي دمنه شنودمي اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر اين همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهاي نغز و حرفهاي شيرين بر چه وجه ترتيب توان داد چنين مخلصهاي باريک که ميجويد اگر ملک اورا مجال سخن دهد بيک کلمه خودرا ازين ورطه بيرون افگند و حال آنکه در کشتن او ملک و جميع لشکريان‌را راحت عظيم است اولي‌تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و اورا فرصت سخن و مهلت جواب ندهد

مصرع

تعجيل نکو نيست مگر در عمل خير

شير گفت کار نزديکان ملوک حسد و منازعت است و پيشهٔ ارکان دولت بدسگالي و مناقشت روز و شب در پي يکديگر باشند و عيب و هنر يکديگر تحقيق نمايند و هرکه هنر بيشتر دارد در حق او زيادت قصد کنند و اهل هنررا حسود و بدخواه بيشتر بود و هرگز بر بي هنري حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربي تمام دارد يمکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغدر اورا دفع کنند مادر شير گفت حسد بدين مرتبه که کسي‌را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شير گفت حسد آتشي است که چون برافروزد تروخشک بسوزد و غايت حسد اقتضاي آن ميکند که کسي به

نسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۸

شیر گفت آورده‌اند که سه کس بایکدیگر همراه شدند و برفاقت همدستان گشته روی براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود به آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیست که مشقت مسافرت‌را بر راحت مجاورت اختیار نموده‌اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده‌ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من‌اید و من نیز ازین غصهٔ روی بصحرا نهاده‌ام

بیت

سخن درست بگویم نمی توانم دید   که می خورند حریفان و من نظاره کنم

چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت بایکدیگر خوش بر آمده میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند وگفتند بیائید تا این زرهارا قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هریک‌را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدانکه آن دیگریرا بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند و مهم ایشان فیصل نیافت

قطعه

کار دنیارا که سامانیش نیست   هست دریائی که پایانیش نیست
بهر آن دون همتان افتاده‌اند   اندران دردی که درمانیش نیست

روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن‌را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته‌ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سر

گردان مي گرديم اينجا نيز همان حال پيش آمده و كار باضطراب و اضطرار انجاميده حاكمي مي خواستيم كه در قسمت اين زر ميان ما حكم فرمايد مصرع

شد بحمد الله ميسر آنچه مي جستيم ما

پادشاه فرمود كه شما هريک صفت حسد خودرا بيان كنيد تا بنگرم كه استحقاق هريک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بر شما قسمت كنم يكي گفت حسد من بمرتبهٔ ايست كه هرگز نخواهم كه در حق كسي احساني نمايم و شفقتي ورزم تا آنكس خوش وقت و مرفه نگردد ديگري گفت تو مردي نيكو بودهٔ و از حسد بهره نداشتهٔ حسد من بمثابهٔ ايست كه نمي توانم ديد كه كسي با كسي ديگر احساني كند و بمال خود يكي‌را بنوازد شخص سيوم گفت كه شما هر دو ازين كار نصيبي نداشته‌ايد و دعوي شما بي معني بوده من باري چنانم كه هرگز نخواهم كه كسي در بارهٔ من مرحمتي بتقديم رساند يا با من نكوئي كند تا بديگري چه رسد ملک انگشت تحير بدندان تفكر گرفت و از مقالات آن تباه كاران كه رقم شقاوت ام يحسدون الناس بر الواح صفات ايشان لايح بود متعجب شدد گفت هم بسخن شما اين زر بر شما حرام است و هريک‌را عقوبتي فراخور گناه لازم آيد آنكه خود نمي خواهد كه در حق ديگر احسان كند پاداش او همان كه از دولت مكافات بي بهره ماند و در هر دو جهان زيان زده و محروم باشد و آنكه تحمل احسان ديگري با ديگري ندارد اولي آنكه اورا زود از قيد وجود خلاص كنند و بار اين محنت از روي جان وي بر دارند و آن ديگري كه بر خود حسد مي برد و در حق خود نيكوئي نمي خواهد مستحق آن است كه بانواع عذاب و نكال معذب گردد و مدتهاي مديد در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتي كه مرغ روحش بدام قل يتوفيكم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستين‌را سر و پاي برهنه بي زاد و توشه دران صحرا رها كردند و هرچه داشت از وي باز ستاندند و گفت قطعه

آنكه نيكوئي نخواهد با كسي نيكوي با وي نبايد خواستن
هر نهالي كو ندارد ميوهٔ از تبر ميبايدش پيراستن

و آن حسود دومين‌را امر كرد تا به تيغ بيدريغ سر بر داشته از رنج حسد خلاصي دادند و آن شخص سيومين‌را قطران ماليده در آفتاب افگندند تا بعد از مدتي بزاري زار هلاک گرديد و شامت حسد آن سه‌تن‌را بجزا و سزا رسانيد و كاملان گفته‌اند

رباعي

آن درد که درمان نپذیرد حسد است   آئین حسد قاعدهٔ دیو و دد است
گویند حسود خصم مردم باشد   گر ز آنکه نکو در نگري خصم خود است

هيچ رنجي از حسد عظيم‌تر نيست چه مرد حسود پيوسته از شادي مردم غمناک باشد و از راحت ديگران در محنت

بيت

درين غصه جان ميکند مردکي   که بهرچه دارد وجود آن يکي

و اين مثل براي آنست تا معلوم گردد که حسد بدينجا مي رسد که کس بنسبت خود نيکوئي نمي خواهد و ازينجا معلوم توان کرد که بنسبت ديگري در چه مقام خواهد بود و گمان ميبرم که قصهٔ دمنه انگيز حسودان باشد مادر شير گفت من از مقربان اين درگاه شيوهٔ حسد فهم نکرده‌ام و بهيچ کدام گمان اين صفت نکوهيده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصيحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدين مقدمات محتاج نيست شير گفت که درين قصيه شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که براي منفعت ديگران مضرت خود طلبيده باشم و براي خشنودي خلائق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تفحص تمام ننمايم خودرا در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شنزنه که تعجيل کردم اين همه پشيماني ميبايد خورد صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفائت‌را ضايع نگردانم و تا جمال يقين از پس پرده گمان روي ننمايد هيچ حکمي با مضا نرسانم و از مضمون اين سخن که نتيجهٔ طبع شريف و زادهٔ ذهن صافي يکي از اکابر است در نگذرم

نظم

چو چشم افتدت بر گناه کسي   تامل کن اندر عقوبت بسي
که سهل است لعل بدخشان شکست   شکسته نشايد دگر باره بست
به تندي سبک دست بردن به تيغ   بدندان گزد پشت دست دريغ

سخن ميان شير و مادر شير با تمام رسيد و هريک به آرام گاه خود رفتند اما چون دمنه‌را بزندان برده بند گران بر پاي و گردنش نهادند کليله‌را سوز برادري و شفقت صحبت بران داشت که بديدن او رود في الحال که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سر شک از سحاب ديده باريدن گرفت و گفت اي برادر ترا درين بلا و محنت چگونه توانم ديد و مرا بعد ازين از زندگاني چه لذت باشد

نظم

بي تواي آرام جانم زندگاني چون کنم چون نباشي در کنارم شادماني چون کنم

گفتهٔ با هجر من در سازو بي من بگذران پادشاهي کرده باشم پاسباني چون کنم

دمنه نيز بگريه در آمد و گفت بيت

مرا دوريي دوستان عزيز جگر خسته دارد دل آزرده نيز

و مرا اين همه محنت و مشقت و بلاي زندان و بندگران چندان نيست که با فراق تو در مي بايد ساخت و به آتش هجران مي بايد کداخت قطعه

شب نيست کز مفارقت شمع عارضت بر آتش غمم دل بريان کباب نيست

يکدم نمي رود که ز هجران جان گداز از خون ديده چهرهٔ زردم خضاب نيست

کليله گفت اي دمنه چون کار بدين درجه رسيد و مهم بدين مرتبه انجاميد اگر با تو درين سخن درشتي کنم باکي نباشد و من از بدائت حال اين همه مي ديدم و در پند دادن مبالغه مي کردم بدان التفات نمي نمودي و به راي ضعيف و تدبير ناصائب خود مستظهر بودي به آخر همان شد که گفته بودم

بيت

گفتم اي دل مرو آنجا که گرفتار شوي عاقبت رفتي و هم گفت منت پيش آمد

و اگر در مبادي احوال در موعظت تو تقصيري کردمي و در تنبيه تو غفلت ورزيدمي امروز با تو درين خيانت شريک بودمي و اين نوع سخنان گفتن نه توانستمي اي غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته‌اند که ساعي پيش از اجل بميرد چه چيز است مراد ازين انقطاع زندگاني وفوت شدن لذت حيات نيست بلکه رنجي پيش آيد که حيات‌را منغص گرداند و هر لحظه مرگ‌را به آرزو طلبد چنين که ترا پيش آمده هرآئنه مرگ ازين زندگاني خوشتر است

بيت

چنين که هست دلت راز غصه فرسودن هزار بار به از بودنست نا بودن

دمنه گفت اي برادر هميشه آنچه حق بود ميگفتي و شرط نصيحت بجاي مي آوردي و ليکن شرهٔ نفس و حرص مال و تمناي جاد راي مرا ضعيف گردانيد و نصائح ترا در دل من بي قدر کرد و با آنکه ميدانستم که ضرر اين کار بي غائت و خطر آن بي حد و نهايت است بسعي تمام شروع مي

نمودم چنانچه بيماري که آرزو خوردن بر و غلبه کند اگرچه مضرت آن‌را مي شناسد بدان التفات ننمايد و بر وفق آرزوي خود عمل کند و چنين کس‌را که از متابعت هواي نفس نتواند گذشت هرچه پيش آيد از بلا و عنا بايد کشيد و اگر شکايت کند هم از خود شکايت بايد کرد

بيت

من ناله ز بيگانه ندارم که دلم‌را   هر غم که رسيد است هم از خويش رسيد است

کليله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر بر خاتمهٔ آن اندازد و پيش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشيمان و از گفته پريشان نگردد چه آن پشيماني و پريشاني جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائدهٔ ندارد   مصرع

پشيماني چه سود آخر چو در اول خطا کردي

دمنه گفت اي برادر بي خصم بودن صفت مردم دون همت است و ايمن گذاشتن و در خرمي زيستن حالت هر سفله و بي خرد است هر کجا علو همتي بود اورا از رنجهاي صعب و خطرهاي کلي چاره نباشد   بيت

کي بچوگان هوس بردن توان گوئي مراد   پا درين ميدان نهي اول ز سر بايد گذشت

کليله گفت دولت فاني و جاه بي اعتبار بدين همه رنج و محنت نيرزد

بيت

از سر بستان دولت ميوهٔ شادي مجوي   ز آنکه کمتر ميوه زين باغ انقلاب عالم است

بايستي که پرتو التفات بر مال و جاه دنيا نمي افگندي تا در چاه رنج و تعب نمي افتادي و نهال حقد و حسد نمي کاشتي تا امروز ميوهٔ بليت و نکبت نمي چيدي دمنه گفت ميدانم که تخم اين بلا من پراگنده‌ام و هرکه چيزي بکارد هرآئينه همان بدرود

بيت

ز نيکي نيک بيني و ز بدي بد   ز جوجو رويد و گندم زگندم

و من زهرگياه کاشته‌ام گل انگبين توقع نتوانم کرد و اين زمان کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه سر انگشت تدبير گره تقدير مي کشايد و نه در آئينهٔ انديشه چهرهٔ صواب مينمايد بخطاي خود دانا و بعيب خود بينا گشته‌ام و دانسته که گوهر شاه‌وار دولت بمخاطره گرداب محنت نمي ارزد

بیت

بس آسان مي نمود اول غم دریا ببوئي سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمي ارزد

کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کردهٔ و راه نجات خود از کدام ممر خیال بستهٔ دمنه گفت

بیت

از تنگناي عشق تو جستن ره خلاص مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بستهاند

چنان مینماید که کشتي حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و وات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبوني نخواهم داد و چندانچه حیله و فریب بکار توان رد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوي و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتي و اگر عیاذا الله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میداني بازگوئي آن زمان مشقت من از دوگونه روي مینماید یکي رنج نفس تو وخجلت آنکه از جهت من بزحمت افتاده باشي دوم آنکه مرا امید خلاصي اقي نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همکنان روشن است و باز گرفتن گواهي راست از مثل تو که ناي کار خود براستي و درستي نهادهٔ محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو به قیامت مي افتد ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتي شنودم و تو میداني که من ر عذاب صبر نمیتوانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم اشت و براي خوش آمد کسي دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش ازانکه از من پرسند آنچه واقع اشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائي و بدانچه از تو صادر شده اقرار کني و خودرا از عب آخرت بتوبه و انابت بازرهاني چه بیقین میداني که درین قضیه سرانجام تو هلاکت است باري عقوبت این دنیا بانکال و وبال عقبي جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشي باري در دار لملک بقا شورابهٔ عقاب نچشي دمنه گفت درین معاني تاملي کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو سانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت هاد و شب همه شب بر خود مي پیچید و چون صبح بر آمد دمش فرو شد

مصرع

رفت و چندین آرزو با خاک برد

اما دران وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت دزدي که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاهداشت تا وقت فرصت بکار آید مصرع

هر سخن وقتي و هر نکته مکاني دارد

دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روي سیاه نامهٔ شب در گوشه زندان خفا متواري گشت

بیت

ز عدل روز عالم گشت روشن شب ظلمت فزا در چید دامن

باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده گفت زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن پرهیزگارانست و نیکوئي با بدنفسان مثابهٔ بدي با نیکویان

بیت

نکوئي با بدان کردن چنانست که بد کردن بجاي نیکمردان

و هر که با وجود قدرت فاجري‌را زنده گذارد یا ظالمي‌را مددگاري نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه در وي رسد

بیت

بد مکن و یار بدان هم مشو و ز بد کس خوشدل و خورم مشو

شیر قضات‌را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعي خاص و محفلي عام حاضر شدند وکیل قاضي روي بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالي که بدو حواله میکنند مبالغهٔ تمام دارد و فرمود که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالي نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمي که در حق وي رود باید که از مقتضاي عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد هریک از شمارا آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده کلي مندرج است اول آنکه حق‌را یاري دادن و عَلم راستي و درستي افراختن هم در شریعت قدري تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمت مالاکلام دوم بناي ظلم‌را در هم افگندن و اساس ستم‌را ویران ساختن و اهل خیانت‌را گوشمال دادن موافق رضاي خالق و ملائم طباع

اكثر خلائق است سيوم باز رستن از اصحاب مكر و فساد و ايمن شدن از ارباب غدر و افساد منفعتي است كامل و راحتي همه كس‌را شامل چون سخن به آخر رسيد همه حاضران خاموش گشتند و از هيچ طرف جوابي ظاهر نشد چه ايشانرا در كار دمنه يقيني حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چيزي گويند مبادا كه بقول ايشان حكمي رانده شود و بسخني كه نه از روي حقيقت گويند خوني ريخته گردد و چون دمنه اين حال مشاهده كرد دلش چون باغ ارم از نسيم بهار تازه و خرم گرديد اما چون غمگينان روي در هم كشيده گفت اي اكابر دين و دولت و اي مشاهير ملك و ملت اگر مجرم بودمي بخاموشي شاد شدمي و من بي گناهم و هركه جرمي ندارد هيچكس‌را برو دستي نيست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعي كند معذور است و من سوگند بر شما مي دهم كه هر كس از قضيهٔ من چيزي معلوم دارد براستي باز نمايد و دران جانب انصاف نگاهدارد كه هرگفتاري‌را جزائي در عقب خواهد بود و هركه سخن او در ظاهر شدن حقي يا هلاك گشتن شخصي بمثابهٔ حكمي بود بايد كه بي شائبهٔ ظن و تخمين بلكه از روي صدق و يقين شهادت بادا رساند و هركه بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افگند بدو آن رسد كه بدان طبيب بي علم و عمل رسيد قضات پرسيدند كه چگونه بوده است آن

حكايت ۹

دمنه گفت آورده‌اند كه مردي بي سرمايهٔ دانش و بي پيرايهٔ تجربه دعوي طبيبي ميكرد نه علمي وافر داشت و نه بصيرتي كامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود كه جوزهندي‌را از درمنهٔ تركي باز نشناختي و در تشخيص امراض بدان مرتبه بي مايه بود كه ميان رمد و نقرس امتياز نكردي و در شناختن تراكيب از طبايع و مقادير ادويه غافل بود و در نوشتن نسخها از كيفيت و كميت غذا و شربت فارغ

بيت

بد علاجي كه هركه چهرهٔ او ديد ديگر نديد روي حيات

و دران شهر كه اين شخص دكان جهالت كشاده بود و صلاي مردم كشي در داده طبيبي ديگر بود بكمال هنر مذكور و بيمن معالجت و مباركي قدم مشهور دمي چون دم عيسي دلكشاي و قدمي چون دم خضر جان افزاي

قطعه

گر خواستي بيك دو نفس آفت دوار زائل شدي ز گنبد دوار بي ثبات
يمن قدم چنانكه بباغ ار در آمدي دادي ز رنج رعشه سفيداررا نجات

چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عناي او جز نوالهٔ محنت نیابند و بي هنران از موائد فوائد او زلهٔ شرف و حرمت مستوفي بر دارند

بیت

هنر نمي خرد ایام زان شکسته دلم کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودي و مردم دیدهٔ بینارا مشاهده ریاض جمالش خوشتر از تماشاي باغ و گلشن کمتر مي شد تا وقتي که از روشنائي در وي اثري نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواري نشست و آن جاهل عام فریب دعوي زیاده از معني آغاز نهاد

بیت

پري نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

باندک فرصتي دران ولایت بطبیبي مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختري داشت که از مطلع حسن آفتابي چون او روي ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافهٔ نکشوده بیت

ماهروئي مشکبوئي دلکشي جانفزائي دلفریبي مه وشي

اورا به برادر زادهٔ خود داده بود و عقد و زفاف به آئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته

بیت

ماه را مهر میهمان کرده زهره با مشتري قران کرده

و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهري شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضارا در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث شد و دختر شاه‌را رنجي قوي پدید آمد طبیب دانارا حضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهي دادند حکیم حاذق بر کماهي حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماري بداروئي میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگي ازان دارو بگیرند و کوفته و بیخته باقدري مشک خالص و دار چیني بیامیزند و باطبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند في الحال رنج وي زائل گردد گفتند اي حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانهٔ همایون قدري ازین دار و دیده بودم در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلي از زر خالص بران زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعي بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط

نیکو دانم ملک اورا پیش خواند و فرمود که بشربت خانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نمائي طبیب جاهل بشربت خانه در آمد و حقهٔ بدان صفت که حکیم گفته بود میطلبید و چون بهمان دستور حقهاي متعدد بودند در پیدا کردن داروي مذکور فرو ماند و بي آنکه تمییز کند یکي ازان حقها برداشته بیرون آورد قضارا آن دارو که مهرآن خواندندي نبود بلکه قدري زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند دران حقه محفوظ بود آن حقهرا سر بکشاد و آن زهررا با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتي ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جاي سرد شد و مکافات آن عمل نا خوش في الحال بوي رسید

بیت

نیکو مثلیست اینکه هر کس بد کرد بد با دگري نکرد هم با خود کرد

و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملي که از روي جهالت کنند عاقبتي ناپسندیده دارد و هر کاري که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهاي کلي باشد یکي از حاضران گفت اي دمنه تو ازان جملهٔ که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و نا پاکي سیرت تو بر عوام ظاهر و کجي حال تو هم از شکل و هیکل و هیأت تو درست گردد قاضي پرسید که این سخن از کجا میگوئي و برین قول چه حجت داري علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علماي فراست شعار آوردهاند که هر کشادهٔ ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجي دایم برو غالب بود و بیني او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروي زمین افتد ذات نا مبارک او مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات درو موجود است دمنه گفت در احکام الهي امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غفلت و خطا وزلت نه

بیت

غلط و سهو بر من و تو رواست بر جهان آفرین غلط نرود

اگر این علامتها که یاد کردي دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راسترا از دروغ و خطارا از صواب و حقرا از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچکسرا بر نیکوئي ثنا گفتن نیکو نیاید و بر بدکاري مذمت کردن لائق

نباشد زيراكه هيچ مخلوق اين علامتها كه درحين آفرينش وجود او با او همراه ساخته‌اند از خود دفع نتواند كرد پس بدين حكم كه تو فرمودي جزاي اهل خير و پاداش ارباب شر از صفحات احكام شرع و عدل محو گشت و اگر من اين كار كه ميگويند نعوذ بالله منها كرده باشم بواسطهٔ آن بوده كه اين علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در حيز امكان نبوده نشايد كه بعقوبت آن ماخوذ گردم

بيت

مكن درين چمنم سرزنش بخود روئي چنانچه پرورشم ميدهند ميرويم

پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقليد خود ظاهر كردي و بكلمهٔ نا معلوم و نمايشي بي اصل و دعوي بي فروغ و قولي نا مسموع در مجلس افاضل مدخلي نا موجه نمودي

بيت

پير خرد از طرح سخن رانئ تو دانست كه تا كجاست ناداني تو

چون دمنه بدين گونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سكوت بر درج سخن نهادند و بيش ازان كسي دم نيارست زد قاضي بفرمود تا باز اورا بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصيل بر شير عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستي ازان كليله كه اورا روزبه گفتندي بر وي بگذشت دمنه اورا طلبيد و گفت از دي باز خبر كليله ندارم و درين محلها بپرسش او بس اميدوارم

بيت

يار آن باشد كه گيرد دست دوست در پريشان حالي و در ماندگي

تو ازو چه خبرداري و نا آمدن اورا چه عذر مي آري روزبه كه نام كليله شنيد آهي سوزناك از جگر گرم بر كشيد و قطرات اشك خوني از سحاب ديده بباريد و گفت

بيت

دل بشد از دست دوست‌را بچه جويم نطق فرو بست حال خود بكه گويم

دمنه از اضطراب روزبه بي طاقت شد و گفت زودتر كيفيت حال باز نماي روزبه گفت اي دمنه چگويم

نظم

جانهاي ما بسوخت ز هجران همدمي مجروح سينه‌ايم و نداريم مرهمي

چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل و ز سوز سينه مي نتوانم زدن دمي

اي دمنه آن يار كرامي رخت از سر منزل فنا بدار الملك بقا كشيد و داغ فراق بر دلهاي همدمان و مصاحبان نهاد بيت

اي همنفسان آه كه بي يار بمانديم در دست غم هجر گرفتار بمانديم

دمنه كه خبر وفات كليله شنيد بيهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فرياد بر كشيد و بزاري زار با ديدهٔ اشكبار ميگفت قطعه

دردا كه بيخ گلبن شادي بريده گشت و احسرتا كه شاخ طرب بار اور نماند

اي دل فغان بر آر كه آرام جان برفت وي ديده خون ببار كه نور بصر نماند

دمنه چون زاري از حد گذرانيد و لباس شكيبائي بدست جزع چاك گردانيد و هر لحظه روي بر خاك ماليدي و بنوعي كه كس‌را طاقت استماع آن نبودي بناليدي روز به نصيحت آغاز نهاد و گفت اي دمنه تو خود داني كه طغرانويس ازل نام بقاي جاوداني بر نامهٔ زندگاني هيچ آفريده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حيات بر صفحات ممكنات جز بقلم كل شي هالك الاوجهه ثبت ننموده خياط كار خانهٔ قدم جامهٔ وجود هيچ موجودي بي طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع ظرافتي بي تند باد آفتي نيفروخته قطعه

تا فلك معمار اين معموره شد بي خار غم يك گل شادي بباغ زندگاني كس نيافت

گلستان عمررا در مرغزار روزگار نو بهاري خالي از باد خزاني كس نيافت

اين شربتي است همه‌را چشيدني و بار محنتي است جمله‌را كشيدني مرهم اين زخم جز صبوري نيست و علاج اين مرض جز شكيبائي ضروري نه بيت

صبوري ضروريست كين درد دل‌را بغير از صبوري دوائي ندارد

دمنه بدين سخنان في الجمله تسكيني يافت و گفت اي روزبه درين جزع حق بطرف منست چه كليله مرا دوستي بود مشفق و برادري ناصح كه در حوادث بدو پناه بردمي و در مهمات براي و رويت و شفقت و نصيحت او استظهار داشتمي دل او خزانهٔ بود كه هر نقد اسرار كه درو وديعت نهادندي روزگاررا بران وقوف نيفتادي و جاسوس زمان از اطلاع بران نوميد ماندي دريغ كه آن يار مهربان سايهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ كاشانهٔ دنيا بي رفيق و همدم و مونس و محرم بگذاشت

بيت

با كه گويم راز خود چون محرم رازم نماند چاره سازي چون كنم چون يار دمسازم نماند

پس ازين مرا از زندگاني چه لذت خواهد بود و از سرمايهٔ حيات چه سود خواهد رسيد و اگر نه آنستي كه درين محل انواع خيالات بر خاطرها خطور كردي خودرا بزاري زار بكشتمي و از رنج تنهائي و عناي بيكسي باز رستمي چه درين ورطهٔ كه افتاده‌ام بي مدد ياري و معاونت غمگساري روي خلاصي نيست

بيت

ايندم از كوئي اميد آواره مي بايد شدن   چاره چون از دست شد بيچاره مي بايد شدن

روزبه گفت اگر كليله از چمن حيات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت ديگر ياران برشحات اخلاص تازه و سرسبز است

بيت

غم مخور گر زين چمن شاخ گلي پژمرده شد   روي نسرين تازه است و جعد سنبل تا بدار

دمنه گفت راست ميگويي بقاي تو تدارك هر خللي و حيات تو تلافي هر زللي ميتواند كرد و امروز تو مرا همان دوست و برادري كه كليله بوده است دست بيار و مرا ببرادري قبول كن روزبه بنشاطي هرچه تمامتر پيش آمد و گفت مرا بدين عنايت رهين منت ساختي و لواي اعلاي من باوج عليين بر افراختي دل وفادار من از عهدهٔ عذر اين عنايت چه سان بيرون آيد و زبان ثنا گستر من شكر اين نعمت چگونه گذارد پس دست يكديگر گرفته عقد برادري بستند و چنانچه رسم عهد و بيان باشد شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا ازان من و كليله دفينهٔ است اگر رنج بر گيري و آنرا حاضر گرداني سعي تو بي اجري نخواهد بود روزبه بنشانهٔ دمنه دفينه‌را بياورد دمنه نصيب خويش جدا كرده آنچه حصهٔ كليله بود بروزبه داد و التماس نمود كه پيوسته بر در بارگاه ملك باشد و آنچه در باب وي ميگذرد معلوم فرموده اورا آگاهي دهد روزبه اين نكته تا روز وفات دمنه نگاهداشت

مصرع

شرط است كه شرطرا بپايان ببرند

روز ديگر علي الصباح مادر شير حاضر شده از كيفيت مجلس گذشته پرسيد شير صورت قضيه‌را بر وجهي كه قضات بعرض رسانيده بودند تقرير نمود مادر شير بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت‌تر رانم موافق راي ملك نباشد و اگر چشم برهم نهم جانب نصيحت و شفقت مهمل ماند شير گفت در تقرير ابواب مناصحت محاباو مدارا شرط نيست و سخن تو بي شبهت از شائبهٔ شك مصفا است هرچه زودتر بمحل قبول رسد بيار تا چه داري مادر شير گفت ملك

ميان راست و دروغ فرق نميكند و منفعت خويش از مضرت باز نمي شناسد و دمنه فرصت يافته فتنهٔ خواهد انگيخت كه رايهاي روشن در تدارك آن عاجز ماند و شمشيرهاي بران از تلافي آن قاصر آيد شير گفت تو امروز غائب مشو شايد كه مهم دمنه فيصل يابد پس فرمان عالي صادر شد كه ديگر باره قضات فراهم آيند و در مجمعي عام پرسش كار دمنه‌را تازه سازند اكابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضي همان فصل سابق مكرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهي طلبيد هيچكس در حق وي سخن نگفت و بخير و شر نكتهٔ در ميان نيامد مقدم قضات روي بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشي ياري ميدهند اما دل همكنان بخيانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاك تو متفق اند و ترا با اين حال در ميان اين طايفه از زندگاني چه فائده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل تو آن لائق‌تر كه بگناه اعتراف نمائي و بتوبه و انابت خودرا از عقوبت آخرت خلاصي دهي و ترا از مرگ يكي از دو راحت رسد يكي آنكه باز رهاني ديگر آنكه باز رهي

قطعه

زيركان گويند كاندر مرگ نوعي راحتست
وزبيان اين سخن بر خلق منت مي نهند

گفته‌اند آنكس كه ميرد از دو بيرون نيست حال
يا بدي باشد كه خلق از جور او كمتر جهند

يا كم آزاري نكو خلقي كه اهل روزگار
مهر او ورزند و اورا در دل خود جادهند

گر نكو كار است ازين زندان محنت وا رهد
ور بد انديش است خلق از محنت او وا رهند

اي دمنه اگر بگناه اقراركني ترا دو فضيلت حاصل آيد و ذكر آن بر روي روزگار باقي ماند يكي اعتراف بخيانت خود براي رستكاري آخرت و اختيار كردن ملك بقا و دولت بردار فنا و نكبت دوم صيت فصاحت و زمان آوري و آوازهٔ بلاغت و سخن گستري تو بدين جوابهاي دلپذير كه گفتي و عذرهاي معقول كه تقرير نمودي در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان‌را كفايت و جلادت تو معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت ميرسانند تو نيز با عقل خود رجوع فرمائي و بحقيقت اين نكته دانا شو كه مرگ با نيكنامي بهتر از حيات در بد نامي

بيت

مردن كس به نيك فرجامي
بهتر از زندگي و بد نامي

دمنه گفت قاضي‌را بگمان خود و مظنهٔ ديگران بي حجتي روشن و دليلي ظاهر حكم نشايد كرد و از

فحواي ان بعض الظن آثم در نبايد گذشت و اگر شمارا نيز اين شبهه افتاده است و طبع برگناه من قرار گرفته آخر من در كار خود بهتر دانم و يقين خودرا براي شك ديگران پوشيدن نه بطريق فتوي درست است و نه بقاعدهٔ تقوي مستحسن و با وجود آنكه شما بمجرد گماني كه مگر مرا در خون شنزبه سعي بوده اين همه گفت و گوي ميكنيد و اعتقادها در حق من فاسد ساختهايد پس اگر من در خون خود بي سببي سعي نمايم و بي موجبي بقتل خود راضي شوم بچه تاويل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا بايديكم الي التهلكة چگونه بيرون آيم و من بيقين دانستهام كه هيچ ذاترا بر من آن حق نيست كه ذات مرا است پس آنچه در حق كمتر كسي آنرا جائز نشمرم و از روي مروت بران رخصت ننمايم در باب خود چگونه روا دارد   بيت

من اگر خويش رانمي شايم   ديگريرا چه سان بكار آيم

اي قاضي ازين سخن در گذر اگر نصيحت است به ازين بايد و اگر فضيحت است اولي آنكه از قاضي بظهور نيايد چه سخن قضات حكم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و نادرتر آنكه تو هميشهٔ راست گوي و عادل بودي از ضعف طالع و نكبت حال من درين حادثه طريق احتياط بر طرف نهادي و بظن خود وگمان ارباب غرض ديدهٔ راستيرا برمد غفلت مبتلا ساختي

قطعه

طرب سراي دل هركس از تو معمور است   چرا غم دل اميدوار من باشي

گلي چو تو شگفته است در بهار جهان   روا بود كه همه خار خار من باشي

قضات محكمهٔ دانش كه قبالهٔ هنر پروري بتوقيع احكام ايشان مسجل است فتوي برينگونه دادهاند كه نقد هر شهادت كه بسكهٔ يقين آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام عيار نيست و هركه گواهي دهد در كاري كه بران وقوف ندارد بدو آن رسد كه بدان باز دار رسيد قاضي پرسيد چگونه بوده است آن

حكايت ١٠

دمنه گفت آوردهاند كه مرزباني بود ببزرگي معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف   بيت

با ادب جانفزا با سخن دلپذير   باخرد بيگران با هنر بيشمار

و این مرزبان زني داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبي جان بخش‌تر از آبحیات و دهني شیرین‌تر از تنگ نبات نظم

بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان‌تر از ماه و ز آفتاب
ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر به تیر و کمان کرده صد دل اسیر

با کمال حسن و دلربائي جمال عفت و پارسائي جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیزرا بخال زهد و پرهیز بیاراسته نظم

دیده فرو بسته ز کار جهان گشته پس پردهٔ عصمت نهان
آینه نا دیده جمالش ز دور بوده ز همراهي سایه نفور

و این مرزبان غلامي بلخي داشت بغایت نا حفاظ و بي باک نه مردم دیده‌را از نظر حرام منع کردي و نه هواي سینه‌را از غبار فسق و فساد صافي ساختي و این غلام در ملازمت مرزبان بباز داري نامزد بود و بصیادي مرغان متعین روزي این غلام‌را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت

باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد

غلام دل از دست داده چندانچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد و هرچند افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد بیت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست اي خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

باز دار بطمع صید کردن آن طاؤس ریاض جمال میان امید بسته چندانچه باز فکررا در هواي مواصلت بپرواز آورد راه باشیانهٔ مطلوب نیافت

بیت

برو این دام برمرغي دگر نه که عنقارا بلند است آشیانه

بعد از نا امیدي چنانچه سیرت بد نفسان باشد خواست که در حق او قصدي اندیشد و براي فضیحت او مکري بر کار کند پس از صیادي دو طوطي بخرید و بزبان بلخي یکي‌را از ایشان بیاموخت که من دربانرادر خانه باکدبانو خفته دیدم و دیگري‌را تعلیم داد که من باري هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزي مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغانرا پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکر فشاني آغاز نمودد

همان دو كلمه‌را بحكم عادت تكرار ميكردند مرزبان زبان بلخي‌را نميدانست اما بخوش آوازي و تناسب الفاظ ايشان نشاطي در خاطرش پديد آمد و بآن نغمات دل آويز عشرت انگيز انسي گرفته مرغان‌را بزن سپرد تا تيمار داري نموده در تعهد حال ايشان كوشد زن بيچاره نيز بزبان مرغان دانا نبود ايشان‌را پرورش ميداد و دشمنان دوست روي‌را نوازش ميكرد

بيت

نفس‌را پروردم و آخر شدم رسوا ازو من چه دانستم كه خصم خويش‌را مي پرورم

القصه مرزبان با طوطيان چنان متانس شد كه بي الحان دلپذير و نغمات بي نظير ايشان در بزم شراب نه نشستي و با صداي روح افزاي ايشان از نعمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شور انگيز چنگ گوش فرو بستي روزي طايفهٔ از اهل بلخ بمهماني مرزبان آمدند مرزبان در مجلسي كه جهت ايشان ترتيب داده بود طوطيان‌را حاضر گردانيد ايشان بر عادت معهود همان دو كلمه سرائيدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در يكديگر نگريستند و آخر سر خجالت در پيش افگنده ازانحال متعجب فرو ماندند مرزبان ديد كه آتش نشاط ياران فرو نشست و نشاء خوشدلي مهمانان بحيرت و تامل مبدل شد از كيفيت آن حال پرسيد و مبالغه از حد در گذرانيد و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسيد يكي از ايشان كه جرأت زيادت داشت گفت مگر اي مرزبان ترا بر آنچه اين مرغان ميگويند وقوف نمي افتد مرزبان گفت كه من معني اين سخنان فهم نميكنم اما باواز دلكشاي ايشان بهجتي و فرحتي در دل مشاهده ميرود شما مارا از معني كلام ايشان واقف گردانيد

بيت

من نديدم شبي سليمانرا چه شناسم زبان مرغانرا

ايشان مضمون كلمات طوطيانرا با مرزبان تقرير كردند و از فحواي آن سخن ويرا آگاه گردانيدند مرزبان دست از شراب باز كشيده گفت اي عزيزان معذور داريد كه من برين معني وقوفي نداشتم و بعد ازانكه بحقيقت حال دانا شدم ديگر عذر نماند در شهر ما رسم نيست كه دران خانه كه زن پريشان كار بي سامان باشد چيزي خورند در اثناي اين گفت و شنيد غلام بازدار آواز داد كه من بارها ديده‌ام و گواهي ميدهم مرزبان از جاي بشد و بكشتن زن حكم فرمود زن كس نزد او فرستاد و پيغام داد كه اي امير كامكار

بيت

اگر هلاك پسندي و گر بقا بخشي بهرچه حكم كني نافذ است فرمانت

اما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منماي

مصرع

مشتاب بقتل من که در دست توام

ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده بي گناهي‌را بقتل رسانند و بعد ازان معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند

بیت

بي تامل مکوش در آزار تا پشیمان نگردي آخر کار

مرزبان فرمود تا زن‌را بحوالي آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وي باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضي آمیخته باشد ایشان آنچه دیده‌اند میگویند و بازدار هم بر وفق دعوي ایشان گواهي میدهد و این نه حرفیست که بزبان آوري عذر آن توان خواست

مصرع

گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو

زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض است و هر وقتي که صورت حال براستي معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم‌را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزي دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزي نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن نا حفاظ بي شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نا نجامیده ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزي دیگر توانند گفت خون من ترا مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجاي آورد و سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن ازان مبراست مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود بازداررا بیارید بازدار بازي بر دست گرفته بشغفي تمام در آمد که مگر تشریفي خواهد یافت زن پرسید که اي ستمگار غدار تو دیدهٔ که من کاري خلاف رضاي خدا میکردم گفت آري من دیده‌ام همینکه این کلمه بر زبان راند بازي که بر دست داشت قصد روي او کرده منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت هرآئنه سزاي چشمي که نا دیده‌را دیده پندارد اینست و جزاءُ سیئةٍ سیئةٌ مثلها

بيت

برکنده به آن چشم که بد بين باشد بد بين همه جا در خور نفرين باشد

و اين مثل بدان آوردم تا بدانيد که بر تهمت دليري نمودن و نا ديده گواهي دادن موجب خجالت دنيا و فضيحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن‌را بر جائي نوشته نزديک شير فرستادند و او ماجرا بمادر نمود مادر شير بر آنحال مطلع شده گفت اي ملک اهتمام من درين کار بيش ازان فائدهٔ نداشت که اين ملعون بد گمان شد و بعد اليوم حيله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعيت برهم خواهد زد و ازان زيادت که در حق شنزبه که وزير مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سائر ارکان دولت بجاي خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نيايد و از طينت نا پاک غير از فساد و بي‌باکي نزايد

قطعه

ز بوم شوم توقع مداريمن هماي طمع مدار که کنجشک فعل باز کند

چنين که پايهٔ مفسد بلند شد چه عجب که دست فتنه بهر جانبي دراز کند

اين سخن در دل شير موقعي عظيم يافت و انديشهاي دور و دراز بروي مستولي شد گفت اي مادر باز نماي که قصهٔ دمنه از که شنيدي تا مرا در کشتن دمنه بهانهٔ باشد گفت اي ملک اظهار سر کسي که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازي که بمنزلهٔ وديعتي سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام من اينمقدار توانم که ازان کس استجازه نمايم و اگر اجازت دهد بتفصيل باز گويم شير بدان رضا داد و مادر شير از نزديک وي بيرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ‌را طلبيده بانواع تعظيم و تکريم معزز گردانيد و گفت

بيت

اي شده چون روزگار قهر تو مرد آزماي وي شده چون آفتاب صيت تو کشور کشاي

اصناف تربيت که ملک سباع در حق تو ميفرمايد معلوم است و آثار تمشيت و تقويت سلطاني در بارهٔ تو بر جريدهٔ ظهور مرقوم و بدين سبب حق نعمت اورا شکر گذاري بر تو واجب است تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازيدنکم روز بروز عاطفت شاه زيادت شود پلنگ گفت اي ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در بارهٔ اين بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و مي فرمايد از

عهدهٔ اداي شكر آن بمساعدت كدام عبارت بيرون توان آمد و سپاسداري يكي از هزار و اندكي از بسيار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد بيت

تو فرض كن كه چو سوسن همه زبان گردم كجا ز عهدهٔ تقرير آن شوم آزاد

و من تا غايت ساحت ميدان هواداري‌را بقدم شكر گذاري پيموده‌ام و حالا نيز بهرچه ملكهٔ زمان اشارت عالي ارزاني خواهد فرمود جز انقياد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شير گفت

بيت

بنياد نهادهٔ چو مردان آنرا بكرم تمام گردان

مصرع

و ما الانعام الابالاتمام

شير در اول حال ما في الضمير خود با تو در ميان آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودي كه در انتقام شنزبه از خصم غدار ازانچه امكان سعي باشد بجاي آري

مصرع

امروز بدان وعده وفا بايد كرد

صلاح درانست كه بخدمت ملك آئي و آنچه ديدهٔ و شنيدهٔ براستي باز نمائي و الا فريب دمنه بدان رسيده كه شير از سر قتل او در گذرد و بران تقدير هيچكس ديگر بر درگاه شير از شر او ايمن نتواند بود و اندك فرصتي‌را بافسونهاي مكر آميز دمار از روزگار امرا و اهل اختيار بر آرد و هركه در مهم او خوض نموده و در قتل او سعي فرموده بنمامي و غرض پردازي عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت اي ملكه ساختن اين مهم بر ذمهٔ من بود تا غائت كه كتمان شهادت ميكردم و اين گواهي راست‌را نهفته مي داشتم جهت آن بود تا ملك شمهٔ از حقيقت حال دمنه بداند و از دقايق حيل و مكر او آگاه شود و اگر قبل ازين درين قضيه خوض كردمي و در ساختن اين مهم شروع نمودمي چون ملك از فريب دمنه و خبث طينت و شرارت نفس او وقوفي نداشت يمكن كه حمل بر غرض كردي و گمان بد بردي و اكنون كه بدين درجه رسيد مصلحت ملك‌را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد و فداي يك ساعت فراغت خاطر ملك سازم هنوز از حقوق نعمتهاي او يكي نگذارده باشم و در احكام بندگي خودرا مقصر شناسم

بيت

اگر بهر دو جهانش بها كنم موئي هنوز در دو جهان شرمسار وي باشم

پس مادر شير نزديک شير آمد و ماجراي كليله و دمنه چنانچه شنيده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهي ادا كرد اين سخن در افواه افتاده آن دو ديگر كه در زندان بر گفت و شنيد ايشان اطلاع يافته بود كس فرستاد كه من هم گواهي دارم شير مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس ميان ايشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود ازو پرسيدند كه چرا همان روز بعرض نرسانيدي جواب داد كه بيک گواه حكم ثابت نشود من بي منفعتي تعذيب حيواني روا نداشتم شير سخن اورا پسنديد و بدين دو شهادت حكم سياست بر دمنه واجب گشت و امضاي قصات بدان پيوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند

بيت

هر بيخردي كه تخم آزار بكاشت هنگام درو بر عقوبت بر داشت

شير فرمود تا اورا بر بسته باحتياط باز داشتند و طعمه ازو باز گرفته بانواع تشديد و تهديد معذب گردانيدند تا در حبس از گرسنگي و تشنگي سپري شد و شامت مكر و غدر درو رسيده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل كرد فقطع دابر القوم الذين ظلموا و الحمدلله رب العالمين تا معلوم شود كه عاقبت مكر كنندگان اين و انجام كار غداران چنين باشد

مثنوي

هركه در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد
شاخ نيكي سعادت آرد بار گل نچيند كسي كه كارد خار
چون يقين شد جزاي نفع و ضرر نيكوي كن كه نيكوئي بهتر

باب سیوم

در منافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان

مقدمه

راي گفت برهمن‌را که شنیدم داستان دوستان که بسعي غمازي مفسد کار ایشان بعداوت انجامیدد بیگناهي بقتل رسید و ایزد تعالي مکافات آن غدار فتنه انگیز بوي رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و بر خوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت و یکروي بودن و رضاي دیگریرا بر رضاي خود تقدیم نمودن برهمن گفت

قطعه

اي خسروي زمانه که از روي معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهادهٔ
بادابلق سپهر ترا رام کز ظفر صد داغ بر جبین مه و خور نهادهٔ

بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدي گرانمایه‌تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجهٔ بلند پایه‌تر از حصول یاران خالص نیست

بیت

ز آنکه در آفاق زبرنا و پیر هیچکس از یار ندارد گزیر

و هرآئینه جمعیکه سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکهٔ وفاداري آرایش یافته و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص برشحهٔ یکجهتي و رضا جوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح‌اند و فایدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جملهٔ آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهي و مظاهرت مسلوك دارند

قطعه

یار بدست آر که بس بیکس است هرکه مراورا بجهان یار نیست
زینهمه نعمت که درین عالم است هیچ به از یار وفادار نیست

و از جملهٔ حكاياتي كه در باب ياران يكدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواريخ ثبت كرده‌اند حكايت زاغ و موش و كبوتر و سنگ‌پشت و آهو بغايت مثلي روشن و قصه شيرين است راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ١

برهمن گفت آورده‌اند كه در ناحيت كشمير موضعي دلپذير و مرغزاري بي نظير بود چنانچه روي زمينش از كثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودي و از عكس رياحين عطر پيزش پر زاغ چون دم طاؤس نمودي

نظم

ز هر سو چشمهٔ چون آب حيوان   چراغ لاله هر جانب فروزان
بنفشه رسته و سبزه دميده   نسيم صبح جيب گل دريده
شقايق بر يكي پا ايستاده   چو بر شاخ زمرد جام باده

و بسبب آنكه دران مرغزار شكار بسيار بود صيادان آنجا آمد و شد بيشتر كردندي و پيوسته جهت صيد وحوش و قيد طيور دام حيله گستردندي و در حوالي آن بيشه زاغي بر درختي بزرگ آشيانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نكتهٔ حب الوطن من الايمان مطالعه كرده روزي بر بالاي درخت نشسته زير و بالا مي نگريست و براست و چپ نظر مي افگند ناگاه صيادي ديد كه دامي بر گردن و توبرهٔ در پشت و عصاي در دست بتعجيل هرچه تمامتر روي بدان درخت مي آمد زاغ بترسيد و با خود گفت

قطعه

يارب اين شخص‌را چه افتاده است   كه بدين اضطراب مي آيد
هيچ معلوم نيست كز چه سبب   اين چنين با شتاب مي آيد

و يمكن كه بقصد من كمر بسته باشد و براي صيد من تير تدبير در كمان تزوير پيوسته و حالا حزم اقتضاي آن ميكند كه جائي نگاهدارم و مي نگرم

مصرع

تا به‌بينم كه چه از پرده برون مي‌آيد

زاغ در پس برگ درخت متواري شده ديدهٔ ترصد بر گماشت و صياد بپاي درخت آمده دام باز كشيد و دانهٔ چند بر بالاي آن پاشيده در كمين گاه نشست ساعتي بر آمد فوجي كبوتران در رسيدند و سردار

ايشان كبوتري بود كه اورا مطوقه گفتندي باذهني روشن و زيركي تمام و فهمي كامل و حدسي قوي و اين كبوتران بمتابعت او مباهات نمودندي و بمطاوعت و ملازمت او افتخار كردندي و روزگار جز در خدمت او كه سرمايهٔ صلاح و پيرايهٔ فوز و فلاح بود بسر نبردندي چندانكه چشم كبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگي شعله زدن گرفته عنان اختيار از كف اقتدار شان بيرون برد مطوقه از روي شفقتي كه مهتران‌را بر كهتران لازم است ايشانرا بجانب تامل و تاني ميل داد و گفت

بيت

ز راه حرص بتعجيل سوي دانه مرو بهوش باش كه داميست زير هر دانه

جواب دادند كه اي مهتر كار ما باضطرار رسيده و مهم بغايت اضطراب انجاميده با حوصلهٔ تهي از دانه و دلي پر از انديشه مجال استماع نصيحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نيست و بزرگان گفته‌اند

بيت

گرسنه بر بلا دلير بود ز آنكه از عمر خويش سير بود

مطوقه دانست كه آن حريصان دانه جوي‌را بكمند موعظت مفيد نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان كشيد بيت

هركه در بندگيِ حرص افتاد مشكل از بند او شود آزاد

خواست تا از ايشان كناره كرده بگوشهٔ بيرون رود قائد قضا گردن اورا بزنجير تقدير بر بسته جانب دام كشيد مصرع

اي بي بصر من مي روم او ميكشد قلاب‌را

القصه مجموع آن كبوتران بيكبار احتياطرا بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چيدن همان بود و در دام صياد افتادن همان مطوقه فرياد بر كشيد نه باشما گفتم كه عاقبت شتاب كاري ناستوده است و بي تامل در كارها شروع كردن ناپسنديده بيت

طريق عشق پر آشوب و آفت است اي دل بيفتد آنكه درين راه با شتاب رود

حيرت و خجالت بر كبوتران مستولي شده دم در كشيدند و صياد از كمين گاه بيرون آمده باشادئي تمام دوان شد تا ايشانرا در قيد ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نمايد كبوتران‌را كه چشم بر صياد افتاد باضطراب در آمدند و هريك از ايشان در خلاصي خود كوشيده پر وبال ميزدند مطوقه گفت اي ياران شما هريك در نجات خود سعي مي نمائيد و از خلاصي ديگر همدمان تغافل مي ورزيد

مصرع

و اين چنين‌ها نه شرط يارانست

در مذهب محبت فتوي برانست كه استخلاص ياران‌را از خلاص خود مهم‌تر دانند چنانكه وقتي دو رفيق بايكديگر در كشتي نشسته بودند ناگاه در نزديكي ساحل آن كشتي بشكست و هر دو در آب افتادند ملاحي از كنار دريا خودرا در آب افگند و عزم كرد كه يكي از ايشانرا بگيرد بهر كدام كه ميل كردي فرياد بر آوردي

بيت

كه اي پيراند رين گرداب تشوير مرا بگذار و دست يار من گير

و اگر شمارا قوت آن نيست كه حيات ياررا بر زندگاني خود ترجيح نمائيد و نجات اورا از رستگاري خود بهتر شمريد باري همه بطريق معاونت و موافقت قوتي كنيد تا باشد كه ببركت اين وفاق و اتفاق دام از جاي برگرفته شود و ما همه رهائي يابيم كبوتران فرمان بجاي آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حيلت دام‌را بر كنده سر خود گرفتند صياد با وجود اين حال بر پي ايشان مي دويد و باميد آنكه آخر در مانند و بيفتند ديده در هوا دوخته مي رفت زاغ با خود انديشه كرد كه مدتهاي مديد بايد تا چنين صورتي عجيب از كتم عدم بعرصهٔ وجود آيد و من از مثل اين واقعه ايمن نيستم اولي آنكه بر آثر ايشان شتافته معلوم گردانم كه عاقبت كار ايشان بچه انجامد و آن تجربه‌را ذخيرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتياج بكار برم

بيت

بروز تجربهٔ روزگار بهره بگير كه بهر دفع حوادث ترا بكار آيد

زاغ در پي ايشان پرواز كرد و مطوقه با قوم خود دام‌را بر داشته مي پريدند و صياد حريص شوخ‌چشم ديده در ايشان گماشته راه مي پيمود مطوقه چون ديد كه هنوز صياد در پي ايشان است و قوت طامعه در حركت آمده اورا بران ميدارد كه از پاي ننشيند تا ايشانرا بدست نيارد روي بياران كرد و گفت اين ستيزه روي بجد تمام كمر بقصد ما بر بسته است و در پي قتل ما نشسته و تا از چشم او نا پديد نشويم دل از ما بر نگيرد صواب آنست كه بسوي آبادانيها ميل كنيم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائيم تا نظر او از ما منقطع شود و نوميد خجلت زده باز گردد كبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صياد چون ايشان‌را نديد بحسرت تمام باز

گرديد و زاغ همچنان ميرفت تا كيفيت خلاصي ايشان معلوم كند و آنرا براي دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخيره سازد تا بمضمون السعيد من وعظ بغيره كار كرده باشد

قطعه

عاقل آنست كه در تجربهٔ نفع و ضرر از حريفان دگر بهرهٔ خود بردارد

هرچه دانست كزان نفع رسد بستاند و آنچه از وي ضرري فهم كند بگذارد

كبوتران از دغدغهٔ صياد ايمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمندراست تدبير بعد از تفكر و تدبّر جواب داد كه راي من چنان اقتضا ميكند كه بي معاونت يار وفادار ازين مهلكه روي نجات نيست مصرع

بي همرهي اين راه بسر نتوان برد

درين نزديكي موشي است زيرك نام از دوستان من بزيادتي وفا اختصاص يافته و در آئين مروت از سائر ياران و هواداران بر سر آمده بيت

رفيق مخلص و يار وفادار كه در ياري ندارد جز وفا كار

يمكن كه بمددگاري او ازين بند رهائي رو نمايد و ازين مخاطره خلاصي دست دهد پس بويرانهٔ كه مسكن موش در وي بود فرود آمدند و نزديك سوراخ او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانيدند صداي مطوقه بگوش زيرك رسيد بيرون آمد و چون يار خودرا بستهٔ بند بلا ديد جوي خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانيد و گفت

نظم

چه حالست اينكه مي بينم چه حالست درين حالت شكيبائي محالست

من اي ياران چسان فارغ نشينم چو يار خويش‌را در بند بينم

اي يار عزيز و اي رفيق موافق بكدام حيله درين بند افتادي و بچه سبب بدين رنج گرفتار شدي مطوقه جواب داد كه انواع خير و شر و اصناف نفع و ضرر باحكام قضا و قدر باز بسته‌اند هرچه كاتب ارادت در ديوان ازل بقلم مشيت بر صفحات احوال مخلوقات كشيده لابداست كه در عرصهٔ وجود بجلوه آيد و احتراز و اجتناب ازان هيچ فائده ندهد

بيت

قلم بتلخي و شيريني اي پسر رفتست اگر ترش بنشيني قضا چه غم دارد

و مرا قضاي رباني و تقدير يزدني درين ورطهٔ هلاك افگند و دانه‌را بر من و ياران من جلوه داد و با آنكه ايشانرا از سبكي و شتاب زندگي منع ميكردم و بر تهتك و ترك احتياط ملامت مي نمودم دست تقدير پردهٔ غفلت در پيش ديده بصيرت من نيز فروگذاشت و عقل روشن راي و خرد دور بين مرا درحجاب تيرهٔ جهالت و ناداني باز داشت و جمله بيكبار در دست محنت و چنگ بليت گرفتار شديم موش گفت اي عجب كه چون تو كسي با اين همه زيركي و دور بيني با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند كرد و تير تقديررا بسپر حيله و تدبير رد نتواند ساخت مطوقه گفت اي زيرك ازين سخن درگذر كه كسانيكه بقوت و شوكت و عقل و بصارت از من بيش‌اند و بجاه و مال و فضل و كمال از من پيش بامقادير ازلي نتوانند كوشيد و از قضاي لم يزلي سر نتوانند كشيد لاراد لقضائه ولا معقب لحكمه چون حاكم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهي‌را از قعر دريا بفضاي هوا رساند و مرغ‌را از اوج هوا بحضيض زمين نشاند و هيچ آفريده‌را در امر قضا و قدر چاره نيست جز تسليم و رضا

مثنوي

گر شود ذرات عالم پيچ پيچ با قضائي ايزدي هيچ‌اند و هيچ

چون قضا بيرون كند از چرخ سر عاقلان گردند جمله كور و كر

ما هيان افتند از دريا برون دام گيرد مرغ پران‌را زبون

اين قضا باديست سخت و تند خو خلق چون خس عاجز اندز پيش او

و ببايد دانست كه دانارا در باب جريان فرمان قضا برو همان حكم نا دانست و رعيت حقير در ورطهٔ تقدير باسلطان عالم‌گيريكسان بيت

بزور و زر نشايد رد احكام قضا كردن نمي زيبد كسي‌را در قضا چون و چرا كردن

زيرك گفت اي مطوقه دل خوشدار كه هر لباسي كه خياط ارادت ايزدي بر بالاي يكي از ملازمان عتبهٔ عبوديت مي دوزد خواه گريبانش بگوي دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پيراسته بي شبهه محض عنايت و عين كرامت است غائتش آنكه بنده بحقيقت آن دانا و بلطيفه كه در ضمن آن اندراج يافته بينا نيست و درين معني گفته‌اند

بيت

بدرد وصاف ترا كار نيست خوش دركش كه هرچه ساقي ما ريخت عين الطاف است

و آنچه ترا پيش آمده چون نيك در نگري صلاح حال دران بوده و بزرگان گفته‌اند نوش صفا بي نيش جفا نباشد و گل راحت بي خار محنت نرويد

مصرع

بسا مراد كه در ضمن نا مراديهاست

و چون زيرك اين فصل فرو خواند و ببريدن بندها كه مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت اي دوست مهربان نخست بند ياران‌را بكشاي و خاطر از مهم ايشان جمع فرموده بجانب من گراي موش بدان سخن التفات نا نموده بكار خود مشغول بود مطوقه ديگر بار از روي مبالغه گفت كه اي زيرك اگر رضاي من ميطلبي و بحقوق دوستي قيام مي نمائي شرط آنست كه اول ياران مرا از بند رهائي دهي و بدين كرم طوق منت بر گردن جانمن نهي موش گفت اين حديث مكرر ساختي و مبالغه بحد افراط رسانيدي مگر ترا بنفس خود حاجت نيست و آنرا بر خود حقي نمي شناسي و از نكتهٔ ابدأ بنفسك تغافل مي نمائي مطوقه گفت مرا ملامت نبايد كرد كه منشور پيشوائي اين كبوتران بر نام من نوشته‌اند و تعهد احوال ايشان برذمهٔ اهتمام خود گرفته‌ام ايشانرا ازان روي كه رعيت من‌اند بر من حقي ثابت است و مرا ازين سبب كه مهتر ايشانم بر ايشان حقي لازم و بعدماكه ايشان از عهدهٔ حق من بيرون آمده‌اند و بمددگاري و معاونت ايشان از دست صياد بجسته‌ام مرا نيز از عهدهٔ لوازم حق گذاري بيرون بايد آمد و شرائط پيشوائي بادا بايد رسانيد و هر پادشاه كه آسايش خود طلبد و رعيت‌را بستهٔ بند محنت بگذارد بسي بر نيايد كه مشرب عشرتش تيره و ديدهٔ دولتش خيره گردد

بيت

نياسايد اندر ديار تو كس چو آسايش خويش خواهي و بس

موش گفت پادشاه در ميان رعيت بمثابهٔ جان است در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولي باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتي نرسد و عياذاً بالله اگر دل بزيان آيد سلامتي اجزا هيچ سود ندارد

بيت

چاكران كم اگر شوند چه غم از سر شه مباد موئي كم

مطوقه گفت مي ترسم كه اگر كشادن عقدهاي من آغاز كني ملول شوي و بعضي از ياران من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بكمال رسيده باشد جانب من فرو نخواهي گذاشت و

از ضمير خود در اهمال نجات من رخصت نخواهي يافت و نيز در هنگام بلا با يكديگر شركت داشته‌ايم و در وقت خلاص و فراغت نيز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود

نظم

گر شمري يار كسي‌را شمار   كو بود اندر غم و شاديت يار
دوست كه در شادي و غم نيست دوست   زو چه شوي شاد كه غم خود هم اوست

موش گفت عادت اهل مكرمت اينست و عقيدهٔ ارباب فتوت همين و بدين خصلت ستوده و سيرت پسنديده اعتقاد خلائق بدوستي تو صافي‌تر گردد و اعتماد رعايا بر كرم و جوانمردي تو بيفزايد

بيت

دوستي‌را چنين كسي بايد   كه ازو كار بسته بكشايد

پس زيرك بجدي تمام و رغبتي مالاكلام بندهاي يارانرا ببريد و در آخر همه گردن مطوقه‌را از طوق بلا خلاص داد كبوتران اورا وداع كرده ايمن و مطمئين به آشيانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگيري موش و بريدن بندها مشاهده كرد بدوستي و همدمي او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت اورا غنيمتي شگرف دانست و با خود گفت من ازان قصه كه كبوتران‌را افتاد ايمن نتوانم بود لاجرم از دوستي چنين كسي كه در وقت بلا دستگيري نمايد مستغني نتوانم گشت

نظم

مشرق و مغرب همه پرهمدم است   ليك ازان گونه كه بايد كم است
يار غرض جوي فراوان بود   هركه كشد بار تو يار آن بود

پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسيد كه كيست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروري دارم زيرك موشي بود خردمند كافي گرم و سرد روزگار ديده و نيك و بد ايام مشاهده كرده و دران موضع از جهت گريز گاه چندين سوراخ آماده ساخته و از هريك بديگري راه بريده و چارهٔ حادثه‌هارا پيش از وقوع شناخته و تيمار هر كاري بر حسب حكمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنيد بر خود به پيچيد و گفت ترا با من چكار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداري او در حق كبوتران باز نمود و گفت مرا كمال مروت و هواداري و جمال فتوت و حق گذاري تو معلوم شد و بدانستم كه ثمرهٔ دوستي و نتيجهٔ محبت چگونه بديشان رسيد و ببركت مصادقت و مودت تو ازان ورطهٔ هائل خلاصي يافتند همگي همت بر

دوستي تو مقصور گردانيدم و آمده‌ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجاي آرم

بيت

داريم بسوئ تو بسي دل نگراني حال دل خود با تو بگفتيم تو داني

موش جواب داد كه ميان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طريق مواصلت ممنوع

بيت

ببازار تو سودي جز زيان جان نمي بينم كه بعد المشرقين آمد ميان ما درين سودا

برو آهن سرد مكوب و قدم در طلب چيزي كه بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه كه جستن آنچه در حيز امكان نباشد مثابهٔ كشتي بر خشكي راندنست و اسپ بر روي دريا تاختن و هركه بر جست وجوي محال تكاپوي كند بر خود خنديده باشد و جهل خودرا بنظر اهل خرد جلوه داده

بيت

اين دام ببر قصد شكار دگري كن كان صيد كه ديدي بكمند تو نيايد

زاغ گفت ازين سخن درگذر كه ارباب كرم اهل احتياجرا محروم نگذارند و هركه روي بدرگاه صاحب دولتان آرد پشت دست بر جبين نياز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدين بارگاه آورده‌ام و در وقايع دوران اين آستانه ملجائي و ملاذ خود ساخته

بيت

جز آستان توام در جهان پناهي نيست سر مرا بجز اين در حواله گاهي نيست

حالا چون خاك همين سركوي‌را ملازم گرفته‌ام و آبروي خود در ملازمت اين حريم حرمت دانسته نه بجور روي مي تابم و نه بجفا جانبي ديگر مي شتابم

بيت

گر بشمشير سياست مي نوازي حاكمي ور بتشريف غلامي مي پذيري بنده‌ام

موش گفت اي زاغ حيله بگذار و دانه فريب بر روي دام زرق ميفگن كه من طبيعت بني نوع ترا نيكو مي شناسم و چون تو جنس من نيستي از صحبت تو مي هراسم

مصرع

روحرا صحبت نا جنس عذابيست اليم

بهيچ صورت من بر تو ايمن نيستم و هركه با كسي مصاحبت ورزد كه برو ايمن نتواند بود بدو آن رسد كه بدان كبك رسيد زاغ پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

موش گفت آورده‌اند كه كبكي دري در دامن كوهي مي خراميد و غلغلهٔ صداي قهقه‌اش در گنبد سپهر مي پيچيد قضارا بازي شكاري دران هوا ميگذشت چون باصره‌اش خراميدن كبك‌را مشاهده نمود و آواز خنده‌اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بصحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خيال كشيدن گرفت با خود انديشيد كه هيچكس‌را درين عالم از مصاحبي مناسب چاره نيست و از يار موافق و رفيق مهربان گزيرنه و در امثال آمده است كه هركه بي يار بود پيوسته بيمار بود

بيت

كسي كاندر جهان ياري ندارد   درخت عشرتش باري ندارد

و اين كبك ياري خوش منظر خندان روي سبك روح شيرين حركاتست و دل در صحبت چنين رفيقي تازه و خرم گردد و سينه بصحبت اين نوع مصاحبي منشرح و بي غم بود

رباعي

ياري بايد چگونه ياري بايد   ياري كه گره ز كار من بكشايد
هرگه كه جمال خويشتن بنمايد   ز آئينهٔ دل غبار غم بزدايد

پس آهسته بجانب كبك مائل شد و كبك‌را نظر بر وي افتاد حذر كنان خودرا بشگاف سنگي رسانيد باز از هوا در آمده پيش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت اي كبك پيش ازين از هنرهاي تو غافل بودم و فضل و كمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقهٔ تو انبساطي در دل من پديد آمد و خراميدن دلفريب تو مرا صيد كرده توقع ميدارم كه من بعد از من ترسان و هراسان نباشي و بمصاحبت و مواصلت من ميل نمائي كه مقدمهٔ صحبت نتيجهٔ منفعت مي دهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد مي آرد

بيت

نخليست محبت كه ازو ميوهٔ مقصود   هرچند كسي بيش برد بيش بر آرد

كبك آواز داد كه اي قهرمان كامگار دست ازين بيچاره محنت زده بازدار و يك كبك ديگر خورده انكار

بيت

من و ديدار تو هيهات چه فكريست خطا   من و وصل تو عفا الله چه خياليست محال

هرگاه كه آب و آتش با يكديگر انضمام پذيرند مصاحبت من و تو تصور توان كرد و هر وقتي كه سايه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خيال توان بست

انوار سهيلي   باب سيوم   حكايت دوم

مصرع

زين فكر در گذر كه بجائي نمي رسد

باز گفت اي عزيز با خود انديشه كن كه مرا غير مهرباني چه بر آن ميدارد كه با چون توئي بتلطف سخن بايد گفت نه چنگال من نقصاني دارد كه از صيد امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوري و قصوري واقع شده كه از شكار طعمه خود عاجز آيم همين بيش نيست كه داعيهٔ همدمي و مجالست و تمناي همنشيني و موانست تو مرا بر تحريك سلسلهٔ صحبت تو ميدارد و ترا از صحبت من فوائد بسيار متصور است اول آنكه چون ابناي جنس من بينند كه ترا در ظلال بال حمايت خود پرورش ميدهم دست تعدي از دامن تو كوتاه ساخته بديدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف كوه و صحرا مينمائي و ديگر آنكه ترا به آشيانه خود رسانم تا بموضع رفيع و مسكن منيع بر آمده از بني نوع خود برفعت درجات ممتاز گردي و ديگر از طايفهٔ تو جفتي ملايم نيكو صورت كه رغبت تو بمناكحت او صادق باشد بيارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذراني

بيت

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال   اميد حاصل و جام مرام مالامال

كبك گفت تو امير مرغاني و عنان اختيار طيور بقبضهٔ اقتدارتست و من يكي از رعايا و خراج گذاران توام و مثل ما كسان از مذلت و منقصتي خالي نباشند و دران وقت كه من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو اميدوار باشم يمكن كه صورتي از من صادر گردد كه ملايم طبع شريف نباشد و سر پنجهٔ غضب خداوندي دمار از نهاد من بر آرد همان به كه با گوشهٔ خلوت در سازم و رايت ملازمت حكام كه متضمن خطرات كليست بر نيفرازم

بيت

تماشائي رخ خورشيد حد خود نمي بينم   همان بهتر كه چون سايه پس ديوار بنشينم

باز گفت اي برادر نشنيدهٔ و ندانستهٔ كه ديدهٔ دوستي از ديدن عيب نا بينا است و هر زشتي كه از دوست در وجود آيد بغايت زيبا مينمايد

بيت

زهر ترا دوست چه داند شكر   عيب ترا دوست چه بيند هنر

و من چون افعال ترا بديدهٔ محبت مشاهده مينمايم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت ميفرمايم چگونه خط خطا در گفت و شنيد تو توانم كشيد و بچه تاويل قول و فعل ترا عيب توانم كرد

مصرع

دیدهٔ دوست عیب بین نبود

کبک هرچند عذرهاي پسندیده تقریر کرد باز جوابهاي دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک‌را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگررا کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ صحبت‌را بسوگند موکد ساختند و باز اورا بر داشته به آشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخي پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتي و در میان مکالمه بي تقریب قهقه زدي و باز بهمت عالي آنرا نا شنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتي اما کینهٔ آن در سینهٔ وي جا گرفتي تا روزي بازرا اندک ضعفي طاري شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمي توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب در آمد و حوصله از غذائي که داشت تهي ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعي‌را در حرکت آورد و کینهاي کبک که بمرور زمان جمع شده بود بازرا خشم آلود ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهدها و پیمان بنظر وي در مي آورد بگوشهٔ چشم قبول دران نمینگریست و براي شکستن عهد و خوردن کبک بهانهٔ مي جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و براي العین هلاک خودرا آماده دیده آهي سرد از دل پر درد بر آورد و گفت   بیت

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود   چه دانستم که این دریا چه موج بیگران دارد

دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگانرا

مصرع

که از مصاحب نا جنس احتراز کنید

فراموش کردم لاجرم امروز کشتي عمرم بگردابي در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهي گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر

بیت

نه از رفیق وفا و نه از حیات امید   نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید

با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار کشاده و منقار خونخوار بزهرستم آب داده بهانه جوبي پیش نهاد کار خود ساخته بود چون کبک از روي احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعي میداشت باز هیچ بهانهٔ که بدان قصد وي توان کرد نیافت آخر الامر بي طاقت شده از روي

غصب كبك‌را گفت روا باشد كه من در آفتاب باشم و تو در سايه بسر بري كبك گفت اي امير جهانگير حالا شب است و همه عالم‌را سايهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب كدام آفتاب بزحمت ايد و من در سايهٔ چه چيز استراحت دارم باز گفت اي بي ادب مرا دروغ گوي مي سازي و سخن مرا رد ميكني سزاي تو بدهم گفتن همان بود و اورا ازهم بر دريدن همان و اين مثل براي آن آوردم تا بداني كه هركه با غير جنس خود صحبت دارد و با كسي كه از مضرت او ايمن نتوان بود روزگار گذارد مانند كبك‌دري جان نازنين در سركار مرافقت كرده روز عمرش سپري گردد و بر همين منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طمع تو ايمن نتوانم زيست پس ميان من و تو راه مجالست بچه تاويل كشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت اي زيرك بعقل خود رجوع كن و نيكو باز انديش كه مرا در ايذاي تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سيري آرد و در بقاي ذات و حصول صحبت تو هزار فائده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و نسزد كه من در طلب تو راه دور و درازطي كرده باشم و تو روي از من بگرداني و دست رد بسينهٔ اميد من باز نهي و با اين سيرت نيكو و سريرت پاكيزه كه تو داري نزيبد كه حق غربت من ضائع ماند و غريبي از آستانهٔ تو نا اميد باز گردد

بيت

تيمار غريبان سبب ذكر جميل است چونست كه اين قاعده در شهر شما نيست

و من از مكارم اخلاق كه از تو مشاهده كرده‌ام گمان نبرم كه مرا از كرم خود محروم مطلق سازي و مشام رجاي مرا برايحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگرداني

مصرع

از تو غريب كي بود رسم غريب پروري

موش گفت هيچ دشمني آن مقدار اثر ندارد كه عداوت ذاتي چه اگر ميان دو تن عداوت عارضي پديد آيد باندك وسيله رفع آن ممكن باشد و بجزئي سببي دفع آن ميسر گردد اما اگر در اصل دشمني افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضميرها متمكن شده و با آن عداوت قديمن خصومت مجدد نيز منضم گشته و سوابق مجادلت بالواحق منازعت اقتران يافته ارتفاع آن بهيچوجه در دائرهٔ امكان داخل نيست و اندفاع آن بهمه حال از حيز قوت بشري خارج است و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود مصرع

تا سر نرود خيالش از سر نرود

و حکما گفته‌اند که دشمني ذاتي دو نوع است یکي آنکه ضرر بر جانب یکي ازان دو خصم منحصر نیست گاهي این ازان متضرر میشود و گاهي آن ازین متأذي مي گردد چنانچه دشمني پیل و شیر که ملاقات ایشان بي محاربت امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف منصور بلکه در بعضي اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخي از منه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هرکرا نصرت در جانب او وجود گیرد هرآئنه دلش متسلي خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت در جانبي دیگر چون دشمني موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصر است و راحت طرفي دیگررا لازم و این عداوت بمثابه تاکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آن‌را تواند کشاد و جائي که قصد جان از یک جانب معلوم شد بي آنکه از جانبي دیگر آنرا در ماضي سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرري صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد

رباعي

آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند   یا رشته مهر و سایه برهم بندند

من با تو نشینم و دران حالت نیز   ارباب خرد تمام بر من خندند

زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابناي جنس مرا با تو دشمني عارضي است آئینه دل من باري از غبار مخالفت مبرا است و مرأت خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا و هرآئینه چون قاعدهٔ من القلب الي القلب روزنهٔ مقرر است امیدوارم که دل بیغل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید

مصرع

تو مپندار که دلبر از دلت آگه نیست

موش گفت مبالغه از حد میگذاري و مرا بدوستي تکلیف مینمائي و اگر دران تکلفي کنم و تو نیز خودرا بران داري یمکن که باندک سببي سر رشتهٔ محبت گسسته خود بهمان عادت اصلي و عداوت جبلي بازگردي چنانچه آب هرچند مدتي مدید در موضعي بماند ورایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقي باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون ممازجت مار افعي اعتمادرا نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ به آزمایش نیرزد و

حكما گفته‌اند بقول دشمن فريفته نبايد شد اگرچه دعوي مودت كند و بسخن او غره نبايد گشت هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نمايد بيت

اميد دوستي تو ز دشمنان كهن چنان بود كه طلب كردن گل از گلخن

و هركه بدشمن اعتماد كرده بنزهات او مغرور گردد و افسون و افسانه اورا بگوش رضا استماع كند اورا همان پيش آيد كه آن شتر سواررا پيش آمد زاغ پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

موش گفت آورده‌اند كه شتر سواري در اثناي سفر بموضعي رسيد كه آنجا كاروانيان آتش كرده بودند و بعد از رفتن ايشان مروحه باد آن آتش‌را تحريك داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها ازو جسته بر هر طرف از اطراف بيابان در هيزم‌ها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاري پديد آمده و در ميان آن آتشها ماري عظيم و افعي بزرگ مانده و درمانده بهيچ جانب راه نمي يافت و از هيچ سو روي خلاصي نداشت نزديك بود كه چون ماهي بر تابه بريان شود و چون كبك كباب بر سر آتش از ديدهٔ زهربار خون چكان گردد چون آن سواررا بديد استغاثه نموده گفت

بيت

چه شود گر بكرم مرحمتي فرمائي گره از كار فرو بسته ما بكشائي

سوار مردي بود خدا ترس و مهربان چون زاري مار شنيد و اضطراب و بيچارگي او بديد با خود انديشه كرد كه اگرچه مار دشمن آدميان است اما حالا درمانده و حيران است هيچ به ازان نيست كه بروي شفقت ورزم و تخم احسان كه جز سعادت دنيا و كرامت آخرت بر ندهد در زمين عمل بكارم پس توبرهٔ كه داشت بر سر نيزه تعبيه كرده آنجا فرستاد و مار غنيمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خيري پنداشته ويرا از ميان آتش بر آورد پس سر توبره بر كشاد و ماررا گفت برو هر كجا خواهي و بشكرانه آنكه ازين بلا خلاص يافتي گوشه گير و پيش ازين در مقام آزار مردم مباش كه آزارندهٔ خلق در دنيا بدنام است و در آخرت دشمن كام بيت

بترس از خدا و ميازار كس زهي رستكاري همين است و بس

مار گفت اي جوان ازين سخن درگذر كه من ترا و شتر ترا تا زخمي نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نيكوئي كرده‌ام و ترا از ميان آتش بيرون آورده جزاي من اين و سزاي من چنين است

بیت

از جانب من طرح وفاداري بود   از پیش تو آئین جفا کاري چیست

مار گفت آري تو نیکوئي کردي اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدي ولي با غیر مستحق وجود گرفت میداني که من مظهر ضررم و از من نسبت به آدمیان نفعي متصور نیست پس چون در خلاصي من سعي کردي و با کسي که بدي مي بایست کرد نیکوي بجاي آوردي هرآئینه در مکافات آن المي بتو باید رسانید چه نیکوئي با بدان همان حکم بدي دارد با نیکوان

نظم

چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است   بدي به نسبت پاکان و نیکوان کردن

بجاي دون صفتاني که مردم آزارند   هیچ وجه نکوئي نمي توان کردن

و دیگر آنکه بنص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمي در میانست و عاقبت اندیشي اقتضاي آن میکند که دشمن‌را سرکوفته دارند و بحکم اقتلو الاسودین دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلامت مارا رها نکنند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتي ورحم پیش آوردي و من هرآئینه ترا زخم زنم تا دیگرانرا تجربه باشد سوار گفت اي مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکي بدي کردن در کدام مذهب درست باشد و صفاي منفعت‌را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنانست و من هم بفتواي شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده‌ام بشما میفروشم   مصرع

یک لحظه بخر آنچه فروشي همه سال

هرچند جوان مبالغه کرد بجائي نرسید مار میگفت که زودتر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکي بدي یمن ندارد مار جواب داد که این شیوه آدمیانست و منهم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعي‌را انکار کرد و گفت اگر به بینه ثابت گرداني و بر وفق دعوي خود گواه بگذراني که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است من زخم ترا بجان خریداري نمایم و بهلاکت خود راضي گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشي دید که در صحرا مي چرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وي بپرسم پس مار و شترسوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بکشاد که اي گاومیش جزاي نیکي چیست گفت اگر بمذهب آدمیان میپرسي سزاي نیکي بدیست اینک من مدتي نزدیک یکي از ایشان بودم هر سال بچه زادمي و خانهٔ وي از

شير و روغن پرساختمي و بناي كدخدائي و اساس معيشت او بر من بود چون پير شدم و از زادن بازماندم ترك تعهد من گرفت و مرا از خانه بيرون كرده سر بصحرا داد بعدازانكه مدتي در صحرا چريدم و بي كار بمراد دل گرديدم اندك فربهي بر من ظاهر شد ديروز صاحب من اينجا گذر كرد و من بنظر او فربة نمودم قصابي آورد مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ مي برند و داعيه كشتن من دارند اينك مكافات آن همه نيكوئي كه تقرير كردم اين بود

مصرع

حال من اينست ياران با كه گويم حال خود

مار گفت اينك شنيدي زخم‌را زودتر آماده باش شتر سوار گفت در شريعت بيك گواه حكم نكنند گواهي ديگر بگذران و هرچه خواهي بجاي آر مار در نگريست درختي بنظر وي در آمد گفت بيا تا ازان درخت بپرسم پس باتفاق بپاي درخت آمدند مار ازو به پرسيد كه مكافات نيكي چه باشد گفت بمذهب آدميان جزاي نيكي بدي باشد و پاداش منفعت مضرت و دليل بر اين آنكه من درختي‌ام درين بيابان رسته و خدمت آينده و رونده‌را بريك پاي استاده چون آدمي زاد گرما زده و مانده از بيابان بر آيد ساعتي در سايه من بياسايد و زماني استراحتي فرمايد آنگاه چون ديده بكشايد گويد فلان شاخ دسته تبررا لائق است و فلان وصله براي بيل مناسب و موافق از تنهٔ او چندين تختهٔ خوب توان بريد و ازان چند در زيبا توان ساخت و اگر اره يا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ايشانرا خوش آيد ببرند و مي برند و با آنكه از من راحت يافته‌اند اين همه محنت بمن پسندند

بيت

من در انديشه كه چون بر سر او سايه كنم او دران غم كه چسان بر كندم از بنياد

مار گفت اينك دو گواه گذرانيده شد تن در ده كه ترازخم زنم مرد گفت جان بغايت عزيز است و تا مقدور دل از متاع زندگاني بر كندن دشوار اگر يك تن ديگر درين قضيه گواهي دهد بي مضايقه بدين بلا تن در داده بقضاي حق راضي شوم و از عجايب اتفاقات اين بود كه روباهي نزديك استاده در حال ايشان نظاره ميكرد و مقالات ايشانرا بگوش هوش استماع مي نمود مار گفت اينك ازان روباه بپرس تا چه جواب ميگويد پيش ازانكه سوار از وي سوال كند روباه بانگ بر مرد زد كه نميداني مكافات نيكي بدي باشد تو در حق اين مار چه نيكوئي كرده كه مستحق پاداش عقوبت شدهٔ جوان صورت حال باز راند روباه گفت تو مردي عاقل مينمائي سخن خلاف چرا ميگوئي

بيت

ز عاقل كي روا باشد سخنهائي خطا گفتن نزيبد مرد دانارا خلاف ماجرا گفتن

مار گفت راست ميگويد و اينک توبره كه مرا بدان از آتش بيرون آورده برفتراک بسته دارد روباه بر آشفت كه چگونه اين سخن باور توان كرد كه ماري بدين بزرگي در توبرهٔ بدين خُردي گنجد مار گفت اگر تصديق نميكني باز درين توبره روم تا معاينه به بيني روباه گفت اگر اين صورت براي العين مشاهده كنم و صدق اين مقالات مرا معلوم شود آن هنگام ميان شما حكمي كنم كه ازراستي درنگذرد وريا و غرض‌را در و دخل نباشد مرد سر توبره بكشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در شد روباه گفت اي جوان چون دشمن‌را در بند يافتي امانش مده

بيت

دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حكم خرد آنست كه امانش ندهي

مرد سر توبره بربست و بر زمين ميزد تا مار كشته شد و شر زشر او منطفي گشته خلائق از ضرر او ايمن شدند

مصرع

آنچنان بد زندگاني كشته به

و فائدهٔ اين حكايت آنست كه خردمند بايد كه طريق حزم فرو نگذارد و بزاري خصم مغرور نگردد و بهيچو جه برو اعتماد ننمايد تا ببلاي او در نماند

رباعي

هركس كه بقول خصم مغرور شود شمع خردش تيره و بي نور شود

دشمن داني در چه محل گردد دوست آنوقت كه تيركي ز شب دور شود

زاغ گفت اين سخنان‌را كه از محض حكمت ادا كردي شنودم و بدين جواهر روشن كه از معدن خرد بيرون آوردي ديدهٔ ضمير منور گردانيدم و بكرم و فتوت و مردي و مروت تو آن لائق‌تر كه از سر مضايقه و مبالغه درگذري و سخن مرا باور داشته طريق مواصلت مفتوح سازي و حكما گفته‌اند دركريمان گريزيد و ازلئيمان پرهيزيد كه كريم بيک ساعت آشنائي انواع شفقت و دلجوئي واجب دارد و از بيگانگي بر طرف شده دوستي و مرافقت‌را بغايت يگانگي رساند و لئيم حق صحبت قديم نشناخته صد ساله ياري بطرفة العين محو گرداند و ازينجا است كه آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دير دشمن شوند چون كوزهٔ زرين كه دير شكند و زود بصلاح آيد و سفلگان دير دوست شوند و زود بناي دوستي ايشان منهدم گردد چون كوزهٔ سفالين كه زود شكند و بهيچ روي مرمت نپذيرد و چه زيبا گفته است

نظم

دوستي بايد ازان گونه جست کان ابد الدهر بماند درست

خانه که اساسش بود از خشت خام پست شود از دو سه باران تمام

و من ازانجمله‌ام که دوستي من اعتمادرا شايد و با اينهمه بهمنشيني تو محتاج‌ام و اين درگاه‌را ملازم گرفته بهيچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگيرم تا مرا بصحبت خود عزيز نگرداني

بيت

دامن چون تو نگاري ز کف آسان ندهم که بخون نابه بسيار بدست آمدهٔ

موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خريدارم و اين همه دفع از براي آن بود که اگر غدري انديشي مرا بنزديک خرد عذري باشد و تو هم نگوئي که دوستي سست عنان و نرم شانه يافتم و الا از اول مکالمه بار دوستي ترا در دل خود مي يابم و ميل خاطر بصحبت تو زياده از حد مي بينم

نظم

چون درين دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستي مي‌دان که هست

هيچ عاشق خود نباشد وصل جو گر نه معشوقش بود جوياي او

پس بيرون آمد و در پيش سوراخ بايستاد زاغ گفت چه مانع است ازانکه پيشتر آئي و بديدار من موانستي طلبي مگر هنوز خلجاني در خاطر مي يابي و دغدغهٔ در دل مشاهده مينمائي موش گفت هرگاه که کسي با دوست خود بجان مضايقه نکند و نفس عزيز خودرا فداي يار نمايد اورا محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همين در مصالح کارهاي دنيوي ملاطفتي فرمايد و بمالي که دارد مواسات فرو نگذارد دوستي باشد متوسط الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته‌اند آنکه با دوست براي مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در ميان است مانند صياديست که دانه براي سود خويش پراگنده سازد نه براي سيري مرغ و چون اين دوستي بغرضها آميخته است يمکن که سرانجام آن بعداوت کشد

بيت

هر نفسي کان غرض آميز شد دوستئ دشمني انگيز شد

و آنکه در راه دوستي جان فدا کند و از سر هستي خود بر خيزد ياريست که بدل ندارد و درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالي‌تر از انست که مال در بازد

مصرع

الجود بالنفس غاية الجود

بیت

هست جوانمرد درم صد هزار　　کار چو با جان فتد آنجاست کار

و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با این همه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که　　مصرع

گر رسد کار بجان از سر جان بر خیزم

و اگر بدگماني صورت بستي هرگز این رغبت نیفتادي و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمي و من بدوستي تو واثق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز باضعاف و الاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و راي ایشان در مخالصت من موافق راي تو نیست ترسم که کسي از ایشان مرا بیند و قصدي اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هرآئینه هرکه با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد اورا در عدد اعدا داشتن لائق‌تر باشد　　بیت

روئي دل از دو طایفه بر تافتن نکوست　　از دوستان دشمن و از دشمنان دوست

و ازینجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن

بیت

از دشمن خود چنان نترسم　　کز دشمن یار و یار دشمن

زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمدالله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدي یافته و استحکامي پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسي‌را شناسم که در طلب رضاي تو کوشد و هرکه بتو پیوندد پیوستن من بوي واجب است اگر همه اغیار باشد و هرکه از تو ببرد بریدن من از وي لازم است اگر همه خویش و تبار بود

بیت

بر رخ هرکس که نیست داغ غلامي یار　　گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیده‌بان تن و ترجمان دل‌اند خلاف تو دریابم بیک اشارت هردورا از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم

بيت

عضوي ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر تيغ دو كش زخم دو زن

موش از استماع اين سخنان قوي دل گشته پيشتر آمد و زاغ‌را گرم بپرسيد و يكديگررا كنار گرفته بساط نشاط بگستردند

مصرع

ميان بنديد عشرت‌را كه يار اندر كنار آمد

چون روزي چند برين حال بگذشت و موش بدان مقدار كه مقدور او بود مراسم ضيافت و شرائط مهمان‌داري بجاي آورده گفت اي برادر اگر هم اينجا برگ اقامت بسازي و اهل و فرزندانرا بدين منزل نقل كني غايت مكرمت باشد و منتي كه از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه اين بقعه كه مسكن ما درو واقع شده موضعي تازه و مقامي دلكشا است زاغ گفت در خوبئ اين موضع و بسياري فضا و لطافت هواي او سخني نيست ليكن بشارع عام نزديك است و براه جاده متصل پيوسته از آمدوشد راه گذريان توقع آسيبي و از هجوم مسافران انتظار مكر وهي واقع خواهد بود و فلان جاي مرغزاريست از غايت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفاي هوا چون باغ‌ارم محل بهجت و سرور

نظم

سبزها نو دميده بر لب جوي باد صبح از شكوفه عنبر بوي

زلف سنبل بحلقهاي كمند كرده جعد بنفشه‌را در بند

سنگ‌پشتي از دوستان من درانجا وطن دارد و طعمهٔ من دران حوالي بسيار يافته ميشود و فتنه بدان نواحي اندك ميرسد اگر رغبت نمائي باتفاق تو آنجا رويم و بقية العمر در فراغت و رفاهيت روزگار گذرانيم موش گفت

بيت

تا دامن كفن نكشم زير پاي خاك باور مكن كه دست ز دامن بدارمت

هيچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمي دانم و هيچ مراد از سعادت ملاقات تو نيكوتر نمي شناسم هر جا كه چون آفتاب ميخرامي من چون سايه بر عقب مي آيم و بر هر زمين كه آستين فشان ميگذري مانند دامن در پايت مي افتم و تا گريبان حيات بچنگ‌هادم اللذات نيفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمي دارم

بيت

دامن دولت جاويد و گريبان اميد حيف باشد كه بگيرند و دگر بگذارند

و اين بقعه كه اينجا ساكنم وطن اصلي من نيست بلكه بي اختيار بدينجا افتاده‌ام و قصهٔ من

اگرچه دراز است اما بر عجائب بسيار اشتمالت دارد و چندانکه قرار گاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر ميل نمايد

مصرع

اندکي باز گويم از بسيار

سخن برين ختم شد و زاغ دم موش گرفته روي بمقصد نهاد قضارا سنگ‌پشت بر حوالي چشمهٔ که مستقر ايشان بود طوفي مي نمود چون از دور سياهي زاغ بديد ترس برو مستولي گشت و به آب فرو رفت زاغ موش‌را آهسته از هوا بر زمين نهاد و سنگ‌پشت‌را آواز داد سنگ‌پشت صداي آشنا شنيده از آب بر آمد و ديدار يار کرامي ديده خروش شادي به آسمان رسانيد

قطعه

يار غايب شدهٔ من بسلامت برسيد   بخت بر گشتهٔ من با سر پيمان آمد

خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر   وقت شادي است کنون کان گل خندان آمد

پس يکديگررا گرم پرسيدند و سنگ‌پشت استفسار نمود که درين مدت کجا بودي و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خويش از وقت در دام افتادن کبوتران تازمان استخلاص ايشان و تمناي مصاحبت موش و تاکيد قواعد محبت باوي تا هنگام رسيدن بمسکن مالوف بتمامي باز گفت سنگ‌پشت بر کماهي قصه اطلاع يافته بديدار موش بشاشتي هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت

بيت

بفال خير رسيدي بدين خجسته مقام   خوش آمدي و عليک السلام و الا کرام

سعادت بخت ما ترا بدين ناحيت کشيد و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق اين نواحي طلوع داد موش گفت عذر اين الطاف که مينمائي چگونه توان خواست و شکر التفاتي که ميفرمائي بکدام زبان تقرير توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسايه مرحمت شما آورده‌ام و حصول دولت وصال‌را نهايت آماني و آمال شمرده   بيت

اين عنايت ازلي بود که ره پرسيدم   و ين هدايت ابدي گشت که رويت ديدم

چون از رنج راه بر آسودند و دران مسکن که امن آبادي بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغيار صافي آرام گرفتند زاغ روي بزيرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بيني آن اخبار و حکايات که مرا وعده کردهٔ با سنگ‌پشت باز گوي تا طرح موانست ميان شما استحکامي پذيرد و بمکالمت تو استراحتي هرچه تمامتر روي نمايد   بيت

بکشا لب و زان حديث شيرين   کام دل ما پر از شکر کن

موش آغاز سخن كرده با سنگ‌پشت گفت اي برادر منشاء و مولد من بشهري بوده است از ديار هند كه آنرا نادوت گويند و من دران شهر بزاويهٔ زاهدي مجرد جاي گرفته بودم و در گوشهٔ صومعه او جهت خود كاشانهٔ ساخته و موشي چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت مي افزودند مريدي صادق هر صباح براي زاهد سفرهٔ طعام آوردي زاهد قدري ازان در وظيفهٔ چاشت بكار بردي باقي‌را براي شام ذخيره ساختي و من مترصد آن مي بودم كه وي از خانه بيرون رفتي تا في‌الحال خودرا در سفره افگندمي و بكام دل لقمهٔ چند كه بايستي بخوردمي و باقي بر موشان ديگر ايثار كردمي زاهد از براي دفع من حيلها انگيخت مفيد نيفتاد و بقصد جان من چاره‌ها انديشيد سودمند نيامد تا شبي مهماني عزيز بمنزل زاهد نزول كرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائدهٔ كلام گسترده شده زاهد از وي خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال مي پرسيد و مهمان مردي بود جهانديده و تلخ و شيرين روزگار چشيده

بيت

سفر كرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسي حالها

جواب زاهد بطريق صواب ادا ميكرد و هرچه از عجائب امصار و غرائب هر ديار بديدهٔ شهود او در آمده بود بتقرير دلپذير باز مي نمود و زاهد در اثناي مكالمت او هر ساعت دست برهم ميزد و غرض آنكه موشان از آواز دست او رميده شوند مهمان ازان صورت كه نشانه بيحرمتي داشت منفعل گشته و بدان حركت كه از وظيفهٔ ادب دور مي نمود خشمناك شده گفت اي زاهد در ميان سخن دست برهم كوفتن گوينده‌را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخريت مناسب حال تو نميدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازي ميلان نمودن موافق طور تو نمي بينم

قطعه

باستهزا و سخريت مكن ميل كه آنها لائق آزادگان نيست

كسي كو هزل و بازي ساخت پيشه ازو بي آبروتر در جهان نيست

زاهد گفت حاشا كه هرگز خار هزل در دامن حال من آويخته باشد و غبار استهزا با هواي صفاي دل من آميخته اين حركت كه مشاهده ميكني جهت رمانيدن لشكر موشانست كه با مملكت سفره و خوان من مستولي شده‌اند و بر هرچه ذخيره نهم دست غارت و تاراج دراز كرده نه از هجوم ايشان نان در سفره مي يابم و نه از تعرض ايشان خوردني در خانه محفوظ مي ماند

بيت

صد همچو من بجد نتوانند منع كرد　　آن لحظهٔ كه دست بيغما بر آورند

مهمان پرسيد كه همهٔايشان چيره و خيرهٔاند يا بعضي بيشتر جرأت مي نمايند زاهد گفت يكي از ايشان بمثابهٔ دلير است كه روبروي چيزي از سفره ميربايد و چشم بچشم در تاراج خوردني خيرگي مينمايد مهمان گفت جرأت اورا سببي خواهد بود و حكايت او همان مزاج دارد كه آن مرد با زن ميزبان مبالغه ميكرد كه آخر سببي هست كه كنجد مقشر با غير مُقشر برابر مي فروشي زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوي كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

مهمان گفت درين راه كه مي آمدم شبانگاهي بفلان ده رسيده بخانهٔ آشنائي نزول كردم و بعد ازانكه شام خورده شد و صحبت به آخر رسيد از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالاي جامهٔ خواب تكيه زده بودم اما در خواب نميرفتم مرد ميزبان بنزديك عيال خود رفت و ميان من و ايشان زياده از بوريائي حجاب نبود بدين جهت مفاوضت ايشان مي شنيدم وگفت شنيدي كه ميرفت بتمام استماع ميكردم مرد گفت اي زن مي خواهم كه فردا طائفهٔرا از اكابر ده بخوانم و ايشان‌را بروي اين مهمان عزيز كه تحفه ايست از عالم غيب رسيده بنشانم و ضيافتي فراخور حال خود ترتيب نمايم زن گفت من ازين متعجبم كه ترا چندان چيزي كه بخرج عيال وفا كند در خانه موجود نيست و بر يكدرم كه سبزي و نمك توان خريد دست رس نداري و با چنين دستگاهي قوي و سرمايهٔ بسيار انديشهٔ مهمانداري در خاطر تو خطور ميكند و خيال ضيافتها بر قاعدهٔ مي پزي آخر امروز كه قدرت جمع كردن داري جهت فردا ذخيره بنه و براي زن و فرزند چيزي كه بعد از تو محتاج كسي نشوند باقي بگذار مرد گفت

بيت

نداشت چشم بصيرت كه گرد كرد و نخورد　　ببرد گوي سعادت كه خرج كرد و بداد

اگر توفيق احساني و مجال شفقتي اتفاق افتد بدان ندامت نبايد ورزيد كه في‌الحقيقت ذخيرهٔ آخرت همان خواهد بود و هركه در دنيا ذخيرهٔ نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد كه جمع مال وادخار آن نا مبارك است و عاقبت آن ناپسنديده چنانچه ازان گرگ بود زن پرسيد كه چگونه بوده است آن

حکایت ٥

مرد گفت آورده‌اند که صیادي هنرمند که آهو از هیبت دام او پاي بصحرا بیرون ننهادي و نخچیر از بیم حیله و تذویر او سر از کنام بیرون نکردي بیت

دیده وري پرهنري تیز هوش حیله گري سخت دلي سخت گوش

دامي نهاده بود و آهوئي در بند افتاده بعدازان‌که از کمین‌گاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام‌را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیري در کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پاي در افتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشید و روي بخانهٔ خود روان شد در راه خوکي با او دو چار زده حمله آورد و صیاد تیري بجانب او افگند قضارا تیر جگر دوز بر مقبل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خودرا بسینه صیاد رسانید و هردو بر جاي سرد شدند در اثناي این واقعه گرگي گرسنه بدانجا رسید و مردي و خوکي و آهوي کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاري نعمت ورفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت

بیت

که بسي روزگار مي باید که چنین نعمتي بدست آید

هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالي نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافي کنم بناداني و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل‌را لائق‌تر آن مي بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و کمان تلف کاري و بي هنجاري بزه نکنم و این گوشتهاي تازه‌را در گوشه نهاده روزبروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیره‌ها بکنجي برده براي محنت ایام و ایام محنت گنجي سازم چه حکما گفته‌اند نظم

مخور جمله ترسم که دیر ایستي به پیرانه سر بد بود نیستي

بخور چیزي از مال و چیزي بنه تمامي بیکبار از کف مده

گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهاي کمان بدل او رسیدن همان و في‌الحال جان دادن همان مصرع

او نیز بشد و آن همه نا خورده بماند

و فائده اين مثل آنست كه بر جمع مال حريص بودن و بفرمان امل دور بين ذخيره نهادن عاقبتي
ـخيم و خاتمتي نا محمود دارد   بيت

آنچه داري بخور امروز و غم دهر مخور   چون بفردا برسي روزي فردا برسد

زهي بدبخت طائفهٔ كه در اول حال مال دنيا بزحمت بسيار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت
بشمار بگذارند   قطعه

تاكي اي خواجه مال جمع كني   كه بمرگ از تو باز خواهد ماند
گنج قارون اگر ذخيره كني   همچنان حرص و آز خواهد ماند
بر ميفروز آتشي كه ازو   بتو سوز و گداز خواهد ماند

چون زن ميزبان اين سخنان حكمت نشان شنيد و ملهم سعادت مژدهٔ الرزق علي الله بگوش هوش
رسانيد ملايمت آغاز نهاده گفت اي عزيز در خانه قدري برنج و كنجد جهت اطفال ذخيره نهاده
ـم و حالا روشن شد كه ادخار نا مبارك است بامداد طعامي كه ده كس‌را كفايت باشد بسازم تو
ـرا ميخواني بخوان و آنرا كه بايدت بنشان

بيت

دگر روز چون چشمهٔ آفتاب   فروشست از ديدها گرد خواب

زن آن كنجدرا مقشر كرده در آفتاب نهاد و شوهررا تعيين كرد كه تا خشك شدن كنجد نيكو بر خبر
ـد كه مرغان بعضي از وي بتاراج نبرند و خود بكاري ديگر مشغول شد مردرا خواب در ربود سگي
ـد و دهان بدان كنجد رسانيد زن آنصورت‌را ديده كراهيت داشت كه ازان خوردني سازد آنرا بر
ـت و روي ببازار نهاد و مرا نيز در بازار مهمي ضروري بود بر عقب او ميرفتم ديدم كه بدكان كنجد
ـي آمد و آنرا با كنجد غير مقشر صاعا بصاع سودا كرد مردي فرياد بر آورد كه اي زن آخر درينجا نكتهٔ
ـت كه كنجد سفيد كرده با كنجد با پوست‌را برابر سودا ميكني و اين حكايت بتقريب آن گفتم كه مرا
همين در دل مي آيد كه آن موش خيره‌را چندين قوت و دليري و جرأت از جائي خواهد بود و
ـب ظن آنست كه نقدي در خانه دارد كه باستظهار آن اين همه جلادت مينمايد و اگر نهال
ـش‌را خزان افلاس در يافته بودي اين تازگي و طراوت بر شاخسار كردار او ظاهر نشدي چه گفته‌اند
ـس كه بي زر است چون مرغ بي بال و پراست

رباعي

بي زر منشین که کار زر دارد زر پیش همه اعتبار زر دارد زر
گویند که اختیار از زر بهتر مشنو تو که اختیار زر دارد زر

و مرا یقین است که زور این‌موش بقوت زر میتواند بود تبري بیار تا سوراخ اورا زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد في‌الحال تبري حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخي دیگر بودم و ماجراي ایشان مي شنودم و در مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بر آن میغلطیدم و طبع مرا از تماشاي آن فرح بر فرح مي افزود حاصل که شادي دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که ازان یاد کردمي نشاطي در سینه من ظاهر گشتي و بهجتي و انبساطي در دل من پدید آمدي مهمان زمین بشگافت تا بزر رسید چه دید نظم

درستي چند خندان رخ چو خورشید درخشان از صفا چون جام جمشید
و جیهي سرخ روئي سکه داري عزیزي قابلي صاحب عیاري
گهي بگرفت خوبانرا سر دست دمي سیمین برانرا کرده پا بست
فرح بخش درونهائي پریشان کلید قفل مشکلهاي دوران

زاهدرا گفت این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت آن موش زیراکه مال صیقل راي و پشتیبان قوت است و من بعد بسفره دلیري نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن مي شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه مي دیدم و بضرورت ازان سوراخ نقل بایستي کرد همان زمان که این بلاي نا گهان بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روي بانحطاط نهاد و در تعظیم واکرامي که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهرباني یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافي متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشي مکدر شد رباعي

در دل کس مهر و وفائي نماند باغ مرا مهرگیائي نماند
مایهٔ صد برگ و نوا بود زر زر بشد و برگ و نوائي نماند

موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدندي وریزه‌خور خوان احسان و خوشهٔ چین خرمن انعام من بودندي همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من

بحصول نه پيوست از متابعت و مشايعت روي بر تافتند و از هواداري و فرمان‌برداري اعراض نموده زبان بعيب و بدگوي بكشادند و ترك صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پيوستند

نظم

كوري من كز فلك آمد به پيش   چند خسان ديدم در چشم خويش
كان همه بودند به پهلوي من   ريزه خور من چو سگ كوي من

و مثلي مشهور است كه من قل ديناره ذل مقداره هركه مال ندارد يار ندارد و مرد تهي‌دست و مفلس طلب هر كاري كه كند با تمام نرسد و آرزوئي كه از سويداي دل او سر بر زند بحصول نه پيوندد چون آب باران كه از تابستان فراهم آيد نه بدريا تواند رسيد و نه بجويها تواند پيوست و بواسطهٔ آنكه مدد ندارد در واديها نا چيز گشته بهيچ جا نرسد و بزرگان گفته‌اند هركه برادر ندارد هرجا كه افتد غريب باشد و هركرا فرزند نبود ذكر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هركه مفلس و بي چيز بود از دوستان بهره نيابد بلكه تهي دستان‌را خود هيچ دوست نباشد چه هرگاه كسي خود حاجتمند شد جمعي كه چون ثريا عقد صحبت اورا انتظام دادندي مانند بنات النعش متفرق گردند براي آنكه دوستي سفلگان و دون همتان بر غرضهاي نفساني و نفعهاي دنيوي مقصور باشد

نظم

تا طعامي كه هست مي نوشند   همچو زنبور بر تو مي جوشند
باز وقتي كه ده خراب شود   كيسه چون كاسهٔ رباب شود
ترك صحبت كنند و دلداري   دوستي خود نبود پنداري
راست گويم سگان بازارند   كاستخوان از تو دوستر دارند

در اخبار آمده است كه بزرگي‌را پرسيدند كه چند دوست داري گفت نميدانم كه روزگاري آراسته و مبالغي مال و خواسته دارم همه كس اظهار دوستي ميكنند ولاف اتحاد ويگانگي مي زنند اگر عياذا بالله غبار ادبار ديدهٔ اقبال‌را تيره سازد آن لحظه معلوم گردد كه يار كيست و اغيار كدام است دوست‌را در زمان نكبت توان شناخت و ياررا دروقت محنت از اغيار تمييز توان كرد

بيت

هركرا روزگار ازو برگشت   زن و فرزند و يار ازو برگشت

و هم در صحائف لطائف حكما مسطوراست كه يكي‌را از افاضل سوال كردند كه نكته در آنكه مردم

بدوستي كسي رغبت مينمايند كه مال دارد چه ميتواند بود جواب داد كه مال محبوب خلائق است نزد هركس كه باشد مردم تعظيم او بجاي آرند و چون از دست او برود ديگر پيرامنش نگردند

رباعي

چون گل به چمن دامن پر زر بنمود بلبل بهزار صوت و دستانش ستود
و آنگه كه بباد رفت برگيش كه بود كس نام گل از زبان بلبل نشنود

درين محل يكي از موشان كه بملازمت من افتخار نمودي و يک لحظهٔ صحبت مرا سرمايهٔ سعادت جاويد دانستي و پيوسته در طريق ياري بيان وفاداري و حقيقت گذاري بدين نوع ادا كردي

بيت

چنان در عشق يكرويم كه گر تيغم زني بر سر بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا

بيگانه‌وار بر من بگذشت و بهيچ نوع التفاتي ننمود من اورا طلبيده گفتم

بيت

ميروي التفات مي نكني سرو هرگز چنين نرفت آزاد

آخر ترا چه واقع شده و آن همه مهرباني و تلطف كه از تو بظهور ميرسيد كجا رفت آن موش روي درهم كشيده بعنفي هرچه تمامتر گفت ابله شخصي بودهٔ مردم يكي‌را به هرزه ملازمت نكنند و بعبث پيرامن كسي نگردند آن لحظه كه درم داشتي و كرم مي نمودي با همه ملازم تو بوديم حالا محتاج شدهٔ و حكما گويند مرد محتاج چنانچه از لذات دنيا بي بهره است امكان دارد كه از درجات آخرت نيز محروم باشد كاد الفقر ان يكون كفرا و سبب درين آنست كه شايد بسبب قوت خويش و نفقهٔ عيال مضطر گشته طلب روزي از وجه نامشروع كند و تبعهٔ آن موجب وبال و نكال آن جهاني گردد و چنانچه درين عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبي بزندان شقاوت ابدي محبوس و مقيد شود

مصرع

چون كافر درويش نه دنيا و نه دين

خسر الدنيا و الاخرة ذلك هو الخسران المبين پس اگر با چنين كسي كه مال دنيا از دست داده و احراز دولت آخرت معلوم نيست مصاحبت نكنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم اين سخنان بگذار كه فقير پادشاهيست كه تاج الفقر فخري بر فرق كرامت او نهاده‌اند و دواج الفقير لايحتاج بر كتف شهامت او افكنده

مثنوي

کار درويشي ورائي فهم تست سوئي درويشان تو منگر سست سست

هست درويشي چو بالائين طبق از همه بردند درويشان سبق

بيت

الجوهر فقر و سوي الفقر عرض الفقر شفأ و سوي الفقر مرض

پس تو مذمت فقر چرا ميکني و از صحبت درويش بچه سبب تنفر مي ورزي موش جواب داد که هيهات هيهات آن فقري که پسنديدهٔ انبيا و ستودهٔ اولياست اين افلاس و احتياج به آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقيقت از نقد دنيا و سرمايهٔ آخرت هيچ چيز قبول نکند يعني از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لايصل الي الکل الامن انقطع عن الکل مظهر آن فقر درويش است و صاحب اين فقر گدا گدائي ديگر است و درويشي ديگر درويش آنست که ترک دنيا گيرد و گدا آنکه دنيا ترک او داده باشد

مثنوي

ماهي خاکي بود درويش نان شکل ماهي ليک از دريا رمان

فقر لقمه دارد و نه فقر حق پيش نفس مردهٔ کم نه طبق

الفقر کنز من کنوز الله سر توحيد است و خلاصهٔ معرفت و تمجيد و آب سر چشمهٔ تجريد است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس ميشويد و خلعت خزانهٔ تفريد است که دست قدرت آنرا در جان مطهر مي پوشد فقر کيمياي کن فيکون است و سر فقر از دايرهٔ تقرير و تحرير بيرون

رباعي

اول قدم فقير سر باختن است سر از همه اغيار بپرداختن است

چون باخته شد سر و بپرداخته شد سر بي سر در سر کار دگر ساختن است

اما درويشي ظاهر و احتياج اصل همه بلاها است و واسطهٔ دشمني خلق و بر دارندهٔ حجاب و حيا و خراب کنندهٔ بناي مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حميت و سبب خواري و مذلت و هرکه در دايرهٔ احتياج پاي بسته شد چاره ندارد ازانکه پردهٔ حيا از پيش بردارد چون رقم الحياء من الايمان از ورق حال او محو شد زندگاني منغص گردد و بايذا و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سينهٔ او بر گيرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استيلا يابد شمع خردش بي نور بماند و ذهن و کياست و حفظ و فراست روي بقصور نهد منافع تدبير درست در حق وي نتيجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در

معرض تهمت خيانت آيد گمان نيكو كه دوستانرا در حق وي بود منعكس شود و اگر ديگري گناه كند جنايت برو متوجه گردد هرچه كند و گويد بروي تاوان بود و هر صفتي كه توانگررا بدان مدح و ثنا گويند مرد فقيررا موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درويش جرأت نمايد حمل بر تهور كنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم كوشد آنرا عجز و بي غيرتي شمرند و اگر بوقار گرايد گرانجاني و كاهلي گويند و اگر زبان آوري و فصاحت ظاهر كند بسيارگوي لقب نهند و اگر بدامن خاموشي گريزد نقش گرمابهاش خوانند و اگر كنج خلوت گزيند بديوانگي نسبت دهند و اگر بخنده روي و آميزكاري پيش آيد از قبيل هزل و مسخركي دانند و اگر در خوردني و پوشيدني تكلفي كند تن پرورش گويند و اگر با ژندهٔ و لقمهٔ در سازد منكوب و مغلوكش تصور كنند اگر دريك مكان ساكن شود خام و سايه پرور باشد و اگر عزيمت سفر نمايد سرگشته و بخت بر گشته بود اگر در مجردي گذارد تارك سنت است و اگر كدخدا گردد گويند بد نفس و بندهٔ شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابناي زمان مردود و بيقدر باشد و اگر با اين حال طمعي از وي فهم كنند عياذابالله دشمني او در دلها متمكن گردد و هيچ حاجتش روانا كرده همه از وي برنجند و هر خواري كه به آدمي برسد منشائش طمع است من طمع ذل

مصرع

خواري ز طمع خيزد و عزت ز قناعت

چون دوست من اين فصل فرو خواند گفتم راست ميگوئي و من شنوده بودم كه اگر كسي به بيمارئ درماند بر وجهي كه اميد صحت ازو منقطع گردد و يا بفراقي مبتلا شود كه رجاي وصال خيال محال باشد يا بغربتي افتد كه نه روي باز گشتن دارد و نه اسباب اقامت ميسر بود آسان‌تر باشد از تنگدستي و درويشي و حالا معاينه مي بينم كه اين سخن از منبع حكمت صادر شده وقائل اينمعني‌را از روي تجربه باز نموده

رباعي

ز احتياج بتر در جهان بلائي نيست   بهيچ وجه تهي دست‌را نوائي نيست
كسي كه گشت دلش مبتلاي رنج طمع   بگو بمير كه اين دردرا دوائي نيست

و مضرت احتياج همين بس كه از مردم چيزي بايد طلبيد و وجه معاش از همچون خودي سوال بايد كرد و مرگ بهمه حال از درويشي و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار كردن و براي قوت خود زهر هلاهل بر آوردن و از شير گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده همكاسه بودن

آسان‌تر از حاجت بلئيمان برداشتن و ذل سوال كشيدن كه گفته‌اند راحت عطا بمحنت خواستن نيرزد و لذت عمل بشدت عزل گرانكند و يكي از بزرگان فرموده

نظم

چهار چيز كه اصل منافع است و منال نيرزد آن بچهار دگر بآخر حال

بقابه تلخي مرگ و عمل به خجلت عزل گنه بشرم ندامت عطا به ذل سوال

پس روي ازان موش بتافتم و بار ديگر بر در سوراخ شتافتم ديدم كه زرهارا زاهد و مهمان يكديگر قسمت كردند و زاهد حصهٔ خودرا در خريطهٔ كرده بزير بالين نهاد طمع شوم وسوسه آغاز كرد كه اگر ازان زر چيزي بدست مي آيد بار ديگر قوت دل و راحت روح معاودت مينمايد و دوستان و برادران بخدمت رغبت ميفرمايند و مجلس آراسته و صحبت پيراسته ميشود درين انديشه چندان صبر كردم كه بخفتند چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالين زاهد شدم و مهمان كار ديده ديده بر كار دران محل بيدار بود و ترصد حال من مي نمود چنان چوبي بر پاي من زد كه از رنج آن كوفته گشتم و پاي كشان بسوراخ رفته چندان توقف كردم كه آن درد آرامشي يافت بار ديگر بهمان طمع بيرون آمدم مهمان درين نوبت چوبي بر تارك من كوفت كه سرا سيمه گشته بحيلت بسيار خودرا بسوراخ افگندم و بيهوش بيفتادم و درد آن زخمها مال دنيا بر من منغص گردانيد و از فقر و فاقه فراموش كردم

بيت

چرا نالد كسي از تنگدستي كه گنج بيقياس است تند رستي

و بحقيقت دانستم كه پيش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جميع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمي كمر طمع بر نبندد لباس عزتش به پلاس مذلت مبدل نشود هركه سفر دريا اختيار ميكند و يا بخطر بيجادر ميسازد پيش رو وي طمع است و از تيرگي طمع غبار خواري بر ديباجهٔ روي عزيزان مي نشيند و سبك سنگي طمع وزن بزرگان‌را در كفهٔ اعتبار مي كاهاند

قطعه

اي برادر طمع مكن كه طمع آدمي‌را خراب سازد و خوار

دو سخن بشنو ار همي خواهي كه شوي از حيات بر خوردار

پاي در دامن قناعت كش طمع از مال مردمان بردار

عجب از كساني كه راحت در بسياري مال طلبند و ندانند كه از اندك آن آسايش توان يافت و توانگري در جمع دنيا جويند و نشناسند كه از ترك آن بدرجهٔ بلند توان رسيد

بيت

عزت آن يافت كه بركند دل از مهر جهان   راحت آن ديد كزان دست طمع باز كشيد

پس كار من ازين حادثه بدرجهٔ رسيد كه نهال طمع از زمين دل بركندم و از شاخسار رضا ميوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضاي ايزدي رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و باخود گفتم كه دنيا در ضمن اين وقايع و نوائب از خصائص و معائب خود خبر ميدهد غايتش آنكه ديدهٔ عقلي كه برمد حرص مبتلا است بعيبهاي او نا بيناست در هيچ دولت خانهٔ نيست كه اثر مكر و خديعت او بظهور نرسيده و بر كتابهٔ هيچ قصري نمانده كه نشانهٔ قصد او مثبت نگشته كرا برداشت كه نيفگند و كجا نهالي نشاند كه باز بر نكند با كه تكلفي نمود كه خونش نخورد و بر كه در دولتي كشود كه هزار محنت از پي در نياورد

قطعه

زني نا حفاظ است دنياي دون   كه هرگز از و شوهري بر نخورد
كه بر پايهٔ تخت او پا نهاد   كه از دست او تيغ بر سر نخورد

اينچنين بي وفائي بدان نيرزد كه براي او رنجي برند يا غم بود و نا بود و غصه زيان و سود او خورند

بيت

دنئي آن قدر ندارد كه برو رشك برند   يا وجود و عدمش‌را غم بيهوده خورند

بعد ازين تاملات از خانهٔ زاهد بصحرائي نقل كردم و كبوتري با من دوستي داشت بمحبت و مودت او تقريب مصاحبت من و زاغ انگيخته شد و زاغ با من حكايت لطف و مروت تو باز گفته نسيم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسيده و ذكر محاسن صفات و مكارم اخلاق تو متقاضي ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستي طلبم و از وحشت غربت باز رهم كه تنهائي كاري صعب است و وحشت غريبي امري دشوار و در دنيا هيچ شادي چون مجالست دوستان نتواند بود و هيچ غم با فراق رفيقان و هجران همدمان برابري نتواند كرد و الشكرلله تعالي كه از خار دل آزار نكبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تيرهٔ روي محنت بصبح روشن راي جهان آراي راحت مبدل شد

نظم

روز هجران و شب فرقت يار آخر شد زدم اين فال وگذشت اختر و كار آخر شد
صبح اميد كه شد معتكف پردهٔ غيب گو برون آي كه كار شب تار آخر شد

اينست سرگذشت من كه بتمامي باز گفتم و اكنون در جوار تو آمده بدوستي و يكجهتي اميدوار مي باشم

بيت

و ز تو زيبد كه مرا از مدد صيقل لطف زنگ اندوه ز آئينهٔ دل بزدائي

سنگ‌پشت چون اين فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملايمت آغاز نهاده گفت

بيت

بخانهٔ كه چنين ميهمان فرود آيد هماي سدره دران آشيان فرود آيد

كدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان كرد و كدام مسرت با بهجت مجاورت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من اميدواري من نيز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر ميباشم و تا چراغ حيات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق مي بازم

بيت

چون ذره بخورشيد رخت مهر به بستيم گر تيغ زني از تو نخواهيم بريدن

و درين فصل بر اصل كه تقرير فرمودي انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج است بحكم اين تجارب روشن شد كه عاقل‌را از حطام اين جهان بكفافي خرسند بايد بود و بدان قدر كه دست حاجت پيش كسي نبايد داشت قناعت نمود كه هركه بزيادت از گوشه و توشه كه ضروريست رغبت نمايد پاي از سرحد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافي اورا در ورطهٔ آفت و باديهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد كه بدان گربهٔ حريص رسيد موش پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۶

گفت آورده‌اند كه شخصي گربهٔ داشت و هر روز آن مقدار گوشت كه آتش مجاعت‌را فرو نشاندي وظيفهٔ او مقرر كرده بود اما از حيثيت سبعيت كه بر طبيعت آن خام طمع غالب بودي بوظيفهٔ خود قناعت ننمودي

بيت

عزيز من در درويشي و قناعت زن كه خواري از طمع و عزت ار قناعت زاد

روزي بحوالئ كبوتر خانهٔ بگذشت و از صداي دل آويز كبوتران و آهنگ زيروبم ايشان اشتهاي گربه در حركت آمده خودرا دران برج افگند و حارس آن برج و نگهبان آن منزل في‌الحال اورا گرفته از گلشن حيات بگلخن فوات رسانيد پيش ازانكه از مغز سر كبوتر دماغ اشتهارا معطر سازد پوست ازو در كشيد و پر كاه كرده از در كبوتر خانه بياويخت اتفاقا خداوندش‌را گذر بران موضع افتاد گربهٔ خودرا بدان حال ديد گفت اي شوخ‌چشم حريص اگر بدان قدر گوشت كه بتو ميرسيد قناعت مي كردي پوست از تو در نمي كشيدند

نظم

قناعت كن اي نفس با اندكي | كه از حرص خواري رسد بيشكي
ندانست قارون نعمت پرست | كه گنج سلامت بكنج‌اندراست
كند مردرا نفس اماره خوار | اگر هوشمندي عزيزش مدار
دد و دام و مرغ هوارا تمام | نينداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگي كه گردن كشد بر وحوش | بدام افتد از حرص خوردن چو موش

اين مثل‌را فائده آنست كه من بعد بقوتي كه سد رمق تواند شد و سوراخي كه مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت كني و از بهر مال ضايع شده خودرا غمناك نداري

بيت

غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال | شادميباش كه اين مرده نيرزد شيون

و بدانكه شرف هركس بكمال است نه بمال و هركه در ذات خود بهنري آراسته باشد اگرچه اندك بضاعت بود هميشه عزيز و مكرم است چون شير كه با آنكه در زنجير مقيد باشد مهابت او نقصان نه پذيرد و توانگر بي هنر پيوسته ذليل و بيقدر است مانند سگ كه هرچند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بي مقدار باشد

نظم

هركه بزندان جهالت كم است | هست گدا ورچه زرش صد خم است
مرد كه از علم توانگر بود | كي نظرش بر زر و گوهر بود

و ديگر آنكه كربت غربت‌را از دل خود دور كن و هجرت وطن و مسكن‌را وزني منه كه عاقل بهر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشأ غريب و بيگانه بود

مصرع

صاحب هنر بهيچ مكاني غريب نيست

و اندوهناك مباش بدانچه گوئي ذخيرهٔ داشتم و در معرض تفرقه افتاد كه مال و متاع دنيا روي در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دايرهٔ اعتبار خارج افتد و حكما گفته‌اند از شش چيز ثبات و بقا توقع نتوان كرد اول سايهٔ ابر كه تا در نگري بر گذرد دوم دوستي بغرض كه اندك فرصتي‌را چون شعلهٔ برق نا چيز شود سيوم عشق زنان كه باندك سببي تسكين يابد چهارم جمال خوبرويان كه به آخر متغير گردد پنجم ستايش دروغگويان كه آنرا فروغي نباشد ششم مال دنيا كه عاقبت الامر در معرض فنا آيد و با خداوند خود طريق وفا بپايان نرساند   بيت

بزيب و زينت و مال و متاع دنئي دون   مباش غره كه باكس وفا نخواهد كرد

و از مردم خردمند نزيبد كه به بسيارئ مال شادي كند و باندكي آن غم خورد چه نزد همت عالي تمام دنيا با اسباب و متاع آن بكاه برگي نيرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزيز بباد بر نشايد داد و در فكر فوت و نا بودنش بيك جو غصه نبايد خورد و آنان كه از سر لكيلاتاسوا علي ما فاتكم ولا تفرحوا بمآ اتيكم آگاهي يافته رخش همت در ساحت ميدان قناعت تاخته‌اند و نقد حيات در تحصيل اسباب تجرد و ترك لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنيا ابواب بهجت بر روي دل كشايند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمايند

قطعه

گر جهاني زدست تو برود   مخور اندوه آن كه چيزي نيست
عالمي نيز اگر بدست آيد   هم مشو شادمان كه چيزي نيست
بدو نيك جهان چو درگذراست   درگذر از جهان كه چيزي نيست

و في الحقيقت مال خود آنرا بايد شمرد كه از پيش فرستند و متاع خود آنرا بايد دانست كه در عالم آخرت ذخيره نهند و كردار نيك و گفتار پسنديده ماليست كه از كسي باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش ليل و نهاررا دران تصرفي نتواند بود و فائدهٔ اموال دنيوي مهيا داشتن توشهٔ آخرتست و تهيهٔ اسباب سلوك راه معاد كه بحكم فاخذناهم بغتةً پيك اجل ناگاه آيد و باز دادن وديعت روح‌را وقتي معين و زماني مقرر نباشد

بيت

باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر   ميرود چون دور گل تا چشم برهم ميزني

و اگرچه تو از موعظت من بي نيازي و منافع خود از مضار نيک ميشناسي و ليکن ميخواستم که حقوق دوستي ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسنديده معونتي نمايم و امروز تو دوست و برادر مائي و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد يافت و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بي التفاتي بظهور رسد ازينطرف جز ميامن اخلاص و مراسم اختصاص روي نخواهد نمود

بيت

گرچه تو ترکم کني ترک تو نتوان گرفت   ورچه دلم بشکني عهد تو نتوان شکست

چون سنگ‌پشت اين سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت اورا در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بي اندازه گشت و گفت اي برادر مرا شادمان گردانيدي و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختي و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردي و بهترين دوستان آنست که بهر وقتي جماعتي از همدمان در سايهٔ اشفاق و رعايت و پناه اهتمام و حمايت او روزگار گذرانند و او درهاي مکرمت بر ايشان کشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ايشان منت بر جان خود نهد و هرکه در دوستي بچيزي از يار خود باز ماند دوستي‌را نشايد و در اخبار آمده است که بزرگي دوستي داشت شبي اين دوست بدر خانهٔ وي آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در انديشهٔ دور و دراز افتاد که آيا سبب آمدن او درين بيگاهان چه چيز تواند بود بعداز تاملات فراوان کيسهٔ پر درم بر داشت و شمشيري حمايل کرد و جاريهٔ‌را فرمود تا شمع روشن کرده در پيش روان شد و چون در باز کرد و دوست‌را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت اي برادر آمدن ترا درين بيگاه سه خيال کرده‌ام يکي آنکه حادثه واقع شده باشد و بمالي احتياج افتاده دوم آنکه دشمني بقصد تو بر خاسته باشد و ترا در دفع وي مدد و معاوني بايد سيوم آنکه از تنهائي ملول شده باشي و کسي خواهي که بمهمات توقيام نمايد و من اسباب اين هر سه کاررا مهيا ساخته بيرون آمده‌ام اگر مال مي بايد اينک کيسهٔ درم و اگر مدد ميجوئي اينک من با شمشير آبدار و اگر خادم ميطلبي اينک کنيزک شايسته

مصرع

بهرچه حکم کني نافذ است فرمانت

دوست از وي عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت

قطعه

چو کار تو از حق بر آمد چنان کن که یار ترا از تو کاري بر آید
نظر در مرادات یاران همان به که بي زحمت انتظاري بر آید

و کریمي که درگرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلي اگر در خلابي افتد جز پیلان دیگر اورا بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتي رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقي گذارد و اگر براي اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت ازان پهلوتهی نکند زیراکه باقي‌را بفاني خریده باشد و اندک‌را به بسیار فروخته

بیت

جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام نکو نیست حاصلي ز جهان

و هرکه در نعمت او محتاجانرا شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامي و دشمن کامي گذرد نامش در جمله زندگان بر نیاید

بیت

سعد یا مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش به نکوئي نبرند

زاغ درین سخن بود که آهوئي از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که اورا طالبي در پي باشد سنگ‌پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشي بایستاد و زاغ از هر جانبي نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسي هست یا نه هرچند از چپ و راست نگاه کرد کسي‌را ندید سنگ‌پشت‌را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ‌پشت دید که آهو هراسانست و در آب مینگرد و نمي خورد گفت اگر تشنهٔ بخور و باک مدار که خوفي نیست آهو پیشتر آمد سنگ‌پشت آواز مرحبائي زد و گفت

بیت

اي یار کرامي ز کجا آمدهٔ بیگانه مباش کاشنا آمدهٔ

آهو گفت من درین صحرا تنها بودمي و با ابناي جنس خود نیامیختمي و هر وقت تیر اندازان کمان قصد بزه کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندي امروز پیریرا دیدم که در کمین من بود و بهر

طرف که میرفتم ترصد حال من مي نمود و صورت بستم که صيادي باشد و ناگاه دام حيلهٔ او مرا پا بست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ‌پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالي اين مکان نرسند و اگر خواهي بصحبت ما رغبت نماي تا ترا بدايرهٔ دوستي خود در آريم و بناي مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشي تمهيد يابد چه اکابر گفته‌اند هرچند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد

بيت

هرجا که رسم مهر و وفا بيشتر بود جمعيت و حضور و صفا بيشتر بود

و مقرر است که اگر دوست هزار باشد يکي بايد شمرد و اگر دشمن يکي بود بسيار بايد دانست

بيت

دوستي‌را هزار کس شايد دشمني‌را يکي بود بسيار

موش نيز داستاني فرو خواند و زاغ سخني چند ملايم ادا نمود آهو ديد که ياران لطيف طبع و مصاحبان پاکيزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مائل صحبت ايشان شد

مصرع

با يار موافق آشنائي چه خوشست

آهو دران مرغزار مقام گرفت و ياران وصيت کردند که ازين چراخور که در نواحي ماست قدم بيرون منه و از نزديک اين سر چشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصيت قيام نمايد پس بايکديگر اوقات ميگذرانيدند وني بستي بود که بهر وقت آنجا جمع شدندي و بازي کنان سر گذشت گفتندي روزي زاغ و موش و سنگ‌پشت بموضع معهود آمدند و ساعتي انتظار آهو بردند پديد نيامد آن صورت موجب دل نگراني شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ايشان استيلا يافت زاغ‌را التماس نمودند که رنجي بر داشته در هوا پرواز کن و از حال غائب ما خبري برسان

بيت

صبا ز منزل جانان گذر دريغ مدار و زو بعاشق بيدل خبر دريغ مدار

زاغ باندک فرصتي خبر رسانيد که اورا بستهٔ بند بلا ديدم سنگ‌پشت موش‌را گفت درين حادثه جز بتو اميد نتوان داشت و رائت نجات آهو جز بدستياري تو نتوان افراشت

مصرع

بشتاب که وقت کار در ميگذرد

آنكه زاغ رهنموني كرد و موش در تنگ ايستاده نزد آهو آمد و گفت اي برادر مشفق چگونه درين ورطه افتادي و با اين همه خرد و كياست چه سان گردن به بند حيله در دادي آهو جواب داد كه در مقابلهٔ تقدير الهي زيركي چه سود دارد و با قضاي پادشاهي ذهن و ذكا چه نفع رساند از بيابان تدبير تا سر منزل تقدير راهي بي پايانست و از فضاي حيله تا سرحد قضا مسافت بيحد در ميان

بيت

ما از برون در شده مغرور صد فريب   تا خود درون پرده چه تدبير ميكنند

موش گفت راست ميگوئي

بيت

آنجا كه قضا خيمهٔ تقدير زند   كس نتواند كه لاف تدبير زند

پس به بريدن بند آهو مشغول شد و درين ميان سنگ‌پشت رسيده از گرفتاري يار اظهار ملال و كلال نمود آهو گفت اي يار مهربان آمدن تو بدين موضع دشوارتر از واقعه منست كه اگر صياد برسد و موش بندهاي من بريده باشد من بيك پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در كنج سوراخ متواري گردد اما ترا نه دست مقاومت است و نه روي ستيز و نه سر مخالفت و نه پاي گريز اين چه تكلف كه كردي و چرا بدينگونه جرأت نمودي سنگ‌پشت گفت اي رفيق شفيق چگونه نيامدمي و بچه تاويل توقف نمودمي و روا داشتمي زندگاني كه در فراق ياران گذرد چه لذت دارد و عمري كه در مفارقت دوستان بسر آيد در چه شمار بود

بيت

بي عمر زنده بودم و اين بس عجب مدار   روز فراق‌را كه نهد در شمار عمر

و من درين آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بي اختيار بدين منزل كشيد و آرزوي ديدار تو صبر و سكون از من در ربود و بدين مقدار دوري و مباعدت ضروري كه دست داده رفيق تحمل قدم در طريق عدم نهاده

بيت

يعلم الله كه مرا از تو شكيبائي نيست   طاقت روز فراق و شب تنهائي نيست

و تو متفكر مباش كه همين ساعت خلاص يابي و اين عقدها كشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابي و در همه احوال لوازم شكر گذاري لازم و مواجب سپاس‌داري واجب است كه زخمي بتن و گزندي بجان نرسيده و الا تدارك آن در خيال نگنجيدي و تلافي آن از حد امكان در گذشتي ايشان درين سخن بودند كه صياد از دور پيدا شد و موش از بريدن بند فارغ شده بود آهو بجست و

زاغ بپريد و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ‌پشت همانجا بماند صياد برسيد و دام آهو بريده يافت انگشت حيرت بدندان فكرت فروگرفت و چپ و راست نگريستن آغاز نهاد كه آيا اين عمل از كه واقع شده و اين كار بدست كه بر آمده نظرش بر سنگ‌پشت افتاد با خود گفت اگرچه اين متاع حقير تدارك الم آهوي جسته و دام گسسته نمي تواند كرد اما دست تهي باز گشتن نا موس صياديرا زيان ميدارد في‌الحال اورا بگرفت و در توبره افگند و بر پشت بسته روي بشهر نهاد ياران بعداز رفتن صياد جمع شدند و بر ايشان روشن شد كه سنگ‌پشت بستهٔ بند صياد است فرياد از نهاد ايشان بر آمد و ناله و نفير باوج فلك اثير رسانيده ميگفتند

بيت

روزي كه چشم ما ز جمالت جدا بود چندانكه چشم كار كند اشك ما بود

كدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصيبت موازي مهاجرت ياران تواند شد هركه از ديدار ياري محروم مانده و از وصال گلعذاري مهجور گشته داند كه سرگشتگان باديه فراق‌را پاي حيرت در گل است و تنها نشينان زاويه اشتياق‌را دست حسرت بر دل

بيت

ترا كه درد نباشد ز حال ما چه تفاوت تو قدر تشنه چه داني كه بر كنارهٔ جوئي

هريكي از ياران عليحده داستاني فرو ميخواند و مناسب حال دستاني شورانگيز درد آميز ترتيب ميداد و مضمون سخنان ايشان راجع بهمين يك معني بود

بيت

دل ندارد بي لب شيرين جانان لذتي بي عزيزان نيست عمر نازنين‌را عزتي

آخرالامر آهو زاغ‌را گفت اي برادر اگرچه سخن ما در غايت فصاحت است و اشعاري كه مي خوانيم در نهايت بلاغت اما سنگ‌پشت‌را هيچ سود ندارد و ناله و زاري و گريه و بيقراري ما در حوصلهٔ او نه نشيند بحسن عهد آن لائق‌تر كه حيلتي انديشيم و تدبيري پيش آريم كه متضمن خلاص و متكفل نجات او باشد و بزرگان گفته‌اند آزمايش چهار گروه در چهار وقتست جرأت اهل شجاعت‌را در روز جنگ توان دانست و ديانت ارباب امانت‌را هنگام دادوستد توان شناخت و مهر و وفاي زن و فرزندرا در ايام فاقه معلوم توان كرد و حقيقت دوستان‌را در زمان نكبت و مشقت تحقيق توان فرمود

بيت

مرا يار بايد در ايام غم   بشادي نيايد مرا يار کم

موش گفت اي آهو مرا حيله بخاطر رسيده صلاح آنست که تو از پيش صياد در آئي و خودرا چون ملولي مجروحي بوي نمائي و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نمايد که گويا قصد تو دارد ولا محاله چون چشم صياد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ‌پشت‌را بارخت بر زمين نهاده روي بتو آرد هرگاه که نزديک تو آيد لنگان لنگان از وي دور ميرو نه بمثابه که طمع از تو بريده گرداند ساعتي نيک اورا بتگاپو مشغول ميدار و طريق مواسات و اعتدال در آمد وشد فرو مگذار شايد که من سنگ‌پشت‌را خلاص داده گريزانيده باشم ياران بر راي وي آفرين کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خودرا بصياد نمودند صياد خام طمع چون آهورا ديد که لنگان لنگان ميرود و زاغ بر گرد وي در پرواز آمده قصد چشمش ميکند گرفتن آهو بخود راست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وي ايستاد موش في‌الحال بند توبره بريده سنگ‌پشت‌را خلاص داد و بعد از زماني که صياد از جستجوي آهو به تنگ آمده نيک مانده شد بر سر توبره آمد سنگ‌پشت‌را نديد و بندهاي توبره بريده يافت حيرت بر وي غلبه کرده با خود انديشيد که اين حالات عجيب که من مشاهده ميکنم هيچکس باور نکند اولا بريدن بند آهو و باز بيمار ساختن آهو خودرا و نشستن زاغ بر وي و سوراخ کردن توبره و گريختن سنگ‌پشت اين حرکات‌را بر چه حمل توان کرد در اثناي اين انديشه خوف بر وي غلبه کرد و گفت غالبا اينمکان پريان و آرامگاه ديوان است زود باز بايد گشت و طمع از جانوران اين صحرا منقطع بايد ساخت پس صياد توبرهٔ پاره پاره شده و دام گسيخته بر داشت و روي بگريز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت ازان بيابان بيرون رود ديگر بقية العمر خيال آن صحرا پيرامن ضمير نگذارد و صيادان ديگررا نيز بطريق شفقت از آمد وشد آن دشت منع فرمايد   مصرع

کانجا هميشه باد بدست است دام‌را

و چون صياد بر گذشت ياران ديگر باره جمع آمدند و فارغ و ايمن و مرفه و مطمين بمسکن خود باز گشتند و بعد ازان نه دست بلا بدامن کار ايشان رسيد و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ايشانرا خراشيد و بيمن وفاق و حسن اتفاق ايشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام يافت

قطعه

رشته تا يكتاست آنرا زور زالي بگسلد چون دو تا شد عاجز آيد از گسستن زال زر

گل كه تنها بوئي آخر خشك گردد زو دماغ ور شكر تنها خوري هم گرم گرداند جگر

زين دو تنها هيچ قوت نايد اندر جان و دل قوت جانرا و دل‌را گلشكر به گلشكر

اينست داستان موافقت دوستان و حكايت معاضدت و هم پشتي مصاحبان و صدق مودت در دولت و نكبت و رعايت صحبت در وقت راحت و محنت و اداي حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و در نوائب ايام و حوادث زمانه باخلاص تمام ايستادگي نمودند لاجرم ببركت يكجهتي و معاونت از چندين ورطهٔ هائل خلاص يافتند و عقبات و آفات پس پشت كرده برسرير معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمكن شدند و خردمند بايد كه بنور عقل و صفاي فكر درين حكايات تاملي بسزا واجب بيند كه دوستي جانوران ضعيف چندين ثمرات پسنديده و نتايج بر گزيده ميدهد اگر طائفه عقلا كه خلاصهٔ عالميان و نقاوهٔ آدميانند برين نوع مصادقتي طرح افگنند و اساس محبتي بدين قانون بنياد نهند و آنرا از سر خلوص نيت و صفاي باطن بپايان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عام‌را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هريك ظاهر شده چسان بركات آن بروزگار صغار و كبار در رسد

نظم

هركه حق صحبت ياران شناخت عمر جز اندر ره ايشان نباخت

يار چو در كار نباشد غم است كار كه بي يار بر آيد كمست

صحبت آنكس كه بصدق و صفا است دامن او گير كه اهل وفاست

ميل كسي كن كه وفايت كند جان سپر تير بلايت كند

بهر چنان دوست كه جاني بود دوستي جان ز گراني بود

باب چهارم

در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نا بودن از مکر و حیله ایشان

مقدمه

راي گفت برهمن‌را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لائق صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتي ایشان معلوم کردم و دانسته شد که   بیت

هرکرا یار وفادار بود غم نبود   هرکرا یار نباشد دل خرم نبود

اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمني که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روي دور اندیشي باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستي نیاید   بیت

ز دشمن دوستي جستن چنانست   که یکجا جمع کردن آب و آتش

بیدپاي فرمود که هرآئینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روي‌اندود تزویر و شعبدهٔ اورا نخرد که دشمن دانا براي صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهررا بخلاف باطن آراسته مینماید و دقایق زرق و لطائف حیله بکار میبرد و در ضمن آن فکرهاي کلي و تدبیرهاي عجیب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگماني و خویشتن داري بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده در چیند چه اگر غفلتي ورزد و رخنه کشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حال است ناگاه کمین بکشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و دران حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مگر و کاشکي سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۱

گفت آورده‌اند که در بعضي از ولایت چین کوهي بود در بلندي بمثابهٔ که حس بصر چند جاي در راه آسایش کردي تا بذروه‌اش رسیدي و دیدبان وهم جز بنردبان خیال پاي بر گوشهٔ بام رفعتش ننهادي

بیت

کسي ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر کسي نرفته نشیبش مگر بپاي گمان

و بران کوه پر شکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت

بیت

همه اوج فلک بالاش بودي همه روئي زمین پهناش بودي

باغبان حکمت بمحض قدرت درختي رویانیده بود که شاخش از بالاي ثریا گذشته و بیخش در تحت الثري قرار گرفته

نظم

توانا درختي که هر شاخ او زدي پنجه با سدرة المنتهي

در اوصاف او اصلها ثابت خرد خوانده و فرعها في السمأ

و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکي داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندي و او امر و نواهي اورا در حل و عقد امور امتثال نمودندي شبي پادشاه بومان که اورا شباهنگ گفتندي بسبب دشمني قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان زد و دمار از روزگار جماعت ایشان بر آورد

بیت

ببازوي مردي بر آورده دست سر دشمنان کرده چون خاک پست

دران شب تار بسیار زاغان سیه کردارا به آتش کار زار بسوخت و رقعه اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و موید و مسرور ازان رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روي به آشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواري شدند

بیت

تیغ کشید اختر عالم فروز لشکر شب گشت هزیمت ز روز

پیروز لشکر خودرا جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیري ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پر کنده مجروح وبال شکسته است و ازین دشوارتر جرأت و جلادت ایشان است و حریص بودن بر آزار و ایذاي زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهاي ما وشک نیست در آنکه ظفر و نصرتي که برین طایفه یافتند ایشانرا دلیرتر گرداند و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردي پر کارتر از بار

اول بنمایند و بیماران مرض هزیمت‌را هم ازان شربت نخست بچشانند و یمکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکي‌را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تاملي کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید   نظم

هنوز اولین حملهٔ دشمنست   دگر باره آغاز مکر و فنست
گر این سیل‌را ره نه بندد کسي   خرابي پدید آید از وي بسي
ره فتنه امروز محکم بگیر   که فردا نباشد تدارک پذیر

چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت راي و مزیت عقل مذکور و براستي تدبیر و خوبي فکر مشهور بودند بهرچه اشارت فرمودندي اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودي و هر راهي که نمودند آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتي   قطعه

براي روشن و فکر صواب بردندي   ز روي آئینهٔ روزگار زنگ خلل
بعقل کامل و تدبیر راست کردندي   هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل

زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندي و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندي و ملک راي ایشان‌را مبارک داشتي و در ابواب مصالح از سخن و صواب‌دید ایشان در نگذشتي چون پیروزرا نظر بر ایشان افتاد هریک‌را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صلتي که لائق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهري که در درج ضمیر ذخیره داشته‌اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدي که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده‌اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستري گشاده گفتند

نظم

شها عالمي در پناه تو باد   زمین و زمان نیکخواه تو باد
کلید در فتح بادت بدست   سر دشمنان زیر پائي تو پست

راي عالي دربنباب اصوب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولي و انسب ما بندگان چگویم که هزار چندان بر مرآت خرد خداوندي روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهي مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور در هرچه استفسار رود بقدر وسع و طاقت اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد

مصرع

آنچه میگوئیم نزد راي عالي روشن است

ملك يكي‌را پرسيد كه تو دربنباب چه ميگوئي و چارهٔ دفع اين حادثه بچه نوع ميكني گفت اي ملك دانایاني كه پيش از ما بوده‌اند حيلهٔ اين نوع واقعه‌را بما نموده‌اند و فرموده كه چون كسي از مقاومت دشمن قوي عاجز آيد هرآئنه ترك مال و منال و مولد و منشأ ببايد گفت و از وطن معهود و مسكن مالوف روي ببايد تافت كه جنگ كردن خطري بزرگست و در معركهٔ حرب پا افشردن عظيم آفتي خاصه كه از خصم مالش يافته باشند و از نزديك ايشان هزيمت‌را غنيمت شمرده و هركه بي تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان كه اثر ضرب و حرب ايشان ديده باشند داعيهٔ محاربه كند بر گذرگاه سيل خواب كرده باشد و بر روي آب روان خشت زده و برقوت خود اعتماد كردن و بزور و شجاعت خويش فريفته شدن از حزم دور افتد چه شمشير دو روي دارد و باد نصرت‌را از هر دو جانب امكان وزيدن باشد

نظم

حذر كن ز پيكار كمتر كسي — كه از قطره سيلاب ديدم بسي

مزن با سپاهي ز خود بيشتر — كه نتوان زد انگشت با نيشتر

ملك روي بديگري آورد و گفت تو چه انديشيدهٔ و مصلحت اين كار چگونه ديدهٔ گفت آنچه وزير سابق اشارت فرموده از گريختن و منزل خالي گذاشتن راي من بان موافق نيست بلكه آن تدبير از اهل خرد لائق نه چه بحمله نخست و صولت اول اين خواري بخود راه دادن و مولد و مسكن‌را پد رود كردن موجب بي ناموسي و سبب بي حميتي باشد

مصرع

نشايد شير مردانرا بهر زخمي ز جا رفتن

بصواب آن نزديكتر كه استعداد حرب بسازيم و با شوكتي و ابهتي هرچه تمامتر روي بجنگ آريم

نظم

اگر بر نياريم تيغ از نيام — بمردي ز ما بر نيارند نام

بخود ننگ‌را رهنموني كنيم — كه پيش زبونان زبوني كنيم

اگر يار باشد جهان آفرين — به تيغ از عدو باز خواهيم كين

پادشاه كامگار وقتي با مخدرهٔ مملكت دست عشرت در آغوش تواند كرد كه آب شمشير آتش

بارش نام خصم بد انديش از لوح حيات بشويد و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانيد كه پيمانهٔ تمناي دشمن شوخ چشم‌را بسنگ ظفر در هم شكند مصلحت وقت در آنست كه ديدبان بنشانيم و از هر جانب كه تصور خوف توان كرد خودرا نگاهداريم و اگر دشمن قصدي كند آماده و ساخته پيش رويم و در كارزار مردوار پايداري نمائيم تا چهرهٔ نصرت از غبار ميدان بنظر اميد در آيد يا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاك معركه آميخته گردد

مصرع

بنام نكو گر كشندم رواست

و سلاطين بايد كه روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب كارها التفات ننمايند و در هنگام نبرد جان و مال‌را بيقدر و قيمت شمرند

قطعه

از سرگذشته پاي بميدان نه و ببين   گوئي مراد در خم چوگان آرزو
خواهي كه بخت روي نمايد بكام دل   بايد شدن بمعركه با خصم روبرو

ملك روي توجه بجانب ديگري كرد و گفت راي تو چه اقتضا ميكند و تدبير تو كدام رقم بر تختهٔ تصوير مي زند جواب داد كه مرا با سخن ديگران كار نيست صواب آن مي بينم كه جاسوسان فرستيم و منهيان صاحب وقوف بر كار كنيم و تفحص حال دشمن بواجبي بجا آورده معلوم سازيم كه ايشانرا بمصالحه ميلي هست يا نه اگر بباج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت مارا بحسن قبول استقبال نمايند ما نيز قرار كار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امكان خراجي بگردن گيريم و از شدت كارزار و محنت شبخون ايشان ايمن شده در ديار خود بياراميم

نظم

همي تا بر آيد بتدبير كار   مداراي دشمن به از كارزار
چو نتوان عدورا بقوت شكست   بنعمت ببايد در فتنه بست
نخواهي كه باشد ز خصمت گزند   بتعويذ احسان زبانش به بند

و ملوك‌را يكي از رايهاي درست و تدبيرهاي صائب آنست كه چون شوكت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد كه فساد و استيلاي او در ممالك منتشر شود و رعيت در معرض هلاك و ورطهٔ تلف افتد نقش حيلتي بر آورده كعبتين خصم‌را بلطف باز مالد و ايشانرا از ششدر عنا خلاص دادد مال‌را سپر ملك و ولايت گرداند چه بر بساط تجبر و تكبر با آنكه نقش خصم مي نشيند داو طلبيدن و نرد

مخاصمت‌را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد

مصرع

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

ملک وزیر دیگررا طلبید و گفت تو هم اشارتي فرماي و آنچه بخاطر رسد باز نماي گفت اي ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت بنزدیک من ستوده‌تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمي گسستن و بدشمني که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن

بیت

کي تواند گشت باز وجره تیهورا مطیع چون تواند بود شیر شرزه آهورا شکار

اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بومان در آئیم ایشان بدان راضي نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعي نمایند و گفته‌اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تو ازو روا شود و دران باب بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن‌را دلیري افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج ما صبر است و آهستگي و اگر ضرورت باشد جنگ‌را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ

بیت

مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر ننگ اندر

ملک وزیر پنجم‌را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌کشاي تو اعتماد بسیار است و به راي عالم آراي تو وثوق بیشمار

قطعه

در مضیق عقدهاي چرخ دین و ملک‌را همچو رائي صایبت مشکل‌کشائي کس ندید
جز بتدبیر همایونت مرادي کس نیافت جز بیمن همتت فرهماي کس ندید

تو درین باب چه راي میزني و از جنگ و صلح و جلاي وطن کدام اختیار میکني کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان‌را طریقي دیگر دانیم طرح منازعت نیفگنیم زیراکه ایشان در جنگ ما دلیراند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش‌اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن‌را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هرکه مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر ازین هجوم ایشان مي اندیشیدم و از آنچه

مي ترسيدم براي العين ديدم و ايشان حالا نيز متعرض ما نخواهند شد جهت آنكه در ميان ايشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهيچ حال ايمن نباشد زيراكه در وقت نزديك شدن امكان دارد كه ناگاه فرو گيرد و چون مسافت دور شود ممكن است كه معاودت نمايد و بهنگام هزيمت متصور است كه كمين كرده باشد و هرگاه تنها بود خيال توان بست كه مكري و غدري انديشيده بود و بدين دليل حالا جنگ از جانب ايشان در عقدهٔ توقف است و اگر فرضا داعيهٔ جنگ داشته باشند مارا محاربه نمودن صلاح نيست كه خردمند ترين‌خلق آن باشد كه از جنگ بپرهيزد چه آنچه در جنگ تلف ميشود نقد حيات است و آنرا عوض پديد نيايد

بيت

اگر پيل‌زوري وگر شيرچنگ   بنزديك من صلح بهتر ز جنگ

ملك گفت اگر جنگ‌را كراهيت ميداري پس چه مي انديشي گفت درين كار تاملي بايد كرد و فراز و نشيب آن بقدم تفكر ببايد پيمود كه پادشاهان‌را براي صائب و تدبير درست آن غرضها حاصل گردد كه بخزائن بسيار و خدم و حشم بيشمار ميسر نشود

بيت

بشمشيري يكي تا صد توان كشت   برائي لشكري‌را بشكني پشت

و اصل درين ابواب راي روشن ملك است و مشاورت وزيران ناصح سبب زيادتي نور خرد و كمال روشنائي آن باشد چنانچه آب دريارا بمادهٔ جويها مدد حاصل آيد و لهذا هركه براي ناصحان امانت‌گذار مقبول‌القول استظهار نجويد بكمتر فرصتي آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسيده باشد ضائع و متفرق شود و هركه از ميامن عقل بهره‌مند شده استماع سخن معتمدان‌را شعار و دثار خود سازد اقبال او پايدار و دولت او بر مدار باشد و امروز بحمدالله كه ملك بكمال عقل آراسته است و بحسن تدبير متحلي

نظم

اي در پناه عقل تو ملك هنروري   وي پرتوي ز راي تو خورشيد خاوري
تدبير صائب تو بانديشهٔ صواب   تمهيد داده قاعدهٔ داد گستري
فكري مرا چه وقع بود پيش راي تو   خر مهره‌را چه قدر بنزديك جوهري

اما چون ملك مرا درين مهم بعز مشاورت معزز گردانيد و شرف مصلحت بيني ارزاني داشت

3 U

ميخواهم كه بعضي‌را در خلا جواب گويم و برخي‌را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ‌را منكرم تواضع و تذلل‌را نيز كارهم و قبول جزيه و تحمل عاري‌را كه پدران ما بدان تن در نداده‌اند گردن ننهم

بيت

خصم‌را گردن نهم بي اعتباري آورد مردن اولي‌تر كه در بي اعتباري زيستن

مرد بلند همت زندگاني دراز از براي بقاي ذكر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاري بدو لاحق خواهد شد كوتاهي عمررا بدان ترجيح نهد مصرع

نكو نار و لا عار كه مردن به ز بدنامي

و من صواب نمي بينم ملك‌را اظهار عجز كردن كه هركه تن بزبوني در دهد درهاي بلا برو كشاده گردد و طريق چاره انديشي بروي بسته شود بيت

همت بلند دار و زبوني مكن كه چرخ هرجا زبون‌تريست برو چيره‌تر بود

و باقي فصول‌را خلوتي بايد تا بر راي ملك آراي ملك عرض كرده آيد يكي از حضار مجلس گفت اي كارشناس فائده مشاورت آنست كه هركس از ارباب خرد سخني گويد باشد كه تير فكر يكي از ايشان بر هدف مراد آيد و بزرگان گفته‌اند مشاورت اجتماع عقول است و هرجا كه جمعي از اهل عقل در مهمي شروع نمايند مداخل و مخارج آن به نيكوتر وجهي ملحوظ ايشان خواهد شد و عاقبت آن كار بفوز و نجاح فرا خواهد پيوست چنانچه حكيم گويد

نظم

مكن تكيه بر گنج و تيغ و سپاه ز فرزانگان راي و تدبير خواه

شود راي نيكو ترا دستگير بجائي كه ضائع بود تيغ و تير

پس مصلحت در آنكه سخن‌را حواله بخلوت مي كني چه چيز ميتواند بود كارشناس گفت نه هر مستشاري موتمن باشد و اسرار مملكت چون مهمات عرفي و معاملات رسمي نيست كه با هركس مشاورت آن توان نمود و گفته‌اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است يا از ايلچيان و رسولان و تو چه داني كه درين محل جاسوسي كه گوش بر آواز دارد حاضر نيست تا هرچه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ايشان در مبادي و خواتيم آن تاملات بسزا كرده رخنهاي فتنه‌را در بندند و تير تدبير ما از رسيدن بنشانهٔ آرزو قاصر آيد و اگر بالفرض منهي دشمن آنجا نباشد شايد كه هريك از حاضران‌را دوستي و رفيقي باشد و يمكن كه از ايشان خبر اين مجلس و شرح سخنان گذشته

بتفصيل باز پرسد و اندک زمانيرا کماهي تدبيرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و ازينجا است که در پوشيدن اسرار مبالغه کرده‌اند

بيت

چه زيبا گفته است آن مرد هشيار   که گر سر بايدت سررا نگهدار

و هرکه سر خودرا با ديگري که سمت محرميت نداشته باشد در ميان آرد عاقبت الامر پشيمان گردد و ندامت سود ندارد و هيچکسرا در کتمان سر آن مقدار مبالغه نيست که ملوکرا چه اگر بر تدبير ملکي غير کسي که في الحقيقت معتمد پادشاه باشد وقوف يابد خللهاي کلي ازان متصور است

بيت

اگر جز تو داند که رائي تو چيست   بران راي و دانش ببايد گريست

و بسيار بوده که ملک و پادشاهي بلکه حيات و زندگاني بواسطهٔ افشاي سر از دست داده‌اند چنانکه پادشاه کشمير بسبب آنکه با وزير ما في‌الضمير خود در ميان آورد اندک زمانيرا از اوج شهرياري بحضيض بي اختياري افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پيروز پرسيد که چگونه بودد اسب آن

حکايت ٢

کارشناس گفت آورده‌اند که در شهر کشمير پادشاهي بود عنان تسخير بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بيم آتش شمشير برق آثارش بادرا زهرهٔ آن نبود که مخالف صوب راستي تواند وزيد و از هيبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روي خاک کج تواند رفت   نظم

جهانرا خلعت امن آنچنان داد   که تيغ از ننگ عرياني شد آزاد

ز عدلش جان مظلومان سحرگاه   فرامش کرده تير اندازي آه

و اين پادشاه ذو شوکت در حريم حرمت و پردهٔ عشرت محبوبهٔ داشت که زلف شبرنگش در درازي شب يلدارا مدد دادي و روي جان‌بخشش به کمال حسن از مه چهارده سبق بردي زاهد شب زنده دار اگر خيال جمال اورا در خواب ديدي چون صبح پاکيزه دامن از مهر رويش گريبان خرقه پرهيز چاک زدي   نظم

بديدن همايون ببالا بلند   بابرو کمانکش بگيسو کمند

چو سروي که پيدا کند در چمن   ز گيسو بنفشه ز عارض سمن

ملكرا با آن نازنين دلبستگي بود كه مشاهدهٔ جمالشرا حاصل الحيات دانستي و تماشاي زلف و خالشرا سرمايهٔ زندگاني شمردي هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانشرا بجانب خويش كشيدي وطرهٔ طرار دلارام نقد شكيبائي از جيب دلش در ربودي

بيت

من نه باختيار خود ميروم از قفاي او گيسوي چون كمند او ميكشدم كشان كشان

و آن شوخ فتنه انگيز چون مرغ دل شاهرا مقيد دام زلف دلاويز ميديد كمان ابرورا تا بناگوش كشيده خدنگ غمزه برهدف سينهاش ميكشاد و ساعت بساعت بكرشمهاي رنگين و عشوهاي شيرين بندي ديگر بپاي دلش مي نهاد

بيت

رسم عاشق‌كشي و شيوهٔ شهرآشوبي جامهٔ بود كه بر قامت او دوخته بود

و از آنجا كه استغناي حسن باشد بمجرد عشق بازي شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب ديگرانرا نيز مسخر مي ساخت و كمند دل ربائي در گردن شوريدگان بيابان هوس مي انداخت و بآخر كار با جواني زيبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسري نيكو سيرت از محرمان بارگاه كه خط سبزش مانند خضر بر لب آب حيات رسيده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر كنار جويبار كوثر دميده

بيت

بگرد لعل لب او دميده سزهٔ خط چو بر حوالي آب حيات مهرگياه

سروكاري آغاز نهاد و آن جوان نيز بغلبات عشق در افتاده بر جريدهٔ حالش از دفتر صبر رقمي و بر صفحهٔ روزگارش از اثر حيات رمقي نماند

بيت

هركه باعشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت درد پرورد محبت بار درمان بر نتافت

پيوسته ميان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودي و باشارت و كنايت گفت و شنيد نمودندي روزي پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جان‌فزاي محبوب بسته و آن جوان بخدمت ايستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دل‌آراي يار مي نگريست و از صفحهٔ رخسارش رقم في احسن تقويم مطالعه مي نمود زن غافل از آنكه ملك درو مي نگرد در جوان نگاه كرد و از لب شيرين تبسمي كه دامن روزگار ازان پر شكر شدي بظهور رسانيد

مصرع

بزن يكخنده و دامان عيشم پر شكر گردان

جوان نيز در برابر آن بگوشه چشم جادووش كرشمهٔ كه هزار شور در عالم فگندي ظاهر فرمود

بيت

نرگس بازندهٔ او نيم باز   نيمي ازو غمزه دگر نيم ناز

پادشاه بران حال مطلع شده آتش غيرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگئ ايشانرا دانسته بيكبارگي دل از صحبت دل‌آرام بر داشت

بيت

اهل تحقيق برانند كه بر نتوان خورد   از درختي كه برد سايه بباغ دگري

پس با خود انديشه كرد كه درين كار شتاب كردن از طريق خرد دور مي نمايد و دفع اين دو تن كه في‌الحقيقت دشمن من‌اند تعجيل نمودن با حزم و عاقبت انديشي راست نمي آيد

مصرع

صبر بهتر مردرا از هرچه هست

پس آنصورت‌را ناديده گذاشت و صحبت‌را بر همان منوال كه طرح افتاده بود بپاي داشت و شب‌را بروشنائي شمع جمال دلدار بروز رسانيد اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب ميسوخت

بيت

پادشاه و عاشق و سرمست و ز آن سان دلبري   چون تواند ديد اورا ملتفت با ديگري

القصه روز ديگر كه جمشيد خورشيد علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فيروزه‌فام فلك بر افراشت و شاه سيارگان حجاب ظلمت از پيش ايوان صفهٔ سپهر ميناگون بر داشت

نظم

چو از دمهاي سرد صبح نمام   بيكدم طشت مهر افتاد از بام

عروس آفتاب خوب رخسار   ازين نيلي‌تتق بنمود ديدار

پادشاه بر تخت دولت بر آمد و صداي عدل در داده قصيهٔ داد خواهان‌را بخود فيصل داد

بيت

شه كه با عدل آشنا باشد   سايهٔ رحمت خدا باشد

و بعدازانكه از رفع مهمات و حكم معاملات باز پرداخت با وزيري كه مدار مملكت برو بود خلوتي ساخت جلاد خشم مبالغه ميكرد كه حال شبانه‌را با وزير در ميان آرد و بمشاورت او ايشانرا شربت سياست بچشاند و كارفرماي عقل ميگفت سر خود از وي پوشيده دار و حكمي كه دلت ميخواهد

بامضا رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و دران باب از وي مشاورتي جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق راي پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هریکرا بشربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افگند و بر وجهي که جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامي دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد بیت

کارهائي اینچنین آن به که پنهاني بود آشکارا گر کني آخر پشیماني بود

وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خودرا بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسیده چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بي التفاتي بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با او خواري بسیار نموده وزیر ازین معني متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت

برید باد صبا دوشم آگهي آورد که روز محنت و غم رو بکوتهي آورد

غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مبهم سوال کرد وزیر شمهٔ ازانچه میان وي و ملک گذشته بود باز راند و در اخفاي آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال یکي از خادمان محل و ملازمان حرم بعذر خواهي و دلداري او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بي موجبي مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید مصرع

نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر

خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئي و کي باشد که مارا از جفا و آزار او خلاصي رو نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داري که راز مرا پنهان داري حقیقت این حال در میان آرم و نکتهٔ از تو مخفي ندارم خادم سوگند خورد و دختر کماهي حال با او در میان آورد و خادم بر فور باز گشته خاتونرا ازان حال آگاهي داد و خاتون جوانرا بخلوت طلبیده از سرکار خبردار کرد و باتفاق جمعي دیگررا اغوي نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینهٔ حیاتشرا بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب کامراني بلکه از

مقام زندگاني در مضيق هلاك و محبس فوات افتاد و فائده اين مثل آنست كه اگر ملوك با وزرا مشاورت نمايند و از تجربه و كياست ايشان فائده گيرند اما بايد كه كسي‌را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه كه خود با وجود فريزداني و تائيد آسماني و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند كرد ديگران كه بپايه ازو فروتر و بعقل و خرد ازو كمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود

بيت

چون تو نتواني كه راز خويش‌را پنهان كني پس چرا رنجي گر آنرا ديگري افشا كند

كارشناس چون اين حكايت باز گفت و جوهري بدين لطافت بالماس عبارت دلگشاي سفت يكي ديگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود كه بدين سخنان كه تو فرمودي طرح مشاورت بر بايد انداخت و با فكر و راي خود در بايد ساخت و حال آنكه ترك مشاورت پسنديدهٔ عقل و حكمت نيست و نكتهٔ و شاورهم في الامر دلالت دارد بر آنكه بي مشاورت در مهمي شروع نبايد نمود

بيت

بناي كار خود ار بر مشاورت ننهي نه حق شرع گذاري نه داد عقل دهي

و نص كلام الهي كه پيغمبر برگزيدهٔ خودرا بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر ميكند دليلي است بر آنكه مشورت سنتي فرضي بل حتمي مقضي تواند بود

بيت

شد پيغمبر بمشورت مامور تو چرا زين طريقه باشي دور

كارشناس گفت امر كردن حق تعالي پيغمبررا صلوات الله عليه بمشاورت نه براي آنست كه راي اورا از تدبير ديگران مددي حاصل آيد چه ضمير منير صاحب رسالت عليه الصلواة و السلام كه بوحي الهي مويد است و بعون عنايت پادشاهي مزين آئينه ايست جهان‌نماي كه حقايق اشيا درو ظاهر و موضح مينمايد بلكه براي تبيين منافع مشاورت و تقرير فوائد آنست تا عالميان بدين خصلت پسنديده متحلي گردند و از خودرائي و خودپسندي بجانب تدبير و تامل گرايند و عقول ضعيفهٔ خودرا بمدد عقلي ديگر تقويت نمايند چنانچه نور چراغ كه بمادهٔ روغن متضاعف ميگردد و فروغ آتش كه بمدد هيزم تزايد مي پذيرد و از سخنان من آن مفهوم نشد كه ترك مشورت بايد نمود بلكه آن معني بوضوح انجاميد كه آنكه از مشورت حاصل آيد و راي بران قرار گيرد پنهان بايد داشت چه كتمان سر و اخفاي ما في‌الضمير دو فائده كلي‌را متضمن است يكي آنكه به تجربه پيوسته هر مهمي كه پنهان

سازند زودتر به نجاح پيوندد و اشارت استعينوا علي حوايجكم بالكتمان بدين معني ايماي نموده دوم آنكه اگر آن تدبير موافق تقدير نباشد و آنچه در ضمير است از قوه بفعل نيايد باري شماتت اعدا و منقصت عيب جويان بران مترتب نگردد بيت

آنكه وصل تو ميسر نشود چندان نيست که رقيبان زسرطعن زبان بكشايند

پيروز گفت اي ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق‌گذاري تو اعتمادي تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران كه برين درگاه ملازم‌اند ترا بكفايت و درايت مستثني ميدانم آنچه از روي نصيحت و هواداري بخاطر رسد در اظهار آن بتقصير از خود راضي مباش كارشناس خدمت كرد و گفت

بيت

اي در پناه عدل تو آسوده وحش و طير وي از كمال عقل تو خوش حال انس و جان

بر هر خدمتگاري واجب است كه چون مخدوم وي تدبيري انديشد آنچه بصواب نزديكتر بيند باز نمايد و اگر عزيمت اورا بخطائي مقترن يابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند و تا استقامت كلي در راي و تدبير وي پديد نيايد دست باز ندارد و هر مشيري كه جانب ولينعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجاي نيارد اورا دشمن بايد پنداشت و رسم مشورت كردن باو فرو بايد گذاشت و هرگاه كه پادشاه اسرار خودرا بدين نسق عزيز و مستور دارد و وزيري كافي و مشيري امين و معتمد بدست آرد و مكافات نيكوكاران در شريعت شهرياري واجب شمرد و زجر و تاديب بدكرداران بمذهب جهانداري لازم شناسد غالب آنست كه ملك او پايدار و دولت او بر قرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت‌را از وي بزودي نخواهد ربود

نظم

تا تواني بدين و داد گراي تا بود ملك ازين دو پايه بپاي
عالم آسوده كن بنعمت وجود تا تو خوش باشي و خدا خشنود

ملك پرسيد كه پنهان داشتن اسرار بچه نوع بايد و از كه شايد كارشناس جواب داد كه اسرار ملوك‌را درجاتي متفاوت است بعضي آنست كه پادشاه‌را نيز از خود پنهان بايد داشت يعني در اخفا مبالغه بدان حد بايد نمود كه گويا خود محرم آن نمي تواند بود فكيف كه با ديگري ازان رمزي توان گفت و بزرگي درينمعني گفته است

قطعه

آنچه نا گفتني است در دل خويش دار پنهان بدان مثابه كه دل
اگرش مدتي زمان طلبد نتواند كه سازدش حاصل

و برخي ديگر آنست كه دو تن‌را رتبهٔ محرميت توان داد و در بعضي سه كس‌را شريك توان ساخت و تا چهار و پنج جايز است اما سري كه در باب قصيهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابليت محرميت ندارند ملك بعداز استماع سخن روي بخلوت نهاد و وزير كارشناس‌را طلبيده آغاز سخن كرد اول پرسيد كه سبب عداوت و موجب دشمني و عصبيت ميان ما و بوم چه بوده گفت در قديم الايام زاغي كلمه گفته بود و بومان بدان جهت كينه در دل گرفته طرح مخاصمت افگندند و امروز آن نزاع و جدال قايم مانده ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند كه جماعتي از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنكه مارا اميري و پيشوائي بايد تا در سوانح امور بوي رجوع نمائيم و اگر خصمي در مقام منازعت آيد باستظهار وي در دفع و منع وي كوشيم پس هريک از ايشان رقم امارت بر نام يكي از طيور ميكشيد و ديگري بدليل و حجت در بطلان آن ميكوشيد تا نوبت ببوم رسيد جمعي متفق شدند بر آنكه اورا امير گردانند و زمام اختيار بكف كفايت او باز دهند چون درين مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پيوستند ميان ايشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال كشيد بعضي بهواداري بوم لواي تعصب مي افراختند و برخي ديگر سنگ تفرقه در معركهٔ اتفاق مي انداختند القصه قرار بران افتاد كه ديگريرا كه دران مجمع داخل نباشد حَكَم سازند و بهرچه وي حُكم كند از جانبين قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضارا زاغي از دور پديد آمد گفتند اينک شخصي كه خارج اين مجلس است از وي مشورت خواهيم و ديگر آنكه او نيز از جنس ما است و تا اعيان و اكابر هر صنفي از اصناف مرغان متفق الكلمه نشوند اجماع حاصل نيايد و بي اجماع اين خيال كه مادرايم صورت نه پذيرد پس چون زاغ بديشان پيوست صورت حال بوي گفتند و از وي دران باب اشارتي طلبيدند زاغ جواب داد كه اين چه فكر فاسد و سوداي محال است بوم شوم‌را با منصبت ايالت و حكومت چه نسبت است و آن زشت ديداررا بارتبت اختيار و اقتدار چه كار

بيت

اي مگس عرصهٔ سيمرغ نه جولانگه تست عرض خود ميبري و زحمت ما ميداري

باز بلند پروازرا که با نسر طاير در بلندي مرتبه لاف برابري ميزند چه افتاده است و طاؤس زيبا هيأت رعنا صورت‌را که بوستان زيب و جمال بزينت پر وبال وي آراسته گردد چه شده هماى همايون‌فال که سايهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطين نامدار نهد کجا است و عقاب با فروشکوه که عقبات کوه از صداي بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا نا پيداست اگر تمامي مرغان نامدار هلاک شدندي و ضعيف حالان و شکسته بالان نيز مفقود گشتندي اولي آن بودي که مرغان بي‌ملک روزگار گذرانيدندي و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت اورا بخود راه ندادندي که او با وجود منظري کريه عقلي قاصر دارد و با آنکه خشم برو غالب است صفت تکبر نيز فرو نميگذارد و با اينهمه نيز از جمال روز عالم‌افروز که بنص و جعلنا النهار معاشا سرمايهٔ بازار معيشت است محجوب مانده و از نور خورشيد جهان آراي که پيرايهٔ و جعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم‌افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و تهتک و ناسازکاري در افعال وي ظاهر ازين انديشهٔ نا صواب در گذريد و بناي کار بر حکمت و کفايت نهيد و مهمات‌را بقانون خرد در ضبط آريد و تدارک هر قضيه بر حسب مصلحت واجب دانيد تا پيوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانيد و شمارا اول در ميان خود اميني تعين بايد کرد که بر عقل و درايت و ذهن و کفايت او اعتمادي کلي و وثوقي تمام باشد تا هر صورتي که سانح شود و هر مهمي و حادثهٔ که واقع گردد براي صايب خود آنرا کفايت تواند کرد چون آن خرگوش که خودرا رسول ماه ساخت و بتدبير درست شري عظيم از قوم خود مندفع گردانيد مرغان پرسيدند که چگونه بوده است آن

حکايت ۴

گفت آورده‌اند که سالي در ولايت پيلان از جزاير زيرباد باران اتفاق نيفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانيد آتش خشک سالي چشمهارا چون چشم سخت دلان بي نم ساخت و زهابها چون کام آرزوي مفلسان خشک شد پيلان از رنج تشنگي بي طاقت شده پيش ملک خويش بناليدند ملک مثال داد تا از براي آب بهر جانبي بشتابند و تفحص بر وجهي که زياده ازان نشايد بجاي آرند پيلان از اطراف و نواحي آن ولايت‌را بقدم طلب پيموده بسر

چشمهٔ پي بردند كه آنرا عين القمر خواندندي و پارسيان چشمهٔ ماه گفتندي چاهي ژرف بود و آبي بي نهايت داشت ملك پيلان با جملهٔ حشم و لشكريان به آبخوردن سوي آن چشمه رفتند و بر حوالي آن چشمه خرگوشي چند جاي گرفته بودند و هرآئينه خرگوشان‌را از آسيب پيلان زحمت ميرسيد هر كدام‌را كه پيل پاي بر سر او نهادي گوشمالي يافتي كه از منزل حيات گوشه بايستي گرفت و مالشي ديدي كه مآل آنرا جز رجوع بعرصهٔ فنا تاويلي نشايستي كرد

بيت

آهسته ران بجانب ميدان كه ميشود سرها بزيرسم سمند تو پايمال

بيك آمدن پيلان بسيار از ايشان ماليده و كوفته گشتند

مصرع

كه زيد اگر بدينسان دو سه بار خواهي آمد

روز ديگر باتفاق پيش ملك خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگير محرومان باشد هر تخت نشين از بهر داد دادنست نه براي شاد زيستن

بيت

ازان آمدي بر سر اين سرير كه افتادگانرا شوي دستگير

داد ما بده و انصاف ما از پيلان بستان و رنج كشيدن مارا از ايشان تدارك فرماي كه ساعت بساعت باز آيند و ضعيفي چندرا كه نيم كشته از ته پاي ايشان جسته‌اند اين نوبت بزير پاي بسپرند

بيت

يكبار رخ نمودي و دل رفت و عقل و هوش اين بار جان ببر كه متاع دگر نماند

ملك گفت اين جزوي كاري نيست كه سرسري دران خوض توان نمود بايد كه هركه در ميان شما كياستي دارد حاضر آيد تا مشاورتي فرمائيم كه امضاي عزيمت پيش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نيست

بيت

هركرا دانش است بسياري نكند بي مشاورت كاري

و در ميان خرگوشان تيز هوشي بود كه اورا بهروز خواندندي و مردم اورا بوفور خرد و كمال فهم و صفاي ذهن و حسن تدبير معتقد بودندي چون ديد كه ملك دلبستگي اين مهم دارد پيش آمد و گفت

نظم

شاها غم رعيت بيچاره ميخوري اينست رسم و قاعدهٔ دادگستري
از حال بيکسان نظر لطف وا مدار کز تاج وتخت و دولت و اقبال برخوري

اگر ملک مصلحت بيند مرا برسالت نزد پيلان فرستد و اميني‌را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گويم بيند و شنود ملک فرمود که مارا درسداد و امانت و راستي و ديانت تو شبهتي نيست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسيار ديده و شنيده‌ام بيت

سکهٔ کار تو اين بس کازمودم بارها بر محک امتحان نقد تو بيغش يافتم

بمبارکي بايد رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال داني بجاي آورد و تو داني که رسول پادشاه زبان او باشد و هرکه خواهد که عنوان نامهٔ ضمير و ترجمان سردل هرکس بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر از وي هنري و فضيلتي ظاهر گردد و اثري پسنديده و عملي ستوده مشاهده افتد بر حسن اختيار و کمال مردشناسي پادشاه دليل گيرند و اگر سهوي و غفلتي پديد آيد زبان طاعنان جاري گشته مجال غيبت و وقيعت يابند و حکما دريذباب تاکيد بسيار کرده‌اند و مبالغهٔ بيشمار نموده که هرکه رسولي بجائي فرستد بايد که داناترين قوم باشد و فصيح‌ترين ايشان در اقوال و کاملترين ايشان در افعال و ملوک قديم اکثر حکمارا برسالت فرستادندي و اسکندر ذوالقرنين بيشتر آن بودي که تغيير لباس نموده خود برسالت رفتي و گفتي

بيت

هزبراني که شيران شکارند پيام خود بپائي خود گذارند

و بزرگي در باب فرستادن رسولان فرموده است

نظم

فرستاده بايد که دانا بود بگفتن دلير و توانا بود
ازو هرچه پرسند گويد جواب بنوعي که باشد طريق صواب
سخنهاي خويش آشکارا کند بدان سان که مجلس تقاضا کند
بسا کس که از يک حديث درشت بهم زد جهاني و خلقي بکشت
يکي ديگر از گفتهٔ دل پسند ميان دو ضد طرح ياري فگند

بهروز گفت اي ملك اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصيبي هست اما اگر پادشاه جهان‌پناه عنايت فرموده از درج حكمت جوهري چند قيمتي در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زيور روزگار خود ساخته و پيرايهٔ افتخار و سرمايهٔ استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم ازان قانون انحراف نجويم و بهمان دستور العمل كارها بپايان برم ملك گفت اي بهروز بهترين آداب رسالت و نيكوترين رسوم سفارت آنست كه تيغ زبان مانند شمشير آبدار به تندي و تيزي در كار آيد اما جوهر ملاطفت و ملائمت بر صفحات وي ظاهر و لائح و روشني رفق و مدارا از اطراف وي باهر و واضح بود هر سخني كه از مطلع آن درشتي مفهوم گردد بايد كه مقطعش بنرمي و لطف قطع يابد و اگر در فاتحهٔ كلام از سر غيرت بكلمهٔ هيبت آميز افتتاح نمايد خاتمهٔ مقالش از روي انس و سلوت بحرفي مهرانگيز و نكتهٔ دلاويز انجامد

بيت

لطائف سخن از سينه تخم كين ببرد   زبان رفق ز ابروي خشم چين ببرد

حاصل الامر آنكه سخن رسول بايد مبتني بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طريق بستن و كشادن و گرفتن و دادن و دريدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعي دارد تا هم جانب ناموس جهانداري و شكوه شهرياري رعايت نموده باشد و هم غرض خصمان و مكنون ضمير ايشان معلوم فرمودد و حكيمرا در باب رسالت وصايا فرمودن تحصيل حاصل است

مصرع

فارسل حكيما و لا توصه

پس بهروز شرط خدمت بجاي آورده از بارگاه ملك بيرون آمد و صبر كرد تا شب لباس عباسي پوشيده پردهٔ ظلام در پيش ايوان سپهر مينافام فرو گذاشت و بعداز زماني خوان‌سالار قدرت طبق سيمين ماه بر روي خوان آسمان بجلوه در آورد

بيت

چون نافه كشاد گيسوي شام   مه جلوه كنان بر آمد از بام

بدان هنگام كه مركز ماه بدايرهٔ نصف النهار نزديك رسيده و شعاع نير اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روي زمين بجمال جهان‌آراي آن شمع زاويهٔ تهي‌دستان روشن شد بهروز روي بجزيرهٔ پيلان نهاد و بمنزل ايشان رسيده انديشه كرد كه در نزديكي با آن ستمگاران مرا بيم جان و خطر هلاك است و هرچند از جانب ايشان قصدي نرود اما عاقبت‌انديشي اقتضاي آن ميكند كه ملاقات

باجباران و گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشانرا از غایت نخوت و عظمت پرواي فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پاي تغلب ایشان بي سر گردد غباري ازین رهگذر بچهرهٔ جباري ایشان نخواهد نشست

بیت

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

صواب آنست که بر بالائي روم و رسالتي که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهوالمراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باري جان بسلامت ببرم پس بر بلندي بر آمده پادشاه پیلان‌را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهیم و بر رسول در هرچه گوید و شنود حرجي نیست و ما علي الرسول الا البلاغ وسخن اگرچه بي‌محابا و درشت نماید باید که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده دران بزیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میداني که ماه جهان‌پیماي میر بازار شب است و نائب شهریار روز و اگر کسي خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پاي خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جاي در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هرکه خودرا بقوت و شوکت از ضعیفان زیادد بیند و بزور و تهور و توانائي وتجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستانرا بجور و ستم در پاي آورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت اورا در ورطهٔ هلاک افگند

نظم

تخم تکبر مفشان سینه‌را جاي مدد در دل خود کینه‌را

چند نهي بر فرس جور زین تیز مران کین بنماند چنین

ناگهت این آب ز سر بگذرد ناوک چرخت ز سپر بگذرد

عاقبت این کار دگرگون شود کار تو از دست تو بیرون شود

تو بدین غرور که خودرا بر دیگر بهایم راجح مي شناسي و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابي گرفتهٔ کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کردهٔ و لشکررا بدان موضع بردهٔ و از غایت خیرگي تیرگي بدان آب رسانیدهٔ آیا تو ندانستهٔ که عقاب تیز پر اگر بالاي چشمهٔ من بپرد صاعقه غیرت پر وبالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درونگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد

نظم

دیو کاینجا رسید سر بنهد مرغ کاینجا پرید پر بنهد
نرود جز به بدرقه بیرون از هوا و زمین او گردون

و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پي کار خود نشستي و ازین نوع جرأت اعراض نمودي فبها و الا بذات خود بیایم و بزاري زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهۀ داري همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا براي العین مرا بیني و من بعد در حوالي این چشمه نه نشیني ملک پیلان‌را ازین حدیث عجب آمد و بسوي چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهروز اورا گفت اي ملک قدري آب بر دار و روي‌را شسته سجده بجاي آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضي گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش به آب رسید و حرکتي در آب پدید آمد و پیل‌را چنان نمود که ماه مي جنبد آواز داد که اي رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جاي بشد بهروز گفت آري زودتر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجاي آورده فرمان بر داري نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان‌را بحوالي آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاد برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائي چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکي باید که پیش مهمي باز تواند رفت و در دفع خصمي سعي تواند پیوست و اگر درینوقت عاقلي زیرک مستشار شما بودي کي گذاشتي که رقم شاهي بر نام بوم کشیده شدي و شمارا آگاد کردي که شامت شوم اورا بخود راد ندهید که با وجود چندین خصلت نا پسندیده که ویرا هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهانرا چون غدر و بدقولي و مکر و بیوفائي نیست

نظم

هرکه بیگانه شد ز مهر و وفا در دلش بوي آشنائي نیست
سینهٔ‌را که تیره گشت ز غدر اندرو هیچ روشنائي نیست
بیوفائي مکن که مردم‌را هیچ عیبي چو بیوفائي نیست

و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عزشانه و بي آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست

بيت

عدل ار نه مهندسي نمودي · اين كنبد آبگون نبودي

چون اهل زمين‌را رشتهٔ امنيت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بي مدد عدل و احسان كه مظهر آن ملوك زمانند از يكديگر گسسته و حكم سلاطين بر جان و مال آدميان جاريست و فرمان ايشان چون قضاي نازل در مجاري حل و عقد امور سائر و ساري پس پادشاه بايد كه وفادار بود نه جفاكار و با رعيت مهر ورزد نه قهر آئينهٔ سينه از زنگار كينه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مكر نگذارد چه بيچارگاني كه بجور پادشاد غدار و جفاي والي مكار مبتلا گردند بديشان آن رسد كه بدان كبك و تيهو رسيد از گربهٔ روزه دار مرغان پرسيدند كه چگونه بوده است آن

حكايت ٥

زاغ گفت من در دامن فلان كوه بر درختي آشيانه داشتم و در همسايگي من كبكي بود ميان ما بحكم قرب جوار قاعدهٔ صحبت با يكديگر تاكيدي تمام يافت و مرا پيوسته بديدار او استيناسي حاصل بودي و در اوقات فراغت گفت وشنيدي در ميان مي آمدي ناگاه غائب شد و زمان غيبت او دراز كشيد چنانچه گمان بردم كه وي هلاك شد و پس از مدتي تيهوئي بيامد و در مسكن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنكه از حال كبك به يقين خبري نداشتم دران باب مجادله نكردم و گفتم

مصرع

يكي چون رود ديگر آيد بجاي

يك چندي برين حال بگذشت و فلك سرگردان دوري چند بگشت كبك باز آمد و چون ديگريرا بجاي خويش ديد آغاز مخاصمت كرده گفت جاي من بپرداز و منزل من خالي كن تيهو جواب داد كه حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبضم اگر حقي داري در اثبات آن بايد كوشيد كبك گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درينباب حجتها و سندها دارم القصه ميان ايشان نزاعي كلي انجاميد و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستيزه افراخته‌تر ميشد و چندانچه من طريق مصالحه‌را حيلها انگيختم بجائي نرسيد و مقرر شد بر آنكه رجوع بحاكمي عدل نمايند كه سخن هر دو جانب استماع كند و بر مقتضاي انصاف حكم فرموده دعوي ايشان بقطع رساند كبك گفت درين

نزديكي گربه ايست زاهد و روزه‌دار و متعبد و كم‌آزار هميشه روز روزه‌دارد و اوقات شب‌را بطاعت گذراند و از زماني كه نوبت جمشيد زرين سرير خورشيد در پيشگاه ايوان و السماء بنيناها مي نوازند تا وقتي كه بساط مشكين شعار سلطان شب در فضاي و الارض فرشناها ميگسترانند نفس نفيس خودرا در بوتهٔ رياضت به آتش جوع ميگدازد و از هنگامي كه مواكب كواكب و سپاه نجوم ثواقب در ميدان سپهر بجولان مي آيند تا وقتي كه فراشان قدرت بواسطهٔ قنديل صبح عالم‌آراي كه از مطلع افق فروزان شده آثار طليعهٔ آفتاب جهان‌تاب بساكنان اقطار زمين مي نمايند شمع‌وار بقدم طاعت ايستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشك مي بارد

نظم

به آب ديده دست از كون شسته   ز كنج فقر گنج فيض جسته
زده بر هر دو عالم پشت پائي   ز خود بيگانه با حق آشنائي

افطار او بر آب و گياه مقصور است و ايذاي حيوان و ريختن خون ايشان از روش او دور قاضي ازو عادل‌تر نباشد و حاكمي كه ميان ما براستي حكم تواند كرد بهتر ازو بدست نيايد نزديك او بايد رفت تا كار ما بفيصل رساند هر دو راضي شده روي بخانهٔ قاضي نهادند و من بر اثر ايشان روان گشته خواستم كه گربهٔ روزه‌داررا كه از نوادر روزگار تواند بود نظاره كنم و انصاف او در حكم بين الخصمين مشاهده نمايم چندانكه صائم‌الدهررا چشم بر ايشان افتاد بر پاي راست ايستاده روي بمحراب آورد و احرام بسته متوجه اداي مراسم نياز شد و بنمازي دور و دراز در پيوست و بناي هرچه تمامتر در تعديل اركان ميكوشيد

نظم

كليد در دوزخ است آن نماز   كه در چشم مردم گذاري دراز
چو در خفيه بدباشي و خاكسار   چه سود آب ناموس بر روي كار

تيهو از كردار او متعجب و كبك در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحيتي متواضعانه بجاي آورده التماس كردند كه در ميان ايشان حاكم باشد و خصومت خانه بر قضيت معدلت بپايان رساند گربه بعداز الحاح و مبالغهٔ بسيار فرمود كه صورت حال باز گوئيد كبك و تيهو صورت دعوي خود بعرض رسانيد گربه گفت اي جوان پيري در من اثري تمام كرده است و حواس

ظاهري خللي كلي پذيرفته گردش آسياي چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دست برد خزان روزگار جفاكار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حيات باز ستانده و شب شباب كه سراسر اسباب قوت و تاب است بصبح شيب كه مجمع همه عيب است مبدل شده

نظم

آه كه ايام جواني گذشت عمر بدان گونه كه داني گذشت
داعيه كم گشت و ندامت فزون رفت ز سر باد رعونت برون

نزديكتر آئيد و سخن بلندتر گفته ذكر دعوي تازه گردانيد تا من بر مدعاي رافع و جواب خصم واقف شده حكم توانم كرد و پيش ازانكه روي بحكم آرم شمارا به نصيحتي دوستانه نوازش مينمايم و موعظهٔ كه مصلحت دين و دنياي شما در ضمن آن مندرج باشد ادا ميكنم

بيت

گر امروز گفتار من نشنويد مبادا كه فردا پشيمان شويد

اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آوريد ثمرات آن در دنيا و عقبي بشما واصل گردد و اگر ابا كرده از مضمون آن تجاوز نمائيد من باري نزديك ديانت و مروت خويش معذور باشم

بيت

من آنچه شرط نصيحت بود بجا آرم اگر قبول كني ور نه آن تو ميداني

صواب آنست كه هر دو راه حق طلبيده از راه راستي انحراف نورزيد و بمال و متاع دنيا كه روي در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگرديد و بواسطهٔ آنكه از روي باطل دخل نموده چيزي از حطام دنياي فاني بدست آريد خودرا از ثواب آخرت و نعيم باقي محروم مسازيد كبك گفت كه اي حاكم عادل اگر مردمانرا همت در طلب حق مقصور بودي و هريك صفت ديانت و راستي‌را شعار ساختي احتياج بمحاكمه و تصديع حكام نمي بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بينه از روي دفتر ايام سترده ميشد و چون ديدهٔ هريك از مدعي و مدعا عليه به رمد غرض مبتلا شده صورت راستي بنظر ايشان در نمي آيد لاجرم بكسي كه چشم دلش بكحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پيرامن آئينهٔ ديدهٔ او نه نشسته محتاج مي باشند تا جمال صواب‌را مشاهده نموده برچشم دل ايشان جلوه دهد و همين معني‌را يكي از اكابر دين بر سبيل حكايتي در سلك نظم كشيده گربه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٦

كبكـ گفت

مثنوي

قاضي بنشاندند و ميگريست — آن يكي گفتش كه اين گريه ز چيست
اين نه وقت گريه و فريادتست — وقت شادي و مباركبادتست
گفت وه چون حكم راند بيدلي — در ميان آن دو عالم جاهلي
آن دو خصم از واقعه خود عالم‌اند — قاضي مسكين چه داند ز آن دو بند
جاهل است و غافل است از حال‌شان — چون رود در خون‌شان و مال‌شان
گفت خصمان عالمند و علتي — جاهلي تو ليكـ شمع ملتي
ز آنكه تو علت نداري در ميان — نور شد بيعلتي در ديدگان
و آن دو عالم‌را غرض‌شان كور كرد — علم‌شانرا علت اندر گور كرد
چون غرض آمد هنر پوشيده شد — صد حجاب از دل بسوي ديده شد
تا تو رشوت نستدي بينندهٔ — چون طمع كردي اسير و بندهٔ
چون دهد قاضي بدل رشوت قرار — كي شناسد ظالم از مظلوم زار

وبحمد الله كه زنگار غرض آئينه دل مصفاي ترا تيره نگردانيده و بشعاع شعلهٔ رشوت ديدهٔ ديانت تو خيره نگشته و بدين سبب يقين صادق است كه آنچه حق باشد بنظر ما در آري و هركه از حكم شرع گردن كشد موكل عقوبت‌را بر سر وي گماري

مصرع

هركه گردن كشد از حكم تو سر بر دارش

گربه فرمود كه نيكو سخني گفتي و حقيقت آنست كه هريكـ از شما نيز نهال غرض از زمين دل بر كنيد و بدانيد كه صاحب حق در حقيقت غالبست و اگرچه بظاهر مدعا او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معني مخذول و مغلوب است و هرچند بصورت بر وفق مراد او حكم رود كه ان الباطل كان زهوقا و چه نيكو گفته است

مثنوي

گر امروز بر من دواني سمند — بفردا چه سان بگسلاني كمند
بصورت تغلب كني بگذري — بمعني نگه كن كه بس ابتري

و من شمارا ميگويم كه كردار نيكرا ذخيرهٔ آخرت سازيد و برعمر كه بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوال است اعتماد مكنيد و خاص و عام عالميان و دور و نزديك آدميانرا چون نفس عزيز خود دانسته هرچه در باب خويش نه پسنديد در حق ايشان روا مداريد

مصرع

بر كسي مپسند آنچه از خويشت آيد نا پسند

ازين نمط دمدمه و افسون بر ايشان ميدميد تا با او الفت گرفتند و ايمن و فارغ بي اعراض و احتراز پيشتر آمدند بيك حمله هر دورا بگرفت و مطبخ معده‌را از گوشت لذيذ ايشان برگ و نوائي ارزاني داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبيث و طبع نا پاك برين جمله ظاهر گشت و اين مثل براي آن آوردم تا معلوم شود كه بر غدار بد سيرت اعتماد كردن نشايد و كار بوم غدر پيشه نفاق انديشه همين مزاج دارد و معائب او بيغايت و مقابح او بي نهايت است و اينقدر كه بحيز تقرير در آمد قطرهٔ ايست از درياي بيكران و ذره به نسبت نه سپهر گردان

بيت

گر صد هزار قرن كنم وصف بيشكي از صد هزار گفته نيايد مگر يكي

و مبادا كه شما اين كار اختيار كرده اورا بر سرير سلطنت نشانيد كه هرگاه افسر شاهي بفرق ناميمون او رسد بي شبهه سپهر ستيزگار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت كه پايه تخت حكومت بپاي نا مبارك او سوده گردد كره اثير از روي غضب آتش نكبت بران خواهد ريخت و بسبب آنكه طينت او نا پاك و جوهر او نا قابل است اثر تربيت شما ضائع خواهد شد

بيت

گوهر پاك ببايد كه شود قابل فيض ز آنكه هر سنگ و كلوخي در و مرجان نشود

مرغان بعداز استماع اين سخنان بيكبار ازان كار ابا نموده عزيمت متابعت بوم فسخ گردند و آن خاكسار پريشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحير و متاسف مانده زاغرا گفت كه اي سياه روي بي شرم حجاب حيا از پيش برداشته اينهمه خواري بمن روا داشتي و مرا آزرده ساخته در مقام كينه و جدال آوردي گرد وحشتي انگيختي كه دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند كرد و آتش فتنهٔ برافروختي كه به آب محيط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند

مصرع

رود دل و نرود صورت جفاي تو از دل

نميدانم كه از جانب من سابقهٔ بوده كه اينهمه مهر و محبت ظاهر كردي يا بر سبيل ابتدا چندين لطف و مهرباني واجب داشتي و بدانكه اگر درختي‌را ببرند از بيخ او شاخي بجهد و نشو و نما يافته بقرار اصل باز رود و ليكن نهال محبت كه به ارهٔ جفا بريده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بيخ او متصور نباشد و اگر بشمشير جراحتي افتد علاج پذيرد و بمرهم التيامي يابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذير نباشد و بهيچ مرهم زخم او فراهم نيايد   مصرع

ولا يلتام ما جرح اللسان

قطعه

جراحتي كه ز تيغ زبان رسد بدلي   بهيچ مرهم راحت نكو نخواهد شد
ميانهٔ تو و آن كز زبان زدي زخمش   بغير صحبت سنگ و سبو نخواهد شد

پيكان ناوكي كه در سينه نشيند بيرون كردن آن ممكن باشد اما تيري كه از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نمايد   مصرع

تيري كه او بر دل زند پيكان نمي آيد برون

و هرچه ازو مضرتي توان تصور كرد بچيزي ديگر مندفع گردد مگر كينه كه دفع آن بهيچ چيز در حيز امكان نيايد مثلا آتش اگرچه سوزنده‌است سورت اورا به آب تسكين توان داد و شعلهٔ حقد به آب هفت دريا فرو نه نشيند و زهر اگرچه كشنده‌است ضرر آنرا به ترياك از بدن بيرون توان برد و زهر كينه بهيچ ترياكي از دل بيرون نرود و بعدازين ميان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتي كاشته شد كه بيخ او بقعر ثري رسيده و شاخ او از اوج ثريا گذشته

قطعه

نهال كينه كه در سينه‌ها نشانده شود   مقرر است و معين كه بر چه خواهد داد
درخت حقد بدان نوع ميوهٔ دارد   كه طعم او بمذاق دل كسي مرساد

بوم اين فصل فرو خوانده آزرده حال و شكسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خويش پشيمان شده در انديشهٔ دور و دراز افتاد با خود ميگفت كه عجب كاري نا دانسته پيش گرفتم و براي قوم خود خصمان ستيزه روي و دشمنان جفاجوي انگيختم مرا با نصيحت مرغان چكار بود و من از طائفهٔ كه

مهتر و بهتر بودند بدين سخن گذاري سزاوارتر نبودم آخر اين مرغان زيرک معائب بوم از من بيشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نيكوتر مي شناختند ليكن از روي خرد در عواقب اين حديث و نتايج اين سخن انديشه كردند و مضمون من صمت نجارا كار بستند و زبانرا بشكل تيغ آفريده‌اند تا آنرا ببازي كار نفرمايند كه تيغ‌بازي شيوهٔ هنگامهٔ گيرانست و مردان شمشير زن تيغ‌را جز در صف كارزار كار تجربه نفرمايند و تيغ زبانرا از نيام كام بي ضرورتي برهنه ساختن محل حلق بريدن و سر در باختن است نظم

چون زبان شيوهٔ سخن ورزد چه عجب جان ز بيم اگر لرزد

تيغ‌را چون بقصد جان كردند راست بر صورت زبان كردند

و دشوارتر آنكه اين سخنان در مواجهه گفته شده و بي شک حقد و كينه بران زيادت باشد و در شنيدن هرسخنان نا شايسته غضب بر غضب افزايد و گفته‌اند كه خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادي تمام دارد بايد كه تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جائز نشمرد و تكيه بر عدت و شوكت خود نموده دشمن‌انگيزي نكند چه هركه ترياق مجرب و انواع داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشايد كه باميد آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نمايد بيت

هرچند كه ترياق بدست است ترا زنهار كه تا زهر هلاهل نخوري

و حكما برانند كه اثرفعل بر قول راجح است و مزيت كردار به گفتار ثابت و اثر فعل نيكو در عاقبت كارها ظاهر گردد و خاتمت احوال‌را بخوبي مقترن سازد و آنكه قولش بر عمل غالب است و كردنيهارا بحسن عبارت مي پيرايد و درچشم مردمان بشيرين‌زباني و فصاحت مي آرايد باندک زماني عواقب امورش به مذمت و ملامت انجامد و نتيجهٔ قول بي عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم كه در خواتيم كارها تاملي شافي و تدبيري وافي نكردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزين داشتي و مرا از خزانهٔ بي كرانهٔ عقل نصيبي بودي نخست با كسي مشاورت كردمي و پس ازانكه عزيمت برگفتن قرار گرفتي فصل سخن پاكيزه و بي عيب كه هيچ خلل دران نبودي بگفتمي

بيت

سخن‌را سخت ناسنجيده گفتم در ناسفتني بود اينكه سفتم

چون بي اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان كامل دريتباب شروعي نمودم و بر بديهه

كلمهٔ چند وحشت آميز خصومت‌انگيز در ميان آوردم چه عجب كه در زمرهٔ شريران معدود گردم و بناداني و جهالت و محال گوئي منسوب شوم و در امثال آمده است المكثار مهذار بسيار گوئي بيهوده گوئي باشد و با آنكه در صورت ظاهر امتياز ميان انسان و بهايم بسخن توان كرد حكما گوينده سخن‌بدرا بمراتب از ايشان فروتر مي شمرند و زبان بستگانرا از بيهوده گويان نيكوتر ميدانند

نظم

بهايم خموشند و گويا بشر   زبان‌بسته بهتر كه گويا بشرّ

چو مردم سخن گفت بايد بهوش   وگر نه شدن چون بهايم خموش

حذر كن ز نادان ده مرده گوي   چو دانا يكي گوي و پرورده گوي

القصه زاغ پارهٔ بطپيد و با خويشتن ازين نوع عتابها كرد و بپريد اين بود مقدمات عداوت ميان ما و بوم كه تقرير افتاد ملك گفت اي كارشناس سخنان تو شنيدم و در ضمن آن فوائد بسيار بود و با خردمندان مصاحب شدن و كلمات ايشانرا پيشواي كار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دليل وصول بمرتبه كمال است   قطعه

صحبت نيكان بود مانند مشك   كز نسيمش مغز جان يابد اثر

فعل‌شان باشد سوئ دانش دليل   قول‌شان باشد بحكمت‌راهبر

و بعدماكه خانه دل من از چراغ سخن روشن كه شمع زواياي خلوت نشينان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته گشت بيان كن كه تدارك مهم لشكريان ما كه پروانه‌وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده‌اند بر چه وجه انديشيدهٔ و جهت فراغ خاطر رعايا و اطمينان دل سپاهيان چه فكر كردهٔ

بيت

تدبير تو آنجا كه مهم پردازد   صد كار فرو بسته بيكدم سازد

كارشناس زبان سپاس بكشود وگفت   بيت

شاها جهان مطيع و فلك ياور تو باد   نصرت دوا سپه پيش‌رو لشكر تو باد

آنچه وزراي روشن راي بموقف عرض رسانيدند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هيچكدام پسنديدهٔ من نيست و اميد ميدارم كه بنوعي از حيلت مارا فرجي و مخرجي پديد آيد كه بسيار كس بشيوهٔ حيل و مدارا مقصود خود حاصل كرده‌اند و كارهائي كه بمكابره و امثال آن ساخته

نگردد بمکر و فریب پیش برده‌اند چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندي از دست زاهدي بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۷

گفت آورده‌اند که زاهدي متورع از بهر قربان گوسفندي فربه بخرید و رسني درگردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طایفهٔ طراران آن گوسفندرا دیده دیدهٔ طمع بکشادند و کمر مکر و فریب بر بستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانيرا قوت سبعي در حرکت آمده نمي توانستند که پلنگ‌وار روي بروي آن شکاررا بچنگ آرند لاجرم روباه بازي اختیار کرده خواستند که زاهدرا خواب خرگوشي دهند و بعداز تامل بسیار راي همه بر نوعي از حیله قرارگرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت‌را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او در آمد و گفت اي شیخ این سگ‌را از کجا مي آري و دیگري بدو بگذشت و گفت این سگ‌را کجا میبري سیوم از برابر پدید آمد و گفت اي شیخ مگر عزیمت شکار داري که سگ بر دست گرفتهٔ یاري دیگر از عقب برسید و گفت اي شیخ این سگ‌را بچندخریدهٔ و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روي بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکي میگفت این سگ شبانانست دیگري میگفت این سگ پاسبانان است یکي دیگر طعنه میزد که این مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگري منع میکرد که زاهد این سگ‌را مي برد تا براي خدا تربیت کند و بنوازد هریک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفي میراندند

بیت

چشمش بعشوه ره زده و لب خوانده افسوني دگر دل میبرند از عاشقان هریک بقانوني دگر

از بسیاري این سخنان شکي در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادو بوده و بچشم‌بندي سگ‌را در نظر من گوسفند نموده هیچ به ازان نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پي بایع روم و زري که به بهاي گوسفند بدو داده‌ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگي گوسفندرا بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت ویرا گرفته بخانه بردند و مجال نداده في‌الحال ذبح کردند و زاهد مسکین‌را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که مارا نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم

قطعه

چون بقوت حريف خصم نه   حيله و مكررا ز دست مده
كه بحيلت كمان قوت‌را   ميتواني كه بگسلاني زه

ملك پيروز گفت بيار تا چه داري كارشناس جواب داد كه من خودرا فداي اينكار خواهم كرد و هلاك يك كسي كه متضمن حيات و بقاي جمعي كثير باشد بحسب عقل و نقل تجويز كرده‌اند صواب دران مي بينم كه ملك در مجمع عام و محفلي مشتمال بر خواص و عوام بر من خشم گيرد و بفرمايد تا پر و بال من بكنند و خون‌آلوده و زخم‌زده در زير همين درخت كه آشيانهاي ما بر شاخهاي ويست بيفگنند و ملك با تمامي لشكر برود و در فلان جاي مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حيله در راه ايشان انداخته و از مكر خود باز پرداخته بيايم و هرچه صلاح وقت دران باشد باز نمايم پس ملك از خلوت بيرون آمد قهر آلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزير چه صدا بر آيد و از تفكر و تدبير ايشان چه فتح الباب رو نمايد چون ملك‌را خشمگين يافتند سرها در پيش افگنده متامل شدند و ملك پيروز بفرمود تا كارشناس‌را پر و دم بر كندند و سر و پايش‌را بخون رنگ كرده در زير درخت انداختند و خود با لشكر و حشم بموضعي كه مقرر و معين شده بوّد عزيمت نمود تا اين كارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب كرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان كواكب‌را بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده   بيت

چو خورشيد تابنده شد نا پديد   شب تيره بر چرخ لشكر كشيد

شباهنگ ملك بومان با وزرا همه روز در انديشهٔ آن بود كه چون مارا بر ماواي زاغان اطلاع افتاد و اكثر ايشانرا خسته و بال شكسته ساخته‌ايم اگر امشب ديگر شبخون ما بديشان ميرسد روز حيات ايشان بشام ممات مبدل ميگردد و ما دو سه روزه در گوشهٔ كاشانه بفراغت خويش بسر مي‌بريم

مصرع

پس از مرگ عدو خوش ميتوان زيست

اما چون شب كه روز بازار شوكت و قوت بومان است كسوت ظلام و لباس نيلي فام در بر افگنده بر سرير سلطنت عالم استيلا يافت و امير لشكر زنگبار بر خيل و تبار تتار بعزم شبخون علم عباسي بر افراخت

بيت

بساط زمين عنبر آلود شد زواياي گردون پر از دود شد

ملك بومان باتمام خيل و حشم خود انديشهٔ شبخون درميان آورد و مجموع ايشان برين عزيمت يک جهت گشته بجانب ماواي زاغان روان شدند

نظم

گروهي رزم‌جوي و فتنه‌انگيز همه پر كينه و بيباك و خونريز

بكين‌خواهي ميان‌را تنگ بسته دلي چون سنگ‌را در جنگ بسته

و چون لشكر بوم به ماواي زاغان رسيدند نه از ايشان اثري پيدا بود و نه خبري هويدا بومان مضطرب شده بهر طرف مي‌گشتند و كارشناس در زير درخت بر خود مي‌پيچيد و نرم نرم مي ناليد بومي آواز او شنيده خبر به ملك رسانيد شباهنگ با بومي چند كه مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وي آمد و پرسيد كه تو كيستي و حال چيست كارشناس نام خود و ازان پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون كفايت خود تقرير كرد ملك گفت دانستم و خبر تو بسيار شنيده‌ام اكنون باز گوي كه زاغان كجااند جواب داد كه حال من دليل است بر آنكه محرم اسرار ايشان نتوانم بود شباهنگ پرسيد كه تو وزير ملك زاغان و صاحب سر و مستشار و موتمن او بودي بچه خيانت با تو اين خواري رفته و بكدام گناه مستحق اين عقوبت شدهٔ كارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال و فيعت يافتند تا بمن رسيد آنچه رسيد و خدمتهاي قديم و حق گذاريهاي سابق همه بيكبار در عرصهٔ عدم افتاد

بيت

بي مزد بود و منت هر خدمتي كه كردم يا رب مباد كس‌را مخدوم بي عنايت

شباهنگ پرسيد كه موجب بدگماني چه بوده گفت ملك پيروز بعداز شبخون شما وزرارا بخواند و از هريک تدبيري درين حادثه كه واقع شده بود طلبيد و نوبت بمن رسيده فرمود كه چارهٔ اينصورت كه افتاده باز نماي و در دفع اين غائله حيلهٔ پيش آر من گفتم كه مارا با لشكر بوم طاقت مقاومت نيست كه جرأت ايشان در جنگ زيادت از جلادت ماست و قوت و شوكت ايشان بيشتر از شكوه و صولت ما و ديگر آنكه عنان توسن دولت بدست اختيار ملك بومان است و پايهٔ تخت بخت مزين بپاي فرقدساي پادشاه ايشان و با صاحب اقبال جديد پنجهٔ جدال در پنجه افگندن دليل نكبت است و با خداوند بخت روزافزون لاف ستيزه‌زدن نشانهٔ شقاوت

نظم

ستيزندگي با خداوند بخت ستيزنده‌را سر برد چون درخت
کوزني که در شهر شيران شود بمرگ خودش خانه ويران شود

صلاح آنست که رسول فرستيم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خان‌ومان‌را به آتش تفرقه سوخته مانند دود در زواياي جهان پراگنده گرديم و اگر از در صلح در آيند از باج و خراج هرچه داعيه کنند قبول کرده منت دار شويم

بيت

چو سر بايدت سر متاب از خراج وگر نه نه سر با تو ماند نه تاج

ملک ما متغير شده گفت اينچه سخن است که ميگوئي و اينهمه جرأت بچه وجه باز مي‌نمائي مرا از جنگ بوم ميترساني و لشکر مرا در پيش حشم او وزني نمي‌نهي

نظم

اگر دشمن از تيغ دارد ستيز مرا هم زبان سنان هست تيز
چو من آرزوئي نبرد آورم دل دشمنانرا بدرد آورم

من بار ديگر زبان نصيحت کشادم و از روي هواداري و حق‌گذاري داد موعظت بدادم و گفتم اي ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهواي دل خود بي تامل و تدبير در مهمي شروع مکن تواضع پيش گير که دشمن قوي حال‌را بتلطف و تملق رام توان کرد و صيد سرکش‌را بمدارا و ملايمت در دام توان آورد

بيت

آسايش دو گيتي تفسير اين دو حرف است با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

و مثل اين حال چون باد صعب است که گياه ضعيف بواسطهٔ مدارا از وي بسلامت بجهد و درخت بسيار شاخ بسبب عنف و سخت‌روئي از بيخ بر کنده شود

بيت

مکن ستيزه که چرخ از ستيزه‌کاري خويش رد ستيزه ببندد ستيزه‌کارانرا

زاغان از نصيحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم ميل داري و جانب مارا که جنس توايم فرو ميگذاري ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدين جمله که مشاهده ميرود عذابي فرمود و در خيال ايشان چنان ديده‌ام که جنگ‌را مي سازند و در باب دفع

شما حيله مي پردازند ملك بومان چون سخن كارشناس شنود يكي از وزرارا پرسيد كه كار اين زاغ‌را چگونه مي بيني گفت در كار او بهيچ انديشه حاجت نيست هرچند زودتر روي زمين‌را از خبث عقيدهٔ او پاك مي بايد كرد و آنرا راحتي عظيم و منفعتي تمام بايد شمرد و فرصت قتل اورا كه غنيمتي زيادت ازان بدست ما نخواهد افتاد فوت نبايد نمود و من در ضمن اين اخگر نيم فسرده آتشي مي‌بينم كه اطفأ شعلهٔ آن از محالات مينمايد مصرع

نعوذ بالله ازين آتش ار بر آيد دود

و هركه فرصت از دست بدهد بعداز عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست كه ديگر پشيماني سود ندارد و آنكه دشمن‌را ضعيف و تنها يافت اولي آنكه خودرا ازو باز رهاند كه اگر خصم ازان ورطه خلاصي يابد قوت گرفته و سرمايه ساخته در كمين انتقام خواهد بود

رباعي

دشمن چو بجست از تو تو از وي نجهي و ز بند تو چون رست تو از وي نرهي
خواهي كه امان باشدت از آفت او در دست تو چون فتد امانش ندهي

زنهار تا ملك به سخن او التفات ننمايد و افسون جانگداز اورا در گوش جاي ندهد كه بزرگان گفته‌اند اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مكار كينه‌جوی چه رسد

بيت

درين زمانه كه بر دوست اعتمادي نيست چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن

كارشناس شمهٔ ازين سخنان شنيده بدرد دل بناليد و گفت

بيت

مرا خود دلي دردمند است و ريش تو نيزم مزن بر سر ريش نيش

اين سخن در دل ملك بومان اثر كرده روي ازان وزير بگردانيد و ديگريرا پرسيد كه تو چه ميگوئي گفت من در كشتن او اشارتي نتوانم كرد كه صاحب مروت چون دشمن‌را ضعيف و بيچاره بيند برحمت تدارك حال او بايد نمود و مكارم اوصاف خودرا باظهار عفو و احسان بر عالميان جلوه بايد فرمود و هراس يافته و بزنهار آمده‌را امان بايد داد و سرگردان از پاي در افتاده‌را دست بايد گرفت

بيت

ره نيك مردان آزاده گير چو استادهٔ دست افتاده گير

و بعض كارها مردم‌را بر دشمن مهربان گرداند چنانكه ترس دزد زن بازرگان‌را بر شوهر مشفق گردانيد ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۸

گفت آورده‌اند كه بازرگاني بود بسيار مال اما بغايت بدخوي و زشت‌روي و با اين همه پير و گران جان و بخيل و نا مهربان   نظم

چو ديو دوزخ از عفريت روئي   چو زاغ گلخن از بيهوده گوئي
ازين سنگين دلي پولاد جاني   چو هجران دل گذاري جان ستاني

و اين مرد نا خوش طلعت زني داشت پاكيزه سيرت زيبا صورت كه ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تيره‌را رخشان‌تر از روز روشن ساختي و چراغ جهان‌افروز آفتاب كه قنديل پيش طاق سپهر است با پرتو شمع روي دل‌آراي او تاب نياوردي زبان زمان در وصف آن جان جهان بدين كلمات مترنم بودي   بيت

ماه نيكوست ولي روي تو زيباتر ازوست   سرو دلجو است ولي قد تو بالاتر ازوست

و خامهٔ گوهر فشان بر صفحات بيان شمهٔ از لطائف او بدين گونه رقم فرمودي

قطعه

هرچه بر صفحهٔ انديشه كشد كلك خيال   شكل مطبوع تو زيباتر ازان ساخته‌اند
هر لطافت كه نهان بود پس پردهٔ غيب   همه در صورت خوب تو عيان ساخته‌اند

شوهر بصد هزار دل وصل اورا جويان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گريزان نه بافسانهٔ او شيفته گشتي و نه بافسونش فريفته شدي و مردرا هر لحظه از جفاي او بتجديد وفائي پديد آمدي و هر نفس از كينه او بتازگي مهري ظهور كردي   مصرع

مهر فزون نمي شود تا تو بكين نمي شوي

نه بي‌پريشاني دل دست آرزوي بكمند زلفش مي‌رسيد و نه بي‌خارخار محنت از گلستان رويش گل مراد مي شگفت   بيت

من بندهٔ آنروي كه ديدن نگذراند   ديوانهٔ زلفي كه كشيدن نگذراند

شبي دزدي بخانه ايشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود زن بيدار از آمدن دزد وقوف يافته

بترسيد و شوهررا محكم در كنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد دولت‌را در كنار يافت از غايت شادي خروش بر كشيد و گفت

بيت

مگر بيدار شد بختم كه آن روئي كه در خوابم نبود اميد پيش ديدهٔ بيدار مي آيد

اين چه شفقت است كه از پردهٔ غيب بظهور آمده و بكدام خدمت استحقاق اين نعمت حاصل شده

مصرع

مهري كه نبودت ز كجا پيدا شد

چون نيك در نگريست دزدرا ديد گفت اي شير مرد مبارك قدم آنچه خواهي از مال من بر دار و ببر كه ببركت قدوم تو اين جفاكيش بي‌وفا بر من مشفق و مهربان شد و فائده اين مثل آنست كه بعضي ضرورتها باشد كه كسي‌را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشايش و مهرباني لائق نباشد و حال اين زاغ ازانجمله است

مصرع

رحم كن چون حال من ديدي كه جائي رحمت است

ملك وزير سيوم‌را پرسيد كه راي تو درين قصيه چه حكم ميكند گفت اولي آنست كه ملك لباس حيات از وي در نكشد بلكه خلعت امان در وي پوشيده اثر تربيت و عاطفت دريغ ندارد تا او نيز در مكافات آن خدمت ملك‌را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند و ديگر آنكه عقلا دران كوشيده‌اند كه جمعي‌را از ميان دشمن بيرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ايشان افگنده بهر حيله كه دانند دو گروه پيدا سازند چه اختلاف كلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام كار دوستان باشد چنانكه خلاف دزد و ديو سبب جمعيت خاطر زاهد شد ملك اورا پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۹

گفت آورده‌اند كه زاهدي پاك‌طينت و متورع پاكيزه‌سيرت در بعضي از نواحي بغداد صومعهٔ ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملك علام جل ذكره مي گذرانيد و بواسطهٔ آنكه دامن از غبار تعلقات دنيا فشانده بود و نقش دغلي و بيوفائي او از روي دفتر روزگار خوانده و ميدانست كه نوش مسرت بي‌نيش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بي‌رنج بار عنا بدست نيايد

نظم

يك گل بي‌خار درين باغ نيست لالهٔ او بي‌اثر داغ نيست

تيغ زند بر تو وگوئي خور است زرد كند رويت وگوئي زر است

در زاويهٔ قناعت سر بگريبان فراغت كشيده بود و بوظيفهٔ كه از عالم غيب حوالهٔ او شدي آرميده

بيت

ما طرع قناعت و رضا افگنديم   و ز دوست بهرچه ميرسد خورسنديم

القصه يكي از مريدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش گاوميشي تازه و فربه كه كام آرزو بشير لذيذش چرب و شيرين شدي بر سبيل نذر بصومعهٔ شيخ آورد دزدي آن حال‌را مشاهده كرده قوت طامعه‌اش در كار آمد و روي بصومعهٔ زاهد نهاد ديوي نيز بصورت آدميان با وي همراه شد دزد پرسيد كه تو كيستي و كجا ميروي جواب داد كه من ديوم بدين شكل مشكل گشته و بدين نقش بر آمده بصومعهٔ زاهد ميروم كه اكثر مردم اين ولايت ببركت تلقين او طريق توبه و انابت پيش گرفته‌اند و بازار وسوسهٔ ما كاسد شده است ميخواهم كه فرصت يابم و اورا بقتل رسانم حال من اين بود كه شنيدي اكنون باز گوي كه تو كيستي و حال تو چيست دزد گفت من مردي عيار پيشه‌ام و شب و روز دران انديشه كه مال كسي ببرم و داغ آزاري بر دل وي نهم حالا ميروم كه زاهد گاوميشي فربه دارد آنرا دزديده در وجه معاش خود صرف نمايم ديو گفت

مصرع

اي جان جهان تو يار مائي

بحمدالله كه سررشته جنسيت ميان ما مستحكم است و رابطهٔ اتحاد همين بس كه مقصود هر دو قصد اوست پس روي براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسيدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روي سجاده نشسته در خواب رفته دزد انديشه كرد كه اگر ديو قصد كشتن وي كند يمكن كه بيدار شده فرياد بر كشد و مردم ديگر كه در همسايگي وي‌اند متنبه شوند و بران تقدير بردن گاو متعذر باشد ديو نيز در فكر افتاده بود كه اگر دزد گاو از خانه برون كند هرآئينه در ببايد كشود امكان دارد كه زاهد از آواز در از خواب در آيد و كشتن او در توقف افتد پس دزدرا گفت تو توقف كن و مهلتي ده كه زاهدرا بكشم آنكه تو گاورا به دزد دزد گفت تو توقف كن تا من گاورا ببرم آنگه تو ويرا بكش اين خلاف ميان ايشان قايم گشت و آخر مقال هر دو بجدال كشيد دزد از روي اضطراب زاهدرا آواز داد كه اينجا ديويست ميخواهد كه ترا بكشد ديو نيز فرياد بر كشيد كه اينجا دزديست ميخواهد كه گاو ترا ببرد زاهد از عربده ايشان بيدار شد و خروش بر كشيد همسايگان در آمدند و ايشان هر دو بگريختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند

بيت

چو در لشکر دشمن افتد خلاف چرا تيغ بايد کشيد از غلاف

چون وزير سيوم سخن به آخر رسانيد وزير اول بر آشفت و گفت من مي‌بينم که اين زاغ شمارا بافسون و مکر خويش فريفته گردانيد زنهار که از خواب غفلت بيدار شويد و پنبهٔ پندار از گوش هوش بر کشيد و در عواقب اين کار تاملي بسزا واجب دانيد که عاقلان بناي کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بيفروغ ايشان از راه نروند و باز غافلان بدين معني التفات نا نموده باندک تملقي ملايمت پيش آرند و از کينهاي قديم و عداوتهاي موروث فراموش کرده دل بر آشتي خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش بر آيد هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقي خواهد بود

بيت

زلف هندوي تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت و بران سيرت و سانست که بود

و نادره‌تر آنکه از ناداني طرار بصره در چشم شما طرفهٔ بغداد مينمايد و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار مي آيد و حال شما بحال آن درودگر مي ماند که بگفتار زن بدکردار فريفته شد ملک پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۱۰

گفت آورده‌اند که بشهر سرانديپ درودگري بود در بلاهت بحد کمال و زني داشت در غايت حسن و نهايت جمال آهوچشمي که بعشوه شير شرزه‌را شکار کردي و بشيوهٔ روباه‌بازي زيرکان جهان‌را خواب خرگوش دادي

نظم

نگاري دلفريبي جانگدازي پري پيکر بتي عاشق‌نوازي

ز زلفش سنبل اندر تاب مي شد ز رشک عارضش گل آب مي شد

درودگر برو شيفته بودي و ساعتي بي ديدار او آرام نيافتي زن بحکم ضرورت اورا نوازشي ميکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حريفان ديگر مي خورد و در همسايگي ايشان جواني بود ببالا چون سروي بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلي رخساره به آب حيات شسته

بيت

رخي چنانکه ز خورشيد و ماه نتوان کرد خطي چنانکه ز مشک سياه نتوان کرد

زن‌را با او نظري افتاد و دل او نیز وابستهٔ مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعي از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن‌را بر ایشان شب تار ساختي و اندیشهٔ آنکه دو کس‌را باهم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیرهٔ ایشان به آتش رشک و حسد بسوختي بیت

هرگز حسد نبردم بر منصبي و مالي الا بر آنکه دارد با دلبري وصالي

بران حال وقوف یافته درودگررا اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتي نداشت خواست که یقیني حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن‌را گفت توشه بساز که بروستا مي روم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزي توقف خواهد شد و نمي دانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جانگداز چه سان تحمل خواهم کرد بیت

اي بناکام مرا از رخ تو مهجوري آن که باشد که بکام از تو گزیند دوري

زن نیز از روي تکلف تملقي کرد و بگریهٔ شادي قطرهٔ چند آب از دیده بارید و في‌الحال توشه مهیا کرده شوهررا کسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که دررا محکم باید بست و قماشهارا نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللي بمال و متاع نرسد زن وصیت‌را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و في‌الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

مصرع

بیا بباغ که گلها شگفت و خار نماند

محبوب وعده کرد که چون از شب پاسي بگذرد طلوع صبح وصال‌را مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهماني مهیا کرد بیت

زهي سعادت طالع اگر شبي آن ماه بکلبهٔ من بي خانمان فرود آید

درودگر بیگاهان از راه نهاني بخانه در آمد قضارا وقتي بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهي جوان زیباروي بکرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائي آن میزد و گاهي زن ماه‌سیما بناز جان‌افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت مي برد

نظم

دو بت نازنین عقل فریب پاي تا سر همه لطافت و زیب

این برخ شمع هر شبستان بود و آن بلب نقل مي‌پرستان بود

بيچاره درودگر چندان توقف كرد كه ايشان بخوابگاه ميل كردند آهسته آهسته بزير تخت در آمد تا ما في‌الخلوت‌را مشاهده كند ناگاه چشم زن بر پاي وي افتاد دانست كه رفتن شوهر بهانهٔ تحقيق اين حال بوده معشوق‌را نرمك نرمك آواز داد و گفت كه بصداي بلند از من بپرس كه مرا دوست‌تر داري يا شوهررا جوان آواز بر داشت و گفت اي نازنين مي‌خواهم كه بدانم كه دوستي من در دل تو بيشتر است يا محبت شوهر زن جواب داد كه بدين سوال چون افتادي و فائدهٔ اين پرسش چيست جوان از بيم جان الحاح برد و دست گرفت زن گفت راست گويم زنانرا از روي سهو و غفلت يا از راه لهو و شهوت ازين نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گيرند كه بحسب و نسب ايشان التفات ننمايند و اخلاق ناستوده و عادات نا پسنديدهٔ ايشانرا معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روي بكمي نهاد نزديك ايشان حكم بيگانگان گرفتند بيت

ترك ياري كنند و دلداري دوستي خود نبود پنداري

اما شوهر بمنزله روح در بر و بمثابهٔ نور در بصر باشد مصرع

از جان بود گزير و ز ايشان گزير نيست

از عمر و جواني و معاش و زندگاني بر خوردار مباد كه شوهررا هزار بار از نفس‌عزيز خود گرامي‌تر ندارد و سرمايه حيات از براي فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد

بيت

وفا مباد اميدم اگر بغير تو هست حرام باد حياتم اگر براي تو نيست

چون درودگر اين فصل بشنود رافتي و رحمتي در دل وي پديد آمد و رقتي و شفقتي بر وي غالب شد و گفت نزديك بود كه در حق اين زن بدي از من صادر گردد و نزد خداي بزه‌مند و آثم شوم آخر اين چه گمان بد بود كه من در بارهٔ وي داشتم و مسكين خود از غم من بيقرار و بر من عاشق‌زار بوده و در كيش محبت و روش‌ياري با اينهمه دلبستگي و دوستي كه با من دارد اگر خطائي كند آنرا چندان وزن نبايد نهاد و از مثل اين عملها كه از وي در وجود آيد چندان حسابي نبايد گرفت كه هيچ آفريده از سهو و زلت معصوم نتواند بود

مصرع

كسي كجا است كه او دامني نيالوداست

و من بيهوده اين همه رنج بر خود نهادم و خويش‌را در چندين بلا افگندم صلاح آنست كه حالا باري

عيش بر ايشان منغص نگردانم و آبروي او پيش مرد بيگانه بر خاك مذلت نريزم كه اين عمل از روي لهو و سهو ميكند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او بايد داشت و ديده از عيب او فرو بايد بست

بيت

گر هنري داري و هفتاد عيب   دوست نه بيند بجز آن يك هنر

پس همانجا در زير تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتي كه ايشان از عيش پرداختند و رايت شب تار نگونسار شد

بيت

چو رست از سايهٔ شب شاهد روز   دميد از چرخ صبح عالمافروز

مرد بيگانه بازگشت و زن خودرا بر بالاي تخت در خواب ساخت درودگر به آهستگي از زير تخت برون آمد و برفق و مدارا بر بالاي تخت بنشست و به آستين تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاك ميكرد و نرم نرم دست بر اعضاي وي مي‌ماليد تا زن پر فريب ديده بكشاد و شوهررا بر بالين خود مشاهده كرده بر جست و گفت

بيت

دميد صبح سعادت كه يار باز آمد   هزار شكر كه آن غمكسار باز آمد

پس پرسيد كه بسلامت كي آمدي گفت آنوقت كه تو به آن مرد بيگانه دست مراد در آغوش وصال داشتي اما چون دانستم كه ترا ضرورتي بران باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و اورا نرنجانيدم و من چون شفقت تو بر احوال خود مي‌شناسم و دوستي تو در حق خود ميدانم و يقين دارم كه زندگاني براي مواصلت من ميطلبي و بينائي براي مشاهدهٔ جمال من ميجوئي اگر بدين نوع پريشان كاري كني هرآينه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوست تو رعايت كردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوي دار و خوف و هراس بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بيرون آي و مرا بحل كن كه در باب تو انديشها كرده بودم و بتو صد نوع گمانهاي بد برده بحمدالله كه نه چنان برون آمدي كه مظنهٔ ما بود

مصرع

سهو بود آنچه ما گمان برديم

زن هم سخنهاي حيلت آميز در ميان آورد و از جانبين خشم زايل شده دست صلح در گردن خشنودي آوردند نجار زبان اعتذار كشاده اينمعني‌را تكرار ميكرد

بيت

نزد خدا جرم تو نا چيز باد   من ز تو راضي شدم او نيز باد

و اين مثل بدان آوردم تا شما نيز چون درودگر كه بقول زن بدكار فريفته شد بسخن اين زاغ مكار فريب نخوريد و بزرق و شعبدهٔ او كه ازان بوي خون مي‌آيد از راه نرويد

بيت

بقول خصم بدانديش غره نتوان شد كسي كه كرد چنين عاقبت پشيمان شد

و هر دشمن كه بسبب دوري مسافت قصد نتواند كرد خودرا بحيلت نزديك گرداند و نصيحت پيش گرفته بنفاق و مدارا خويش‌را در معرض محرميت آرد چون از اسرار وقوف يافت فرصتي طلبيده از روي بصيرت كامل آغاز كار كند و هر زخم كه زند چون صاعقهٔ آتش‌بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تير قضا بيخطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نيايد زاغ گفت اي يار دل‌آزار اينهمه سخن‌آرائي بچه كار آيد و چندين مقدمهٔ بي حاصل كه برهم مي بندي چه نتيجه دهد آخر اين ظلم كه بر من واقع شده و چنين ستمي كه بمن رسيده با حيله و مكر چه مناسبت دارد و هيچ عاقل براي آسايش ديگري رنج خود نخواهد و من اين خواري و زاري باختيار خود قبول نكرده‌ام و همه كس داند كه اين عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزير گفت منشاء حيلهٔ تو اين عمل است كه كردهٔ و بطوع و رغبت تن درين عقوبت در دادهٔ و شيريني انتقام كه در خاطر داري شربت تلخ اين عذاب‌را دركام اميد تو خوشگوار ساخته است و بسيار كس بوده كه جهت هلاك دشمن بفوت خود راضي شده‌اند و براي آنكه جهت ولي نعمت خود كاري كند كه نام حق‌گذاري و هواداري بر جريدهٔ روزگار بگذارد خودرا در ورطهٔ فنا افگنده چنانكه آن بوزينه كه خودرا بكشتن داد تا انتقام ياران حاصل كرد ملك بومان پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۱

گفت آورده‌اند كه جمعي بوزنگان در جزيرهٔ ماوا داشتند كه ميوهاي تر و خشك در وي بسيار بود و آب و هواي آن با مزاج ايشان سازگاري تمام داشت روزي جمعي از بزرگان آن قوم در سايهٔ درختي نشسته بودند و از هر گونه سخن در پيوسته زماني چون پسته بالب خندان حكايت فندق سر بسته گفتندي و ساعتي چشم چون بادام‌تر جز بمشاهدهٔ جمال انجير خشك نكشادندي ناگاه خرسي بر ايشان بگذشت و از جمعيت ايشان بغايت پريشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد كه من همه وقت در ميان كوههاي پر سنگ با دل‌تنگ ميگذرانم و بصد هزار محنت سر خاري يا بيخ گياهي بدست

مي آرم و اين بوزينگان درين موضع نزه و منازل خرم ميوهاي تر و تازه مي‌خورند و بر روي سبزهٔ نرم‌تر از حرير سبز مي‌چرند بيت

رقيبان در بهار وصل او بشگفته همچون گل چرا من در خزان هجر بي برگ و نوا باشم

پس قصد كرد كه در ميان آن مجمع درآمده اساس حضور ايشان‌را به تبر ستم زير و زبر گرداند بوزينگان شغب در گرفته قريب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم كرده خرس‌را بضرب پراگنده مجروح ساختند بيچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو ميوهٔ مراد نا چشيده درخت عشرتش پژمرده شده و زاويهٔ طبعش به پرتو شمع راحت روشن نا شده چراغ قوتش فرو مرد بيت

نا رسيده بلبم جرعهٔ از ساغر عيش ميزند دست جفا جام مرادم بر سنگ

القصه خرس بزحمت تمام از ميان بوزينگان بجست و خودرا بكوهستان رسانيده نعره و خروش در پيوست از ابناي جنس او جمعي كثير حاضر آمده اورا بدان حال ديدند و از كيفيت حرب و كميت طعن و ضرب پرسيدند خرس صورت ماجرا بازراند و گفت زهي بي‌ناموسي كه خرس قوي هيئت‌را از بوزنهٔ ضعيف‌پيكر اين ننگ بايد كشيد و هرگز در قديم الايام ابا و اجداد مارا چنين حالتي پيش نيامده و تا قيامت اين بدنامي در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست كه همدستان شده اتفاق نمائيد تا بيك شبخون روز حيات بر ايشان شب ممات گردانيم و بغبار كارزار ديده اميد ايشان‌را خيره سازيم

نظم

گر از گردش چرخ باشد امان بخواهيم كمين خود از بد گمان

چنان سر بكوبيم شان در ستيز كه ماند ز ما نام تا رستخيز

خرسانرا عرق غرور در حركت آمده آتش تعصب بر افروختند و زبان لاف و گزاف كشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانيدند نظم

مخالف چو مور است و ما اژدها كجا گردد از پنجهٔ ما رها

ز ما رايت جنگ افراشتن ز دشمن سر و تاج بگذاشتن

پس بران قرار دادند كه در آن شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمايند و درگرمي كارزار و شعلهٔ گيرودار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتي كه شير زرين چنگال مهر از بيشهٔ سپهر ميل چشمه سار في عين حمئة نمود و دب اكبر و اصغر بر حوالي قطب شمالي خراميدن آغاز كردند

بيت

چو خورشيد تابنده بنمود پشت هوا شد سياه و زمين شد درشت

بيكبار خرسان آن كوهسار روي بجزيرهٔ بوزينگان نهادند قضارا ملك بوزينگان با جمعي از امرا و اعيان عزيمت شكار فرموده بود و آنشب در صحرا مانده و بوزينگان ديگر از هجوم دشمن غافل هريك در منزل خود آرميده كه بيكبار

بيت

سپاهي چو مور و ملخ تاختند نبرد جهان در جهان ساختند

تا بوزينگان‌را خبر شد بسياري از ايشان كشته شدند و اندكي خسته و مجروح جان ازان ورطهٔ خونخوار بكنار بردند خرسان چون آن بيشهٔ معمور و جزيرهٔ آبادان از دشمن خالي ديدند همانجا پاي اقامت در دامن سكون كشيدند و آن خرس جفا ديده ستم رسيده‌را بر خود امير ساختند و دست غصب دراز كرده هر نعمتي كه بوزينگان بمرور زمان ذخيره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آوردند

مصرع

الله الله كه تلف كرده كه اندوخته بود

روز ديگر كه عالم سياه دل چون رخسارهٔ خوبان نوراني گشت و جمشيد خورشيد به تخت ميناي بر آمد

بيت

سپاه سحر چون علم بر كشيد جهان حرف شب‌را قلم در كشيد

ملك بوزينگان ازين حال غافل روي بجزيره نهاد و در اثناي راه جمعي از هزيمتيان كه از ميان گرداب بلا نيم‌جاني بكنار آورده بودند رسيده آغاز دادخواهي كردند و ملك بر صورت واقعه اطلاع يافته انگشت حيرت بدندان حسرت گزيدن گرفت و گفت دريغ ملك موروثي كه از قبضهٔ تصرف ما بيرون رفت و حيف ازان خزاين معمور كه بدست دشمن افتاد آخر بخت بر گشته خاك ادبار بر فرق من بيخت و عاقبت دولت بي‌اعتبار نا پايدار روي بتافت

قطعه

بوستان دهررا برگ و نوائي كس نديد چهرهٔ اقبال‌را رنگ وفائي كس نديد

بر فريب آباد گيتي اعتماد از عقل نيست ز آن كزو پرفتنه‌تر محنت سرائي كس نديد

ديگران نيز كه ملازم موكب ملك بودند اضطراب آغاز كرده هريك جهت مال و منال و اهل و عيال فغان برداشتند و درميان ايشان يكي بود ميمون نام بفضيلت خرد آراسته و بمزيت كياست از

ديگران ممتاز گشته و بدين سبب اورا حرمت تمام داشتندي و شاه و رعيت بميامن مشاورت او مستظهر بودندي

نظم

ازين روشن دلي صافي ضميري بتدبيري درست اقليم گيري
زحل شاگرد او در نکته داني عطارد چاكرش در خامه‌راني

ميمون كه ملك‌را حيران و ديگرانرا سرگردان ديد زبان نصيحت بكشوده گفت

قطعه

در بلاها جزع مکن كه ازان دو زيان است گوش كن از من
اولا دوستان شوند ملول ثانيا شادمان شود دشمن

جزع كردن در مصائب بنده‌را از ثواب ابدي محروم گرداند و به بيصبري و سبكي مشهور سازد و در مثل اين واقعها غير دو چيز فائده نمي‌دهد يكي شكيبائي نمودن و در صبر و ثبات افزودن كه درخت صبر ميوهٔ مراد بار آرد و بحكم الصبر مفتاح الفرج شكيب ورزيدن كليد ابواب نجات بود

قطعه

كليد در گنج مقصود صبر است در بسته آنكس كه بكشود صبر است
ز آئينهٔ سينهٔ دردمندان غبار ستم آنكه بزدود صبر است

دوم راي درست و تدبير صايب بكار داشتن كه چون برق خاطر روشن صاحب راي درشب واقعه لامع گردد ظلام ظلم‌را بكلي از صفحهٔ احوال مظلوم ستم كشيده محو تواند ساخت و بيك شبه فكر هزار ساله كاررا از پيش تواند برد

بيت

توان بمرهم تدبير نيك و راي صواب جراحت دل صد پاره‌را دوا كردن

ملك بوزينگان از سخن ميمون تسلي يافته پرسيد كه چارهٔ اين كار چگونه توان كرد ميمون خلوتي طلبيده گفت اي ملك نامدار فرزندان و خويشان من بر دست اين گروه ستمگار كشته گشته‌اند و مرا بي‌ديدار ايشان نه از عمر لذتي خواهد بود و نه از حيات راحتي

بيت

بي روي تو زنده ميتوان بود ولي آن زندگي از هزار مردن بتراست

و چون عاقبت كار رخت زندگاني بغرقاب فنا خواهد افتاد ميخواهم كه هرچند زودتر خودرا از مضيق تعلقات دنيا بفضاي راحت آباد عقبي رسانم و جان خود در باختن انتقام دوستان و عزيزان

ازان جفاجویان بي تمیز بستانم ملک گفت اي میمون لذت انتقام درکام حیات شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگاني مي‌باید اما چون تو نباشي همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هرجا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب

بیت

زین چمن چون شدي تو در پرده خواه گل تازه خواه پژمرده

میمون گفت اي ملک درین حال که من دارم مرگ‌را بر حیات ترجیح توان داد و فنارا بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشاي جمال فرزندان باشد و ایشان روي در نقاب تراب کشیده‌اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت واقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان به تندباد اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوختهٔ همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق‌گذاري نعمت ملک بجا آورده رفیقاني‌را که سوخته‌دل و مجروح‌خاطراند بمرهم راحتي دستگیرم و نقد جان نثار کرده نامي برصفحهٔ ایام بگذارم بیت

بنام نکو مردنم آرزوست کزین جمله مقصود نام نکوست

و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداري من یاد آرد

بیت

چو در میان مراد آورید دست امید زعهد صحبت ما در میانه یاد آرید

ملک گفت چگونه در پي این مهم میروي و بکدام در از ابواب حیل در مي‌آئي میمون گفت تدبیري اندیشیده‌ام که ایشانرا در بیابان مردآزمائي بشعلهٔ سموم بسوزم و غالب ظن آنست که راي من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائي تا گوشهاي مرا بدندان برکنند و دست و پاي مرا درهم شکنند و شب برکنارهٔ بیشه که ماواي ما بوده در گوشهٔ بیفگنند و ملک با ملازمان و با جمعي هزیمتیان در اطراف و جوانب این صحرا پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سیوم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثري خواهد بود و نه من‌بعد از ابناي‌جنس ایشان ضرري خواهد رسید ملک بر موجب راي میمون بفرمود تا گوشهاي او بر کنده و اطرافش درهم شکسته برکنار بیشه بیفگندند و سپاه خودرا پراگنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعي که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صداي دردآمیز او بفریاد مي‌آمد ملک خرسان علي الصباح بطوفي بیرون آمده آن نالهٔ‌زار شنید و برعقب آواز رفته میمون‌را بدان حال

بديد با آنکه غليظ‌القلب بود بروي به بخشود و با وجود سخت دلي رحمي در دلش پديد آمد بتفتيش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصيل مهم نمود ميمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز ثنا کرد و بعد از تقديم مراسم ستايشي که فراخور حال ملوک باشد گفت

بيت

ز چشم و دل بدن خاکيم در آتش و آبست بچشم بين و بدل رحم کن که کار خرابست

اي ملک من وزير پادشاه بوزينگانم و باتفاق وي بشکار رفته شب شبخون درين معرکه حاضر نبودم روز ديگر هزيمتيان رسيده از نزول ملک بدين ديار خبر يافتم ملک بوزينگان باعتمادي که بر تدبير من داشت التماس چارهٔ اين کار نمود و من اورا از روي نيکخواهي بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبير صواب آنست که کمر ملازمت بر بنديم و بقيةالعمر در خدمت ملازمان ملک گذرانيم و در سايهٔ دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازيم

نظم

در پناه دولت صاحبدلان راه جويد هرکه هست از عاقلان
گر تو در گلشن در آئي گل بري سوي بستان بگذري سنبل بري

ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتي که درين بيشه ساکن شده‌اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون دوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من اين همه خواري بکردند و امر کرد که چون او از هواداران پادشاه و سپاه ايشان است همان بهتر که بنزديک آن جزيره اش بيفگنند تا به بينم که ايشان چه سان حمايت او خواهند کرد و مرا اينجا آوردند و سوابق خدمتگاري مرا بلواحق دلازاري پاداش کردند اين بگفت و چنان به درد بگريست که ملک خرسان‌را قطرات اشک از ديدهٔ بي‌شرم چکيدن گرفت

بيت

گر بنالم سنگ‌را دل خون شود ور بگريم ديدها جيحون شود

ملک گفت حالا بوزينگان کجااند جواب داد که بيابانيست که آنرا مردآزماي ميگويند ايشان پناه بدانجا برده‌اند از هر طرف لشکري جمع ميکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکري بي‌آزرم جرار بشبخون خواهند آمد ملک خرسان از جاي در آمد و گفت اي ميمون صلاح چيست و مبادا که از ايشان آفتي بجماعت من رسد ميمون گفت ملک‌را ازين حال خاطرجمع بايد داشت

و اگر مرا پاي بودي جمعي‌را بیخبر بسر ایشان بردمي و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار بر آوردمي ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفي تمام حاصل است و اگر تواني مارا بر سر ایشان رساني طوق منتي در گردن حال این جماعت مي‌افگني و ازان نیز که ترا آزرده‌اند مقصود خود با نتقام حاصل میکني میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پاي متعسر ملک گفت من چارهٔ این کار میدانم و ترا بحیله بردن مي‌توانم پس آواز داد تا امراي سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند و میمونرا بر پشت خرسي بسته رو براه آوردند میمون باشارت ایشان‌را راه مي‌نمود تا بسر بیابان مردآزماي رسیدند و آن صحرائي بود پر تاب و بي‌آب که ابر بهاري در فضاي آن از غایت تشنگي بسوختي و پیک تیز گام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردي و وهم جهان پیماي از مضائق آن بیرون آمدن نتوانستي و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستي سمومي دران بیابان مي‌وزید که اثر آن بهرکه رسیدي في‌الحال آب گشتي و ریگ و خاک‌را چون کورهٔ آهنگران تفتان ساختي و بسبب سموم هیچ جانور دران صحرا جاي نگرفتي و هیچ گیاه دران شوره‌زار مردم‌خوار نرستي

نظم

بیاباني وسیعي پر مخافت بهر گامي درو صد گونه آفت
هوایش آتش و آتش هوا بود زمینش سنگ و سنگ آهن‌ربا بود

میمون گفت زود بشتابید پیش‌ازانکه سفیدهٔ صبح پرده از روي کار جهان بر دارد سراپردهٔ جمعیت ایشان‌را از فضاي عشرت بر کنیم و زودتر ازانکه شاه رومي شعار علم زر نگار بر افرازد رایت شوکت آن بخت بر گشتگان‌را نگونسار سازیم خرسان بشغفي تمام قدم دران بیابان نهادند و بپاي خود بمیدان اجل و عرصهٔ هلاک در آمدند آفتاب بر آمد و از بوزینگان اثري پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن میکرد و بافسون و افسانه ایشان‌را مي‌فریفت تا وقتي‌که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحي آن بقاع بر افروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت هرکه در هوا نظر کردي چون پروانه بسوختي و هرکه قدم بر زمین نهادي چون موم بگداختي

قطعه

ز گرما آنچنان مي‌شد نفس گرم   که لب از تاب آن چون شمع ميسوخت
ز باد گرم پنداري که تقدير   بدنيا دوزخي ديگر بر افروخت

تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان بر آورد و سموم سوزنده وزيدن آغاز کرده از دور چون آتش بي‌دود پديدار شد ملک ايشان روي بميمون کرد که اينچه بيابان است که از هيبت او دلها در تاب و جگرها بي‌آب ميشود و آن چه چيز است که چون شعلهٔ آتش روي بجانب ما نهاده تند و تيز مي‌آيد ميمون گفت اي ستمگار دل‌آزار اين بيابان اجل است و آنکه مي‌آيد پيک مرگ دل‌خوش دار که اگر صد هزار جانداري يکي نبري و حالي‌که سموم برسد همه شمارا خاکستر سازد و به آتش بيدادي که در نهاد بوزينگان زدهٔ بسوزي ايشان درين سخن بودند که تف سموم برسيد و ميمونرا با مجموع شاه و سپاه بر جاي بسوخت و يکي از ايشان ازان بيابان بيرون نيامد روز سيوم که وعده بران قرار يافته بود ملک بوزينگان با لشکر خود بجزيره آمده بيشه‌را خالي يافت و مملکت‌را از کدورت اغيار صافي ديد   بيت

بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دميد   کم شد خزان رنج و بهار طرب رسيد

و اين مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کينه جهت انتقام از سر جان بر خاسته‌اند و آنرا براي خشنودي دوستان وزني ننهاده و من قصيهٔ کارشناس‌را از مقولهٔ اين حيله ميشناسم و قرينهٔ همين قصه که مذکور شد ميدانم و پيش‌ازين زاغانرا آزموده بودم و اندازهٔ دوربيني و کياست و مقدار فريب و حيلت ايشان شناخته و چون کارشناس‌را برين وضع ديدم مرا مقرر شد که راي و رويت ايشان بصواب مقرونست و خرد و درايت ايشان از آنچه گمان برند افزون

بيت

مي‌شنيدم که راحت جاني   چون بديدم هزار چنداني

صواب آنست که پيش‌ازانکه مارا شامي دهد اورا چاشتي خورانيم و قبل‌ازانکه خون ما ريختن گيرد بقتل او اشارت کنيم ملک بومان چون اين فصل شنيد روي درهم کشيده گفت اينچه سخت‌روئي و بي‌رحمتست که فقيري‌را به هواداري ما انواع آزار و ايذا رسيده باشد و ما نيز در مقام عقوبت و هلاک او باشيم و محنت‌زده‌را بار ديگر در بوتهٔ امتحان بگذاريم و تو مگر نشنيدهٔ که گفته‌اند

بيت

خاطر محنت زدگان شاد كن و ز شب محنت زدگي ياد كن

پس بفرمود تا آن زاغرا با اكرام و احترام برداشته با او بردند وزير گفت اي ملك چون بسخن من التفات نكردي و از اشارت من كه عين حكمت و محض مصلحت بود روي قبول بر تافتي باري زندگاني با او چون دشمنان كنيد و طرفة العيني از مكر و غدر او ايمن مباشيد كه موجب آمدن او جز فساد كار بومان و صلاح حال زاغان نيست ملك از استماع آن نصيحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بي‌نظيررا خوارداشت و زاغ در خدمت او بحرمتي هرچه تمامتر ميزيست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هيچ باقي نميگذاشت و مقربان و ندماي سلطان هريك‌را بنوعي خشنود ساخته وابسته خود گردانيد لاجرم هر روز پايه وي بلندتر ميشد و در دل ملك و اتباع او راه بيشتر مي يافت تا بجائي رسيد كه محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون كمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشاراليه مملكت و مدارعليه ولايت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت كردندي و انواع مصالح براي و تدبير او ساختندي روزي در محفل عام و مجلسي مشحون بخواص و عوام گفت ملك زاغان مرا بيموجبي آزرده است و بيگناهي عقوبت كرده تا كينه ازو نخواهم و دست بردي مردانه بدو ننمايم چه‌سان آرام و قرار يابم و چگونه بخواب و خور ميل كنم و من در حصول اين مقصود و وصول اين مقصد بسي تامل كردم و مدتي در تفكر و تدبير روزگار گذاشتم آخرالامر بيقين دانستم كه تا من در صورت زاغانم و هيأت ايشان دارم بدين مراد نتوانم رسيد و غرض خود حاصل نتوانم كرد و من از اهل علم شنودم كه چون مظلومي مستمندي از ستمگار بيدادگر رنجي كشيده باشد و از ظالمي گردن كش محنتي ديده دل بر مرگ خوش كند و خودرا به آتش بسوزد هر دعا كه دران حالت بگويد با جابت پيوندد اگر راي ملك صواب بيند بفرمايد تا مرا بسوزند شايد دران لحظه كه گرمي آتش بمن رسد از باري عزاسمه بخواهم كه مرا بومي گرداند مگر بدان وسيله بران ستمگار دست يابم و انتقام خويش از وي بخواهم و درين مجمع آن بوم كه در كشتن كارشناس مبالغه داشتي حاضر بود گفت

بيت

گر چو نرگس نيستي شوخ و چو لاله تيره دل پس دو روي و ده زبان همچون گل سوسن مباش

ملك پرسيد كه درين سخن چه گوئي وزير جواب داد كه اين نيز شعبدهٔ ديگر است بر انگيخته و نيرنگي با رنگ زرق بر آميخته

بيت

سرا پاي او جمله ريواست و رنگ   و ز افسون او زيركان گشته دنگ

واگر شخص پليد و جثهٔ خبيث اورا بارها بسوزند و خاكستر آنرا به آب چشمهٔ سلسبيل و شراب طهور گل سازند گوهر نا پاك و سيرت مذمومش از قرار خويش نگردد و خبث ضمير و كجي عقيدت او نه به آب پاك شود و نه به آتش بسوزد   بيت

ز بد اصل نيكي مداريد اميد   كه زنگي نگردد بشستن سفيد

و بفرض محال اگر ذات خسيس او طاؤسي شود يا في‌المثل عنصر نا پاك او لباس سيمرغي پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ايشان مائل خواهد بود همچو آن موش با وجود آنكه صورت انسانيت يافته بود باز بهمان اصل خود ميلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فيض بخش و باد راحت افزاي و كوه پا بر جاي موانست نگرفت ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۲

گفت آورده‌اند كه زاهدي مستجاب الدعوات بر لب جويباري نشسته بود و به آب قناعت دست از آلودگي تعلقات دنيا شسته زغني پرواز كنان آنجا رسيد و موش بچهٔ از منقار او پيش زاهد بر خاك افتاد و زاهدرا بروي شفقت آمد و اورا بر داشته در خرقهٔ پيچيده خواست تا با خود بخانه برد باز انديشه كرد نبايد كه اهل خانه‌را از وي رنجي باشد و زياني رسد دعا كرد تا ايزد تعالي اورا دختري عنايت گرداند تير دعا زاهد بهدف اجابت رسيد و مشاطهٔ قدرت اورا دختري بر آراست زيبا هيأت و راست قامت روشن روي و آشفته موي چنانكه آفتاب رخسارش آتش غيرت در خرمن ماه زدي و زلف مشكبارش دود از دل شب سياه برآوردي   بيت

آنكه بر سر و زند طعنه بقامت اينست   و آنكه در ماه كشد خط غرامت اينست

زاهد نگاه كرد صورتي ديد از لطف محض آفريده و دختري يافت بمحض لطف پروريده اورا بيكي از مريدان سپرد تا چون فرزندان عزيزش بدارد مريد اشارت پيررا پاس داشته در تعهد دختر غائت سعي بجاي آورد و اندك فرصتي‌را دختر بحد بلوغ رسيد زاهد گفت اي جان عزيز بزرگ شدي و گوهر پاك ترا ازانكه با جوهري ديگر در رشتهٔ از دواج كشند چاره نيست من اين كاررا برضاي تو گذاشتم هركرا از آدميان و پريان بلكه از موجودات علوي تا مخلوقات سفلي اختيار كني ترا بدو دهم دختر گفت

شوهري خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت اورا حاصل باشد و در بزرگي بدرجهٔ رفيع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدين صفت که تو گفتني آفتاب تواند بود دختر گفت آري چنان دانم که او مغلوب کسي نيست و بر آنچه در زير فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن

نظم

دگر روز چون خسرو خاوري　　بر آمد برين طاق نيلوفري

زمانه در روشني باز کرد　　جهان بازئي ديگر آغاز کرد

علي‌الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وي در ميان آورد و گفت اين دختر بغايت نيکوصورت و مقبول‌سيرت است ميخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهري توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع اين قصه بر افروخته جواب داد که ترا از خود قوي‌تري نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالميانرا از پرتو جمال من محجوب گرداند

بيت

آفتابي بدين بلنديرا　　ذره ابر نا پديد کند

زاهد نزديک ابر آمد و همان فصل سابق تقرير کرد ابر از شرم اين سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روي قوت و غالبيت اختيار ميکني باد از من غالبتر است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهرطرف که ميل کند با خويشتن به برد زاهد اين نکته‌را مسلم داشته پيس باد رفت و حکايات گذشته بازراند و باد از انفعال بر خود به پيچيد و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علي الاطلاق کوه‌را ثابت است که پاي شکيب در دامن وقار کشيده است و چون قطب در مرکز خود آرميده و مرا در وي چندان اثر است که آواز نرم‌را درگوش کرمادر زاد و ضرب پاي مورچه‌را بر روي صخرهٔ صماد

بيت

باد اگر ابررا بجنباند　　چون بکوهي رسد فرو ماند

زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقرير کرد کوه صدا بر کشيد که اي زاهد غلبه و قوت موش از من بيشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سينه‌ام هزار جاي از نيش جان‌فرساي او چاک شده و بهيچ نوع دفع اورا چاره نميدانم دختر گفت راست ميگويد موش برو غالبست و شوهري مرا او مي شايد زاهد اورا بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسيت که سر رشتهٔ دختر بدان منتهي ميشد ميلي در دل خود باز يافت جواب داد که من نيز مدتيست که آرزومند دلارامي که

مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من بايد که از جنس من باشد دختر گفت اين سهل است زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد ديد که از جانبين رغبتي صافي است دست بدعا بر داشت و از خداوند تعالي در خواست تا اورا موش گرداند في الحال دعاي زاهد بعزاجابت رسيد و نشانهٔ کل شي يرجع الي اصله ظهور کرده دختر موشي شد و زاهد اورا بدان موش داد و باز گشت

بيت

جان من هر چيزرا با اصل خود باشد رجوع   ما چو از خاکيم آخر خاک مي بايد شدن

و فائده اين مثل آنست که آنچه مقتضاي طينت اصلي باشد هرچند عوارض ديگر اورا ازان حال بگرداند بالاخرة رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکيم سخندان همين معني را در سلک نظم کشيده بدين عبارت رنگين و اشارت شيرين ادا ميکند

نظم

درختي که تلخ است اورا سرشت   گرش در نشاني بباغ بهشت
ور از جوي خلدش بهنگام آب   به بيخ انگبين ريزي و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد   همان ميوهٔ تلخ بار آورد

ملک بومان چنانکه رسم بي دولتان باشد اين نصايح را استماع نه نمود و سخن وزيررا حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ براي ايشان هر روز حکايتي دلپذير و هر شب افسانهٔ بي نظير مي آورد و مثلهاي غريب و نکتهاي عجيب تقرير ميکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفيات احوال ايشان وقوفي تمام يافت ناگاه فرصت نگاه داشته روي از ايشان بتافت و نزديک زاغان رفت ملک زاغان اورا ديده بنشاط بال اين مقال آغاز کرد   بيت

کاي دوستان بکام دل اکنون توان رسيد   کارام جان و راحت روح و روان رسيد

پس ملک پيروز پرسيد که اي کارشناس چه ساختي گفت بدولت ملک آنچه ميبايست ساختم و مقصودي که داشتم بپرداختم کاررا باشيد که وقت انتقام کشيدن است و دشمنان را بکام دل دوستان خود ديدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نماي تا از روي وقوف در پي مهمات رفته آنچه از اسباب در بايست باشد مهيا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاريست و روزها بومان رفته دران غار جمع مي شوند و دران نزديکي هيزم خشک بسيار يافت ميشود ملک بفرمايد تا زاغان قدري ازان

نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزديکي خانه دارند قدري آتش بيارم و بر هيزم افگنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرهارا در حرکت آرند و آتش افروخته گردد هر بوم که ازان غار بيرون آيد بسوزد و هرکه بيرون نيايد از دود بميرد ملک‌را اين تدبير خوش آمد و هم بدين ترتيب که او صواب ديد پيش آن مهم باز شده تمامي بومان‌را بحيلت سوختند و زاغان‌را فتوحي بزرگ بر آمده همه شادمان و دوستکام باز گشتند و زبان تهنيت باز کشاده بدان فتح عظيم نعرهٔ شادي بعيوق رسانيدند

نظم

آخر مراد ملک روا کرد روزگار　　　اقبال‌را بوعده وفا کرد روزگار

هر شادئي که فتنه ز ما فوت کرده بود　　　آنرا بيک لطيفه قضا کرد روزگار

ملک و لشکر از مساعي جميله و مآثر پسنديدهٔ کارشناس ممنون گشته در شرائط اکرام و احترام مبالغه مينمودند و در مدح و ثناي او غلو و اطناب واجب و لازم مي‌ديدند و او ملک‌را دعاي خير ميگفت و ديگرانرا فراخور حال ستايش ميکرد در اثناي آن بر زبان ملک جاري شد که يمن تدبير و حسن راي تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامي و خوشدلي دوستان عجب خاصيتي داد کارشناس گفت هرچه ازينمعني دست داده بفر دولت ملک و خجستگي طالع پادشاه بوده و من اثر اين ظفر همانروز معائنه ديدم که آن مد بران قصدي چنان بظهور رسانيدند و ازان جنس ستمي بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثي و ولايت قديمي ما کردند

بيت

آن تيره راي کرد بملک تو چشم سرخ　　　تازرد روي گشت و جهان شد برو سياه

ديگر باره ملک پرسيد که در صحبت بومان مدتي دراز چگونه صبر کردي و با ايشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختي و من ميدانم که اخياررا طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کريم از ديدار لئيم بالخاصيت گريزان بود و گفته اند با مار بد زيستن ازان بهتر که بناکام در يار بد نگريستن

بيت

اگر از تلخئي هجران بزهر غم توان مردن　　　ازان بهتر که با بيگانه بايد انگبين خوردن

کارشناس گفت چنين است که ملک فرموده و هيچ رنجي نفس‌را بدتر از همنشين نا جنس نيست

مصرع

ديدار يار نا متناسب جهنم است

اما عاقل براي رضاي مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننمايد و هر محنتي كه پيش آيد بنشاطي تمام استقبال نموده قبول فرمايد و صاحب همت بهر ناكامي و مشقت خودرا در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نيفگند چه هر كاري كه عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادي آن رنجي بايد كشيد و مذلتي تحمل بايد كرد چندان اثري نخواهد داشت چه هيچ گنجي بيرنج نتوان يافت و هيچ گلي بي‌آزار خار نتوان چيد بيت

مكن ز غصه شكايت كه در طريق طلب براحتي نرسيد آنكه زحمتي نكشيد

ملك گفت از كياست و دانش بومان شمهٔ باز گوي گفت در ميان ايشان هيچ زيركي نديدم جز آن يك تن كه بكشتن من اشارت ميكرد و ايشان راي اورا ضعيف پنداشتند و نصايح اورا بسمع قبول اصغا نه‌نمودند و اين قدر تامل نكردند كه من در ميان ايشان غريب افتاده‌ام و نزديك قوم خود منزلتي شريف داشته بعقل و خرد موسوم بوده‌ام مبادا كه مكري انديشم و فرصت غدري يابم نه بعقل خود اينقدر بدانستند و نه از سخن ناصحان حسابي گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانيدند لاجرم ديدند آنچه ديدند و رسيدند بدانچه رسيدند و گفته‌اند ملوك‌را در نگاد داشتن اسرار احتياطي تمام لازم است خاصه از دوستان نوميد و از دشمنان هراسان قطعه

دوستي كز تو نااميد بود محرم خود مساز در همه حال

باعدو نيز كز تو ترسانست نيست اظهار سر خويش حلال

ملك گفت مرا چنان مي‌نمايد كه موجب هلاك بوم ستمگاري بوده باشد كارشناس گفت چنين است هر پادشاهي كه طرح ستم انداخت زود باشد كه اساس دولتش منهدم گردد و بقاي سلطنت با كفر ممكن است و با ظلم و بيداد محال الملك يبقي مع الكفر ولا يبقي مع الظلم

نظم

رها كن ستم‌را بيكبارگي كه كم عمري آمد ستمگارگي

شهنشاه چون راي‌را بد كند يقين دان كه بد در حق خود كند

و گفته‌اند كه هركه چهار كار كند چهار چيزرا مترصد بايد بود هركه ستم نمايد خودرا هلاك بايد يقين كرد و هركه بصحبت زنان حريص باشد رسوا شدن‌را آماده بايد شد و هركه در خوردن طعام زيادتي شره نمايد منتظر بيماري بايد بود و هركه بر وزيران ركيك راي بيخرد اعتماد كند ملك‌را پدرود بايد كرد

و نيز در اقاويل حكما آمده كه شش كس‌را طمع از شش چيز ببايد بريد و اميد از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارندهٔ ظالم نهادرا از ثبات ملك و دوام دولت دوم متكبر مغروررا از ستايش مردم و ياد كردن او به نيكوئي سيوم مردمان بد خلق‌را از بسياري دوستان چهارم خيره روي بي ادب‌را از مرتبهٔ بزرگي پنجم بخيل‌را از نيكوكاري ششم حريص‌را از بي‌گناهي چه حرص آدمي‌را در حرام افگند و هر جا كه حرص و آز خيمهٔ اقامت زد امانت و راستي ازانجا رخت بر دارد و چون ملك بومان‌را حرص و شره بسيار بود بر قتل زاغان و استيصال ايشان لاجرم از منهج اعتدال و راستي انحراف ورزيد و در باديهٔ حرمان و حاويهٔ هوان سر گردان شد و چاهي كه براي افتادن ديگران كنده بود به آخر در وي افتاد

قطعه

مينديش در حق مردم بدي كه آري بلا بر سر خويشتن
نه بيني كه رنج فراوان كشد كه چاهي كند بهر من چاه كن
به آخر كه چه‌را بپايان برد وي اندر تنگ چاه افتد نه من

ملك گفت كسي از عهدهٔ شكر اين نعمت چگونه بيرون آيد كه تو مشقت فراوان تحمل كردهٔ و دشمنان‌را بخلاف مراد تواضع نمودهٔ و خدمت كسي كه دل از صحبت او متنفر بوده قبول كردي و اگر ايشان سخن ناصح خويش‌را شنودندي ترا بجان خطري عظيم متصور بودي كارشناس گفت مرد آنكس‌را توان خواند كه چون عزيمت او بر امضاي كاري مصمم گردد نخست دست از جان بشويد و دل از زندگاني بر داشته قدم در ميدان مردان نهد بيت

از سر گذشته‌اند و بميدان نهاده پاي صاحبدلان كه گوي سعادت ربوده‌اند

و اگر صلاح حال دران بيند كه بخدمت فروتري از خود قيام بايد نمود همان‌را كار بندد تا مقصود بحصول پيوندد چنانكه ماري مصلحت خود دران ديده بخدمت غوكي راضي شد ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۳

كارشناس گفت آورده‌اند كه ضعف پيري در ماري اثر كرد و فتوري تمام بدو راه يافت بواسطهٔ نقصان قوت از شكار باز ماند و براي تحصيل قُوت در كار خود متحير گشت زندگاني بي قوت صورت نمي بست و شكار آنچه غذا شدي بي قوت امكان نداشت با خود انديشه كرد كه دريغ از قوت جواني و

حيف از زمان كامراني و حالا توقع بازگشتن ايام شباب و اميدوار بودن بمراجعت قوتهاي نفساني همان مزاج دارد كه از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگي كردن و با اين همه كاشكي موسم پيريرا هم بقائي بودي و اين فرصت تنگ نيز اعتمادرا شايستي

قطعه

رفت دوران جواني نوبت پيري رسيد ای دريغا صحبت ياران و ايام شباب
وقت پيري هم غنيمت دان كه از عمر عزيز هر دمي كان بگذرد ديگر نه بيني جز بخواب

مار دانست كه گذشته‌را باز نتوان آورد بتدبير مستقبل كه از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانيٌ اندك تجربه‌ايست كه حاصل كرده‌ام و جزوي تدبيري كه سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا بناي كار بر كم آزاري بايد نهاد و هر مذلتي كه روي نمايد بقبول آن منت داشت و در تدبير آن شروع بايد نمود كه آنچه قوام معيشت بدان تواند بود در بقيهٔ كه از عمر مانده حاصل آيد پس بكنار چشمهٔ رفت كه دران غوكان بسيار بودند و ملكي كامكار و اميري مطاع و نامدار داشتند و خودرا چون ماتم زدگان سينه چاك و مصيبت رسيدگان اندوهناك بر خاك راه افگند غوكي بسر وقت او رسيد و پرسيد كه ترا بغايت غمناك مي بينم موجب آن چيست مار جواب داد كه بغم خوردن كيست از من سزاوارتر كه مادهٔ حيات من از شكار غوكان بوده و امروز مرا واقعهٔ پيش آمده كه صيد ايشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم كه يكي‌را از ايشان بگيرم نتوانم آن غوك برفت و ملك‌را خبر كرد پادشاه غوكان ازين صورت عجيب به تعجب شده نزديك مار آمد و پرسيد كه بچه سبب اين حادثه تو نازل شد و بكدام عمل اين نازله بر تو حادث گشت مار گفت

بيت

من اين آه جگرسوز از دل پيمان شكن دارم چرا از ديگري نالم چو درد از خويشتن دارم

اي ملك حرص شوخ‌چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه‌انگيز در اين محنت بروي من كشاد و آن چنان بود كه روزي قصد غوكي كردم و او از نزد من گريخته خودرا در خانهٔ زاهدي افگند از عقب وي بطمع دران خانهٔ رفتم قضارا خانهٔ تاريك بود و پسر زاهد خفته آسيب انگشت بزرگ پاي او بمن رسيد پنداشتم كه غوك است از گرمي حرص دندان بدو فرو بردم و بر جاي سرد شد زاهد خبر يافت از سوز فرزند قصد من كرد و من روي بصحرا نهاده بتعجيل ميرفتم و زاهد در عقب من ميدويد و لعنت ميكرد و ميگفت از پروردگار خويش در ميخواهم كه ترا خوار و بيمقدار كند و مركب ملك

غوكان گرداند و البته قادر نشوي بر خوردن غوكان مگر آنچه ملك برسم صدقه بتو دهد اكنون بضرورت اينجا آمده‌ام تا ملك بر من سوار گردد و بحكم ازلي و تقدير الهي راضي شده

مصرع

گردن نهاده‌ايم جفائي زمانه‌را

ملك غوكانرا اين باب موافق افتاد و خودرا دران شرفي و مرتبهٔ تصور كرد و همواره برو نشستي و بدان مباهات نموده بر ابناي جنس خود تفخر جستي يكچندي برين بگذشت مار گفت زندگاني ملك دراز باد مرا از قوتي و طعمهٔ چاره نيست كه بدان زنده مانم و اين خدمت‌را بپايان رسانم ملك گفت همچنين است كه مي گوئي مرا از مركب گزير و مركب‌را بي‌قوتي قوتي نتواند بود پس هر روز دو غوك از براي وي وظيفه مقرر كرد كه در راتبهٔ چاشت و شام بكار برد مار روزگار بدان وظيفه مي‌گذرانيد و بحكم آنكه دران تواضع منفعتي مندرج بود ازان عار نميداشت

رباعي

دستي كه ز ديدنش ترا ننگ آيد   در وقت ضرور بوسه دادن شايد

هر كار كه عار است و ملال افزايد   در حالت احتياج بد ننمايد

و اين مثل بدان آوردم تا معلوم شود كه من نيز اگر صبر ميكردم و مذلت مي‌كشيدم نظر بر آنكه هلاك دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان كراهتي بطبع نميرسيد و نيز دشمن‌را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانيد كه بجنگ و مكابره چنانچه آتش با صولت در درختي افتد همانقدر تواند سوخت كه بر روي زمين است و آب با لطافت و ملايمت هر درختي كه ازان بزرگتر و قوي‌تر نباشد چنان از بيخ بر اندازد كه ديگر دران محل اميد قرارش نماند

بيت

تلطف كن كه هر كاري كه صعب است   بنرمي و مدارا ميتوان ساخت

ازانجا گفته‌اند كه راي و تدبير از شجاعت بهتر است زيراكه مرد مبارز هرچند دلير و توانا بود در مصاف با ده تن برابري كند غايتش با بيست و اگر كسي مبالغه كند تا صد تن و هزار نهايت كار است اما مرد دانا بيك فكر صايب ملكي‌را پريشان سازد و باشد كه بتدبيري لشكر گرانرا بشكند و ولايتي آبادانرا برهم زند

نظم

بيک تدبير نيکو آن توان کرد که نتوان با سپاه بيگران کرد

بشمشيري توان جاني ربودن بفکري شايد اقليمي کشودن

ملک گفت عجب ظفري يافتي بر دشمنان و غريب فتحي بدست تو برآمد کارشناس گفت تمام اين کارها با صابت راي و حسن تدبير نبود بلکه فر دولت و يمن سعادت ملک درين کار مددگاري نمود و گفته‌اند اگر جمعي عزيمت‌کاري کنند و گروهي در طلب مهمي قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسيد که بفضيلت مروت مخصوص باشد چه خاصيت مروت آنست که کار صاحبش از پيش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسي مراد يابد که ثبات دل و صدق عزيمت او بيشتر بود و اگر درين نيز متساوي باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که يار و مددگار او زياده باشد و اگر دران باب نيز تفاوتي نباشد هرکه‌را دولت ياوري کند و قوت بخت مدد دهد ظفر اورا خواهد بود

قطعه

کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد آنچه مقصود بود زود ميسر گردد

مدد طالع اگر نيست مرنجان خودرا که اگر روي سوئي بحر نهي بر گردد

ملک گفت ايشان از ما اينمقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانيم بود چه مارا اندک ديده بودند و ضعيف شمرده کارشناس گفت چهار چيز است که اندک آنرا بسيار بايد پنداشت اول آتش که اندک اورا همان ضرر است در سوختن که بسياررا دوم وام که انفعال از قرض خواهان در يکدرم همانست که در هزار دينار سيوم بيماري که هرچند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بي‌حضوري آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعيف باشد آخر کار خود بکند و من شنيده‌ام که گنجشکي باوجود ضعف حال از ماري قوي هيکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن

حكايت ١٤

کارشناس گفت آورده‌اند که دو گنجشک در سقف خانهٔ آشيانه گرفته بودند و بدانهٔ قناعت کرده اوقات مي‌گذرانيدند وقتي ايشانرا بچگان پديد آمدند و هريک از مادر و پدر جهت تربيت ايشان بطلب قوت ميرفتند آنچه حاصل شدي زقه ساخته در حوصلهٔ ايشان ميريختند روزي گنجشک نر بطرفي

بيرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده‌را ديد که باضطراب تمام گرد آشيانه مي‌پريد و فرياد سوزناک از وي ظاهر ميشد گفت اي يار نازنين اين چه حرکت است که از تو مشاهده ميرود جواب داد

بيت

مي خلد در سينه‌ام خاري که مي‌بارم سر شک   در دل سوزان غمي دارم که آهي ميکشم

چگونه ننالم که يکدم غايب شده بودم بعداز معاودت ماري مهيب ديدم آمد و قصد بچگان کرده هرچند زاري کردم و گفتم

بيت

اگرچه غالبي از دشمن ضعيف بترس   که تير آه سحر بر نشانه مي‌آيد

بجاي نرسيد و گفت آه‌را در آئينهٔ تيرهٔ من هيچ اثري نخواهد بود گفتم ازان بترس که من و پدر اين فرزندان کمر انتقام بر بنديم و بدانچه توانيم در هلاک تو سعي نمائيم مار بخنديد و گفت

بيت

حريفي که او شيررا پي کند   ز مثل توئي عاجزي کي کند

و من چون هيچ نوع با او بس نيامدم فرياد ميکنم و کس بفرياد من نمي رسد

مصرع

فرياد بسي دارم و فرياد رسي نيست

و آن ظالم ستمگار بچگانرا خورده است و هم در آشيانه خفته گنجشک نر اين سخن استماع کرده دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درين محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتيلهٔ بروغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و مي‌خواست که در چراغدان نهد گنجشک در پريد و آن فتيله از روي دست او بر داشت و بدرون آشيانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گيرد و ضرر آن کلي شود في‌الحال ببالاي بام بر آمده زير آشيانه‌را خالي مي‌ساخت تا آتش‌را منطفي سازد مار از پيش شرر آتش ديد و از بالا آواز ميتين شنيد سر از سوراخي که بجانب بام داشت بيرون کرد سر بدر آوردن همان بود و ميتين بر سر خوردن همان و اين مثل‌را فائده آنست که مار دشمني خودرا خوار داشت و از وي حسابي نگرفت تا عاقبت سرش‌را بسنگ انتقام فرو کوفت

بيت

دشمن اگرچه خورد بود از طريق حزم   اورا بزرگ دان و غم کار خويش خور

ملک گفت کفايت اين مهم و بر افتادن خصمان ببرکت راي و ميامن اخلاص تو بود و در هر کاري که اعتماد بر سخن تو کردم نتايج آن بخير و خوبي ظاهر شد و هرکه زمام مصالح مهمات بوزيري ناصح

سپارد هرگز دست ناكامي بدامن اقبال او نرسد و پاي حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن راي و رويت تو واقع است   بيت

بهرچه روي نهم يا بهرچه راي كنم   مرا است دست قوي چون تو دستيار مني

و از همه هنرهاي تو اين كلي‌تر بود كه مدتي در خانهٔ دشمنان بماندي نه بر زبان تو چيزي گذشت كه بدان عيب گرفتندي و نه از تو عملي صادر شد كه موجب نفرت و بدگماني ايشان گشتي گفت اي ملك   مصرع

آن نيز بدولت همايون تو بود

چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مكارم عادات ملك نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حميدهٔ شهنشاهي اقتباس كرده بودم نمودار كار خود مي‌ساختم و بحمدالله كه ملك‌را خوبي راي و درستي تدبير با شكوه و شوكت و هيبت و شجاعت جمع است و دقايق مهمات بروي پوشيده نمي‌ماند و موضع تعجيل و تاني و موقع رضا و خشم بروي مشتبه نميگردد و در فاتحهٔ هر كاري مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارك خاتمهٔ آن مي‌بيند و هيچ وقت از رعايت جانب حزم غافل نا شده ناموس سلطنت و رونق سياست‌را فرو نميگذارد و هركه با چنين پادشاهي مخاصمت اختيار كند مرگ‌را بهزار كمند سوي خود كشيده باشد و زندگاني‌را بهزار منزل از پيش خويش برانده   قطعه

خصم ترا زمانه بتعجيل ميكشد   از عرصهٔ وجود سوئي عرصهٔ عدم

با چونتوئي هرانكه دم دشمني زند   مشكل اگر امان دهدش مرگ نيم دم

ملك گفت درين مدت غيبت نه حلاوت طعام و شراب يافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمدالله تعالي   بيت

كافتاب دولت از اوج كمال آمد پديد   روزگار خصم واژونرا زوال آمد پديد

كارشناس گفت هرآئينه هركه بدشمني غالب و خصمي قاهر مبتلا گردد تا از وي باز نرهد روز از شب و روشني از تاريكي باز نداند و پاي از سر و كفش از دستار نشناسد و حكما گفته‌اند تا بيماررا صحتي كامل پديد نيايد از خوردني مزه نيابد و حمال تا بار گرانرا از پشت ننهد نياسايد و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نيابد و مسافر تا بمنزل فرو نيايد اضطرابش كم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولي ايمن نگردد نفس به آسايش نزند

بيت

چون ز دشمن کسي فراغت يافت جانب خوش‌دلي عنان بر تافت

ملک گفت سيرت و سريرت ملک ايشانرا در رزم و بزم چگونه ديدي گفت بناي کار او بر عجب و خود بيني و کبر و تن پرستي بود نه از انديشهٔ صواب نصيبي داشت و نه راي راست‌را از فکر خطا باز مي شناخت و تمامي اتباع از جنس او بودند مگر آن يک تن که در قتل من مبالغه ميکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه راي او بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبير بصواب اقتران داشت ديگر آنکه نصيحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنيد و دران مناصحت ادب رعايت کرد ملک گفت آداب نصيحت ملوک کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گويند و از عنف و درشتي بجانب لطف و نرمي مائل باشند و جانب تعظيم مخدوم‌را رعايت تمام فرموده جرأت و گستاخي ننمايند و اگر در فعل و قول وي خللي يا زللي مشاهده رود در تنبيه آن عبارتي نيکو بکار برند و تعريضات شيرين و مثلهاي دلفريب باز گويند و معايب ديگران در اثناي حکايت تقرير کنند و وزير ملک بومان اين همه صفتها داشت و هيچ دقيقهٔ درينباب فرو نمي‌گذاشت و من بگوش خود ميشنيدم که ملک‌را ميگفت جهانداري منزلتي رفيع و مرتبتي عاليست و به کوشش خود پاي آرزو بران پايه نتوان نهاد و جز بدستياري دولت و پايمردي بخت بدان درجه نتوان رسيد و چون باتفاقات حسنه اينصورت ميسر شد آنرا عزيز بايد داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه بايد نمود رباعي

اي آنکه بملک يافتي دسترسي دولت طلبي کم طلب آزار کسي

صد تيغ سياست آن خرابي نکند که آزردهٔ محنتي بر آرد نفسي

و حالا بصواب آن لائق‌تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقاي ملک و استقامت دولت جز بچهار چيز ممکن نيست حزمي کامل که چهرهٔ فردا در آئينهٔ امروز معائنه بيند و عزمي شامل که فتور و قصور بعزيمت او راه نيابد و رائي صايب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشير تيز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند بيت

در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل گر آب و خور نباشدش از چشمه سار تيغ

اينهمه گفت و كس بسخن او التفات نكرد و نصيحت او مرتبهٔ قبول نيافت

مصرع

تا زير و زبر شد همه كار از چپ و راست

نه ايشانرا از عقل و كياست او فائدهٔ حاصل آمد و نه بخرد و كفايت خود ازان بلا فرج يافت و اينجا سر لاراي لمن لايطاع ظهوري تمام دارد نظم

چسان راي آنكس نمايد صواب　　　كه از گفتهٔ وي كند اجتناب

چنين گفت دانا كه تدبير راست　　　قبول كسي چون نيفتد خطا است

اينست داستان حذر كردن از مصايد مكر و مكايد غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نمايد بدان فريفته شدن از طريق عقل دور افتد چه زاغي تنها با عجز و ضعف خويش خصمان قوي و دشمنان انبوه‌را بران نوع مالشي داد و آن بسبب ركاكت راي و قلت فهم ايشان بود و الا اگر بومانرا يكذره از عاقبت انديشي نصيبي بودي آن زاغ هرگز بدان مراد نرسيدي و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم نديدي و خردمند بايد كه درين معني بچشم عبرت نگرد و اين اشارت بگوش خرد بشنود و بحقيقت بداند كه بر دشمن اعتماد نبايد كرد و خصم‌را هرچند ضعيف نمايد خوار نبايد داشت و چندانكه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاكيد دوستي مشاهده نمايد بدان مغرور نبايد شد

قطعه

دشمن اگر لاف مودت زند　　　صاحب عقلش نه شمارد بدوست

مار همانست بسيرت كه هست　　　گرچه بصورت بدر آيد ز پوست

و فايدهٔ ديگر درين حكايات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است كه نافع‌تر ذخيرتي و سودمندتر تجارتي همان تواند بود چه دوستي كارشناس و اعانت و امداد او مر زاغانرا چنان نتيجه داد كه از مهلكهٔ هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسيدند و اگر كسي موافق گردد بدان كه هم دوستان هوادار‌را عزيز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چيد بكمال مراد و نهايت آرزو رسيده باشد و الله ولي التوفيق بيت

با يار نكوخواه بعشرت بنشين　　　و ز دشمن بد دامن صحبت در چين

باب پنجم

در مضرت غفلت ورزيدن و از دست دادن مطلوب

مقدمه

راي گفت برهمن‌را كه بيان كردي داستان حذر كردن از مكر دشمنان و بقول ايشان فريفته نا شدن و خودرا از مضرت زرق و تزوير خصمان و آفت غدر و فريب اعدا هرچند كه در مقام دوستي آمده باشند نگاهداشتن اكنون ملتمس آنست كه باز نماي مثال كسي كه در كسب چيزي جد نمايد و پس از ادراك مطلوب غفلت ورزيده آنرا ضايع سازد برهمن زبان ثنا بكشود و نقش اين ابيات از صحيفهٔ منقبت گستري فرو خواند قطعه

كاي مبارك پي شهنشاهي كه حاصل ميكنند اختران آسمان از طلعتت نيك اختري
مورد دولت شود چون سايهٔ پر هماي بر هران بومي كه توظل همايون گستري
من چه گويم در كمال كبريائي حضرتت آفرين باد آفرين كز هرچه گويم برتري

بر خاطر خطير شهنشاهي كه مورد فيض نامتناهي باشد مخفي نيست كه اكتساب چيزي از محافظت آن آسان‌تر است چه بسيار نفايس باتفاق نيك و مساعدت روزگار و امداد بخت بي‌آفت سعي و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برايهاي روشن و تدبيرهاي درست صورت نه بندد و هركه از پيرايهٔ حزم و دور انديشي عاطل و در ميدان خرد و عاقبت بيني راجل باشد مكتسب او زود عرصهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختيارش جز حسرت و ندامت باقي نماند چنانكه سنگ‌پشت‌را بي مشقت جد و جهد دوستي مشفق چون بوزينه بدست آمد و بواسطهٔ بيعقلي و ناداني از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهيچ مرهم التيام نيافت راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

برهمن گفت آورده‌اند كه در يكي از جزاير بحر اخضر بوزينگان بسيار بودند و ملكي داشتند نام او كاردان بناي سلطنتش بمهابت وافر و سياست كامل ارتفاع يافته بود و اساس دولتش بحكمي نافذ و

عدلي شامل استحکام پذيرفته رعايا از ميامن احسانش پهلوي رفاهيت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن ديار بشکر مواهب بيگرانش زبان دعاگوئي و رضاجوئي کشاده

بيت

ستم‌را زيان عدل‌را سود ازو   خدا راضي و خلق خشنود ازو

مدتي متمادي در شادي و کامراني گذرانيد و بهار جواني بخزان پيري و ناتواني رسانيد آثار ضعف در اطراف بدن پديد آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحيل بر بست و نهال قوت که ميوهٔ مراد بار آوردي از سموم عجز و بيچارگي رو به پژمردگي نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفي شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوي گشت

نظم

نشان جواني ز پيران مجوي   که آب روان باز نايد بجوي

ببايد هوس کردن از سر بدر   که دور هوس بازي آمد بسر

چو بر سر نشيند ز پيري غبار   دگر عيش صافي توقع مدار

و عادت روزگار غدار خود اينست که طراوت گلشن جواني‌را بوحشت خارستان پيري مبدل سازد و مشرب عذب توانگري‌را بخس و خاشاک مذلت مفلسي مکدر گرداند راحت روزش بي‌محنت شب تار نيست و هواي صافي نمايش بي‌غبار ضرر و آزار نه

قطعه

با شادئي زمانه غم بيشمار هست   در جام روزگار مي خوش‌گوار نيست

يک کس بزير گلشن نيلوفري که ديد   کز خون‌ديده عارض او لاله زار نيست

اين پيرزن شوهرکش که دنياش خوانند خودرا در لباس نوعروسان جوان بر جهانيان عرضه ميدهد و بزينت نا پايدار و زيور بي‌اعتبار دل بيخردان مغروررا در دام محبت خود مي‌افگند

بيت

بازيچه ايست طفل فريب اين متاع دهر   بي‌عقل مردمان که بدو مبتلا شوند

و با اين همه که آرايش ظاهررا مدد غرور شيفتگان ميدان غفلت ساخته و نمايش بي‌اصل‌را مايهٔ حرص آشفتگان بازار شده و شهوت گردانيده هرکه اورا در عقد ازدواج کشيد دست مرادش به آغوش آرزو نرسيد و هرکه بحبالهٔ و صالش در آورد بکام دل شبي ازو بر نخورد

بيت

جميله ايست عروس جهان ولي هشدار که اين مخدره در عقد کس نمي‌آيد

کودک مزاجان سرکوي و ماهذه الحيوة الدنيا الالهو ولعب در دام آفت او افتاده و بصورت دلفريبش وابسته شده و از خبث باطن و سستئ عهد و دنائت طبع و ناپاکي سيرتش بيخبر مانده‌اند

مثنوي

راست چون ارقم است دولت دهر نرم و رنگين و از درون پر زهر

از غرورش توانگر و درويش شاد همچون خيال گنج انديش

و مرد خردمند که ديدهٔ دلش بکحل الجواهر الدنيا قنطرة فاعتبروها و لاتعمروها روشن شده بمزخرفات فاني او التفات ننمايد و دل در طلب جاه بي‌فايده و مال بي‌حاصل او نه بندد و چون ناپايدارئ دنيا و بي‌اعتباري متاع او دانسته رو بجست‌وجوي دولت باقي آرد

بيت

بيخي نشان که دولت باقيت بر دهد کين باغ عمر گاه بهار است و گه خزان

القصه ذکر پيري و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهي و هيبت شاهنشاهي او نقصان فاحش پذيرفت و قصوري کلي و فتوري تمام به ارکان شوکت شهرياري و سطوت جباري و نامداري او راه يافت

بيت

دولت اگر دولت جمشيديست موي سفيد آيت نوميديست

از اقربائ ملک جواني تازه که آثار سعادت در ناصيهٔ او پيدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هويدا در رسيد و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهرياري و استعداد منزلت جهانداري اورا ثابت ديدند و استقلال وي در تقديم ابواب سياست و ظلم گدازي و تمهيد اسباب رعايت و رعيت نوازي بکمال مشاهده کردند

مصرع

اي در رخ تو پيدا انوار پادشاهي

دوستي اورا در ضماير قرار دادند و دلهارا بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده با يکديگر ميگفتند

نظم

چو باد صبا برگلستان وزد چميدن درخت جوان‌را سزد

بهار آنکه بار آورد بيد مشک بريزد درخت کهن برگ خشک

این جوان تازه روي که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نمایافته قابلیت آن دارد که گلشن ملك‌را بدولت او با برگ و نوا سازند   مصرع

سرو خرامان ببین کزو عالم گلستان میشود

و او نیز بدقایق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هریکي‌را فراخور حال خلعتي و صلتي فرمود و مژدهٔ کرامتي و وعدهٔ ولایتي و بشارت منصبي و مرتبتي ارزاني داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت‌را از میانهٔ کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالك بیزحمتي و مشقتي بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند   بیت

بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین   بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان

بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاري شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلاء وطن اختیار کرد و خودرا بساحل دریا کشیده در جزیرهٔ که درختان انبوه و میوهٔ بسیار داشت قرار گرفت و به میوهٔ تر و خشك که در آن بیشه بود قناعت کرده خودرا تسلي میداد و میگفت

مصرع

هرکه قانع شد بخشك و تر شه بحر و براست

بر همین منوال دران بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت مي‌پیمود و روز و شب بتدارك اوقاتي که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولي مي‌نمود و توشهٔ راه عقبي بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا میکرد و زنکاري که از ظلمت شب شباب بر آیینهٔ سینه میدهد بمدد روشنائي صبح شیخوخت مي‌زدود

بیت

صبح پیري میدمد آخر دمي هشیار شو   خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو

روزي بدرخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردي بر آمده انجیر مي‌چید ناگاه یکي از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتي در طبعش پدید آمد و نشاطي بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگري در آب افگندي و به آواز آن تلذذی نمودي قضارا سنگ‌پشتي ازانطرف دریا برسم سیاحتي بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزي اینجا استراحتي ورزد و بعد ازان بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزینه انجیر میخورد سنگ‌پشت بزیر درخت در میان آب بود هرگاه که انجیري در آب افتادي

برغبت تمام بخوردي و تصور کردي که بوزینه براي او مي‌اندازد و این دلجوئي و شفقت در حق او واجب مي‌دارد اندیشه کرد که شخصي بي‌سابقهٔ معرفت در بارهٔ من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میان پدید آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت ازو بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردي و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هرآئنه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هواي سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته‌اند بیت

دل که آئینهٔ شاهیست غباري دارد از خدا میطلبم صحبت روشن‌رائي

پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتي که معهود بود بجاي آورده اندیشهٔ که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو بازگفته اهتزازي تمام بجاي آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد وگفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاري یاران از صفتهاي ستوده و خصلتهاي پسندیده است و هرکه دوستی حقیقي و برادري دیني دارد در هر دو جهان سرفراز و کامکار است نظم

مردرا دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست
نعمت دهر اگرچه بسیار است نعمتي بهتر از رفیق کجاست

سنگ‌پشت گفت من داعیهٔ دوستي و هم صحبتي دارم و لیکن نمي‌دانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستي میزاني نهاده‌اند و فرموده که اگرچه بیدوست نباید اما هر کس نیز دوستي‌را نشاید و دوستي با یکي از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطاي دوست‌را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیوم جمعي که بیغرض و طمع باشند و بناي دوستي بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستي سه طائفه از فرائض است یکي فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و صحبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب‌الیم و معاشرت با ایشان بلاي عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهاي وحشت‌آمیز

فتنه انگيز بخلاف راستي باز نمايند سيوم ابلهان و بيخردان كه نه در جر منفعت بر ايشان اعتماد توان كرد و نه در دفع مضرت و بسيار افتد كه آنچه عين خير و نفع تصور كرده باشند محض شر و ضرر بود

بيت

از دوستئ كسي چسان نفع بري   كو خير ز شر نفع ز ضر نشناسد

و نكتهٔ درانجا گفته‌اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود كه دشمن چون بحليهٔ عقل آراسته بود دورانديشي‌را شعار ساخته تا فرصت نه بيند زخم نزند و از حركات و سكنات او آثار انتقام مشاهده كرده خودرا محافظت توان كرد اما دوستي كه از دولت دانش بي بهره افتد هرچند در تدبير مصالح و مهمات مدد نمايد مفيد نيايد وا غلب آنست كه اينكس بتدبير ناقص و راي ناصايب او بمضيق خطر گرفتار آيد چنانكه از دوستي بوزينهٔ پاسبان نزديك بود كه سفينهٔ حيات شاه كشمير در گرداب هلاك افتد و اگر دزد كه دشمن دانا بود بفرياد نرسيدي تدارك آن قصيه صورت پذير نبودي سنگ‌پشت پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

كاردان گفت شنيده‌ام كه در ولايت كشمير پادشاهي بزرگ بود با خزانهٔ كه حمل آن بر كوههاي قوي پيكر گران آمدي و لشكري كه انديشهٔ حساب ايشان در ضمير وهم دقيقه شناس نگذشتي رايات جهانداري و كامكاري بر قبهٔ فلك زنگاري افراشته بود و آيات عدالت گستري و رعيت پروري بر صفحهٔ ادوار ليل ونهار نگاشته

نظم

زمانه تابع حكم روانش   سلاطين خاك‌بوس آستانش

رسوم داد و دين بنياد كرده   بداد و دين جهان آباد كرده

و اين راي‌را بوزينهٔ بود كه در مواضع آفات اعتماد بر وي داشتي و در تربيت او از عواطف خسروانه دقيقهٔ نامرعي نگذاشتي از غايت اخلاص كه بوزينه بدان موصوف بود به محرميت راي اختصاص يافت شبها كتارهٔ چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالين شاه پاس ميداشت و تا دبدبهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غروررا از بستر كسالت بر نانگيختي سر رشتهٔ آن خدمت از دست نمي‌گذاشت قصارا دزدي زيرك از شهري دور دست بدين ولايت آمد و شبي داعيه كرد كه دست بردي نمايد و شكاري بدست آرد لباس عياري پوشيده در محلات ميگذشت دزدي كم دان و بي تجربه بهمين انديشه بيرون آمده بود

بحسب جنسيت بهم پيوستند دزد غريب بر سبيل مشورت پرسيد كه مارا بكدام محلت بايد رفت و نقب در خانهٔ كه بايد زد دزد نادان جواب داد كه در اصطبل رئيس شهر درازگوشي فربه و روانست و بغايت اورا دوست ميدارد كه بواسطهٔ محافظت زنجير محكم بر دست و پاي وي نهاده و دو غلام موكل وي كرده صلاح درانست كه اول برويم و آن درازگوش‌را بدزديم و در سر چهارسوي شهر دكان شيشه‌گريست آنرا بشگافيم و شيشهاي صافي و قيمتي بيرون آورده و بران خر بار كرده با حصول غرض باز گرديم دزد دانا از سخن او عجب ماند و مي‌خواست كه اين مهم‌را نيك تفتيش كند كه ناگاه عسسي از مقابل ايشان پديد آمد دزد عاقل خودرا بحيلهٔ در پناه ديوار افكند و ابله گرفتار آمد عسس پرسيد كه كجا ميرفتي جواب داد كه من دزدم عزيمت داشتم كه درازگوش رئيس‌را دزديده دكان شيشه‌گران بشگافم و شيشه بار كرده بخانه برم عسس بخنديد و گفت احسنت دزد چنين بايد كه براي خري كه چندين پاسبان دارد جان بمنجنيق بلا نهد و جهت شيشه كه ده ازان بدانگي فروشند خودرا در خطر اندازد

مصرع

بزر نخريدهٔ جانرا ازان قدرش نميداني

ارتكاب چنين مخاطرها اگر جهت خزينهٔ راي ميكردي آن زمان عقل ترا معذور ميداشت

مصرع

گر كسي بار كشد بار نگاري باري

اين بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش كشيد دزد زيرك از عقل دزد ابله انتباهي گرفت و از قول عسس تجربهٔ حاصل كرده با خود گفت اين دزد مرا دوستي بود نادان و عسس دشمني دانا و آن دوست بناداني مرا در ورطهٔ هلاك مي‌انداخت و اگر اين دشمن دانا نبودي كار از دست رفته سرانجام مهم بقتل ميكشيد حالا چنانكه عسس گفت روي بخزانهٔ راي آوردن انسب است شايد كه غرض اصلي و مقصود كلي از آنجا حاصل آيد پس آهسته آهسته بزير قصر راي آمده نقب زدن آغاز كرد و همه شب بحرص زر سنگ‌را بپولاد مي‌بريد بيت

چنان ميداد ز آهن سنگ‌را تاب　　　كه هم آتش برون مي‌جست و هم آب

هنوز عيار شب رو آفتاب نقب بزير بارهٔ افق نرسانيده بود كه نقب دزد با تمام رسيد و از موضعي كه خوابگاه راي بود سر برون كرد راي‌را ديد بر تخت زرين در خواب شده و اصناف تجملات در حوالي مسند شاهي نهاده و انواع جواهر بر حواشي بساط شهنشاهي ريخته شمع كافوري چون روي توانگران

صاحب جاه بر افروخته و پروانهٔ مسكين چون دل درويشان فاقهٔ كش بشعلهٔ نامرادي سوخته

بيت

پروانه و من گرچه كه در سوختنيم اما   من جان و جگر سوزم و او بال و پري سوزد

دزد در نگريست بوزينهٔ ديد كتاره بدست گرفته بر بالين شاه ايستاده و نظر احتياط بر چپ و راست كشاده دزد از ديدن آن متحير شد و گفت سبكساري كه اعلي درجهٔ رفعتش سواري چراغ پايه باشد پاي بر بساط شهرياري چگونه نهاده است و تيغ تيز كه قرار ملك و ملت وابستهٔ او است بدست اين بيقرار از كجا افتاده دزد بدرياي اين تفكر مستغرق شده و در گرداب تحير سراسيمه مانده نظاره ميكرد كه ناگاه مورچهٔ چند از سقف ايوان بر سينهٔ راي كه آئينهٔ جهان آراي بود افتادند و رفتن آغاز كرده خدشهٔ بدل راي رسانيدند راي در عين خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سينه زد و بوزينه بدان جانب دويد مورچها ديد كه بروي سينهٔ راي ميدويدند آتش غضب بر دل بوزينه افتاد و گفت با وجود چون من پاسباني كه ستارهٔ ديده‌ام چون انجم سياره بهيچ شب روي خواب نديده مورچهٔ شبه رنگ‌را اين گستاخي كه پاي بر سينهٔ مخدوم من تواند نهاد از كجا پيدا شد پس حميت جاهليتش باعث آمد و از قهر مورچه كتاره بر آورد تا بر سينهٔ راي زند و مورچگانرا بقتل رساند دزد فرياد بر كشيد كه اي ناجوانمرد بي‌باك دست نگاهدار كه جهاني‌را از پاي در خواهي آورد در جست و دست بوزينه با كتاره محكم بگرفت راي بنعرهٔ دزد از خواب در آمد و آن صورت مشاهده كرده دزدرا پرسيد كه تو كيستي دزد جواب داد كه دشمن داناي توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدينجا آمده بودم و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمي اين جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستانرا از خون تو مالامال ساخته بود راي كيفيت حال معلوم فرموده سجدهٔ شكر بجاي آورد و گفت آري چون عنايت لايزالي ممد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزدرا بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانيد و بوزينه‌را در زنجير كشيده بجانب اصطبل فرستاد دزديكه كمر شب روي بسته باميد دفينه ديوار خزينه مي‌شگافت بواسطهٔ آنكه قباي دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزينهٔ كه خودرا جاندار و محرم اسرار ميدانست چون خار ناداني در دامنش آويخته بود لباس حرمت از تنش بر كشيدند

نظم

خصم دانا كه آفت جانست   بهتر از دوستي كه نادان است

كانچه نادان كند همه ضرر است   وگرش نفع هست مختصر است

و اين مثل‌را فائده آنست که مرد عاقل بايد که طرح دوستي با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگريزد

نظم

ز زندان و حريف جنس مگريز ز بستان و زنا اهلان بپرهيز
اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوي يار و برادر

سنگ‌پشت چون اين حکايت که فوائد بيشمار اشتمال داشت استماع نموده گفت اي درياي دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زينت دادي اکنون باز گوي که دوستان بر چند گونه‌اند کاردان گفت که حکما گفته‌اند از اهل روزگار جمعي که دعوي دوستي ميکنند بسه فريق انقسام مي‌يابند بعضي بمثابهٔ غذااند که از وجود ايشان چارهٔ نباشد و بي مشاهدهٔ پرتو جمال ايشان شمع صحبت نور نه بخشد

بيت

چراغ خانهٔ دل روي يار است دل از بهر چنان روئي بکار است

و گروهي بر مثال دوااند که احيانا بديشان احتياج افتد و جمعي چون دردااند که در هيچ زمان بکار نيايند و آنها اهل نفاق و ريا باشند که با تو روئي و زباني دارند و با مخالفان تو نيز طريق موافقت فرو نميگذارند

نظم

پيش تو از نور موافق‌تراند و ز پست از سايه منافق‌تراند
گرم ولي از جگر افسرده‌تر زنده ولي از دل خود مرده‌تر

پس خردمند بايد که ازين نوع دشمنان دوست روي پرهيزد و در پناه دوستان خالص و رفيقان مخلص گريزد

مصرع

ز دشمن بگسل و در دوست زن دست

سنگ‌پشت گفت کسي چه عمل پيش گيرد تا تمام شرائط دوستي بجاي آورده بود بوزينه گفت هرکه بشش خصلت آراسته باشد در دوستي او قصوري نيست اول آنکه اگر بر عيبي اطلاع يابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنري واقف گردد يکي‌را بده باز نمايد سيوم اگر در بارهٔ تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعي يابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائي بيند بر تو نگيرد ششم اگر عذر خواهي نمائي قبول کند و هرکس که بدين صفتها متصف نباشد مطلق دوستي‌را نشايد و اگر با او صحبت ورزي به‌آخر پشيماني روي نمايد و اکثر اهل زمانه اين حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کيميا گرفته و صحبت بي علت چون عنقا رو به آشيانهٔ عدم نهاده

رباعي

هرکس چو بدوستي رقم نتوان زد با او به یکانگي قدم نتوان زد
جز آئنه روي همدمي نتوان دید ز آن نیز چه فائده چو دم نتوان زد

چون سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت گمان مي‌برم که من در دوستي قدمي ثابت خواهم داشت و نکتهٔ از آداب یاري فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازي و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازي از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تملقي کرده از درخت بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز از آب روي بزیر درخت نهاد و یکدیگررا در کنار گرفته عهد دوستي در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ‌پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحادرا نشو و نما زیادت بودي و گلشن یاري و دوستداري رونق و طراوت زیاده یافتي چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهي فراموش کرد و سنگ‌پشت‌را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد

بیت

یار با ما است چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت او مونس جان مارا بس

مدتي برین بگذشت و زمان غیبت سنگ‌پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بي‌پایان بدو راه یافت و هجران جان‌گداز دل اورا به آتش حسرت سوخته گردانید

بیت

هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند

آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکي از ابناي جنس خود در میان آورد و گفت

قطعه

رفت یار و آرزوي روي او در دل بماند همچو سروم پا ز شوق قامتش در گل بماند
از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند

نمیدانم تا غریب من بچه محل در وحل مانده و پاي دلش بکدام گل فرو رفته چه شدي اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفي گشتي و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که مودي بجنون شده مختفي شدي

بیت

چه شود کان گل رعنا به چمن باز آید مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید

رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت اي خواهر اگر عیبي نکني و مر اورا متهم

نگرداني ترا از حال او بياگاهانم جفت سنگ‌پشت گفت اي يار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از كجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پديد آيد و من مدتيست تا نقد صحبت ترا بر محك امتحان زده‌ام و تمام عيار يافته

مصرع

دانم كه آنچه گوئي بي شبهه راست باشد

گفت شنيدم كه شوهر ترا با بوزينه اتفاق مودت و وفاق افتاده‌است و دل و جان بر دوستي او وقف كرده صحبت اورا با هيچ نعمتي برابر نكند و ملاقات او با هيچ لذتي مقابل نسازد و آتش فراق ترا به آب وصال او تسكين ميدهد و جمال اورا عوض خيال تو مونس روزگار مي‌سازد جفت سنگ‌پشت كه اين سخن بشنيد آتش غيرت بسرش بر دويد گفت

بيت

خون گشت درياي دلم دلدار يار ديگران   مارا كنار از اشك پر او در كنار ديگران

اي روزگار جفاكار خرمن جمعيت مرا بباد تفرقه بر دادي و كشت اميد مرا بسموم غموم نابود كردي ياريرا كه انيس خاطر پژمان من بودي جليس ديگران ساختي و حريفي‌را كه بر بساط عشرت بنشاط ديدارش نقش مراد زدمي بدست ديگران انداختي و آن بيوفا پنداري كه هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بيگانه‌وش گوئي كه بهمه عمر بوي آشنائي از چمن صحبت نشنيده

بيت

آن شوخ كه قدر من درويش ندانست   بيگانه شد و مصلحت خويش ندانست

يار او گفت حالا بودني بوده است غم بيهوده خوردن سود ندارد تدبيري بايد انديشيد كه فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پيوندد پس بمطالعه كتاب حيل كه آيهٔ ان كيد كن عظيم بيان مقدمات آن ميكند مشغول شده هيچ تدبيري بهتر از هلاك بوزينه بدست ايشان نيفتاد دران باب انديشه كردند و جفت سنگ‌پشت باشارت خواهر خوانده خودرا بيمار ساخت و كسي نزد سنگ‌پشت فرستاده پيغام داد كه

بيت

ياررا گر سر پرسيدن بيمار غم است   گو بيا خوش كه هنوزش نفسي مي‌آيد

سنگ‌پشت از ناتواني و بيماري جفت خبر يافته از بوزينه دستوري خواست كه بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزينه گفت اي يار غمگسار بايد كه هرچند زودتر تشريف وصال

ارزاني داري و من غريب‌را درين گوشهٔ بيشه تنها و بي كس نگذاري و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران بي مونس رها نخواهد كرد

بيت

مونسم شبهاي تنهائي جز اندوه تو نيست واي بر حال كسي كش غم كند غمخوارگي

سنگ‌پشت گفت اي رفيق مهربان واي راحت روح روان مرا سفر ضروري پيش آمده و بي اختيار حادثهٔ روي نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوري نجويم و بمراد خاطر يكدم از ملازمت تو غايب نشوم

بيت

ز ديدار توام دوري ضروري ميشود ور نه نخواهد هيچ موجودي كه جان از تن جدا باشد

پس كام و ناكام بوزينه‌را وداع كرده روي بمسكن خود نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ‌پشت زيب و زينتي يافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعيوق رسانيدند و سنگ‌پشت با جماعتي محرمان بخانه در آمد زن‌را ديد بر بستر هلاك افتاده و در گلزار رخسارش بجاي دستهٔ ارغوان گل زعفران شگفته

مصرع

از ناله چو نالي شده از مويه چو موئي

هرچند تحفهٔ تحيت عرض كرد بهديهٔ جوابي سر افراز نگشت و چندانكه طرح تلطف و دلجوئي افگند التفاتي نديد نه چاپلوسي و نياز در معرض قبول مي‌افتاد و نه تخلق و تملق نتيجهٔ ميداد

بيت

اي دل از كويش ببر سرمايهٔ درد و نياز كين متاع كاسد آنجا روز بازاري نيافت

از خواهر خواندهٔ كه خودرا به بيمار داري او نامزد كرده بود پرسيد كه اين بيمار چرا لب بسخن نمي‌كشايد و ما في‌الضمير خودرا با من پريشان باطن باز نمي‌نمايد خواهر خوانده آهي سرد بر كشيد و گفت

بيت

درد سر علاج مكش بعد ازين طبيب درديست درد عشق كه درمان پذير نيست

بيماري كه از علاج مايوس باشد و دردمندي كه از دوا نا اميد بود از دل چگونه رخصت نفس زدن يابد و بچه قوت سامان گفت‌وشنيد داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع كرده بغايت رنجور شد و گفت اينچه دارو است كه درين ديار نمي‌توان يافت و بجهد و حيلت بر پيدا كردن آن قادر نمي‌توان شد زودتر بگوي تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزديك و آشنا و بيگانه بجويم اگر

چون ماهي در قعر دريا بايد رفت از سر قدم ساخته در آيم و اگر چون ماه بر اوج سپهر بايد شتافت بکمند انديشه خودرا بکنگرهٔ گردون رسانم جان‌ودل در طلب اين دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از نشاء حيات است براي اين علاج نثار توان نمود

بيت

جان چه چيز است که بهر تو فدا نتوان کرد دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد

بيماردار جواب داد که اين نوع درديست مخصوص بزنان و در رحم ايشان حادث ميشود و بهيچ دارو جز دل بوزينه علاج نمي‌پذيرد سنگ‌پشت گفت اين از کجا بدست توان آورد و چگونه پيدا توان کرد خواهر خوانده که منشاء اين مکر او بود و معالجهٔ آن درد دل او ميکرد جواب داد که ما هم دانستيم که بدست آمدن اين دارو دشوار است و مشقت تحصيل اين علاج که حکم اکسير اعظم دارد بسيار و بيشمار ترا نه بجهت اين خوانديم بلکه براي آنکه ديدار باز پسين يار وفادار به بيني و وداع آخرين بکني که بيچاره‌را ديگر نه‌اميد خفت واقع است و نه راحت صحت حاصل

بيت

بجز خون شربتي در خورد درد خود نمي‌بينم بجز غم راحتي در روزگار خود نمي‌دانم

سنگ‌پشت از حد گذشته متالم و اندوهناک شد و چندانچه وجه تدارک انديشيد مخلصي جز کشتن بوزينه نديد بضرورت طمع در دوست خويش بست عقل روشن‌راي زبان نصيحت کشاده ميگفت اي ناجوانمرد اساس سوابق دوستي و يکانگي‌را که ميان تو و بوزينه استحکام يافته بدست غدر ويران کردن از مردمي و مروت دور است بيت

حيف باشد که ز براي زني پاره سازي بغدر پيرهني

و نفس خيره روي ملامت آغاز نهاده وسوسه ميکرد که جانب زن‌را که آباداني خانه و قوام معيشت و سرانجام روزگار و محافظت نقدوجنس بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق حرمت ياري‌را که با تو نه جنسيت دارد و نه قرابت نگاهداشتن از ملاحظهٔ امور معيشت بر طرف مينمايد

بيت

بحق صحبت ياري که خاک يار قديم هزار بار به از خون دوستان نو است

آخرالامر عشق زن غالب آمده راي بران قرار گرفت که قنديل وفارا بسنگ غداري درهم شکند و پلهٔ ميزان هواداري‌را بمکر و دغا سبک سنگ سازد بيچاره ندانست که سمت بيوفائي داغ شقاوتي است

كه اثر آن جز بر ناصيهٔ حال بي دولتان ظاهر نگردد و صفت پيمان شكني رقم مذلتي است كه جز بر لوح جبين خاكساران مرقوم نشود و هركه بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت يافت هيچ صاحبدل رغبت صحبت او نكند و آنكه به بدعهدي و بيوفائي موسوم شد نزديك هيچكس بدرجهٔ قبول نرسد بلكه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انكار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند

بيت

پير پيمانه كش من كه روانش خوش باد   گفت پرهيز كن از صحبت پيمان شكنان

سنگ‌پشت بعد از قصد بوزينه دانست كه تا اورا بمسكن خود نيارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزيمت نزد بوزينه باز رفت و اشتياق بوزينه بمشاهدهٔ او بغايت غالب شده بود و آرزومندي بديدار وي از حد حصر تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال يار افتاد از غايت فرح بنغمات نشاط انگيز اين ترانه آغاز نهاد

بيت

هزار شكر خدارا كه چون تو دلداري   نمود روي بمن بعد مدتي باري

و سنگ‌پشت‌را گرم پرسيده از حال فرزندان و خويشان استكشافي كرد سنگ‌پشت جواب داد كه رنج مفارقت تو بر دل من نه چنان مستولي گشته بود كه از آتش وصال ايشان فرحي حاصل آمدي يا بالفت اهل و عيال بهجتي و طربي روي نمودي هر ساعت كه از تنهائي تو و انقطاع كه از اشياع و اتباع اتفاق افتاده مي‌انديشيدم و در بيكسي و جدائي تو كه از سلطنت و كام روائي دست داده تامل ميكردم عيش بر من منغص ميگشت و صفوت مشرب مسرت كدورت مي‌پذيرفت و با خود ميگفتم اي بي‌مروت روا باشد كه تو اينجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عيش بنشيني و يار وفادار تو در خارستان غربت از خاك تيره بستر سازد

بيت

روا باشد اينجا تو چون گل شگفته   رفيق ترا خار در پاي رفته

پس بر عزم آن آمده‌ام كه اكرامي واجب‌داري و خانه و فرزندان مرا بديدار خويش آراسته و شادمان سازي تا اقربا منزلت من در دوستي تو بشناسند و دوستان و متعلقان‌را بدان مباهات و مفاخرتي حاصل آيد هم دل بوصال تو مطمين گردد و هم منزل بجمال تو مزين شود مرا بدولت قدوم تو مرتبي بيفزايد و ترا در قبول دعوت من هيچ كمي پديد نيايد

بيت

چه كم شود ز تو اي مه كه بر منت گذر افتد   كه تا بروزنم از رويت آفتاب در افتد

ديگر ميخواهم كه جمعيرا بروي تو بر مائدهٔ ضيافت نشانم شايد كه بعضي از حقوق مكارم تو ادا كردن توانم بوزينه گفت ازين تكلفات در گذر كه چون سلسلهٔ دوستي استحكام يافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذيرفت احتياج بكشيدن رنج مهماني و تكلف مراسم ميزباني چنانچه اهل رسم و عادت كنند نيست چه گفته‌اند شر الا خوان من تكلف له بدترين ياران و برادران آنست كه جهت او تكلفي بايد كرد و بار تكليفي بايد كشيد

مصرع

تكلف گر نباشد خوش توان زيست

و آنچه از موالات و مودتي كه مرا به نسبت تو واقع است در بارهٔ خود فضيلتي ميشناسي بدان نيز دل نگران مباش كه افتخار من بمكارم اخلاق تو زيادتست و احتياج بوفاق و اتفاق تو بيشتر چه من از وطن و مسكن و عشيرت و مملكت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواري تنهائي و وحشت مبتلا بودم اگر ايزد تعالي نه بيمن صحبت تو بر من منتي تازه گردانيدي و موهبت محبت تو در چنين محنتي و غربتي ارزاني داشتي مرا از چنگال آزار روزگار كه بيرون آوردي و از دست مشقت هجران كه باز ستدي

بيت

درين وحشت سرائي محنت آباد   بديدار تو خوش حاليم و دل شاد

پس بحكم اين مقدمات حق تو بر من بيشتر است و لطف تو در بارهٔ من فراوان‌تر و بر اين تقدير بدين مؤنت و تكلف كلفت محتاج نيست و در دوستي صفاي عقيدت معتبر است نه تهيهٔ اسباب عشرت و تقديم فائدهٔ معنوي مطلوب است نه ترتيب مائدهٔ صورت

بيت

بي تكلف دوست ميبايد كه باشد زان دوست   در ميان رسم تكلف گر نباشد گو مباش

سنگ‌پشت گفت اي رفيق همدم و دوست محرم غرض از استدعاي تو نه همين رعايت لوازم ضيافت و ترتيب ماكولات و مشروبات است بلكه مدعا آنكه جدائي از ميان رخت بر داشته پيوسته شرف وصال حاصل باشد

مصرع

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بُعد نيست

اگر دوستان‌را بُعد المشرقين اتفاق افتد چون تسلي ايشان بياد يكديگر واقع است و راحت دلهاي

جانبين بخيال جمال همديگر حاصل پس دوري صوري حجاب راه ملاقات معنوي نخواهد شد و پيوسته بديدهٔ سر و سر ديده مشاهدهٔ جمال بديع المثال يكديگر خواهد نمود

بيت

قرب روحاني اگر هست ميان من و دوست   چه تفاوت كند ار بعد مكاني باشد

و بزرگي درين معني مي فرمايد   رباعي

گر نقد نداريم وصالت در دست   در ديده مقيم است خيالت پيوست
در ظاهر اگر وصال جسماني نيست   غم نيست چو اتصال روحاني هست

سنگ‌پشت بار ديگر تير نياز در كمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالع مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسيد بوزينه گفت طلب رضاي دوست در شريعت مروت از فرائض است و من بدين مقدار از يار خود باز نمانم و زيارت اخوان و متعلقان تو غنيمت شمارم و ليكن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من بدين دريا كه ميان اين بيشه و جزيرهٔ تو حائل شده بغايت متعسر سنگ‌پشت گفت دل فارغ دار كه من ترا در پشت خود گرفته بدان جزيره برم كه در و هم امن و راحت است و هم خصب و رفاهيت بالجمله از بسكه سنگ‌پشت دم كرم بر كار كرد بوزنه توسني بگذاشت و بتازيانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان اختيار بدو داد و سنگ‌پشت اورا بر پشت گرفته روي بخانه نهاد چون بميان دريا رسيد كشتي خاطرش در گرداب تفكر افتاد و با خود انديشه كرد كه اين چه عمل است كه پيش گرفته‌ام و نتيجهٔ اين جز بد نامي چه خواهد بود

بيت

هركه ز گلزار وفا رو بتافت   خار جفا سينهٔ اورا شگافت

براي زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزيدن نه عادت احرار است و بجهت خشنودي شيطان سر رشتهٔ رضاي رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارهٔ

مصرع

مكن مكن كه نكو محضران چنين نكنند

در ميان آب ايستاده بدين نمط با خود مناظره مي نمود و آثار تردد در حركات و سكنات وي ظاهر ميشد بوزينه‌را شكي در دل پديد آمد پرسيد كه موجب تفكر چيست مگر بر داشتن من بر تو دشوار آمده ازان جهت گران بار شده بتامل ميروي سنگ‌پشت گفت اين سخن از كجا ميگوئي و بچه

دليل اين تاويل مي‌فرمائي بوزينه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خويش و متحير بودن در عزيمتي که داري ظاهر است شايد که اگر مرا بياگاهاني و شرف اعلام ارزاني داري بمعاونت مشاورت من که اعتمادرا مي‌شايد از ورطهٔ حيرت بساحل سلامت تواني رسيد سنگ‌پشت گفت راست ميگوئي من در تفکر افتاده‌ام و تمام انديشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزاني ميداري و جفت من بيمار است ولابد مهمات خانه از خللي خالي نخواهد بود و چنانچه مراد است وظائف ضيافت و شرائط مروت باتمام نخواهد رسيد و موجب خجالت و شرمندگي خواهد شد

مصرع

وگر گناه به بخشند شرمساري هست

بوزينه گفت چون صدق عقيدت تو مقرر است و رغبت تو در جست‌وجوي رضاي من محقق اگر تکلف در توقف داري و رسوم و عادات بيگانگان که در مهمانداري بجاي مي‌آرند بگذاري همانا در طريق اتحاد و يکانگي لايق‌تر مي‌نمايد بيت

بيگانه‌را برسم تکلف کنند دوست آنجا که دوستي است تکلف چه حاجت است

سنگ‌پشت پارهٔ ديگر برفت و بايستاد و همان فکر اول تازه گردانيد و گفت زنان مرا بر شکستن عهد و پيمان ميدارند و من ميدانم که در ايشان حسن عهد موجود نيست و از ايشان وفا و مردمي چشم داشتن از روش خردمندان دور است بيت

مبادا کس که از زن مهر جويد که از شوره بيابان گل نرويد

پس بفريب ايشان غرور يافتن و بجانب بيوفائي و نا جوانمردي شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع کاري تواند بود و نزديک اهل دين‌وديانت چه‌سان عملي خواهد نمود سنگ‌پشت در تفکر افتاده همانجا توقف کرد بدگماني بوزينه زيادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسي‌را از دوست شبههٔ در دل آيد در پناه تدبير بايد گريخت و دامن در چيده برفق و مدارا خودرا نگاه بايد داشت و اگر آن گمان بيقين پيوندد خود از بدسگالي و مکيدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتياط و حزم عيبي بدو لاحق نگردد

بيت

گر او يار است خوش ايمن نشستي وگر کج باخت از مکرش برستي

سنگ‌پشت‌را آواز داد و گفت موجب چيست که هر ساعت توسن خيال‌را بميدان فکرت

مي‌تازي و غواص وهم‌را در درياي حيرت غوطه ميدهي گفت اي برادر معذور دار که ناتواني و بيماري زن و پريشاني فرزندان که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر ميگرداند بوزينه گفت دانستم که دل نگرانيِّ تو جهت بيماري زنست الحق راست گفته‌اند که بيمار بودن آسان‌تر است از بيمار ديدن

مصرع

تندرستش مشمر آنکو رنج بيماري کشد

اکنون باز گوي که اين کدام علت است و طريق معالجت آن چيست چه هر دردي‌را دوائي معين است و هر رنجي‌را وجه شفائي موضح و مبين با اطباي مبارک نفس ميمون دم همايون قدم رجوع بايد نمود و بهر طريقي که اشارت نمايند در پي تدارک آن سعي فرمود سنگ‌پشت گفت طبيبان در تداوي آن بداروئي اشارت کرده‌اند که دست بدان نميرسد بوزينه گفت آخر آن کدام دارو است که دردکان عطاران و خريطهٔ دار و فروشان يافت نشود اگر تو باز گوئي شايد مرا ازان وقوفي باشد و بحصول آن نشاني توانم داد سنگ‌پشت از ساده دلي جواب داد که آن داروي کمياب که مرا در گرداب تحير افگنده دل بوزينه است راست که اين سخن بر سامعهٔ بوزينه مرور کرد در ميان آب آتشي در سينهٔ بوزينه افتاد و دود سودا بسرش بر آمده چشمها آغاز تاريکي کرد اما بقوت عقل خودرا بر جاي داشته گفت اي نفس ديدي که بشامت حرص و شره درين ورطهٔ سهمناک افتادي و بعلت غفلت و بيخبري بدين خطر عظيم گرفتار شدي و من اول کسي نيستم که بزرق خصمان فريفته شده است و سخن منافقان‌را در گوش جاي داده و از شست فريب صاحب غرضان تير آفت در دل خورده

مصرع

بسيار کس کز آتش اين غصه سوختند

اکنون جز حيله و مکر دستگيري نمي‌شناسم و جز راي و تدبير مددگاري نمي‌يابم اگر عياذا بالله در جزيرهٔ سنگ‌پشتان فتادم گرهي بر رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از کشادن آن عاجز آيد اگر دل بديشان تسليم نکنم محبوس مانده از گرسنگي بميرم و اگر خواهم که بگريزم خودرا در آب بايد افگند و آن صورت هم مودي بهلاک شود و من از بيشهٔ امان آباد خود بي انديشهٔ عاقبت زمام اختيار بدست سنگ‌پشت داده تمناي تماشاي جزيرهٔ او کنم مستحق هزار چندين سزا و جزا هستم

بيت

من ديوانه چو زلف تو رها ميکردم ‌‌ ‌ ‌ هيچ لائق‌ترم از حلقهٔ زنجير نبود

پس سنگ‌پشت‌را گفت وجه علاج آن مستورهٔ صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسان است هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان مارا ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و ازان هیچ رنجي بما نرسد و مارا بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجاي نهادن و دیگر آنکه ما بیدل زنده مي‌توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته‌اند با چهار طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزي که از جهت صلاح خاص‌وعام از کسي طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که براي تقدیم خیرات واد‌خار حسنات از حق الله چیزي خواهند از ایشان باز نباید گرفت سیوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمي حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدم صدق پیموده ایشانرا بدان رهنموني باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود

بیت

دل چه باشد کان بپاۀ دلبري نتوان فگند چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار

و اگر در منزل اعلام میکردي دل با خود مي‌آوردم و بس زیبا بودي که بقدم من جفت ترا صحتي کامل حاصل شدي و من چنان از دل خود به تنگ آمده‌ام که جز آرزوي مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وي فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالي وي مستولي گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشتهٔ تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز ازین غمهاي جگر سوز و فکرهاي جان گداز خلاصي یابد

بیت

یارب این یکقطره خون کورا همي‌خوانند دل تا کي از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید

سنگ‌پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردي بوزینه جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینگانرا رسمي است که چون بزیارت دوستي روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمي گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالي انگیخته عیش صافي مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامراني‌را منغص مي‌سازد و دل‌را براي انقلاب او قلب نام کرده‌اند هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر مي‌باشد

بيت

هردم بهواي دلربائي دگر است   هر لحظه ز روي فكر جائي دگر است

و من چون بخانهٔ تو مي‌آمدم چنان خواستم كه فراغت من بديدار تو و لقاي عزيزان كه متعلقان تو اند بتمام و كمال حاصل باشد دل‌را آنجا گذاشتم و بسيار زشت باشد كه خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و چون حال من در دوستئ خود مي‌شناسي ممكن است كه معذور فرمائي اما طايفهٔ خويشان و دوستان تو گمان برند كه با چنين سوابق اتحاد و چندين لوازم يكانگي كه ميان من و تو ثابت است درين محقر مضايقه مي‌نمايم و جانب فراغ تو در آنچه ضرري بمن راجع نمي‌شود و نفعي بمتعلقان تو لاحق ميگردد فرو ميگذارم اگر باز گردي تا ساخته و آماده باز آئيم نيكوتر باشد سنگ‌پشت برفور باز گشت و بحصول مراد و روان شدن اميد وثوقي تمام يافته بوزينه‌را بكرانهٔ آب رسانيد بوزنه بتگ بر درخت دويد و وظائف شكر و سپاس ادا كرده بر سر شاخي قرار گرفت سنگ‌پشت ساعتي انتظار كشيده آواز داد كه اي يار عزيز فرصت رفتن فوت مي‌شود

بيت

رحمتي فرما كه كار از حد گذشت   روي بنما كانتظار از حد گذشت

بوزينه بخنديد و گفت   بيت

ياد ميدار كانچه بنمودي   در وفا بر خلاف آن بودي

من عمر خودرا در پادشاهي گذرانيده‌ام و گرم و سرد روزگار بسيار چشيده هرچند زمانه دادهٔ خود از من باز ستانيد و سپهر آنچه بمن بخشيده بود باز طلبيد و من در زمرهٔ منكوبان آمدم و در دايرهٔ اهل فلاكت افتادم هنوز چنان نيستم كه از فوائد تجربه خالي مانده هرچه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازين سخن در گذر و ديگر در مجلس جوانمردان منشين و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن   بيت

مبر نام وفا در بزم خوبان   كه بوئي از وفاداري نداري

و اگر كسي در همه هنرها شروع نمايد و از مردي و مردمي سخن گويد عيار اورا در وقت آزمايش توان شناخت و نقد اورا بر محك امتحان تجربه توان كرد

بيت

خوش بود گر محك تجربه آيد بميان   تا سيه روي شود هركه دروغش باشد

سنگ‌پشت فرياد بر كشيد كه اين چه گمانست كه بمن ميبري و اينچه خصلت است كه بمن اسناد ميكني حاشا كه خلاف رضاي تو هرگز در ضمير من گذشته باشد يا قصدي و غدري به نسبت تو پيرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روي من خواهي انداخت سر از خاك آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تيغ بي‌التفاتي سينه‌امرا چاك‌چاك خواهي ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت

بيت

من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم كشيد تا نه پنداري كه خودرا بر كران خواهم كشيد

بوزينه گفت اي نادان گمان مبر كه من همچنان باشم كه روباه گفته بود كه آن خر دل و گوش نداشت سنگ‌پشت گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند كه شيري بعلت كر مبتلا شده بود با وجود تب دايمي برنج جرب در مانده آخر سبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وي افتاده قوتش ساقط شد و از حركت باز مانده نشاط شكار فرو گذاشت و در خدمت او روباهي بود كه قراضه خوان و ريزهٔ طعمهٔ او بر چيدي قُوت و قوّت از بركت بقيهٔ خورش او داشتي چون شير از شكار باز ماند روباه‌را كار با ضطراب انجاميد روزي از تنگي معيشت و غلبهٔ گرسنگي شيررا بملامت در كشيد و گفت اي ملك سباع انديشهٔ بيمارئ تو جانوران اين بيشه‌را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلكه در جميع رعايا سرايت كرده

بيت

بر جان تو صد هزار جان ميلرزد و ز بيم تكسرت جهان ميلرزد

چرا اين علت‌را معالجت نفرمائي و بمداوات اين درد دل خراش التفات ننمائي شير از روي درد ناله كرد و گفت

بيت

مرا خاريست در دل كان بسوزن بر نمي‌آيد دلم خون گشت و اين خار از دل من بر نمي‌آيد

اي روباه مدتي شد تا ازين غصه خون مي‌خورم و ازين خارش روز بروز مي‌كاهم بدن از ضعيفي چون موي شده و يك موي بر بدن نمانده و نميدانم كه علاج اين مرض برچه وجه سازم و بكدام دارو اين دغدغه‌را تسكين دهم درين وقتها يكي از اطبا كه مرا بر قول او اعتمادي تمام بود چنين فرمود كه گوش و دل خر مي‌بايد خورد و جز آن علاجي مفيد نخواهد افتاد و من ازان وقت باز در انديشه افتاده‌ام

كه اين مطلوب چگونه روي نمايد و اين مراد بچه حيلهٔ دوستان بدست آيد روباه گفت اگر فرمان ملك شرف صدور يابد من كه كمينهٔ ملازمانم كمر طلب بر بسته قدم در راه جست و جوي نهم و اميد هست كه به يمن اقبال سلطاني وفر دولت جاوداني مقصود ميسر گردد شير گفت چه نوع بازي خيال بستهٔ و كدام حيله از دفتر تزوير فرو خواندهٔ روباه گفت اي ملك بر خاطر من گذشته كه شمارا از بيشه بيرون آمدن متعذر است چه بعدازان كه موي بر اندام نمانده وفر جمال و شكوه‌بها اندك نقصاني پذيرفته حركت فرمودن و خودرا به آشنا و بيگانه نمودن حشمت ملك و مهابت پادشاهي‌را زيان دارد پس صلاح دران ديده‌ام كه مطلوب‌را بدين بيشه آرم تا ملك سباع اورا بشكند و بمراد دل آنچه خواهد از و تناول فرمايد شير گفت اورا از كجا مي‌آري جواب داد كه در نزديكي اين بيشه چشمه‌ايست كه از بسياري آب بحر عمان‌را مي‌ماند و در شيريني و لطافت از عين‌الحيات باز مينمايد

بيت

در صفا چون رخ نگارين است   در لطافت چو جان شيرين است

و گازري هر روز آنجا بجامه شستن آيد و خري كه رخت كش اوست همه روز بر حوالي آن چشمه چرد شايد اورا بفريبي بدين بيشه توان كشيد اما ملك نذر فرمايد كه چون دل و گوش او بخورد باقي‌را بردداان صدقه كند شير نذر و عهد كرده بسوگند موكد ساخت و روباه بدعوت مستوفي اميد در بسته روي بسر چشمه نهاد و از دور كه خررا بديد رسم تحيتي بجاي آورده ملايمتي آغاز كرد و بملاطفت راد مخاطبت با او كشاده گردانيد   بيت

بشيرين زباني و لطف و خوشي   تواني كه پيلي بموئي كشي

پس پرسيد كه موجب چيست كه ترا رنجور و نزار مي‌بينم گفت اين گازر پيوسته مرا كار ميفرمايد و در تيمار داشت من اهمال مينمايد از غم علف تلف شدم و او بجوي باك ندارد و خرمن عمرم نزديك شد كه بباد فنا رود و او ببرگ گاهي در شمار نيارد

نظم

بعمر خويش تيماري نديدم   زگاه و جو همين نامي‌شنيدم
خورم هر روز خون در زير اين بار   همه شب خاك مي ليسم ز ديوار
مكن عيبم اگر زار و نزارم   كه غير از خاك و خون خوردني ندارم

روباه گفت اي سليم دل پاي داري و قوت رفتار هست بچه سبب اين محنت اختيار كردهٔ و بدين بلا مبتلا ماندهٔ خر جواب داد كه من به بار كشي شهرتي دارم هر كجا روم از بار مشقت خلاصي ميسر نيست و نيز تنها بدين بلا مخصوص نيستم ابناي جنس من همه بهمين رنج گرفتارند و در زير اين بار با نالهٔ زار بيت

هركس بقدر خويش گرفتار محنت است　　كس‌را نداده‌اند برات مسلمي

و من بعد از تامل بسيار با خود قرار داده‌ام كه چون همه جا جام محنت نوشيدني است و جامهٔ نا خوشي و جفا كشي پوشيدني باري بر يك در خانه ساكن باشم و براي چنين عمري كه نه بكام ميگذرد عار سبكساري باري نكشم مصرع

كه گرديدن در بدر هيچ نيست

روباه گفت غلط كردهٔ مصرع

نتوان مرد بسختي كه من اينجا زادم

ان ارض الله واسعة ميدان زمين‌را وسعتي داده‌اند و منشور سيروا في‌الارض براي جفا كشان و محنت ديدگان فرستاده قطعه

سفر كن چو جائيست نا خوش بود　　كزين جاي رفتن بدان ننگ نيست
وگر تنگ باشد ترا جايگاه　　خدائي جهان‌را جهان تنگ نيست

خر گفت هرجا كه كسي رود زياده از روزي بوي نخواهد رسيد پس حرص ورزيدن و بسر باري ارتكاب شدايد سفر نيز تحمل كردن از عقل نيست مثنوي

رزق آيد پيش هر كو رزق جست　　رنج كوششها ز بي صبرئ تست
جمله‌را رزاق روزي ميدهد　　قسمت هريك به پيشش مي‌نهد

روباه گفت اين سخن از مرتبهٔ توكل است و هركس بدين پايه نرسد سنت حضرت الهي جل ذكره بران جاري شده كه در عالم اسباب هركس‌را بوسيلهٔ روزي رساند و مسبب الا سباب جهت هر مرزوقي سبب رزق بنوعي ديگر بظهور آرد مصرع

بكسب كوش كه كاسب بود حبيب الله

و اگر راضي شوي من ترا بمرغزاري برم كه زمين او چون كلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزين و منور است و هواي او چون طبلهٔ عطار به نسيم عنبرساراو شميم مشك خالص مطيب و معطر

نظم

هوائي خوش و بيشهائي فراخ درختان بار آور و سبز شاخ
نسيم گل و نالهٔ فاخته چو ياران محرم بهم ساخته

و پيش ازين تاريخ خري ديگررا نصيحت كردهام و بدان مقام بهشت آئين برده و امروز در عرصهٔ فراغت به آرامي تمام ميخرامد و در رياض امن و سلامت بعافيت و صحت ميچرد القصه روباه دم بر كار كرده چندان افسون بدميد و افسانه فرو خواند كه نان مكرش در تنور تزو ير پخته شد و خررا از خام طمعي ديگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو كه محض دوستي و شفقت است سر تافتن جائز نيست و فرمان ترا كه عين دلبستگي و مكرمت است امتثال نا نمودن روا نه

مصرع

هرچه فرمائي بجان فرمان برم

روباه پيش ايستاد و اورا نزديك شير آورد شير از غايت شره قصد وي كرده زخمي انداخت و بسبب نا تواني موثر نيامده خر روي بگريز نهاد روباه از ضعف شير متعجب شد و ملامت كنان گفت آخر تعذيب حيواني بلا فايده چه نتيجه داشت و تعجيل نمودن در مهمي كه فرصت مباشرت آن فوت نميشد چه فائده داد سداد راي اقتضاي آن ميكرد كه خودرا ضبط كني و ثبات عزم بران دلالت داشت كه عنان تمكين از دست نگذاري تا سرانجام كار پشيماني نكشي

مصرع

و ز پشيماني چه سود اكنون كه كار از دست رفت

اين سخنان بر شير گران آمد و با خود انديشيد كه اگر گويم اهمال روا داشتم بترده و تحير منسوب شوم و اگر بدغدغهٔ نفس تمسك جويم بحرص و شره و سبكي و شتاب زدگي موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمايم التزام عجز و ضعف لازم آيد و تبعهٔ چند كه صلاح ملك دران نيست بران متفرع گردد صلاح آنست كه جواب روباه جز بعنف و درشتي نگويم و اورا از گفتن اين نوع سخنان منع نمايم پس گفت هرچه پادشاهان كنند رعيترا بران وقوف طلبيدن و اسرار آنرا پرسيدن غايت بي ادبي باشد

بيت

تو سر بر خط فرمان نه چه كار اين و آن داري فقير بي بضاعترا چه نسبت با جهانداري

و بر خاطر هركس از چاكران حقيقت ملوك روشن نتواند شد آنچه راي سلاطين اقتضا كند حوصلهٔ رعايا آنرا بر نتابد لايحمل عطاياهم الا مطاياهم مصرع

تيهوي بيچاره‌را حوصلهٔ باز نيست

ازين سوال در گذر و حيلتي كن تا خر باز آيد و بدين خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزديك من از اشباه و امثال خود بتربيت و عنايت ممتاز گردي روباه باز نزد خر آمد و بتملقي تمام رسم تحيت و سلام بجاي آورد خر روي ازو بگردانيد و گفت

بيت

حيف است رنج بردن در حق چون تو ياري كز راه بيوفائي جز قصد جان نداري

اي مكار نابكار اول مرا وعدهٔ آزادي دادي و به آخر در پنجهٔ شير شكاري نهادي

مصرع

از هيچ كسي غير تو اين كار نيايد

روباد گفت اي سليم دل تو چه خيال كردهٔ و كدام انديشه بر دل گذرانيدهٔ بمجرد طلسمي كه ديدي از طلب گنج در رميدي و هنوز شوكت خاري مشاهده ننموده از تماشاي گلزار كناره كردي بدانكه آنچه تو ديدي طلسميست كه حكما از روي اهتمام بسبب دواب و هوام كه درين مقام آرام گيرند ساخته و پرداخته‌اند جهت آنكه اين مرغزاريست آراسته بانواع غذاهاي لذيذ و الوان ميوهاي لطيف و اگر اين طلسم نبودي هرجا در عالم جانوريست بدين جا آمدي و كار ساكنان اين بيشه باضطراب كشيدي و حالا بواسطهٔ اين طلسم حيوانات متفرقه بدين بيشه نرسند و هركه اينجا آيد و اين شكل و هيأت كه تو ديدي بيند ديگر بگرد اين مرغزار نگردد و اهل اين بيشه بفراغت و رفاهيت گذرانند و ما هركس‌را كه دوست داريم سر اين طلسم با وي در ميان آريم حقيقت اين سيميا كه نمايشي بيش نيست بدو باز نمائيم تا بي ترس و هراس بدين نعمتهاي بي‌قياس برسد

مثنوي

گفت رو به آن طلسم و سحر بود كو ترا در چشم سر شيري نمود
ور نه من از تو بتن مسكين‌ترم كه شب و روز اندرينجا ميچرم
گر نه ز آن گونه طلسمي ساختي هر شكم خواري بدينجا تاختي

و من اول مي‌خواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدين گونه چيزي بيني نترسي فاما از غايت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون بران صورت بي‌معني وقوفي تمام حاصل کردي باز گرد که عاقبت دلالت من جز سرخ‌روئي نخواهد بود بدين گونه دمدمه مي‌نمود و خر بيچاره‌را دمي ميداد تا ديگر باره راه حماقت رفته بافسانهٔ او فريفته شده روي به بيشه نهاد روباه از پيش آمد و شيررا مژدهٔ آمدن خر رسانيده التماس کرد که البته از جاي نجنبد و از دايرهٔ تمکين و وقار پاي بيرون نه نهد و چندانچه خر بر حوالي او گذرد بدو التفات ننمايد تا وقتي که قوت کامل و فرصت نيکو يافته کار خود بسازد شير نصيحت روباهرا که از روي هواداري بود بجان قبول نمود و چون طلسمي بيجان در گوشهٔ بيشهٔ بر پاي ايستاد روباه خررا گفت بيا تا حقيقت آن طلسم‌را به بيني و بداني که مطلقا در و حرکتي و تصور مضرتي نيست خر گستاخ‌وار قدم پيش نهاد و چندانچه گرداگرد شير مي‌چريد از وي هيچ حرکتي نمي‌ديد خوش خوش با وي الفتي گرفت و آهسته آهسته بدو استيناسي يافت و بکلي از ممروي خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکين مدت مديد بعلت جوع البقر مبتلا بوده اين زمان که مائدهٔ دعوت گسترده ديد و خوان نعمت آماده يافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا نرسيد عنان باز نکشيد و ممتلي شده در پيش طلسم ميان علف‌زار بخفت شير اورا غافل يافته جنبشي کرد و شکمش بدريد پس روباهرا گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلي بر آرم انگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت اين علت برين سياق فرموده‌اند شير روي به چشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضاي او بود بخورد شير چون از لوازم غسل پرداخت و باز آمد و چندانچه طلبيد از دل و گوش خر اثري نيافت روباهرا گفت اين دو عضو که از و علاج من است کجا رفته و که برده روباه گفت ملک‌را بقا باد که اين خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتي که جاي خرد است بمکر من فريفته نشدي و اگر گوشش بودي که محل سمع است بعد ازانکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتياز کردي و بپاي خود بسر گور نيامدي و اين مثل بدان آوردم تا بداني که من بيدل و بي‌گوش نيستم و تو از دقايق مکر هيچ باقي نگذاشتي و من به راي و خرد خود دريافتم و بسيار بکوشيدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسيده باز پرتو حيات بر اطراف بدن افگند * بيت

قتل اين خسته بشمشير تو تقدير نبود   ور نه هيچ از دل بيرحم تو تقصير نبود

و من بعداز من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذار و یقین بدان که

رباعي

گر ماه شوي بر آسمان کم نگرم ور سرو شوي به بوستان کم گذرم
ور مایهٔ جان شوي بهیچت نخرم یادت نکنم دگر و نامت نبرم

سنگ‌پشت گفت راست میگوئي و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتي افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بد کرداري و جفاکاري بر چهرهٔ من نشاني نهاد که محو آن درحیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن‌را سپر تیغ زهر آبدار هجران باید ساخت

نظم

لائق است ار باشدم در خون نشست تا چرا یاري چنین دادم ز دست
همچو من هرگز شکست خود که کرد این که من کردم بدست خود که کرد
گر شود جاوید جانم عذر خواه هم نیارد خواست عذر این گناه

این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز گردید و باقي عمر در مفارقت چنان یاري مي‌نالید و میگفت

بیت

بر من جفا ز بخت من آمد و گر نه یار حا شا که رسم جور و طریق ستم نداشت

اینست داستان آنکه مالي حاصل کند یا دوستي بدست آرد آنگه از روي ناداني و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات‌را پیشواي کار خود سازند و مطلوبي که بدست افتد خواه از متاع دنیوي و خواه از یاران معنوي آنرا عزیز دارند هر آنچه از دست برود به تمنا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد

قطعه

مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار و انرا از کف مده که پشیماني آورد
بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد و آنگه ز رنج بي‌درمي غصها خورد
و ز دست رفته باز نیاید به هیچ حال چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب ششم

در آفت تعجيل و ضرر شتابزدگي

مقدمه

راي عالمگير برهمن روشن‌ضميررا بتشريف مخاطبهٔ عليه اختصاص داده فرمود

بيت

زهي ضمير تو از سر كن‌فكان واقف زهي بيان تو اسرار علم‌را كاشف

بيان فرمودي داستان كسي كه بر مراد خويش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزيد تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اكنون بازگوي مثل كسي كه در امضاي عزيمتي تعجيل ورزد و از فوائد تدبير و تفكر غافل ماند تا عاقبت كار و خاتمت كردار او بكجا ميرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بكارند چه چيز بر دهد برهمن زبان بثناي شهنشاهي بر كشاده گفت بيت

شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو باد

هركه بناي كار خويش بر صبر و ثبات نه نهد و اساس مهم‌را بسكون و وقار استحكام ندهد عواقب اعمالش بملامت كشد و خواتيم احوالش بندامت ادا كند و ستوده‌تر خصلتي كه ايزد تعالي آدميان‌را بدان آراسته گردانيده است و بر عالميان ببركت آن رتبهٔ تكريم ارزاني فرموده زينت حلم و فضيلت وقار تواند بود بيت

بردباري خزينهٔ خرد است هركه‌را حلم نيست ديو و دد است

و نكتهٔ در آنكه گفته‌اند حلم‌را چون مقلوب كني ملح گردد يعني نمك مائدهٔ اخلاق اوست همان ميتواند بود كه اگر كسي در تحصيل اجناس مكارم بر اقران مبادرت نمايد و بتقديم انواع فضائل از اهل زمان گوي مسابقت در ربايد چون درشت خوئي و تهتك و سبكساري و تردد بدان پيوندد هنرهاي

دیگر چون طعام بي‌مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرهارا از خفت مزاج و رکاکت راي آنکس نفرتي پدید آید و لوکنت فظا غلیظ القلب لا انفضوا من حولک و باوجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب با وي برینمنوال وارد شده که اي محمد اگر تو درشت‌خوي و سخت‌دل و خشمگین و کینه‌کش مي بودي هرآئینه که مواکب کواکب اصحابي کا النجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع‌اند مانند بنات النعش متفرق میشدند، و دیگر آنکه صاحب خلت و بدر ملت ابراهیم خلیل‌را علي نبینا و علیه صلواة الرحمن بدین صفت مي‌ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم براي آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهاي خواص و عوام همه بوي میل نمایند

بیت

ستون خرد بردباري بود　　　سبک‌سر همیشه بخواري بود

شتاب‌کاري با ارباب خرد هیچ نسبتي ندارد و حکیم کامل آن‌را از وساوس شیطاني مي‌شمارد که التاني من الرحمن و العجلة من الشیطان و معني این سخن‌را برین وجه ادا فرموده‌اند

مثنوي

مکر شیطانست تعجیل و شتاب　　　لطف رحمن است صبر و اجتناب
با تاني گشت موجود از خدا　　　تا بشش روز این زمین و چرخها
ور نه قادر بود کو از کاف و نون　　　صد زمین در یکدم آوردي برون
این تاني از پي تعلیم تست　　　صبر کن در کار دیر آید درست

و هرکه در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هرآئینه آخر کارش به پشیماني خواهد کشید و خاتمهٔ امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید

بیت

هرکه بي فکر و تاني عملي گیرد پیش　　　آخرالامر ازان کرده پشیمان گردد

و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جملهٔ آن حکایت زاهدي که بي‌تامل پاي در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوي بیچاره‌را سر بباد داد لایق این سیاقت مینماید راي گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه زاهدي بعداز تجرد بسيار خواست كه بوظيفهٔ النكاح سنتي فمن رغب عن سنتي فليس مني قيام نمايد و فرمان لازم الاذعان تناكحوا و توالدوا را كار بندد با يكي از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجازتي بجا آورد آن زاهد فرمود كه فكري بغايت پسنديده كردهٔ چه كد خدائي صلاح معيشت است و كمال صلاحيت و محافظت امور دين و محروس بودن متاع خانه و ديگر كثرت اولاد كه بقاي ذكر بران متفرع تواند بود ازو حاصل است

قطعه

مردرا هرگز نگيرد چهرهٔ دولت فروغ   تا بروي زن نيفروزد چراغ خان‌ومان
عمر در كنج تجرد مگذران زيراكه هست   عشرت آباد تاهل روضهٔ امن و امان

اما جهد كن تا رفيق شفيق بدست آري و از مصاحب نا موافق اجتناب نمائي زاهد پرسيد كه مرافقت با كدام زن اختيار توان كرد گفت با زني كه ودود و ولود و صالح باشد يعني شوهررا دوست دارد و فرزند بسيار آرد و از جنائت محترز باشد و زن صالحه به هر خانه كه در آيد روشني بروشني افزايد

قطعه

صلاح دنئي و دينست صحبت زن نيك   زهي سعادت مردي كه زن چنين دارد
كسي كه طالع فرخنده همنشين دارد   ز همنشين نكو كام دل تواند يافت

گفت از صحبت كدام زن احتراز كنم جواب داد كه از سه نوع زن پرهيز بايد كرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنيست كه پيش از تو شوهري داشته باشد و بمرگت يا طلاق ميان ايشان مفارقت افتادد و پيوسته در آرزوي صحبت او بود منانه زنيست كه خداوند مال و تجمل بود كه بدستگاه خويش بر تو منت نهد و انانه آنكه چون ترا بيند آواز ضعيف گرداند و خودرا بيمرض رنجور سازد و ديدار چنين زن هر ساعت بتازگي مرگي باشد

نظم

زن بد در سراي مرد نكو   هم درين عالم است دوزخ او
زينهار از قرين بد زنهار   وقنا ربنا عذاب النار

ديگر باره پرسيد كه زن در كدام سن اختيار كنم زاهد فرمود كه زن جوان نورسيده بايد كه نفس عجائز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ايشان ضعف و سستي آرد

قطعه

آن زني‌را که پشت شد چو کمان   نفسش راست همچو تير شود

صحبت دختري که جان بخشد   زهر قاتل بود چو پير شود

و زنان از ده سالگي تا بيست سالگي موضع امن اند و محل اميد و از بيست تا سي آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سي تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلاي سياه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان‌ديده و عمارت باران‌رسيده و چشمهٔ انباشته و زمين ناكاشته و اژدهاي بيگنج و معدن محنت و رنج

نظم

زن چو ز پنجه قدم آن سو نهد   مرد همان به که بيک سو جهد

ز انکه گر از پنجهٔ پنجه بجست   عاقبت الامر در افتد بشست

زاهد پرسيد که در باب حسن و جمال چه ميگوئي جواب داد که افضل در قضيهٔ زنان پارسائيست و خوش‌خوئي اگر سعادت خوبروئي با آن جمع شود مزاج نورا علي نور دارد

بيت

روي خوب است و كمال هنر و دامن پاك   لاجرم همت پاكان دو عالم با اوست

و زن خوبروي نيكوطلعت اگر نا خوش‌سيرت باشد بلاي جانست و عذاب جاودان و زن نيكوخصلت هرچند زشت‌صورت بود يار مهربان است و رونق خان‌ومان

نظم

ز يار سازگار و همدم نيك   شود ور خوب نبود ديده روشن

بپرهيز از رفيق ناموافق   و گر هست از جمالش خانه گلشن

و درين باب دو سه بيتي از نتايج افكار آن بزرگوار در سمير ضمير بايد داشت

نظم

زن خوب فرمان بر و پارسا   كند مرد درويش‌را پادشا

همه روز گر غم خوري غم مدار   چو شب غمكسارت بود در كنار

اگر پارسا باشد و خوش‌سخن   نظر در نكوئي و زشتي مكن

زن زشت‌خو گرچه زيبا بود   كجا در درون دلش جا بود

مبين دلفريبش چو حور بهشت کز آن روي ديگر چو ديو است زشت
بزندان قاضي گرفته به که در خانهٔ بيني بر ابرو گره
تهي پاي رفتن به از کفش تنگ بلائي سفر به که در خانه جنگ
در خرمي بر سرائي به بند که بانگ زن از وي بر آيد بلند
ز نامحرمان چشم زن کور باد چو بيرون شد از خانه در گور باد

القصه زاهدرا بعداز تفحص فراوان و تجسس بي‌پايان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبيلهٔ بزرگ و خانوادهٔ شگرف زني بدست آمد که عکس رخسارش طليعهٔ صبح‌را روشني داده بود و رنگ زلف تابدارش غاليهٔ فروش شام‌را مدد ظلام فرستاده ديدهٔ سپهر ميناني نظيرش جز در آئينهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقشبند خيال تيز نظر مانند تمثال همايونش جز در عالم خواب نديده

نظم

اي مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ماهي تمام بر افق آسمان حسن
بهتر ز قد و روي تو سرو و گلي نرست از گلشن لطافت و از بوستان حسن

و باوجود خوبي صورت بخجستگي سيرت آراسته بود و حسن خلقش به نيکوئي خُلق پيراسته زاهد بوظائف طاعت شکر چنين نعمتي بتقديم ميرسانيد و بناي معاشرت با يار حور طلعت برين نوع نهاده طالب فرزند مي‌بود و هيچ عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ايصال ميامن دعاي بوالدين حکم صدقهٔ جاريه دارد بدين کار تن در ندهد

بيت

غرض ز محنت زن و ز جفا کشيدن مرد همين تفرج فرزند نازنين باشد

و چون يکچندي برآمد و اتفاق نيفتاد زاهد نوميد گشته روي تضرع بر خاک نياز نهادن گرفت و تير دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خودرا همگي محو راه دعا کرده بود بحکم امن يجيب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسيد

مثنوي

هرکه‌را دل پاک باشد ز اعتدال آن دعايش ميرود تا ذوالجلال
آن دعائي بيخودان خود ديگر است آن دعا ز و نيست ز آن داور است
آن دعا حق ميکند چون او فنا است هم دعا و هم اجابت از خدا است

پس از نااميدي ابواب عنايت بمفاتيح رحمت كشاده شد و زن زاهدرا حملي پديدآمد پير شادي بسيار ميكرد و ميخواست كه همه روز ذكر فرزند تازه دارد و جز نام او بعداز اداي اوراد بر زبان نراند يكروز زن‌را گفت اي مونس روزگار و اي يار غمكسار زود باشد كه گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آيد و پسري زيبا روي از خلوتخانهٔ غيب بصحراي شهادت خرامد و من اورا نام نيكو و لقبي شايسته تعين كنم پس در تربيت و تمشيت او باقصي‌الامكان كوشش نمايم تا احكام شريعت بياموزد و به تهذيب و تاديب او سعي جميل بجاي‌آرم تا به آداب طريقت متحلي گردد و باندك روزگاري در دين بزرگي عاليمقام و شيخي صاحب كرامات و الهام شود پس اورا كريمهٔ در حبالهٔ نكاح آرم و از ايشان اولاد و احفاد پديد آيند و نسل ما ببركت ايشان باقي ماند و نام ما بوسيلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پايدار بود قطعه

بماند نام در دوران كسي‌را كه فرزندي بماند يادگارش
ازان نام صدف درگوش ماند است كه مي‌بينند در شاهوارش

زن گفت اي رفيق شفيق و اي شيخ صاحب طريق اين سخنان لائق سجاده نشيني و مناسب تسبيح‌گذاري نيست اولا بوجود فرزند جزم كردهٔ و امكان دارد كه مرا فرزند نباشد و اگر باشد يمكن كه پسر نبود و اگر بود ممكن است كه نه زيد و عمر مساعدت نكند في‌الجمله پايان اين كار پديدار نيست و تو چون نادان خيال پرست بر مركب تمنا نشستهٔ و مانند خيال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند اميد ميدواني و نهايت اين ميدان‌را نمي‌داني قطعه

به آرزو و هوس ره نمي‌توان پيمود بلاف و عربده كاري نميتوان پرداخت
هزار كس بتمناي خام سوخته شد كه روزگار يكي‌را بكام دل ننواخت

و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد كه شهد و روغن بر روي و موي خويش فرو ريخت زاهد پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گفت آورده‌اند كه مردي پارسا در همسايگئ بازرگاني خانه داشت و بيمن مجاورت او روزگاري برفاهيت ميگذاشت بازرگان پيوسته شهد و روغن فروختي و بدان معاملهٔ چرب و شيرين سودها اندوختي بحكم آنكه پارسا مرد اوقاتي ستوده داشت و پيوسته حَبّ حُبّ الهي در مزرعهٔ دل بيغل

ميكاشت بازرگان بوي اعتقادي كرده بود و مايحتاج اورا بر ذمهٔ همت خود گرفته و فائدهٔ توانگري همين تواند بود كه دل درويشي بدست آرند و ذخيرهٔ باقي از مال فاني بر دارند

بيت

توانگرا دل درويش خود بدست آور   كه مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

خواجهٔ بازرگان نيز فرصت خيررا غنيمت شمرده هر روز ازان بضاعت كه به بيع و شراي آن اشتغال نمودي براي قوت زاهد قدري مي‌فرستاد و زاهد ازان چيزي بكار برده باقي‌را در گوشهٔ مي‌نهاد اندك فرصتي‌را سبوئي ازان پر شد روزي پارسا دران سبو مينگريست و انديشه ميكرد كه آيا چه مقدار عسل و روغن درين ظرف جمع شده باشد آخرالامر به تخمين ده من تصور كرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم بهمين مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و اين هر پنج بهر ششماه بزايند و هريك دو بچه آرند سالي‌را بيست و پنج شوند و ده سال‌را از نتايج ايشان رمها پيدا آيد و مرا بدان استظهار كلي حاصل شود بعضي‌را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زني از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه‌را جهت من پسري بزايد و علم و ادب بياموزد اما چون ضعف طفوليت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جواني بالا كشد يمكن كه از فرمودهٔ من تجاوز نموده سر كشي آغاز كند و بران تقدير ادب كردن او از لوازم باشد و بهمين عصا كه در دست دارم ادبش بفرمايم پس عصا بكشيد و چنان در بحر خيال مستغرق بود كه سر و گردن پسر بي‌ادب‌را در حضور تصور كرده عصا فرود آورد و بر سبوي شهد و روغن زد قضارا آن سبوي بر بالاي طاق نهاده بود و خود در زير طاق روي بروي او نشسته چون عصا بر سبو آمد في‌الحال بشكست و شهد و روغن تمام بر سر و روي و جامه و موئي پارسا ريخت

مصرع

و آن جمله خيالها بيكدم بگريخت

و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه بي‌يقيني صادق در مثل اين كلمات خوض نبايد نمود و ببوكه و مگر و لعل و عسي فريفته نشايد شد و گفته‌اند چون كسي اگر و مگررا جفت سازد فرزندي كه از ايشان متولد شود كاشكي خواهد شد   بيت

اگررا با مگر تزويج كردند   از ايشان بچهٔ شد كاشكي نام

مرد عاقل بايد كه اساس مهم خود بر خيال ننهد و انديشهائي خام كه حكم وسوسهٔ ديو نا فرجام دارد در دل راه ندهد

قطعه

سالها انديشها بختيم كز دور سپهر كارها آخر چنين يا آنچنان خواهد شدن

يا برين منوال گنج سيم و زر خواهيم يافت يا دران اقليم حكم ما روان خواهد شدن

عاقبت معلوم شد كاينها خيالي بيش نيست هرچه خواهد حاكم مطلق همان خواهد شدن

زاهد اين نصيحت‌را بگوش جان قبول كرده از خواب غرور انتباه يافت و ترك آن سخنان گرفته ديگر گرد فضولي نگشت اما چون مدت حمل سپري شد و زمان بودن جنين در زندان رحم بسرآمد پسري نيكوصورت مقبول‌طلعت كه دلائل حسن و شمائل بكمال حالش ناطق بود و علامات كرامات بر ناصيهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهدرا صبح اميد از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طربش برگلبن شادي در ترنم آمد بيت

از محيط فضل زيبا گوهري آمد پديد بر سپهر شرع روشن اختري آمد پديد

زاهد بجمال فرزند شاديها كرده انواع نذرها كه واقع شده بود بوفا رسانيد و شب و روز ملازمت مهد اورا ميان بر بسته كارهاي ديگررا خط نسيان در سر كشيد و همگي همت بر نشو و نما و قوت و شوكت و طراوت و نضارت او مصروف ميداشت بيت

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت كز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئي

روزي مادرش ميل حمام نموده پسررا بر سبيل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن كاري نداشتي زماني بگذشت معتمدي از جانب پادشاه آن ديار باستدعاي زاهد آمد و بهيچ نوع دران تاخيري ممكن نبود بالضرورت از خانه بيرون بايست رفت و راسوئي داشتند كه خانه‌را باميد او گذاشتندي و بهر نوع از وي فراغتي حاصل بودي و در دفع موذيات و جانوران گزنده سعي تمام نمودي زاهد بيرون آمد و اورا با پسر بگذاشت غايب شدن از خانه همان بود و ماري بزرگ روي بگهوارهٔ آوردن همان چون راسو ديد كه آن نيزه صفت جوشن‌پوش و آن تيزخشم كينه‌كوش مانند الفي كه وقت سكون بشكل دايرها متشكل گردد خدنگ رفتاري كه گاه گاه چون كمان كج سر بسر آرد

قطعه

گهي شده چو سپر گرد و گه چو نيزه دراز گهي نموده ز تن حلقها كمند آسا

نه ابر ليك دو برق اندرو شده پنهان نه بحر ليك برو موج بيكران پيدا

قصد گهواره کرده مي‌خواهد که کودک‌را هلاک کند راسو در جست و حلق اورا گرفته بخواري تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک ازان ورطهٔ هلاک نجات يافت متعاقب اين حال زاهد باز آمد، راسو در خون غلطيده بتمناي آنکه کاري نيکو از وي صادر شده پيش او باز دويد مرد زاهد پنداشت که پسرش‌را کشته و آن آلودگي از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساري روي بروزنهٔ دماغ نهاد و عقل او از تيرگي دخان خفت که چون ابر ظلمت سبب تاريکي عالم گردد روي در نقاب خفا کشيد پيش از تفحص کار و تجسس حال‌عصا بر راسو زد و مهرهاي پشتش‌را درهم شکست و سرش‌را بصندوق سينه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسررا ديد بسلامت در مهد آرميده و ماري قوي جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حيرت بر سينه زدن گرفت و فرياد زنان و ناله کنان ميگفت

بيت

من و غم زين سپس و خود همه کس ميداند   که دل خوش پس ازين حال محال و عجيب است

دريغا که آتش اين حادثهٔ دلسوز به آب اعتذار تسکين نخواهد يافت و ناوک خجالت اين عمل جانگدازرا سپر معذرت دفع نخواهد کرد اين چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و اين چه کار نالائق بود که بردست من رفت   بيت

گر خون خورم ز خجلت اين غصه درخور است   ور جان دهم ز ناخوشيِ اين عمل رواست

کاشکي هرگز اين فرزند از عدم بوجود نيامدي و مرا با وي انس و الفت نبودي تا بسبب او اين خون ناحق ريخته نشدي و اقدام بر چنين کار ناشايسته اتفاق نيفتادي و من درين که همخانهٔ خودرا بيموجبي هلاک کردم و پاسبان سراي و نگهبان فرزند دلرباي‌را بي سببي عرضهٔ تلف ساختم خالق‌را چه جواب گويم و نزد خلائق چه عذر آورم و من‌بعد طوق ملامت از گردن من بيرون نخواهد آمد و رقم بدنامي از صحيفهٔ احوال من محو نخواهد شد   بيت

نامم نشانهٔ شد در تهمت و ملامت   اي کاشکي نبودي نام من و نشان هم

زاهد درين فکرت بر خود مي‌پيچيد و ازين حسرت و غم زار زار مي‌ناليد که زن باز آمد و اين حال مشاهده کرد زبان ملامت کشاده گفت   مصرع

ترا هرگز ندانستم بدين نامهربانيها

آخر شکر نعمت ایزدي که در حال پیري فرزندي کرامت فرمود این بود که بجا آوردي و سپاس‌داري موهبت الهي که جگر گوشهٔ ترا از زخم دلگزاي مار خلاصي داد چنین میبایست که ادا کردي زاهد نعره بر آورد که اي دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوي

مصرع

که از سوال ملولیم و ز جواب خجل

من هم میدانم که در اداي شکر الهي و شناخت قدر نعمت نامتناهي غفلت ورزیده‌ام و از منهج قویم شکیبائي که راه سالکان مسالک و ماصبرك الا بالله همان تواند بود انحراف نموده‌ام و حالا بواسطهٔ بي‌صبري و ناشکري نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو دریحال بدان ماند که نیشي بر سر ریشي زنند و جراحتي‌را از نمک مرهم سازند

بیت

ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند   که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

زن گفت راست میگوئي حالا از ملامت هیچ فائده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربهٔ واقع است که عاقبت شتاب‌کاري پشیماني و شرمساري باشد سبکي و بي‌ثباتي در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم

بیت

شتاب و بدي کار آهرمن است   پشیماني جان و رنج تن است

و نه همین تو درین دام افتادهٔ و در این فتنه بر خود کشادهٔ که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بي‌شمار واقع گشته و من شنیده‌ام که پادشاهي باز خودرا بي‌گناهي بکشت و سالها به آتش حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۳

گفت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهي شکار دوست بود پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختي و همواره کمند نشاط درگردن شکار انداختي و این پادشاه‌را بازي بود که بیک پرواز سیمرغ‌را از قلهٔ قاف فرود آوردي و از بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدی

نظم

چو او بازکردي پر و بال خويش   ز هيبت شدي سينۀ چرخ ريش
وگر جانب آسمان تاختي   عقاب فلک پر بينداختي

و شاه اين بازرا عظيم دوست داشتي و پيوسته بدست خود اورا تربيت فرمودي اتفاقا ملک روزي آن بازرا بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئي از پيش بر خاست و ملک از غايت شغف از پي او بتاخت آهورا در نيافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخي از ملازمان در پي مي‌تاختند اما ملک چنان گرم مي‌راند که صبا با آنکه بيک طرفة‌العين عالمي‌را طي‌کند بگرد او نميرسيد و شمال با وجود تيز روي غبار مرکب اورا در نمي‌يافت   بيت

راد ز اندازه برون رفتۀ   پي نتوان برد که چون رفتۀ

در اثناي اين حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگي بر ملک مستولي شد مرکب هر طرف مي‌تاخت و آب جويان جوانب دشت و صحرا مي‌پيمود تا بدامن کوهي رسيد و ديد که از بالاي آن آبي زلال ميچکد ملک جامي که در ترکش داشت بيرون آورده بزير کوه راند و آن آب که قطره قطره ميچکيد دران جام جمع ساخت و خواست که تجرع نمايد باز پر بزد و آب جام‌را تمام بريخت پادشاه ازان حرکت کوفته خاطر گشته بار ديگر جام در زير کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند ديگر بارۀ باز حرکتي کرد و آن جام‌را بريخت

مصرع

نزديک لب آرند و چشيدن نگذارند

شاه از غايت تشنگي مضطرب گشته بازرا بر زمين زد و هلاک کرد مقارن اين حال رکابدار شاه برسيد و بازرا کشته ديد و شاه‌را تشنه يافت في‌الحال مطهرۀ از فتراک بکشاد و جام‌را پاکيزه بشست و خواست که شاه‌را آب دهد شاه فرمود که مرا بدين آب زلال که از کوه فرو مي‌چکد ميلي تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالاي کوه بر آي و از منبع اين آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر زبر کوه آمد چشمۀ ديد چون چشم بخيلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بيرون مي‌داد و اژدهائي بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وي اثر کرده لعاب زهر آميزش با آب

آن چشمه مختلط شده قطره قطره از كوه فرو ميچكيد دهشت بر ركابدار غلبه كرده سراسيمه از كوه بپايان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانيد و جامي آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشك ميباريد بيت

خورد دمي آب و تف از دل نشاند و آنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند

ركابدار سوال كرد كه گريه‌را موجب چه چيز تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر كشيده گفت

بيت

مرا غميست كه پيدا نمي‌توانم كرد حكايتيست كه پنهان نمي‌توانم داشت

پس قصهٔ باز و ريختن آب جام‌را تمامي بازگفت و فرمود كه بر فوات باز تاسف ميخورم و بر حال خود كه بي تفحص چنان جانوري عزيزرا بيجان كردم ميگريم ركابدار گفت اي شاه اين باز بلائي عظيم از شما باز داشته و منتي بر جميع اهل اين ولايت ثابت ساخته اولي آن بودي كه شاه در كشتن باز تعجيل نكردي و آتش غضب‌را به آب حلم تسكين دادي و عنان توسن نفس‌را بقوت بردباري باز كشيدي و از سخن حكما كه فرموده‌اند بيت

توسن خود تند مساز آنچنان كش نتوان باز كشيدن عنان

تجاوز نفرمودي شاه جواب داد كه من ازين حركت نا مناسب پشيمان گشته‌ام در وقتي كه پشيماني سود ندارد و جراحت اين ملالت بهيچ مرهم التيام نمي يابد و تا زنده خواهم بود داغ اين حسرت بر سينه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملامت خواهم خراشيد

مصرع

چون كنم خود كرده‌ام خود كرده‌را تدبير نيست

و اين مثل براي آن آوردم تا معلوم گردد كه مثل اين صورتها بسيار بوده كه بشامت تعجيل در ورطهٔ ندامت افتاده‌اند و از تامل و تاني كناره كرده در ميان گرداب بلا غرقه شده

نظم

مردم بي‌سنگ بخود گم بود سنگ گران گوهر مردم بود
برق سبكسار نپايد بسي هر نفس از جا نرود جز خسي
هركه بتعجيل بر آورد دست سنگ جفا پايهٔ قدرش شكست

زاهد گفت اي مونس اوقات و پيرايهٔ ايام حيات بدين حكايات مرا تسلي دادي و مرهمي بر زخم دل ريش من نهادي و دانستم كه درين جرم و جنايت شريک بسيار دارم و چنانكه حكايات ايشان بر جريدهٔ ايام مسطور است قصهٔ من نيز مرقوم خواهد شد تا هركه در كارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سكون بي‌بهره ماند اورا بدين حكايات انتباهي باشد و ازين روايات اعتباري حاصل آيد اينست داستان كسي كه بي‌تامل عزيمت كاري بامضا رساند و بي‌فكر ارتكاب عملي نمايد و خردمند بايد كه تجربه‌را پيشواي خود سازد و آئينهٔ راي خودرا باشارت حكما و نصيحت عقلا صيقل زند و در همه اوقات بجانب تاني و تدبير گرائيده از طريق تعجيل و خفت انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خير و كرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

قطعه

زمام دل بكف صبر ده گرت بايد   كه گوي عيش بچوگان جهد بربائي
متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجيل   كه آخر افگندت بر زمين برسوائي
شتاب در خطري افگند كه گر صد سال   تو دست و پاي زني ز آن خطر برون نائي
مكن شتاب و ز آئين حلم روي متاب   كه غير صبر و سكون نيست رسم دانائي

باب هفتم

در حزم و تدبیر و از بلاي اعدا بحیله خلاص یافتن

مقدمه

راي فرمود که شنودم داستان کسي که بي‌فکر و تامل خودرا در درياي حيرت و ندامت انداخت و بي‌صبر و تحمل بستهٔ دام پشيماني و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصيت هفتم‌را بتفصيل باز گوئي و داستان آنکس که در ميان خصمان کرفتار آمده باز نمائي و بيان کن حکايت کسي که دشمنان قوي از چپ و راست و پيش و پس اورا در آيند و اضداد بسيار شده و غلبه کرده اطراف و نواحي اورا فرو گيرند و خودرا در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بيند و صلاح دران داند که با يکي از ايشان موالات و ملاطفت بايد ورزيد بلکه عهد و پيمان بايد بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درين کار نهد و بعدازان که بمدد و معاونت دشمني ازان بلا استخلاص روي نمايد عهدرا بچه نوع با وي بوفا رساند و گرد ملائمت بر آمده طريق صلاح‌را بکدام حيله بکشايد برهمن جواب داد که اغلب دوستي و دشمني دائم و ثابت نيست چه اکثر عارضيات است و عارضي زود زوال باشد لاجرم بعضي دوستيها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گيرد و بر همين منوال دشمنيها نيز تغير يافته از لوح سينه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاري دارد که گاه مي‌بارد و گاه باز مي‌ايستد و آنرا دوامي و ثباتي صورت نه بندد

رباعي

با هرکه دلم بدوستي داشت گمان چون نيک بديد دشمني بود عيان
بر دوستي و دشمني اهل زمان ديديم که نيست اعتمادي چندان

و مهر و کين اهل زمان در بي‌اعتباري همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسيدگان و وفاي زنان و تلطف ديوانگان و سخاوت مستان و ارادت عاميان و فريب دشمنان دارد که بر هيچ يکي از ايشان اعتماد نتوان کرد و دل در بقاي آن نتوان بست

بيت

خوش است عهد محبت بدوستان بستن   ولي چه سود كه آن عهدرا وفائي نيست

و بسيار دوستي باشد بكمال اتحاد و نهايت يكانگي رسيده و اساس خلوص و خصوصيت دران بمرور زمان سر باوج سپهر كشيده ناگاه اثر چشم زخمي آنرا از محض محبت بعين عداوت كشد و طراوت آن بوزيدن سموم هجران منقضي گردد و باز دشمني قديم و نزاع موروثي باندك ملاطفتي ناچيز گردد و بناي مودت بر وجهي مستحسن موكد و مستحكم شود و ازينجا است كه خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند و بيكبارگي طمع از دوستي منقطع نگردانند و نيز بر هر دوستي اعتماد كلي جائز نشمرند و بوفاي او مستظهر و مستوثق نباشند و از كلمات تامات احبب حبيبك هوناً ما الي آخره كه از مشرب نبوت كبري مترشح گشته همين مضمون شرف وضوح مي‌يابد

قطعه

دوستي آنچنان نمي‌بايد   كه نگنجد دران ميان موئي
دشمني هم بدان صفت خوش نيست   كه ز ياري نباشدش بوئي
هر دو جانب نگاه خواهد داشت   هركه‌را هست معتدل خوئي

و چون دانسته شد كه دوستي و دشمني اهل زمان اعتباري چندان ندارد بايد كه داناي عاقبت انديش التماس مصالحت و مخالصت دشمن‌را چون متضمن دفع مضرتي و جرّ منفعتي باشد فرو نگذارد و بهرچه كه كار او سرانجام مي‌يابد و مصلحت وقت اقتضا ميكند آنرا در حصول غرض بكار برد تا به يمن دوربيني و صلاح انديشي فتح باب دولت روي نمايد و صبح سعادت از افق كرامت طلوع فرمايد و از نظائر اين صورت كه تقرير افتاد حكايت موش و گربه است راي گفت كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در بيشهٔ بردع درختي بود در بلندي از تمامي اشجار بر سر آمده و به بزرگي و اصالت در ميان درختان سرفراز گشته   بيت

هر درختي كه ميوه دار بود   بوستانرا ازوست برگ و نوا

و در زير آن درخت سوراخ موشي بود حريص نهاد محتال طبع تيز ذهن زود فهم كه بيك تامل هزار عقدهٔ مشكل‌را بكشودي و به نيم لحظه صد نوع حيله بر خاطر گذرانيدي

بيت

فسونگر بود موشي چاره انديش که ديدي حيلهٔ صد سالهٔ از پيش

در حوالي آن درخت گربهٔ نيز خانه داشت و صيادان آنجا بسيار آمدندي و بدان نواحي دام نهادندي روزي صيادي بنزديک آن درخت دامي باز کشيد و قدري گوشت بر روي دام بست گربهٔ حريص ازان غافل بوي کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسيده حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد

رباعي

حرص است که جمله‌را بدام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد

حرص است که جمله خلق‌را ز آسايش باز آرد و در رنج مدام اندازد

القصه موش نيز بطلب طعمه از سوراخ بيرون آمده از روي احتياط بهر طرفي چشم مي‌انداخت و به يمين و يسار و زير و بالا نظر مي‌افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه ديده‌اش از مشاهدهٔ او تاريک شد و اميدش از سرمايهٔ عمر و زندگاني باريک گشت دل از جا نبرد و نيک در نگريست اورا بستهٔ بند بلا ديد صيادرا بجان دعا ميگفت و بر قيد گربه شکرگذاري ميکرد ناگاه بريک جانب راه راسوئي ديد در کمين او نشسته و تير توجه در کمان قصد نهاده روي بدرخت نهاد و زاغي مشاهده کرد که از بالاي درخت ميل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وي مستولي شد

بيت

آه زين طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائي بنمايد که بلا پيشتر است

موش انديشه کرد که اگر پيش روم گربه مرا بگيرد و اگر باز گردم راسو در من آويزد و اگر بجاي قرار گيرم زاغ فرود آيد و من در ميان اين بلا چه سازم و اين حيرت‌را بچه حيلت دفع کنم قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گويم و دواي درد بي درمان خود از که جويم

بيت

ندارم محرمي کورا صلاح کار خود پرسم نه غمخواري کزو حال دل افگار خود پرسم

حالا درهاي بلا باز است و راه بمنزل عافيت بس دور و دراز انواع آفتها روي کشاده و راه گريز بسته شده با اين همه دل برجاي بايد داشت و ديده بر ره گذر خلاص گماشت که ساقي روزگار اگر وقتي شربت نوش مراد چشاند گاهي نيز زهر قهر با جلاب راحت بر آميزد

بيت

غمگين مشو كه ساقي قدرت ز جام دهر گه صاف لطف ميدهد و گاه درد قهر

مرد ثابت قدم آنست كه نه بپوشيدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشيدن جرعهٔ محنتش از ديدهٔ اندوه اشك حسرت بارد بيت

ز رنج و راحت گيتي مرنجان دل مشو خرم كه آئين جهان گاهي چنان گاهي چنين باشد

اكنون مرا درين ورطهٔ عنا هيچ پناهي بهتر از سايهٔ عقل نيست و هيچ دستگيري مشفق‌تر از استاد خرد نه و هركه راي قوي دارد بهيچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حيرت پيرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم ميشود كه باطن عقلا بايد كه بمثابهٔ دريا باشد كه اندازهٔ ژرفي آن نتوان شناخت و بي غواصي امتحان بقعر آن نتوان رسيد و هرچه در وي افتد از اسرار و خفايا پديد نيايد و هرچند سيلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وي گنجد و اثر تيرگي در وي ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد كه عقل‌را بپوشاند و ملال در ضماير آن محل يابد كه وهم مستولي گردد از تدبير فرو مانند و فوائد تجربت و كياست بديشان نرسد قطعه

مرد ثابت قدم آنست كه از جا نرود ور چه سرگشته بود گرد زمين همچو فلك

مثل سيمرغ كه طوفان نبرد از جايش نه چو كنجشك كه افتد بدم باد تفك

و هركه انديشهٔ گوناگون‌را بخود راه داد و وسوسهٔ بوكه و مكر در سينهٔ او آغاز خلجان كرد بناي تدبير او فاسد و بازار تفكر و تامل او كاسد شد چندانچه در آئينهٔ ضمير نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تيره شده باشد چهرهٔ مطلوب در و نه بيند و هرچند لوح تدبير مطالعه نمايد چون باصرهٔ بصيرت برمد خيالات فاسده تيرگي پذيرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگي درين معني گفته است

قطعه

باستواري انديشه كوش در تدبير كه از تردد وسواس صد خلل زايد

ثبات راي نمايد خيال كار درست در آب جنبان صورت درست ننمايد

مرا هيچ تدبير موافق‌تر ازان نيست كه با گربه صلح كنم زيراكه در عين بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بمدد او ازين آفتها خلاصي روي مينمايد او نيز بمظاهرت و يارئ من ازان حبس نجات مي‌يابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرمايد و تميز عاقلانه در ميان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نمايد و آنرا بر نفاق و حيله حمل نكند و از آفت مكر و تزوير و شامت زرق و غرض

پاک داند هر دورا ببرکت راستي و موافقت نجاتي حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هریک پي‌کاري میگیرند ع دوست چون با ماست دشمن گو پي‌کاري نشین

انگه موش بعداز این اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه به آواز حزین جواب داد که بیت

دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

تني دارم بستهٔ بند مشقت و دلي سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت

بیت

نکتهٔ دارم نهاني با دهان تو ولي وقت تنگ است و نمي‌یابم مجال فرصتي

گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بي‌تکلف باز باید نمود و در اخفاي آن توقف جائز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنوندهٔ از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ‌را در دلها فروغي نباشد بدانکه من همیشه به غم تو شاد بوده‌ام و ناکامي ترا عین شاد کامي شمرده و همت من همیشه بر آن مقصور بودي که ترا مضرتي و بلائي روي نمودي و لیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزي تصور کرده‌ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستي مي‌جنبانم بیت

این دوستي است مشتمل بر غرضي اما غرضي که نفع دارد نه ضرر

و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بد اندیشي ندارم و نیز بر صدق مدعاي خود دو گواه میگذرانم یکي راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالاي درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من مندفع و طمع هریک بکلي منقطع مي‌گردد اگر مرا ایمن گرداني و تاکیدي که موجب اطمینان خاطر گردد بجاي آري در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهاي تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا

گربه بعداز استماع این سخن در تامل افتاد و بدریاي اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت‌را بقدم فکر به پیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است و گربه سر دور اندیشي دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و

طهارت سريرت من واثق باش و ملاطفت من در پذيرفته تاخير منماي كه عاقل در كارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جائز نشمرد ع غافل مشو ز كار كه فرصت غنيمت است

چنانچه من دل بوفاي تو خوش ميكنم تو هم بحيات من شادمان باش كه رستگاري هريك از ما ببقاي ديگري متعلق است و مثل من و تو راست چون كشتي و كشتيبان است كه كشتي بسعي كشتيبان بكنار ميرسد و كشتيبان به پشتي كشتي كاري ميكند و صدق من به آزمايش معلوم خواهد شد و تعجيل من بسبب فوت شدن فرصت است ع ترسم كه عمر امان ندهد تا دمي دگر

و ميدانم كه بر دل تو روشن شده كه قول من از عمل قاصر نيست و كردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته در عهدهٔ وفا مي‌آرم تو نيز دربنباب سري در جنبان و كلمه بر زبان ران

بيت

فرما اشارتي كه دو چشم اميدوار بر گوشهاي آن خم ابرو نهاده‌ايم

گربه سخن موش شنيد و جمال راستي بر صفحات حال او بديده شاد شد و موش‌را گفت سخن تو حق مينمايد و از فحواي كلام تو بوي صدق مي‌آيد و من اين مصالحت‌را مي‌پذيرم و سخن باري عزاسمه‌را كه والصلح خير بگوش جان ميشنوم و از مضمون اين سخن رباعي

تا صلح توان كرد در جنگ مزن تا نام توان جست ره ننگ مزن
بر خلق جهان در مدارا بكشا پيش آي و سبوي مهر بر سنگ مزن

تجاوز نميكنم و اميد ميدارم كه از هر دو جانب به يمن مخالصت مخلصي پيدا آيد و مجازات و مكافات اين نعمت بر خويشتن واجب گردانم و شكر منت آنرا ابدالدهر التزام نمايم و من نيز بدستوري كه تو عهد كردي پيمان بستم و اميدواري چنانست ع

كه بپايان برم اين عهد كه بستم با تو

اكنون بگوي كه مرا چه ميبايد ساخت و با تو چه نوع مي‌شايد پرداخت موش گفت چون نزديك تو آيم بايد كه تعظيمي تمام و احترامي بسزا رعايت كني تا دشمنان بمشاهدهٔ آن بر تاكيد قواعد صحبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر بازگردند و من از سر فراغت خاطر بند از پاي تو بر دارم گربه قبول اينمعني‌را التزام نمود و موش باميدواري تمام پيش آمد گربه رسم اعزاز و اكرام بجاي آورده اورا گرم پرسيد و انواع ملائمت و دلجوئي و نوازش و مهرباني در بارهٔ او رعايت فرمود

چون راسو و زاغ اين حال مشاهده كردند دل از شكار موش بر گرفته مراجعت نمودند چون موش بحمايت گربه ازان دو بلا خلاص يافت بريدن بند آغاز نهاد و بانديشه در افتاد كه خودرا از بند بلاي ديگر چون نجات دهد و به آهستگي در كار شروع ميكرد گربه بفراست در يافت كه موش در فكر دور و دراز افتاده ترسيد كه بند نا بريده سر خود گيرد و اورا پاي بسته بگذارد طريق عتابي كه رسم دوستانست پيش گرفت و گفت زود ملول گشتي و اعتماد بر كرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف اين بود چون بر حاجت خود دست يافتي و بر مراد دل فيروز شدي در وفاي عهد كاهلي مينمائي و در ايجاز وعده دفع مي‌انديشي و من ميدانستم كه وفا داروئي است كه در طبلهٔ عطار روزگار يافت نشود و حسن عهد جوهريست كه در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا ثاني سيمرغي است كه ازو جز نامي در ميان نيست و نيكو عهدي بمثابهٔ كيميا است كه كسي‌را از حقيقت او نشان نيست

بيت

مجو وفاي ز كس در زمن نمي شنوي بهرزه طالب سيمرغ و كيميا مي‌باش

موش گفت حاشا كه من چهرهٔ حال خودرا بداغ بيوفائي موسوم سازم و نام نيكو كه به مدتي مديد حاصل كرده‌ام در جريدهٔ بدعهدان ثبت كنم و من ميدانم كه وفا كمند ارادت است و توشهٔ راه سعادت كيميائي است كه خاك تيره‌را زر سازد و توتيائيست كه ديدهٔ خيره‌را صاحب نظر گرداند مشام هر جان كه بوي وفا نشنيده از روائح رياحين محاسن صفات نصيبي ندارد و ديدهٔ هر دل كه وفا نديده از مشاهدهٔ انوار مكارم اخلاق بي‌بهره بود ع اي خاك دران سر كه درو مغز وفا نيست

گربه گفت كه چون ميداني كه وفا مشاطهٔ عروس كمال است و خال رخسارهٔ حسن و جمال بايد كه تو نيز عذار حال خودرا بدين گلگونه آرايشي ارزاني داري كه هر گلزار كه درو نهال وفا نرويد هيچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار كه از خال وفا خالي باشد هيچ صاحب نظر پرتو التفات بران نيندازد و از اينجا گفته‌اند بيت

آن‌را كه طريق كرم و رسم وفا نيست گر حور بهشت است كه شايستهٔ ما نيست

و هركه از لباس وفا عاري گردد و بعهدي كه بندد وفا ننمايد بدو آن رسد كه بزن دهقان رسيد موش پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گربه گفت آورده‌اند كه در دهي از دههاي فارس دهقاني بود با تجربهٔ تمام و كياستي مالا كلام از جام روزگار بسي تلخ و شيرين چشيده و در كشاكش دوران بسي دشواري و آساني ديده

بيت

جُهان پيموده بسيار داني ظريفي زيركي شيرين زباني

و اين دهقان زني داشت كه رويش شمع شبستان بودي و لعل شيرينش در شكر ريزي نقل مي‌پرستان نقش آميزي با صد رنگ چون نو بهار و عشوه فروشي با هزار نيرنگ چون روزگار

بيت

مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش كه آن لطافت و خوبي نه حد آب و گل است

پير دهقان با چندان هنري كه داشت بفقر و فاقه روزگار ميگذرانيد و تخم توكل در مزرعهٔ وافوض امري الي الله مي‌پاشيد و پيشهٔ روزگار غدار خود اين است كه مستحقان و ارباب هنررا محروم‌دارد و بي‌هنران و نامستعدان‌را باوج كامگاري و سرفرازي برآرد نظم

كج روانرا دهند خرمنها برگ گاهي براستان ندهند

مگسانرا دهند شكر و قند به همايان جز استخوان ندهند

پير مزارع با آنكه در زراعت بكمال هنر موصوف بود چون اسباب آن كار نداشت عمري به بيكاري و تنگ دستي ميگذاشت روزي زنش از غائت فرو ماندگي زبان طعن بكشود كه تا كي در گوشهٔ كاشانه بسر بردن و عمر عزيزرا در احتياج و ضيق معيشت صرف كردن آخر حركت موجب بركت است و اگر از ديوانخانهٔ كرم برات الرزق علي الله نوشته‌اند طغراء الكاسب حبيب الله نيز بر گوشهٔ آن ثبت نموده‌اند پس كسب‌را سبب رزق بايد شناخت و رزاق حقيقي حضرت حق‌را بايد دانست

بيت

سبب رزق تست كسب ولي رازق تو مسبب سبب است

صلاح دران مي‌بينم كه قدم در طريق كسب نهي و بهر نوع كه تواني توشه بدست آري دهقان گفت اي عمر عزيز آنچه گفتي بصدق مقرون است و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازي بيرون اما من مدتي درين ده استادي كرده‌ام و اكثر دهاقين اين مزرعه مزدوران من بوده‌اند حالا كه ضياع ضايع شده و

اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوري کردن چاره نيست و ننگ مزدوري مزدوران کشيدن با خود راست نمي‌توانم آورد بيت

ريزهٔ ريزه خور خويش نيارم خوردن   بار انبارکش خود نتوانم برداشت

و اگر لابد حرفت اختيار ميبايد کرد ازين موضع رخت بر بستن اولي است ع

در غير وطن شماتت دشمن نيست

بيا تا بمحلي ديگر نقل کنيم و آنجا بهر وجه که توانيم بسر بريم زن از رنج فقر و بي‌برگي تنگ آمده بود ببلاي جلا راضي شده در عزيمت با شوهر اتفاق کرده ازانجا روي بنواحي بغداد نهادند روزي در اثناي راه کوفته و مانده شده بسايهٔ درختي پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پيوسته دهقان گفت اي يار گرامي محنت غربت اختيار کرده عزم ولايتي داريم که کس مارا نمي‌شناسد و مارا نيز با کسي آشنائي نيست و يمکن که مردم آن ولايت مسلط و جبار يا محيل و مکار باشند و ايزد سبحانه و تعالي لوح جمال بي مثل ترا برقم في‌احسن تقويم بياراسته مبادا که بافسون و افسانه يا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نيز بغرور جواني و اميد کامراني مائل ايشان گشته سر از صحبت اين پير فقير بر تابي و پيرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزي و اگر عياذا بالله صورتي بدين منوال وجود گيرد مرا خود امکان زيستن نيست بيت

ز مرگ بيم ندارم ولي ازان ترسم   که من بميرم و تو جان ديگران باشي

زن جواب داد که اينچه سخن است که بر زبان تو ميگذرد و چه انديشه است که در خاطر تو خطور ميکند بيت

کنيزي ميکنم تا زنده باشم   بميرم هم چنانت بنده باشم

اگر مرا مثل اين خيالات بودي مشقت مسافرت اختيار نکردمي و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمي و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ موانست تو نهاده‌ام مي‌خواهم که بروز قيامت رسانم بيت

بقيامت برم آن عهد که بستم با تو   تا نگوئي که دران روز وفائيت نبود

و اگر ميخواهي بتازگي پيمان بندم و عهد کنم که تا طاؤس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطي زبان‌را جز بشکر شُکر تو شيرين کام نسازم و تا هماي زندگاني سايهٔ کامراني بر سر من افکنده دارد مرغ دل

خودرا بستهٔ دام كس نگردانم اگر در سلوك سفر آخرت مرا بر تو پيشي بود خود شرط بپايان رسانيده باشم و اگر چند روزي در اجل مهلت افتد عهد همچنان است و پيمان همان

بيت

دو سه روزي اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همانست و همان خواهد بود

دهقان بدين سخنان خوشوقت گشت و زن بر همين قانون كه ذكر رفت عهد بسته بسوگند موكد ساخت و پير بخاطر جمع سر بزانوي يار دلجوي نهاده در خواب شد مقارن اينحال سواري بدينجا رسيد بر مركبي تازي نژاد نشسته و لباس ملوكانه پوشيده زن نگاه‌كرد جواني ديد كه اگر مردم ديده در شب تار روي او بديدي گمان بردي كه مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر ديدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زيباي او افگندي پنداشتي كه آفتاب جهانتاب از وراي حجاب ظاهر و لامع شده رخساري چون گل سيراب و خطي چون سنبل پر پيچ و تاب گوئي نقاش حكمت به پركار ابداع دائرهٔ از عنبرتر بر صفحهٔ عذارش كشيده يا بتربيت دهقان فطرت سبزهٔ دلكشاي از نواحي چشمهٔ حياتش دميده

نظم

چوگان ز مشك بر مه تابان كشيدهٔ مه‌را چو گوي در خم چوگان كشيدهٔ
و ان خط سبز فام كه خضر است نام او خوش بر كنار چشمهٔ حيوان كشيدهٔ
آوردهٔ ز شعر سيه سايبان حسن و بر روي آفتاب درخشان كشيدهٔ

زن‌را كه ديده بر جمال با كمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملك دلش‌را باستيلاي عشق فرو گرفت و عقل كه كد خداي خانهٔ بدن است رخت رحلت بر بست و زبان حال بدين بيت ترنم آغاز كرد كه

بيت

سوارهٔ آمدي و صيد خود كردي دل و تن هم عنان صبر بگسستي لجام نفس توسن هم

ازانجانب جوان نيز در نگريست محبوبي ديد كه مشاطهٔ صنعت يزداني بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلرباي اورا بر آراسته و صيقل قدرت سبحاني بنور حسن آئينهٔ عارض اورا روشني داده روئي كه خورشيد رخشان از رشك او تافته شدي و زلفي كه مشك خطارا از غيرت آن جگر خون گشتي

نظم

بري چون سيم و قدي چون صنوبر همه جايش ز يكديگر نكوتر
جگر از هر دو چشمش تير خورده شكر از هر دو لعلش سير خورده
لبش گوئي كه حلوائي نبات است چه حلوائي نبات آب حيات است

گردن جان او نيز اسير زنجير محبت و پاي دلش بستهٔ كمند ارادت شد

بيت

لشكر كشيد عشق و دلم ترك جان گرفت　　صبر گريز پاي سر اندر جهان گرفت

و آن جوان پسر يكي از ملوك آن ديار بود بعزم شكار بيرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوي صيد افگن آن شهر آشوب افتاد و از كمان ابروي او خدنگ دل دوز بهدف سينه‌اش رسيد اگرچه قصد شكار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسيد كه اي رشك پري و اي قبلهٔ بتان آذري چه كسي و اينجا چون افتادي　　بيت

اي ميوهٔ رسيده ز بستان كيستي　　وي آيت نو آمده درشان كيستي

زن آهي سرد از دل پر درد بر كشيد و گفت اي دولت بيدار از حال بخت خفته مي‌پرسي يا از قصهٔ ديدهٔ بيخواب استفسار مينمائي　　بيت

سري دارم كه سامان نيست اورا　　بدل دردي كه درمان نيست اورا

مونس روزگارم اين پير كهن سال است و دل بيقرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم اينست كه مي‌بيني و سرانجام كارم همين كه مشاهده ميكني عمري بسختي ميگذرانم و از زندگاني هيچ لذتي ندارم جوان گفت اي مراد دل غمزدگان و اي انيس خاطر دل شدگان　ع

حيف باشد چو تو شهباز اسير قفسي

روا باشد كه تو با اين روي دلفريب مصاحبت پيري فرتوت اختيار كني و با چنين سرمايهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذراني بيا تا من ترا بسرير عزت نشانده ملكهٔ اين ولايت سازم و رايت اجلال و اعزاز تو در ساحت اين مملكت بر افرازم　نظم

هر آنچه از عمر پيشين رفت گو رو　　كنون روز نو است و روزي نو

بيا تا از در دولت در آئيم　　چو دولت خوش در آمد خوش بر آئيم

تو دل خوش باش تا من جان فروشم　　تو ساقي باش تا من باده نوشم

زن نويد وصال شنيده از عهدي كه همين زمان بسته بود فراموش كرد و پيمانهٔ پيمان‌را بسنگ بيوفائي و بدعهدي بشكست و چون پسر اورا مائل خود ديد گفت اي جان جهان فرصت غنيمت است بر خيز و نزديك من آي تا ترا سوار سازم و تا بيدار شدن دهقان راه مسافتي دور قطع كنيم زن سر دهقان‌را از زانو بر داشته بروي خاك نهاد و چست و چالاك بر عقب جوان سوار شده دست

اعتماد بر كمربند محبت او زد درين حال دهقان بيدار شد جواني ديد سواره ايستاده و زنش دست وصال در كمر مراد او زده دود از نهادش بر آمد وگفت بيت

يار من دل ز دوستان برداشت مهر ديرينه از ميان برداشت

آخر اي بيوفا اينچه نقش است كه بر انگيختهٔ و اين نيرنگ چيست كه با بدعهدي بر آميختهٔ زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم كه از خوبرويان حسن عهد طلبيدن همان مزاج دارد كه سهيل‌را با ثريا جمع كردن و از جفا پيشگان وفا چشم داشتن چنان باشد كه نهال گل در آتش گلخن كاشتن و تو مگر نشنيدهٔ كه گفته‌اند بيت

گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بياموز گفتا زماه رويان اين كار كمتر آيد

پير گفت از مقام انصاف قدم بيرون نهادهٔ و در جفاكاري بكليد دل آزاري كشادهٔ بترس ازانكه بمكافات پيمان شكني گرفتار شوي و شامت نقض عهد در تو رسد ع

مكن كه زود پشيمان شوي و سود ندارد

زن بقول وي التفات نانموده جوانرا گفت زود باش تا از جفاي باديهٔ فراق خلاص يافته خودرا بسر منزل وصال رسانيم ملك‌زاده مركب تيزرفتار هامون نورد دريا گذاررا كه شمال تند رو از همراهي او باز مي‌ماند و وهم تيزگرد تيزگامي اورا در نمي‌يافت نظم

چو اشك عاشقان گلگون و خوش رو جهان پيماتر از شبديز خسرو

بيك جستن توانستي كه چون برق بجستي از حدود غرب تا شرق

دران صحرا تاختن گرفت و بيك چشم زدن از ديدهٔ دهقان غايب شدند پير بيچاره باوجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد ع

دردمندان راه مي‌پرسند و از پي ميروند

و با خود انديشه ميكرد كه عهد زنان‌را وفاي و وفائي ايشان‌را بقائي نباشد ع

دع ذكرهن فمالهن وفاء

و من بر سخن وي اعتماد كرده ترك وطن مالوف و مسكن معهود خود كردم و حالا نه روي باز گشتن دارم و نه راه از پئ رفتن تا عاقبت كار من بچه انجامد و خاتمت حال بكجا كشد

بيت

ميروم گرد جهان از پئ دل بي‌سر و پا چكنم كار مرا پا و سري پيدا نيست

اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد به چشمهٔ آب و سايهٔ درختي رسيدند محبوبه كوفته شده و جوانرا نيز اثر ملال پديد آمده گفتند ساعتي اينجا بياراميم و بعداز آسودگي باري ديگر براه در آئيم پس از مركب پياده شده پناه بسايهٔ درخت آوردند و زماني بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائي در پيوستند جوان بتماشاي روي رنگين و زلف مشكين آن دلربا ديده كشاده و حلقهٔ طرهٔ غاليه‌را بر حوالي رخسار گلرنگ يار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ ياسمين معاينه ديده ميگفت

بيت

زلف مشكين حلقه‌ات بر روي گلگون بسته‌اند مي‌ندانم روز و شب بر يكدگر چون بسته‌اند

و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفريب آن پسر كه درگلستان حسن نهالي بود از شاخ طوبي تازه‌تر نظر افگنده سرفرازي آن سرو ناز و دلنوازي آن شاخ طناز مشاهده كرده اين بيت ادا ميكرد

بيت

نخل بالاي ترا يارب چه موزون بسته‌اند صد هزاران نازكي بر يكدگر چون بسته‌اند

در اثناي مقالات زن دهقان‌را متقاضي طبيعت گريبان گرفته ميل آن شد كه بتجديد طهارتي كند و بجهت رعايت حرمت از زير درخت دورتر شده خودرا بكرانهٔ بيشه كه نزديك به چشمه بود رسانيد هنوز بكنار بيشه نا رسيده شيري شرزه كه اسد در مرغزار آسمان از هيبت او گام نتوانستي نهاد و ثور در كنام سپهر از نهيب پنجهٔ او دم نيارستي زد نظم

همي آمد خروشان و ستيزان هزبر چرخ از سهمش گريزان

به نيش ناخنان زهر آب داده به تيغ ناب خون ناب داده

چشم شير بر وي افتادن همان بود و اورا ربودن و به بيشه درون بردن همان جوان چون صداي غريدن شير شنيد و به بيشه كشيدن دلبر معاينه ديد في‌الحال خودرا به پشت تكاور افگنده راه بيابان پيش گرفت ع بلارا ديد روي از يار بر تافت

ملك زاده از هول جان مركب مي‌تاخت و از قفا نمي‌نگريست و محبوب بچنگال شير گرفتار گشته تخمي كه در مزرعهٔ بيوفائي كاشته‌بود مي‌درود مصرع

هركسي آن درود عاقبت كار كه كِشت

درين وقت پير دهقان كه از پئ ايشان افتان و خيزان مي‌آمد بلب چشمه رسيده از ايشان اثري نديد فرياد بر كشيد و ميگفت   بيت

دردا كه رفت يار و دلمرا دوا نكرد   صد وعده بيش داد و يكي‌را وفا نكرد

پس از زمان وصال برانديشيد و حالت اتصال‌را بر خاطر گذرانيده زار مي‌ناليد و قطرات حسرت بر رخساره مي‌باريد   بيت

حبذا روزي كه مارا در سرا بستان وصل   چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود

دريغ كه لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلي و راحت بهجوم سموم خزان بينوائي و محنت نا بود گشت   رباعي

ديروز چنان وصال جان افروزي   امروز چنين فراق عالم‌سوزي

افسوس كه بر دفتر عمرم ايام   آنرا روزي نويسد اين‌را روزي

بعد از گريهٔ بسيار و نالهٔ بيشمار پي محبوب ديد كه بجانب بيشه ميرود بي‌محابا بر پي روان شده در محلي رسيد كه شير شكم اورا دريده بود و بعضي از احشا خورده رفته پير از مشاهدهٔ آن حال سراسيمه گشت و دانست كه شومي بيوفائي در وي رسيده بجزاي غدر و عقوبت بد عهدي گرفتار شده زماني درو نگريست و بر محبت وي و غربت خود بگريست   بيت

ز لب ناله اش بر ثريا رسيد   ز مژگان سرشكش بدريا رسيد

و فائدهٔ اين مثل آنست كه هركه سررشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پاي دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده   بيت

بيوفائي هر كجا رخت افگند   عاقبت آن جاي‌را ويران كند

موش گفت كه من دانسته‌ام كه نفاق و حيلت باخلاص كريمان و عادت بزرگان نسبتي ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو همين زمان بمن رسيده و طمع دشمنان به يمن دوستي تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق‌تر است كه مكافات آن واجب شمرم و بندهاي تو بكشايم اما مرا فكري دست داده است و انديشه روي نموده تا غبار آن دغدغه از پيش ديدهٔ تدبير من مرتفع نشود ممكن نيست كه تمام عقدهاي تو كشاده تواند شد گربه گفت چنان مينمايد كه از جانب من خدشهٔ داري و حال آنست كه من با تو پيمان موافقت بسته‌ام و دفتر مذمت پيمان شكني بر تو خوانده خلاف

عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتي که میان ما بوده فرو گذار که قانون مخالصت جدید آئین مخاصمت قدیمرا بر داشته است و بتو توقع وفاداري و طمع حق گذاري موکد گشته گرد منقصت حیله و مکر مگرد و جمال مناقب و آئینهٔ محاسن خودرا بزنگار فریب و غدر ناقص و معیوب مگردان

بیت

صاف دار آئنهٔ دل که صفا از همه به مشکن عهد که آئین وفا از همه به

مرد خوب‌سیرت نیکوسریرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسي بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بناي دوستي و اختصاص‌را به اوج سپهر رساند و نهال مردمي‌را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغه و وحشتي سر بر زند و خدشهٔ شبهتي در خاطرش پدید آید في‌الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آن‌را پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علي الخصوص که وثیقتي در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمررا ویران کند و خلاف وعده اساس زندگاني‌را به اندک وقتي بر اندازد

مثنوي

چون درخت است آدمي و بیخ عهد بیخ‌را تیمار مي‌باید بجهد

عهد فاسد بیخ بوسیده بود و ز شمار لطف ببریده بود

نقض میثاق و عهود از احمقي است حفظ سوگند و وفا کار تقي است

و من امیدوارم که تو بحق وفاداري مقدمات آزار فرو گذاري و عهدي که بستهٔ در شکست آن نکوشي موش گفت

بیت

هرکس که در وفاي تو سوگند بشکند جان و دلش بزخم حوادث فگار باد

اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مرا در مقام تاني و تامل دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائي ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوي تا من نیز بنظر تدبیر دران نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دو ستان دونوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بي شایبهٔ غرض و طمع و بي‌منقصت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روي اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افکنند و طائفهٔ اول که بصفاي عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتمادرا شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطي که نمایند از روش دانش منحرف نباشند

مثنوي

دوست بود مرهم راحت رسان   ور نه رها كن سخن ناكسان

زهر ترا دوست چه داند شكر   عيب ترا دوست چه داند هنر

اما آنها كه بضرورت دوستي‌را سپر دفع ضرر ساخته باشند يا وسيلهٔ جذب و جرّ منفعت گردانيده حالات ايشان بريك قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلكهٔ مخالفت بنظر نا التفاتي در جانب يار نگرند   بيت

گه دوستئ كنند چون شير و شكر   گه دشمنئ سخت‌تر از تير و تبر

و مرد زيرك هميشه بعضي از حاجات چنين كس‌را در توقف دارد و بيكبارگي زمام اختيار خود بكف اقتدار او نگذارد بلكه در ساختن مهماتش بعذرهاي لطيف تمسك ميجويد و بتدريج از پي رفته آنرا سرانجام مي‌دهد و خودرا نيز نگاه ميدارد كه صيانت بهمه حال لازم است و چون برين منوال سلوك نمايد هم بمنقبت مروت مذكور گردد و هم به مزيت راي و رويت مشهور شود و من با تو برين نهج كه گفته شد عمل مينمايم ورهائي ترا كه متكفل شده‌ام بهيچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه‌داشت نفس و محافظت ذات خود نيز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زيادت است ازان طايفه كه باهتمام تو از قصد ايشان ايمن گشتم و قبول صلح با تو براي رد و دفع ايشان فرض شناختم و ملايمتي كه از طرف تو نيز مشاهده رفت از براي مصلحت وقت و دفع مضرت بود اكنون بر من فريضه است كه نظر در عاقبت كار كنم و بيكبارگي جانب حزم و پيش انديشي‌را فرو نگذارم كه گفته‌اند   نظم

در استحكام كار خويش ميكوش   مكن قانون حكمت‌را فراموش

كسي كو كار بر بنياد سازد   بنائي عقل‌را آباد سازد

گربه گفت اي موش تو بغايت زيرك و دانا بودهٔ و من پايهٔ ترا در خردمندي تا اين غايت نميدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدين درجه نمي‌شناختم و مرا ازين سخنان بهره‌مند گردانيدي و مفاتيح ابواب تجربه و كياست بدست من باز دادي اكنون ميخواهم كه اعلام فرمائي ازان صورت كه هم بند من كشاده شود و هم تو بسلامت ماني و تقرير نمائي كه آن بر چه وجه تواند بود موش بخنديد و گفت   ع

هر كجا دردیست درمانش مقرر كرده‌اند

خيال من آنست که بندهاي ترا ببرم و يک عقده که اصل الباب است از براي گرو جان خود نگاهدارم و فرصتي طلبم که ترا کاري از قصد من فريضه‌تر پيش آيد و بمن نتواني پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجي بمن رساني پس آن عقده‌را نيز ببرم تا ترا از بند و مرا نيز از گزند خلاصي روي نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بفسون و فريب از راه نخواهد رفت نا کام بدان انديشه راضي شد و موش عقدها بريد و يکي که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب‌را بافسانه بپايان رسانيدند چندانکه عنقاي سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نور گستر خويش بر اطراف عالم بگسترد بيت

فلک تيغ مهر از ميان بر کشيد شب تيره دامن از و در کشيد

صياد از دور پديد آمد موش گفت وقت آنست که از عهدهٔ عهد بيرون آيم و آنچه ضامن شده بودم بتمامي ادا کنم و گربه‌را چون ديده بر صياد افتاد هلاک خودرا يقين کرده انتظار قتل ميکشيد که موش عقدهٔ باقي‌را ببريد گربه‌را از هول جان ياد موش نيامد و پاي کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص يافته در سوراخ خزيد صياد رشتهاي دام گسسته و گرهها بريده ديد حيرت بر و مستولي شده بقيه‌را برداشت و نا اميد بازگشت زماني برآمد موش سر از سوراخ بيرون کرده گربه‌را از دور بديد ترسيد که نزديک او رود گربه آواز داد مصرع

نا ديده مکن چو ديده باشي مارا

احتراز چرا مي‌نمائي و اجتناب از چه روا ميداري و مگر ندانستهٔ که دوستي عزيز بدست آوردهٔ و براي اولاد و احفاد و اصحاب واحباب خود ذخيرهٔ نفيس حاصل کردهٔ پيشتر آئي تا مکافات نيکوئي ترا بمروت خويش بجاي آرم و مجازات مردي و مردانگي خودرا بخوبتر وجهي مشاهده کني و من نميدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا بکدام بيان ادا کنم

بيت

هم تازه رويم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده بيرون آمدن نتوانم اين انعام‌را

موش همچنان بر حواشي بساط تحاشي ميگرديد و از ساحت مصاحبت پهلوتهي کرده روي بجانب وحدت و وحشت مي‌نهاد و رقم اين مثل بر دفتر خيال ميکشيد که هذا زمان العقوق لااوان الحقوق و به آواز حزين ميگفت چه زيبا گفته‌اند

قطعه

روزگاريست كه از غايت بيداد درو نيست ممكن كه كسي را سرو سامان باشد

چشم نيكي ز كه داريم بعهدي كه درو كه كسي بد نكند غائت احسان باشد

مرا بر خاطر آن ميگذرد كه زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعدازين سر صحبت كسي ندارم و رسم مخالطت باابناي جنس زمان فرو ميگذارم مصرع

گر همدمم آرزو كند همدم خويش

گربه گفت مكن و ديدار از من دريغ مدار و حق دوستي و حرمت آشنائي ضائع مگردان كه هركه بجهد بسيار دوستي بدست آرد و بيموجبي باساني از دايرهٔ صحبت بيرون گذارد از نتايج ياري محروم ماند و ديگر دوستان از وي نااميد شده ترك مودت گيرند بيت

بد كسي دان كه دوست كم دارد بدتر آن كو گرفت و بگذارد

و ترا بر من منت جاني ثابت است و از بركت تو مرا نعمت زندگاني حاصل و عهد محبتي كه در ميان آورده‌ام از تعرض انفصال مصئون خواهد بود و ميثاق مودتي كه بسته‌ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند بيت

توان شنيد نسيم وفا و عهد قديم ز هر گلي كه دمد تا قيامت از گل ما

و ما دام كه عمر من باقي است حقوق ترا فراموش نخواهم كرد و در باب مكافات عمل تو باحسان و اكرام جهدي كه امكان دارد مبذول خواهم داشت بيت

شكر كرمت كه همچو گل تو بر تو است سوسن نه‌ام كه بصد زبان خواهم گفت

هرچند گربه ازين باب سخن‌ها در ميان آورد و سوگندهاي عظيم ياد كرد و خواست تا حجاب مجانبت از ميان بر دارد و راه مواصلت كشاده گرداند البته مفيد نيفتاد و موش جواب داد كه هرگاه عداوت عارضي باشد بمجرد آميختگي و تلطفي كه از جانبين پديد آيد مرتفع ميتواند شد و دران محل انبساط و ممازجت از عيوب محسوب نمي‌افتد اما چون دشمني ذاتي باشد اگرچه بظاهر بناي دوستي را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان كرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقيقهٔ فرو نتوان گذاشت كه مضرت آن بسيار و عاقبت آن وخيم است پس همان به كه چون نسبت جنسيت در ميان نيست تو دل از صحبت من بر داري كه من خود بجان از آشنائي تو گريزانم و هركه با غير جنس خود در آميزد بدو آن رسد كه بدان غوك رسيد گربه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند كه موشي بر لب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پاي درختي سرمنزلي ساخته وغوكي نيزدر ميان آب بسر ميبرد و گاه‌گاه بكسب هواي بكنار چشمه مي‌آمد روزي بر لب آب آمده بنغمهٔ دل‌خراش صداي ميكرد و از خود بلبلي هزاردستان بر ساخته به آواز ناخوش مرغ دلهارا از قفس‌قالب مي‌رهانيد

بيت

اگرچه صوت دل‌آزار ناملايم داشت ولي اصول و ادا در كمال زشتي بود

دران حال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمهٔ مشغول بود راست كه نعرهٔ شورانگيز غوك شنيد متحير شده به آهنگ تماشاي خواننده بيرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستي برهم ميزد و سري مي‌جنبانيد غوك‌را آن اطوار كه نمودار تحسين كردني مي‌نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائي افگند زبان خرد اورا از مصاحبت ناجنس منع ميكرد و هواي طبع اورا بر متابعت موش ميداشت القصه باهم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندي و حكايات و روايات دلكش بر يكديگر خواندندي

مثنوي

نرد دل با همدگر مي‌باختند و ز وساوس سينه مي‌پرداختند

غوك نزد موش دل‌شاد آمدي پنج ساله قصه‌اش ياد آمدي

جوش نطق از دل نشان دوستي است بستگئ نطق از بي‌الفتي است

موش روزي با غوك گفت كه من وقتها ميخواهم كه با تو رازگويم و غمي كه در دل دارم بازگويم و تو دران محل بزير آب قرار داري بيت

آنجا كه توئي آمدن من مشكل و ينجا كه منم هزار مشكل در دل

چندانكه نعره ميزنم از آواز آب نمي‌شنوي و هرچند فرياد ميكنم از غوغاي غوكان ديگر استماع نميكني حيلهٔ بايد كرد كه چون بر لب آب آيم تو واقف شوي و بي آنكه نعره زنم از آمدن من آگاه گردي غوك گفت راست ميگوئي من نيز بارها درين انديشه افتاده‌ام كه اگر يار من بر لب آب آيد من در تك اين چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او كه براي ديدار من كشد چسان بيرون آيم وگاه باشد كه من نيز بدر سوراخ مي‌آيم و تو از جانب ديگر بيرون رفته و مدتي منتظر ميباشم خواستم كه ازين معني با تو شمه در ميان نهم تو خود بكرامتي كه داري اينصورت اظهار كردي و بصفاي باطن مكنون ضمير مرا ظاهر ساختي اكنون تدبير اين قضيه هم تعلق بتو دارد

مصرع

ذهن لطيف تو همه فكر نكو كند

موش گفت مرا سررشتهٔ تدبيري بدست افتاده است و چنان صواب ديده‌ام كه رشتهٔ دراز پيدا كنم يك سر بر پاي تو بندم و سر ديگر در پاي خويش محكم سازم تا چون بر لب آب آيم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردي و اگر تو نيز بدر زاويهٔ من تشريف آري هم به تحريك رشته مرا آگاهي حاصل شود از جانبين برين قرار دادند و عقد محبت بدين رشته استحكامي يافت و همواره از حال هم با خبر بودند روزي موش بر لب آب آمد تا غوك‌را طلب داشته اساس صحبتي افكند ناگاه زاغي چون بلاي ناگهان از هوا فرو پريد و موش‌را بر داشته روي ببالا نهاد رشتهٔ كه در پاي موش بود غوك‌را از قعر آب بر آورد و چون ديگر سررشته در پاي غوك محكم بود در هوا سر نگون شد زاغ ميرفت موش در منقار گرفته و پايان‌تر ازان غوكي نگونسار آويخته مردمان آن نقش بوالعجب ميديدند و بر سبيل طعن و طنز ميگفتند عجب حالتيست كه زاغ بر خلاف عادت غوكي‌را شكار كرده و هرگز غوك شكار زاغ نبوده غوك فرياد ميكرد كه حالي هم غوك شكار زاغ نيست و ليكن از شومي مصاحبت موش بدين بلا مبتلا شده و هزار چندين سزاي كسي است كه با غير جنس مصاحب گردد

بيت

اي فغان از يار نا جنس اي فغان   همنشين نيك جوئيد اي مهان

و ايراد اين مثل آن فائده دارد كه كسي‌را با غير جنس خود نبايد پيوست تا چون غوكي برشتهٔ بلا آويخته نشود و مرا خود داعيهٔ آن نيست كه با جنس خود در آميزم تا به نا جنس چه رسد

نظم

تو عزلت جوي دور از انجمن باش   رفيق خويشتن هم خويشتن باش

ز عزلت شاد مرغان گشت سيمرغ   يكي مرغست و خوانندش بسي مرغ

گربه گفت چون داعيهٔ صحبت نداشتي در بدايت حال آن همه تملق چرا كردي بتودد و تخلق مرا صيد خود گردانيدي و چون پاي بند دام دوستي شدم رشتهٔ مواصلت قطع ميكني و طرح مهاجرت مي‌افكني

رباعي

ساقي بوفا سر سبو بكشادي   چون مست شدم جام ز كف بنهادي

چون دردي هجر خواستي داد آخر   اول مي‌صافيم چرا ميدادي

موش جواب داد كه دران محل مرا بتو احتياج بود و عاقل اگر در رنجي افتد كه خلاص ازان

باهتمام دشمن اميد توان داشت هرآئينه گرد تلطف بر آيد و در اظهار آثار مودت كوشد و پس ازان اگر ضرري تصور كند از صحبت او تجنب نمايد و آن نه از روي عداوت و انكار باشد يا از راه نفرت و استكبار چنانچه بچگان بهائم براي شير از پي مادران دوند و چون از شير خوردن فارغ شوند بي سابقه وحشتي موانست ايشان‌را دست بدارند و هيچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نكند اما چون فائده منقطع گشت ترك مواصلت او نزديك‌تر نمايد نظم

هركه از و فائدهٔ مي‌رسد ديدن او راحت جان و دل است
و آنكه از و فائده نتوان گرفت صحبت اورا ضرري عاجل است

و ديگر آنكه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازهٔ دشمني ما باستماع رسيده و در طبائع قرار يافته و بر دوستي كه بضرورت بجهت روا شدن حاجتي حادث گشته باشد چندان تكيه نتوان كرد و آن‌را زيادت وزني نتوان نهاد كه چون غرض از ميان بر خيزد هرآئينه بقرار اصل باز رود چنانكه آب مادامي كه بر سر آتش داري گرم باشد و چون از آتش باز گيري همان سرد گردد كه بوده و همه كس دانند كه هيچ دشمن موش‌را زيان‌كارتر از گربه نيست و من ترا بخود هيچ اشتياقي نمي‌شناسم بجز آنكه ميخواهي كه از خون من بناشتا شربتي ترتيب كني و گوشت من بجاي نهاري بكار بري و بهيچ تاويل نشايد كه من بتو فريفته شوم و بدوستي تو مستظهر و مستوثق گردم ع

گربه‌را با موش كي بود است مهر مادري

گربه گفت اين سخنان از روي جهد ميگوئي يا في نفس الامر هزل و مطايبه ميكني موش جواب داد

مصرع

در جان بازي چه جاي بازي باشد

اين سخن از روي تحقيق ميگويم و بيقين ميدانم كه بسلامت آن نزديك‌تر است كه ناتواني چون من از صحبت توانائي چون تو احتراز كند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهيزد كه اگر بخلاف اين اتفاق افتد زخمي رسدش كه بهيچ مرهم علاج نپذيرد بيت

هر آن كهتر كه با مهتر ستيزد چنان افتد كه هرگز بر نخيزد

حالا مصلحت وقت دران مي‌بينم كه من از تو پر حذر باشم و تو از صياد محترز باشي و پس ازين ميان من و تو صفاي عقيدت معتبر است و بناي مخالصت بر تشاهد روحاني و تعارف جاني بهتر

بيت

چون ميان من و تو قربت جاني باشد   چه تفاوت كند ار بعد مكاني باشد

بر همين اختصار بايد نمود كه اجتماع محال است و نقطهٔ اتصال خارج از دايرهٔ قيل و قال گربه اضطراب آغاز كرده جزعي مشتمل بر آب ديده و فزعي منطوي بر سوز سينه ظاهر گردانيده گفت

قطعه

زهم بريدن ياران به تيغ ناكامي   چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست

به بين مفارقت جان ز تن چگونه بود   بجان دوست كه هجران هزار چندانست

بر اين كلمه يكديگررا وداع كردند و هريك رو بماواي خود نهادند و خردمند روشن‌راي‌را ازين حكايت فائده آنست كه فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نكند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتياط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محيط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوي گرد او در آمدند بدقائق حيل تمسك جسته يكي از ايشان‌را در دام موافقت كشيد و بوسيلهٔ محبت وي از خرابي سيل محنت ايمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بيرون آمده آداب حزم و دورانديشي بجا آورد اگر اصحاب خرد و كياست و ارباب فطنت و فراست اين تجارب‌را نمودار عزائم خويش گردانند و در تقديم مهمات اين اشارات‌را مقتداي راه خود سازند هر آئينه فواتح و خواتم كار ايشان بمزيت دوستكامي مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و كرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ايشان واصل و متواصل گردد

قطعه

هرانكسي كه كند پيروي اهل خرد   بهيچ وجه بلائي بحال او نرسد

به آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند   غبار نقص بروي كمال او نرسد

بناي رفعت اگر بر اساس حزم نهاد   خلل برتبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب هشتم

در احتراز كردن از ارباب حقد و اعتماد نا نمودن بر تملق ايشان

مقدمه

راي جهان‌آراي حكيم فرخنده راي‌را گفت بيت

اي چو صبح آخرين سر تا بپا صدق و صفا   وي چو عقل اولين پا تا بسر فضل و هنر

بتقريري از وصمت عيب مبرا و توجيهي از سمت شك و ريب معرا بيان فرمودي مثل كسي كه دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هيچ جانب راه گريز نيابد و ممر خلاص متصور نباشد و او بيكي از ايشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح‌را تمهيد دهد و بمدد مصالحت او از مضرت ديگران برهد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ايمن گردد و عهد خود دران واقعه با دشمن بوفا رسانيده نفس خودرا ازو نيز صيانت نمايد و ببركت حزم و ميامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اكنون التماس آن دارم كه باز گويد داستان اصحاب حقد و عداوت كه از ايشان احتراز و اجتناب نيكوتر يا انبساط و اختلاط بهتر اگر يكي از ايشان گرد استمالت بر آيد و داعيهٔ ملايمت از وي سر بر زند بدان التفات بايد نمود يا آنرا مطلق در ضمير جاي نبايد داد برهمن گفت

بيت

اي چو وهم از افتتاح آزمايش دوربين   وي چو عقل از ابتدائي آفرينش كار دان

هركه بفيض روح قدسي مستظهر باشد و بمدد عقل كُل مستمسك بود هرآئينه در كارها احتياطي هرچه تمامتر واجب بيند و مواضع خير و شر و مواقع نفع و ضر نيكو بشناسد و برو پوشيده نماند كه از دوست آزرده و قرين رنج ديده پهلوتهي كردن بسلامت نزديكتر است و از مكامن مكر كينه كوش و غوائل غدر گندم نماي جو فروش تجنب نمودن موجب ايمني از خطر خاصه كه تغيير باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معائنه بيند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمير او بنظر بصيرت مشاهده نمايد

نظم

چو آزرده شد خصم ايمن مباش خراشيده‌را هست قصد خراش

گر اول در آيد بلطف و خوشي در آخر بسي محنت از وي كشي

و هركه از اهل كينه علامت عداوت فهم كرده باشد بايد كه آنرا محمل نيكو پيدا نسازد و بچرب زباني و تلطف فريفته نگردد و جانب هشياري و بيداري و عاقبت‌انديشي فرو نگذارد چه اگر خلاف اينمعني از وي در وجود آيد تير آفت‌را از جان هدفي ساخته باشد و آتش بلارا در ساحت سينه بر افروخته

بيت

ايمني از خصم محنتهاي بسيار آورد تخم غفلت هركه كارد رنج دل بار آورد

و از جمله حكاياتي كه درين باب بر دفتر خاطر الوالالباب مرقوم شده حكايت ابن‌مدين و قبره مزيت جمال و مزيد كمال دارد شاه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه ملكي بود نام او ابن‌مدين با همتي عالي و رائي روشن قصر رفيع القدر سلطنت‌را بسعي معمار شوكت بقبهٔ سماك رسانيده و بناي وسيع الفضاي مكرمت‌را بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلك الافلاك گذرانيده

بيت

ملك كوكبه شاه جمشيد بخت فلك مرتبه ماه و خورشيد تخت

و با مرغي كه اورا قبره خوانند انسي تمام داشت و آن مرغي بود با حسني كامل و نطقي دلكشا و صورت مطبوع و هيات زيبا همواره ملك با او سخن گفتي و بجوابهاي شيرين و مثلهاي رنگين او منبسط گشتي

نظم

سخنهاي زيباي رنگين خوش است حكايات شيرين بسي دلكش است

كسي‌را كزينها بود بهره‌مند كنندش بزرگان و شاهان پسند

قضارا قبره در كوشك شاه بيضه نهاده بچه بيرون آورد ملك از غايت دلبستگي فرمود تا اورا بسراي حرم بردند و ملازمان حرم‌سراي‌را حكم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غايت جهد بجاي‌آرند وهمان روز پادشاه‌را پسري آمد انوار نجابت از ناصيهٔ او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وي درخشان

قطعه

مهي بر اوج سپهر كمال طالع شد
كه كس نديد چنان ماه در هزاران سال

خجسته طالع و روشن دل و مبارك پي
فرشته طلعت و نيك اختر و همايون فال

ازان نهال شرف تازه گشت گلشن ملك
چنانكه تازه شود برگ گل ز باد شمال

چندانچه بچهٔ قبره مي‌باليد شاهزاده نيز نشو و نما مي‌يافت و ايشانرا با يكدگر الفتي عظيم افتاده بود و پيوسته ملك‌زاده با آن مرغك بازي كردي و هر روز قبره بكوهها و بيشها رفتي و از ميوها كه مردم آنرا ندانستندي و اگر دانستندي بدان رسيدن نتوانستندي دو عدد بياوردي يكي ملك‌زاده‌را دادي و ديگر بچهٔ خودرا خورانيدي كودكان بدان متلذذ گشته به نشاط و رغبت مي‌خوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات و تقويت جسم ايشان مشاهده ميرفت چنانكه در اندك مدتي بسيار بباليدند بيت

گشتند سر بلند بنشو و نماي خويش
چون سبزهٔ تر از اثر فصل نو بهار

و قبره‌را بوسيلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زياده مي‌شد و ساعت بساعت قرب و منزلت مي‌افزود يكچندي برين بگذشت و زمانه بسي اوراق سفيد و سياه ليل و نهار در نوشت روزي قبره غائب بود بچهٔ او در كنار شاه‌زاده جست و بسر پنجهٔ خشونت دست اورا ريش گردانيد آتش خشم در اشتعال آمده شاه‌زاده‌را بغرقاب خفت و حدت افگند تا خاك در چشم مردمي و مروت زده حق الفت و صحبت قديم‌را بر باد داده پاي او گرفته گرد سر بگردانيد و چنان محكم بر زمين زد كه في‌الحال باخاك برابر گشت و در شكنجهٔ هلاك ناچيز شد بيت

دريغا كه شاخ گل نو شگفته
فرو ريخت از تند باد خزاني

چون قبره باز آمد بچه‌را كشته ديد بيم بود كه‌مرغ روحش از قفس قالب پرواز كند از هول آن واقعهٔ نمودار فزع اكبر در دلش پديد آمد و از وقوع آن هائله اثر اندوه در سينه‌اش كالنقش في‌الحجر جاي گير شد فرياد و نفير بمنزل ماه و تير رسانيده ميگفت بيت

وه كه كحل روشني در چشم عالم‌بين نماند
برگ عيش و شادماني در دل غمگين نماند

بعد از جزع بسيار و فزع بيشمار با خود انديشيد كه اين آتش بلا تو افروختهٔ و متاع فراغت‌را بغوغاي محنت تو بفروختهٔ ترا دربن خاري يا بر سر ديواري آشيانه بايستي ساخت با حرم‌سراي

سلطان چه کار داشتي و بتربيت بچهٔ خود مشغول شد به اتابكي پسر پادشاه چرا مشغول شدي اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت ميداشتي امروز بدين بلا مبتلا نا گشته ازين قصه غصه نميكشيدي و حكما گفته‌اند بيچاره كسي كه بصحبت جباران در ماند كه زمام عهد ايشان سخت سست بود و بناي وفاي ايشان قوي ضعيف افتاده هميشه رخسار مروت‌را به آسيب جفا خراشيده دارند و سرچشمهٔ فتوت‌را بخاك بدعهدي و ناانصافي انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزديك ايشان حرمتي دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدري و قيمتي   بيت

برائي خدمت آنكس كه نشناسد حق خدمت   مكن اوقات خود ضائع كه نه مزد است و ني منت

عفو جرائم‌را كه صفت آزاده مردانست در مذهب انتقام نا روا و حرام شناسند و حق ناشناسي‌را كه سمت اهل كفرانست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعي كه سوابق خدمت مخلصان فراموش كنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهي كه رابطهٔ محبت بي‌غرضانرا از ياد بگذارند چه سرمايه حاصل توان كرد   بيت

حيف است كه در زمرهٔ مردان بريش نام   آنرا كه حق صحبت ياران نشناسد

و من با قومي در آميخته‌ام كه در جانب خود ارتكاب كارهاي بزرگ‌را حقير شمرند و از طرف ديگران اندك سهوي‌را بسيار شناسند   بيت

عيب خودرا بهنر باز نمايند وگر   هنري هست ترا عيب عظيمش خوانند

و من باري فرصت مجازات و زمان مكافات فوت نخواهم كرد و تا كينهٔ بچهٔ خويش ازين ظالم بي‌رحم و ستمگار خونخوار كه همزاد و همنشين و مونس و قرين خويش‌را بي‌موجبي بكشت و همخانه و همخوابه‌را بي‌سببي هلاك كرد باز نجويم آرام و قرار نخواهم گرفت

بيت

بيك سو نهم مهر و آزرم‌را   بجوش آورم كينهٔ گرم‌را

پس آنگه بي‌محابا بر روي ملك‌زاده جست و چشم جهان‌بين آن قرةالعين سلطنت‌را بر كند و پرواز نموده بر كنگرهٔ كوشك نشست خبر به شاه رسيد براي چشم پسر گريها كرد و خواست كه بحيلت مرغ‌را در دام فريب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزاي او باشد تقديم فرمايد پس بزير كوشك آمده در برابر قبره بايستاد و گفت اي مونس روزگار ازين بالا فرود آي كه تو بجان ايمني

مصرع

گر ز دست زلف مشکینت خطائي رفت رفت

حالا صحبت مرا برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت اي ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما مدتي در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسرحد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت وگمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ مروت سعي نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قرباني حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوي طواف این خانه باقي ماند و با این همه اگر دانستمي که جان شیرین‌را عوض هست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمي و لیکن

بیت

مرغي که رمیده گردد از دام   من بعد بدانه کي شود رام

و دیگر حدیث لایلدغ المومن من جحر واحد مرتین بصحت پیوسته و مرد زیرک باید که یک چیزرا دوبار نیازماید و از زخم جانوري دوبار گزیده نشود بیت

نشنودي این مثل‌را کارباب عقل گفتند   من جرب المجرب حلت به الندامة

و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم‌را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفي رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند ازان بجهد اولاد و احفاد ویرا تلخي نکال آن بباید چشید و خواري عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات‌را متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات‌را متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدري اندیشید و از من بي‌اختیار من بلکه بطریق مکافات الهي بوي رسید و ممکن نیست که کسي از ساغر ستمگاري جرعهٔ نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد بنشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد

بیت

ابلي‌را که تخم حنظل کاشت   طمع نیشکر نباید داشت

و مگر ملک حکایت دانا دل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حكايت ٢

گفت آورده‌اند كه در شهر رقه درويشي بود باخلاق پسنديده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مكارم اوصاف و محاسن عادات پيراسته بواسطهٔ آنكه دلي داشت بحقائق معرفت دانا اورا دانادل گفتندي و اهالي آن شهر اورا دوست داشتندي   بيت

آنرا كه كمال معرفت شد حاصل   هم مونس جان باشد و هم مرهم دل

وقتي از اوقات متوجه زيارت بيت‌الحرام شد و بي‌رفيقي و همدمي روي براه آورد جمعي دزدان بوي رسيدند و بگمان آنكه با او مال بسيار است قصد كشتن وي كردند دانادل گفت با من از مال دنيا چندان چيزي بيش نيست كه توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل ميشود مضايقه نيست مال ببريد و مرا بگذاريد تا بطريق توكل و تجريد اين رادرا بسر برم و ديدهٔ انتظار كشيده‌را از خاك آستان حرم توتيائي كشم   بيت

روم بكوي وي و سر بر آستان فگنم   غبار خاك درش توتياي ديده كنم

دزدان بي‌رحم بدان سخن التفات نا نموده بقتل وي شمشير كشيدند بيچارهٔ متحيروار بهر طرف مي‌نگريست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد ياري و مددگاري ميجست دران بيداي پر وحشت و صحراي باهول و هيبت هيچ متنفسي بنظر وي نيامد مگر آنكه بر زبر سر ايشان جوقي كلنگان ميپريدند دانادل آواز داد كه اي كلنگان درين بيابان بدست ستمگاران گرفتار شده‌ام و جز حضرت عالم الخفيات كسي از حال من خبر ندارد شما كينهٔ من ازين جماعت بخواهيد و خون من از ايشان باز طلبيد دزدان بخنديدند و گفتند چه نام داري گفت دانادل گفتند باري دل تو از دانائي هيچ خبر ندارد مارا معلوم شد كه تو بيعقلي و هركه عقل ندارد در كشتن او زياده وبالي نخواهد بود دانادل گفت سوف تري اذا تجلي الغبار در ينجا نكتهٔ از مكافات بگوش شما فرو مي خوانم و شمهٔ از مجازات عمل بنظر شما در مي‌آرم و ليكن گروهي كه صفات صم بكم عمي فهم لايرجعون لازم ذات ايشان است از ينمعني چه خبر دارند   بيت

اگر گوش دارد خداوند هوش   ازينسان سخنها خوش آيد بگوش

چندانچه دانادل ميگفت گوش هوش ايشان از استماع سخن حق بي‌بهره بود و باصرهٔ بصيرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقيقت نمي‌نمود اورا بكشتند و مالش‌را ببردند و چون خبر كشتن او

باهل شهر رسيد ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پيوسته طالب آن بودند که مگر کشندگان اورا بيابند آخرالامر بعد از مدت بعيد بيشتر اهل شهر روز عيد بمصلي حاضر شده بودند و کشندگان داناد‌ل نيز در همان مجمع گوشه گرفته در اثناي آن فوجي کلنگان از هوا در آمده بالاي سر دزدان پرواز ميکردند و بنوعي آواز ميدادند که از شغب و فغان ايشان خلق از اوراد و اذکار خود باز مي‌ماندند يکي ازان دزدان بخنديد و بر سبيل استهزا با يار خود گفت همانا‌که خون داناد‌ل‌را ميطلبند قضارا يکي از اهل شهر که در جوار ايشان بود اين سخن بشنيد و ديگريرا اعلام داده هم در ساعت بحاکم خبر آنها کردند ايشانرا گرفته باندک مطالبه متعرف شدند و مکافات خون ناحق بديشان رسيده بقصاص رسيدند

قطعه

که کرد در همه عالم کمان ظلم بزه   که تير لعنت جاويدرا نشانه نشد

که در زمانهٔ بي‌اعتبار طرح ستم   خيال بست که خود عبرت زمانه نشد

و اين مثل براي آن آوردم تا ملک‌را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضاي مکافات و اقتضاي مجازات بود و الا مرغي شکسته بال‌را قوت اين کار از کجا تواند بود و چون اينصورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد اين است که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد ننموده برسن مخادعت و فريب در چاه نروم ع آن به که حذر نمايم از خدمت شاه

ملک گفت انچه گفتي بصدق و صواب مقرون بود و بفوائد حکمت و عوائد فضيلت مشحون و من ميدانم که بفحواي البادي اظلم گناه پسر من بود که بي‌سابقهٔ جرمي بچهٔ ترا بقتل آورد و تو بر سبيل مکافات که جزاءُ سيئة سيئة مثلها عوض راست کردي و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننمودهٔ و همين بنقصان باصرهٔ او بسند کردهٔ اکنون نه ترا کراهتي متوجه است و نه مرا آزاري باقي قول مرا باور کن و بيهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدان که من انتقام‌را از معائب مردان ميشمارم و عفورا از هنرهاي جوانمردان مي‌شناسم هرگز دست رد بر پيشاني هنر نخواهم زد و روي قبول بجانب عيب نخواهم آورد بلکه مدعاي من آنست که در مکافات بدي نيکوئي کنم و اگر از کسي ضرري بمن عائد شود در برابر آن نفعي بوي رسانم رباعي

ماعادت خود بهانه جوئي نکنيم   جز راست‌روي و نيک‌خوئي نکنيم

آنها که بجاي ما بديها کردند   گر دست دهد بجز نکوئي نکنيم

قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلوتهي کرده‌اند و در فوائد بزرگان مذکورست که مردم آزرده‌را هرچند لطف و دلجوئي زيادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند گماني و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد

قطعه

عزیز من چو آزردي کسي‌را   مراعاتش مکن تا مي‌تواني
که هرچند از تو خدمت بیش بیند   مر اورا بیش گردد بدگماني

ملک گفت اي قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجاي فرزندي بلکه عزیزتر و انسي که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسي به نسبت کسان خود بد نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخني گفته‌اند و حال هریک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران بمثابهٔ رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام هم‌صحبتان و دختران در موازنهٔ خصمان و سائر خویشاوندان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسررا براي بقاي ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگریرا در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجاي پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجاي فرزند داري در وقت نزول بلا و هجوم آفت بي عنا جانب مرا فرو خواهي گذاشت که هرچند کسي کسي‌را دوست دارد و گوید که ترا بر خود ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم   ع

جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد

لیکن وقتي که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بي‌شبهه خودرا از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستي‌را نثار دیگري نخواهد کرد

بیت

مردي باید که از بلا نگریزد   و ز بهر کسي از سر جان بر خیزد

مگر ملک حکایت پیر زن و مهستي نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نماي با من که چگونه بوده است آن

حکایت ۳

گفت آورده‌اند که زالي کهن سال فرسوده حال دختري داشت مهستي نام که ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک مي‌برد و مهر جهان‌افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت مي‌نشست

نظم

شيرين سخني كه هوش مي‌برد رونق ز شكرفروش مي‌برد

نازي و هزار فتنه در دهر چشمي و هزار كشته در شهر

ناگاه چشم زخم روزگار نا سازگار بدان سرو گلعذار رسيده سر بر بستر بيماري نهاد و در گلشن جمالش بجاي گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه‌اش از تاب حرارت بي‌آب و سنبل پر شكنش از تب محرق بيتاب گشت بيت

چو زلف مشك‌ساي عنبرينش تكسر يافت جسم نازنينش

پيره زن گرد سر دختر ميگشت و از روي نياز و زاري با چشمي چون ابر نوبهاري مي‌گفت اي جان مادر جان مادر فداي تو باد و سر اين شكسته در گوشهٔ محنت در مانده خاك پاي تو من خودرا صدقهٔ تو ميكنم و نيم جاني كه دارم براي بقاي تو فدا مي‌سازم ع

گرت درد بسري باشد مرا برگرد سرگردان

هر سحرگاه با ناله و آه گفتي خدايا برين جوان جهان ناديده به بخشاي و اين پير فرتوت از عمر سير آمده‌را در كار او كن نظم

از عمر من آنچه هست بر جاي بستان و بعمر او در افزاي

گرچه شده‌ام چو موي از غم يك موي مباد از سرش كم

القصه پيره زن از آنجا كه مهر مادري و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاري ميكوشيد و جاني كه داشت بفرزند دلبند مي‌بخشيد قضارا ماده‌گاوي ازان پيره زن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و ببوي شوربا سر در ديگ كرده آنچه بود بخورد و چون خواست كه سر از ديگ بيرون آرد نتوانست گاو بيطاقت شده همچنان ديگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازين گوشه بدان گوشه ميرفت پيره زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر اين قضيه وقوفي نداشت چون بخانه در آمد و بدان‌شكل و هيأت چيزي ديد كه گرد خانه بر مي‌آمد تصور كرد كه عزرائيل است بقبض روح مهستي آمده نعرهٔ برداشت و بزاري تمام گفت نظم

ملك الموت من نه مهستي‌ام من پيرزال محنتي ام

گر تو خواهي كه جانش بستاني اندران خانه است تا داني

گر ترا مهستي است اندر كار اينك اورا ببر مرا بگذار

بي بلا نازنين شمرد اورا — چون بلا ديد در سپرد اورا

تا بداني كه نيست در خطري — هيچ كسي‌را از خود عزيزتري

و من امروز از همه علائق مجرد شده‌ام و از خلائق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه بر داشته‌ام كه راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار ديگر ندارد ع

ترسم كه تن ضعيف است اين بار بر نتابد

و كدام جانوررا آن طاقت تواند بود كه گوشهٔ جگر اورا به آتش بيداد كباب كرده ميوهٔ دلش‌را بباد تاراج بر دهند و روشنائي ديدهٔ اورا در ظلمات فنا افگنده راحت جانش‌را از پيش بر دارند و من چون از فرزند ارجمند كه نور ديدهٔ پر نم و سرور سينهٔ پر غم بود بر انديشم درياي تاسف در موج آمده كشتي شكيبائي‌را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحير بالا گرفته متاع صبر و بردباري‌را بيكبار بسوزد

قطعه

اندر جهان منم كه محيط غم مرا — پايان پديد نيست چه پايان كنار هم

گفتم بصبر ساحل دريا شود پديد — اكنون شكست كشتي صبر و قرار هم

و با اين همه بجان ايمن نيستم و بدين تواضع و تملق فريفته شدن از روش خردمندان دور ميدانم لاجرم آيت ياليت بيني و بينك بُعد المشرقين مي‌خوانم

بيت

وصلي كه در و ملال باشد — هجران به ازان وصال باشد

ملك گفت آنچه از جانب تو وقوع يافت اگر بر وجه ابتدا بودي تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودي و ليكن بر سبيل قصاص كاري كردي و بطريق جزا عملي بجا آوردي و زبان معدلت نيز همين حكم ميفرمايد و حاكم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلي كه از فرزند من صادر شده بچنين مكافات امر مينمايد پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر انديش كه پيش از ولادت فرزند انيس اوقات و مونس روزگار من تو بودي و چون پسر من از كتم عدم بفضاي وجود آمد مهر پدري اقتضاي آن كرد كه بديدار وي انسي پديد آيد دران ماده اورا با تو شريك كردم و بمجالست تو و موانست وي عمري برفاهيت مي‌گذرانيدم و اكنون كه چشم زخم زمان نقصاني بگوهر باصره‌اش رسانيد ذوقي كه بديدار وي داشتم خلل پذير شد اما مسرت گفت و شنيد و بهجت صدا و نداي تو باقيست چنان مكن كه اين نيز بكلي منتفي گردد و مرا بقية‌العمر معتكف بيت‌الاحزان بايد شد و با اندوه و

ملال و غصه و كلال بايد گذرانيد و مثل من با تو همان مثل مطرب است و پادشاه قبره پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

ملك گفت آورده‌اند كه پادشاهي مطربي داشت خوش‌آواز و شيرين‌نواز كه به الحان دلفريب پاي عقل از ركيب بيرون بردي و عنان تمالك از دست صبر و شكيب بدر كردي

بيت

ازو خوش‌گوي‌تر در لحن و آواز　　نديد اين چنگ‌پشت ارغنون ساز

پادشاه اورا بغايت دوست داشتي و پيوسته بسماع نغمات دل‌آويزد دستانهاي نشاط انگيزش خوشوقت بودي

بيت

نوائي مطربي بشنو كه صوت راحت افزايش　　بزير و بم چو ناهيد آورد در چرخ كيوانرا

و اين مطرب غلامي قابل‌را تربيت ميفرمود و در سازندگي و نوازندگي تعليمهاي مشفقانه مي‌داد تا اندك زماني‌را كار از خواجه بگذرانيد و آهنگ سازي و نغمه پردازي بمقامي رسانيد كه آوازۀ قول و غزلش از اندازۀ تصور وهم و خيال درگذشت و از صوت و صداي نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالي پرگشت

نظم

كردي بترانۀ دل آويز　　بازار نشاط و عيش‌را تيز

چون گوشۀ عود ساز كردي　　ناهيد دو گوش باز كردي

شاه از حال غلام آگاه شده بتربيت و تقويت او التفات نمود تا بحدي كه نديم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فيض‌بخش او كه از معجز مسيح خبر دادي مفتون بودي و بنواي عود عالم‌سوزش كه آتش در دلهاي عشاق ميزد آهنگ بزم عشرت مي‌نمودي عرق حسد در دل مطرب بحركت آمده غلام‌را بكشت و خبر بپادشاه رسيد باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب‌را بموقف سياست حاضر گردانيدند سلطان از روي هيبت با او عتاب آغاز كرد و گفت ندانستي كه نشاط دوست‌ام و نشاط من بدو قسم بود يكي در صحبت از سازندگي تو و ديگر در خلوت از نوازندگي غلام چه چيز ترا برين داشت كه غلام‌را بكشتي و نيمۀ نشاط من باطل كردي همين ساعت بفرمايم تا ترا نيز از همان شربت كه غلام‌را چشانيدۀ بچشانند تا ديگر باره كسي بر مثل اين جرأت اقدام ننمايد مطرب‌را قول شاه سرودي بياد آمد و گفت شاها من بد كرده‌ام كه نيمۀ نشاط پادشاه‌را باطل كردم اما آنكه

اگر پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خودرا ضائع مي‌سازد چگونه است پادشاه‌را خوش آمد و اورا نوازش فرمود و از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوش‌دلي من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز ساز فراق مینوازي نزدیکتر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ رنجورم بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخرالامر یارانرا مفارقت بضرورت دست خواهد داد باري حالا در هجر اختیاري مکوش و دامن جمعیت از دست مده

بیت

خود مکن بیگانگي باري چو میداني که چرخ　　آشنایان‌را ز یکدیگر جدائي میدهد

قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفي مانده و چون کسي‌را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتمادرا نشاید چه زبان درین معني از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتي راست ادا نکند و بیان در فحواي مخزونات خاطر حق امانت بجاي نیارد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگررا شاهد عدل و گواه راست اند

بیت

حدیث سر دل دل داند و بس　　زبان و لب دران محرم نباشد

و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در اداي آن صادق نه

مصرع

صد جان فداي آنکه زبان و دلش یکي است

اي ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک با خبرم

بیت

از کوه گاه زخم گران‌ترکني رکاب　　و ز باد وقت حمله سبک‌ترکني عنان

بهیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من ازان جمله نیستم که طبیب با او میگفت داروي چشم‌را بتو نسبت بیشتر است از داروي درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۵

قبره گفت مردي نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین میغلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوا میطلبید ع اي طبیب آخر علاجي کن که کار از دست رفت

طبيب بطريقي كه ارباب حكمت قانون معرفت اسباب و علامات‌را مقدم دارند تا بعد از تشخيص مرض بعلاجي كه سبب شفاي عاجل تواند شد اقدام نمايند از وي پرسيد امروز چه خوردهٔ مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده‌ام و بدان غذا كه مثابهٔ انگشت بود تنور معده‌را تافته طبيب بملازمان فرمود كه داروي كه چشم‌را جلا دهد و روشني بصر بيفزايد بياريد تا چشم اين كس‌را دارو كشم آن شخص فرياد بر كشيد بيت

كاخر چه محل هزل و بازيست وقت اجل است و جان گدازيست

اي طبيب سخريه بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شكم مي‌نالم و تو جواهر دارو در چشم من ميكشي داروي ديده‌را با درد شكم چه نسبت است طبيب گفت ميخواهم كه چشم تو روشن شود و سياه از سفيد فرق تواني كرد تا ديگر نان سوخته نخوري پس ترا علاج چشم از مداوات شكم لازم‌تر است و غرض من از ايراد اين مثل آنست تا ملك تصور نكند كه من از جملهٔ آنهاام كه سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتياز نكنم بيت

بحمدالله كه در دانش چنانم كه خير از شر جدا كردن توانم

ملك گفت ميان دوستان ازين نوع كه ترا با من واقع شده بسيار حادث ميگردد و امكان ندارد كه راه مخاصمت بكلي از ميان مردم بر افتد و طريق نزاع و جدال مسدود گردد اما هركه بنور عقل آراسته است و بزيور خرد متحلي حسب المقدور در اطفاي نائرهٔ غضب ميكوشد و چندانكه مي‌تواند آب حلم بر آتش خشم ميريزد و ميداند كه در نوشيدن شربت عفو اگرچه بغايت تلخ نمايد حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباري هرچند مزاج زهر دارد ترياق بهجت‌را متضمن است نظم

غصه مخور ز آنكه شقاوت دروست خشم فرو خور كه حلاوت دروست
شعشعهٔ برق در آزردنست قاعدهٔ بحر فرو خوردنست
سينهٔ دريا نشود پر غبار گرچه كه باران كندش سنگسار

قبره گفت اين مثل مشهور است من تهاون بالشروقع في‌الضر هركه آسان گيرد دشوار افتد اين كار دشواررا آسان نتوان گرفت و درين امر صعب تهاون نشايد ورزيد و من عمر در نظارهٔ مهره‌بازي چرخ شعبده انگيز تلف ساخته‌ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبيهاي دهر حقه‌باز در باخته هرآئينه از ذخائر

تجربه استظهاري وافر حاصل شده باشد و بمكاسب كياست و سرمايهٔ فهم و فراست سودي تمام بدست آمده و بحقيقت شناخته‌ام كه شرر اختيار و شرارهٔ اقتدار بناي عهد و پيمان‌را مي‌سوزد و سوزن نخوت كامكاري برشتهٔ سطوت جباري ديدهٔ آزرم و وفارا مي‌دوزد و آنجا كه شير هيبت شهرياري دم انتقام بر زمين زند تملق و روباه بازي فائده نخواهد داد همان به كه خودرا خواب خرگوش ندهم و از خوي پلنگي هراسان شده چون آهو راه بيابان گيرم كه خصم ضعيف‌را بهيچ وجه با دشمن قوي مجال منازعت نيست چنانچه آن پادشاه براي دشمن خود دريٺباب مثلي ايراد كرده است ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٦

گفت آورده‌اند كه در ديار تركستان پادشاهي بود كه هماي همت بي‌همتاي او سايهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالميان مبسوط ساخته و عنقاي لواي با اعتلايش سر رفعت از آشيانهٔ طاوس رياض سپهر گذرانيده عدل كاملش مهمات ملك‌داري‌را انتظام تمام ارزاني داشته و بذل شاملش مصالح شهرياري‌را از روي اهتمام با تمام رسانيده   نظم

خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان   بر سر تاج و تخت گنج فشان

در جهانگيري و جهانباني   جم وقت و سكندر ثاني

يكي از اركان دولت‌را خدشهٔ در ضمير پديد آمده روي از سدهٔ سپهر اشتباه شاد بتافت و يكي از دشمنان ملك‌را فريب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاد دانست كه دشمن روي اطاعت از قبلهٔ انقياد بر تافته و وسوسهٔ عصيان و دغدغهٔ طغيان در بنياد اعتقادش راد يافته و با سري پر جوش از سوداي خام خيال سرداري و سروري مي‌پزد و با دلي پر كينه از كدورتهاي ديرينه تمناي كامكاري و برتري مي‌برد نامهٔ مشتمل بر نسائح مشفقانه و صحيفهٔ منطوي بر مواعظ ملوكانه نزديك وي فرستاد و خصم مغرور از غائت نخوت و غرور بدان التفاتي نكرد و بكمند دعوت هر كجا تصور گروهي سر گردان بود بجانب خود جذب ميفرمود   بيت

پراگندهٔ چندرا گرد كرد   كه ناورد جويند روز نبرد

القصه چون پادشاه ديد كه نوش‌داروي ملايمت مزاج كثيف ايشان‌را كه از منهج اعتدال حقيقي بكلي منحرف شده اصلاح نمي‌تواند كرد بدينگونه پيغامي فرستاد كه من و تو بشيشه و سنگ مانيم خواه

سنگ بر شيشه زن و خواه شيشه بر سنگ كه در هردو حال شيشه خواهد شكست و سنگ‌را آسيبي نخواهد رسيد از ايراد اين مثل فائده آنست كه بر ضمير منير شاه روشن گردد كه من نيز حكم شيشه دارم و با خشم سلطاني كه چون سنگ پايدار و خصم شكن است ملاقات كردن نيارم

بيت

به بتان آهنين دل نشوي دلا مقابل كه تو آبگينه داري و نهٔ حريف سندان

هرچند كه ملك در مقام ملاطفت است و ميخواهد كه بسكنجبين اعتذار صفراي وحشت‌را تسكين دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت‌را به رد و انكار جواب دادن امري واجب الالتزام قطعه

ز دوستان سخندان شنيده‌ام پندي كه بر ملايمت دشمن اعتماد مكن

چو اعتقاد مضرت بخصم پيدا شد مشو فريفته و فسخ اعتقاد مكن

ملك گفت بمجرد گماني انقطاع صحبت و بر انداختن دوستي روا نباشد و بمظنهٔ كه از وهم زايد رفيق‌را بسوز فراق مبتلا ساختن نشايد معرفت قديم و صحبت مستقيم‌را باندك شائبه بر طرف نهادن و رشتهٔ عهد ياري و پيمان دوستداري‌را بجزوي خدشه از دست دادن طريق ارباب تحقيق نيست

نظم

وفا و عهد تو اين بود و من ندانستم نويد مهر تو كين بود و من ندانستم

همه سخن چو دل خويش سخت ميگوئي دل تو سخت چنين بود و من ندانستم

آخر صفت وفاداري در سگي كه از همه جانوران بقدر حقيرتر و بمنزلت خسيس‌تر است يافت ميشود تو چرا از عرصهٔ بيوفائي قدم باز پس نميكشي و پيماني كه در صحبت و مودت ما بستهٔ بپايان نمي‌بري ع وفاي عهد نكو باشد ار بياموزي

قبرة گفت من چگونه بنياد وفا نهم ازان جانب اركان هواداري منهدم است و آثار حسن عهد بكلي منعدم و امكان ندارد كه ملك موجبات وحشت‌را فرو گذارد و از ترصد فرصت مكافات اعراض نمايد و حالا چون بزور و قوت بر من دست نميتواند يافت ميخواهد كه مرا بمكر و حيله در قبضهٔ انتقام كشد و بايد ترسيد از كينهٔ كه در ضمائر ملوك متمكن گردد چه ايشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت يابند بهيچ تاويل مجال حجت‌گوئي و عذرخواهي ندهند و مثل كينها در سينها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالي اثري ظاهر نگرداند چندانكه شرارهٔ غضبي بوي

رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهاني‌را بسوزد و دود انتقام که از سر آتش کینه خیزد بس دماغهارا خشک ساخته و بسيار ديدها ترگردانيده و ممکن نيست که تا ذرهٔ از انگشت کینه در کانون سينه باقي ماند از مضرت شعلهٔ خشم ايمن توان بود   ع   چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد

ملک گفت عجب حالتيست که تو درينباب بر يکطرف افتادهٔ و جانب ديگررا از دست دادهٔ چرا نشايد که مقدمات وحشت بميامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفاي مخالصت پديد آيد قبره گفت اگر کسي تواند که در مراعات جوانب لطفي تمام بجاي آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعي پيوندد و در وصول منافع بديشان و دفع مضار و مکاره از ايشان معونتي و مظاهرتي واجب دارد ممکن است که آن وحشت از ميانه مرتفع گردد هم کينه جوي‌را صفائي حاصل آيد و هم دل خائف بنسيم امن مروح شود و من ازان عاجزترم که ازين ابواب آنچه اصل حقدرا زائل گرداند و طريق الفت و موافقت‌را زائد سازد توانم انديشيد يا بر خاطر توانم گذرانيد و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پيوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگي مرگي مشاهده خواهم کرد پس ازين مراجعت مجانبت ورزيدن و معاودت‌را بمباعدت تبديل نمودن اولي

بيت

از درخت بخت چون نشگفت گلهائي وصال   در بيابان جدائي خار هم در پا خوش است

ملک گفت هيچ کس بر نفع و ضرر در حق کسي بي‌ارادت باري عزا سمه قادر نباشد و از اندک و بسيار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آيد جز بتقدير ازلي و سابقهٔ حکم لم‌يزلي نمي‌تواند بود و چنانکه دست مخلوق از ايجاد و احيا قاصر است افنا و اماتت نيز از جهت وي متعذر باشد و عمل پسر من و جزاي تو بقضاي رباني و مشيت يزداني نفاذ يافته است و ايشان در ميانهٔ اجراي آن حکم‌را سببي بيش نبودند مارا بمقادير آسماني مواخذت منماي و بمقدرات الهي سرزنش مکن و بقضاي خدا راضي شو

نظم

بجز رضا بقضائي خدا نمي‌شايد   بغير صبر بوقت بلا نمي‌شايد
از آنچه رفت قلم سر مکش وگر نه بيا   برون رو از خط اوگر ترا نمي‌شايد

قبره گفت عجز آفريدگان از دفع قضاي آفريدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات تصورات اهل تصديق اين قضيه موضح و مصور که انواع خير و شر و اصناف نفع و ضر بر حسب ارادت و مقتضاي

مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر دران صورت نه بندد لاراد لقضایه ولا معقب لحکمه بیت

کسي ز چون و چرا دم نمي‌تواند زد	که نقش بند حوادث وراي چون و چراست

و با آنکه جمهور علما برین معني اتفاق نموده‌اند هیچ کس نگفته است که جانب حزم و احتیاطرا مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته‌اند اسباب هرچیز رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود

مثنوي

سنتي بنهاد ز اسباب و طرق	طالبان‌را زیر این نیلي تتق

اي گرفتار سبب بیرون مپر	لیک عزل آن مسبب ظن مبر

باسببها از مسبب غافلي	سوي این رو پوشها ز آن مائلي

و نکتهٔ اعقل و توکل موید این قول است ع با توکل زانوي اشتر به بند

ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام و آرزومندي صحبت تو در ضمیر خویش فراوان مي‌یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود بیت

تو ملولي ز ما و ما مشتاق	دل بدل میرود چه حال است این

قبره گفت که اشتیاق تو درانست که دل خودرا بکشتن من شفا دهي و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا مي‌نماید و احتراز ازان عین صواب مي‌بیند ع سر بار دگر ز تن نروید نه ني است

و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاکت قرة العین پادشاه راضي نمي‌شوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسي وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم ازان بابت شربت تلخي تجرع کرده مدعیان آسوده ازین حال غافل‌اند و ناز پروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل بیت

اي ترا خاري بپا نشکسته کي داني که چیست	حال شیرانیکه شمشیر بلا بر سر خورند

و بچشم خرد مي‌بينم كه هرگاه ملك‌را از بينائي پسر ياد آيد و من از نور ديدهٔ خود بر انديشم تفاوتي در باطن‌ها ظاهر خواهد شد و تغييري در مزاجها روي خواهد نمود و توان دانست كه ازان چه زايد و دران زمان چه حالها روي نمايد و بدين دليل مفارقت مناسب‌تر است از مواصلت و دوري لايقتر از قرب صوري   مصرع

صحبت چو چنين است جدائي خوشتر

ملك گفت چه خير تواند بود دران كس كه از جرمهاي دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند يكانه بران قدرت دارد كه از مكافات مجرمان چنان گذرد كه مدت‌العمر بدان رجوع ننمايد و بهيچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندك و بسيار آن نشان يافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار بدكرداران‌را باهتزازي تمام تلقي نمايد شر الاشرار من لايقبل الاعتذار بدترين بدان آنست كه عذر نپذيرد و كينهٔ عذرخواه در دل گيرد   ع   و العذر عندي للذنوب مكفر

و من باري ضمير خويش‌را در آنچه گفتم صافي مي‌يابم و از سورت خشم و حدت غضب و خيال انتقام در خاطر اثري نمي‌بينم و هميشه جانب عفورا بر عقوبت ترجيح كرده‌ام و دانسته‌ام كه هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو ازان بزرگ‌تر خواهد بود   بيت

گر عظيم است از فرو دستان گناه   از بزرگان عفو كردن اعظم است

قبره گفت اين همه هست اما من مرد گنهگارم و مجرم هميشه ترسان بود و مثل من مثل كسي است كه در كف پاي او جراحتي باشد اگر او بقوت طبع بيباكي كند و شب تيره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نيست از آنكه آن ريش تازه گردد و پاي او از كار باز ماند بمثابهٔ كه بر خاك نرم رفتن نيز متعذر باشد و نزديكي من بخدمت ملك همين مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من ازان فرض عين است ولا تلقوا بايديكم الي التهلكة و حكما گفته‌اند سه تن از روش حكمت دوراند و از منهاج دانش بر طرف اول كسي كه بر قوت ذات خود اعتماد كند و هرآئنه چنين كس خودرا در مهالك افگند و تهور او سبب هلاك او گردد دوم آنكه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نمايد كه معده از هضم آن عاجز آيد و اين كس بي‌شبهه دشمن جان خود باشد سيوم شخصي كه بگفتار خصم در غرور افتد و بقول كسي كه ازو ايمن نتواند بود فريفته شود و بي‌شك انجام كار او بخسارت و ندامت كشد

بیت

مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان بیندیش و بر تاب ازان سو عنان

ملک گفت اي قبره هرچند از در ملاطفت در مي‌آیم و راه صواب و نصیحتهاي دوستانه بتو مینمایم تو همچنان بر خرافت خود ماندهٔ و دامن قبول از استماع مواعظ افشاندهٔ و نصیحت در بارهٔ کسي که قبول نخواهد کرد بي‌فائده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ‌را قبره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۷

گفت آورده‌اند که مردي زاهد نیک‌سیرت که اوقات شریفش بعد از اداي وظائف و اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودي در صحرائي میگذشت گرگي دید دهن حرص و شره کشاده و دیدهٔ آز بر راه طلب نهاده همگي همت بران وقف کرده که بي‌گناهي‌را بیازارد و جانوري‌را بي‌جان کرده جهت خشنودي نفس نا فرمان ازو بهرهٔ بر دارد بیت

ستیزه‌کارئي بیداد گر نگر که بجهل رساند از پي یک سود صد زیان بکسي

زاهد که اورا بدان حال دید و از صفحهٔ پیشاني او نقش جور و ستم مطالعه فرمود ازانجا که شفقت ذاتي و مرحمت جبلي او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردي و قصد مظلومان و بیچارگان نکني که عاقبت بیدادي مودي بعقوبت الهي باشد و خاتمت ستمگاري بنکال و عذاب آن جهاني کشد نظم

هرکه آئین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پاي خویش نهاد

چند روزي اگر سر افرازد دهرش آخر ز پا در اندازد

ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرماي که در پس این بیشه رمهٔ میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و انگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانچه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودي و بدان سخن ملتفت نمي‌شوي بیت

مکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بیک نکته در گرو باشند

قبره گفت من نصیحت گوش کرده‌ام و از واعظ خرد پند گرفته عاقل آنرا مي‌شناسم که پیوسته در

حذر کشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده‌ام از غائلت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده‌ام و سفری که کس‌را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت من مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب   ع   رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست

ملک گفت ترا ازینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل کشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هرکه پنج خصلت‌را بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد بهرجا که رود اغراضش حاصل است و بهرجا که توجه نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاریرا شعار خود ساختن سیوم از مواقع تهمت پهلوتهی کردن چهارم مکارم اخلاق‌را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت‌را در همه اوقات نگاهداشتن و کسی که جامع این خصال باشد اورا هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند   ع   دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست

و عاقل چون در شهر مولد و منشاء خود و میان اقربا و عشائر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه‌را عوض ممکن است و ذات اورا عوض صورت نه بندد

نظم

اگر ترا بوطن نیست کارها بمراد   اسیر خانهٔ عطلت مشو ز بی‌هوشی

سفر نمای که بی‌دوستی نخواهی ماند   بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی

ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک ماننده است این سوال و جواب ما بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۸

گفت آورده‌اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی دید گردها چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی پنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب کشیده و سور سنگک بخت گریبان نان تنگک دریده

قطعه

فراز منبر خباز قرص گرم پنداري که خورشيد جهان تابست طالع گشته از گردون
تنور نانوا نار خليل اللهرا ماند کزو هر لحظه آيد تازه ناني همچو گل بيرون

حاصل الامر عرب بيچاره که ببوي نان رمق حيات يافتي چون روي نان ديد جبهٔ صبر چاک زد و پيش نانوا آمده گفت اي خواجه چند بستاني که مرا سير نان سازي نانوا باخود تاملي کرد که اين کس بيک من نان سير شود و غايتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نيم دينار بده و چندانچه بتواني نان بخور عرب نيم دينار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان مي‌آورد و عرب به آب تر کرده مي‌خورد تابها از نيم دينار بگذشت و بچهار دانگ رسيد و ازان هم متجاوز شده دينار تمام شد نانوارا تحمل نماند و گفت يا اخا العرب بدان خداي که ترا نان خوردن برين وجه کرامت فرموده که با من بگوي که تاکي نان خواهي خورد عرب جواب داد که اي خواجه بي‌صبري مکن تا اين آب ميرود من نيز نان ميخورم و غرض ازين مثل آنست که ملک معلوم فرمايد که تا آب حيات در مجاري بدن جاريست از تناول لقمهٔ بيم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال مي‌پندارم و روزگار ميان ما مفارقتي افگند که مواصلت‌را در حوالي آن مجال نيست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعي گسيخته گردانيد که انديشهٔ اتصال جز خيال محال نه و پس ازين هرگاه که شوقي غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسيم سحر خواهم پرسيد و جمال با کمال شاه در آئينهٔ خيال خواهم ديد

بيت

گر وصال يار نبود با خيالش هم خوشم کلبهٔ درويش‌را شمعي به از مهتاب نيست

ملک قطرات حسرت از فوارهٔ ديده بکشود و دانست که آن مرغ زيرک بدام نيايد و داعيهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحراي وجود نخرامد باري ديگر دانهٔ مکر پاشيدن گرفت و انواع عهد و ميثاق در ميان آورد قبره گفت اي شاه جوان بخت و زيبندهٔ تاج و تخت هرچند بناي کرامت‌را تمهيد دهي و اصناف عاطفت در باب ايمني و سلامتي ارزاني داري و آنرا بعهود پسنديده و مواثيق شايسته موکد گرداني ممکن نيست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشيهٔ ملازمت بر دوش افگنم ع

سخن ضائع مکن ديگر که با ما در نميگيرد

ملک دانست که بسوزن حيلت خار وحشت از پاي دل قبره بيرون نتوان کرد و تير از شست

رفته بزور بازوي غدر بدست نتوان آورد ملك گفت اي قبره دانستم كه از بوستان وصال جز بوي بمشام آرزو نخواهد رسيد و چهرهٔ صحبت جز در آئينه اميد نخواهد نمود

رباعي

آن رفت كه در جوي طرب آبي بود   يا در سر زلف آرزو تابي بود
دردا كه زمان عيش و دوران وصال   بگذشت چنانكه گوئيا خوابي بود

اما طمع آن دارم كه بر سبيل يادگار دو سه كلمه كه از تكرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرماي و بصيقل نصايح دوستانه زنگار غفلت از مرأت خاطر من كه بغبار ملال تيرگي پذيرفته بزدائي

بيت

ز بهر ما سخني يادگار خويش بگوي   كه بهتر از سخن خوب يادگاري نيست

قبره گفت اي ملك كارهاي جهانيان بر وفق تقدير ساخته مي‌شود و دران بزيادت و نقصان و تقديم و تاخير كسي‌را مجال تصرف نداده‌اند و هيچكس نتواند شناخت كه منشور سعادت بر نام او رقم زده‌اند يا اورا در جريدهٔ اهل شقاوت داخل ساخته ليكن بر همكنان واجب است كه كارهاي خودرا بر مقتضاي راي صائب بر دارند و در مراعات جانب حزم و احتياط غائت جهد بجاي آرند اگر تدبير موافق تقدير آمد خود بر سرير اقبال و مسند جاه و جلال تمكن دارند و اگر قضيه منعكس گردد هم دوستان عذر مي‌پذيرند و هم طاعنان مجال وقيعت نمي‌يابند

قطعه

حكيم گفت كه تقدير سابق است ولي   بهيچ حال تو تدبير خود فرو مگذار
كه گر موافق حكم قضا است تدبيرت   بكام دل شوي از كار خويش بر خوردار
و گر مخالف آنست داردت معذور   كسي كه دارد از انوار عقل استظهار

و ديگر بايد دانست كه ضائع‌ترين مالها آنست كه ازان انتفاعي نباشد و غافلترين ملوك آنكه در حفظ ممالك و ضبط رعايا اهتمام ننمايد و لئيم‌ترين دوستان آنكه در حال شدت و نكبت جانب دوست فرو گذارد و نا بكارترين زنان آنكه با شوهر نسازد و بدترين فرزندان آنكه از اطاعت پدر و مادر ابا نمايد و ويران‌ترين شهرها آنكه در و ايمني و ارزاني نباشد و نا خوشترين صحبتها آنكه مصاحبانرا دل باهم راست نباشد و چون شائبهٔ در صحبت من و ملك پديد آمده ترك آن انسب است و مقالات مخالطت‌را بكلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب

رباعي

رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد و ز آب دو دیده خاک گل باید کرد
گر بدديدي همه نکو باید گفت ور درد سري بود بحل باید کرد

برین کلمه سخن به آخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده قدري تاسف خورد و با ملالي از قیاس و وهم افزون و اندوهي از سر حد فهم بیرون روي بکوشک نهاده میگفت نظم

کجا گویم که با این درد جانسوز طبیبم قصد جان نا توان کرد
میان مهربانان کي توان گفت که یار ما چنین گفت و چنان کرد

اینست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستي زرق آمیز خصمان اعتماد نا نمودن و بخداع و فریب که براي طلب انتقام کنند مغرور نا شدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همان است که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هریک‌را مرشد راه نجات داند و بناي کار بر مقتضاي عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشیند

رباعي

خواهي که نباشي بغم و رنج قرین بشنو سخني پاک‌تر از در ثمین
از دشمن آزرده تغافل منماي و ز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم

در فضيلت عفو كه ملوكرا بهترين صفتي است و اهل اقتداررا خوشترين جبلتي

مقدمه

دابشليم از روي تعظيم با حكيم كامل و برهمن صاحبدل فرمود كه استماع افتاد مثل كسي كه دلش باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نيافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقي ميديد اگرچه در ملاطفت مبالغه مي‌نمود از منهج احتراز منحرف نگشت اين زمان نوائر اشتياق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع وصيت نهم بجگر سوخته نخواهد رسيد حرارت دل تسكين نخواهد يافت رجاً واثق دارم كه بيان فرمايد داستاني كه مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ايشان و تقرير نمايد كه چون پادشاه از نزديكان خود بعد از تقديم جفا و عقوبت آثار جرم و جنايت واضح بيند بار ديگر ايشانرا بنوازد يا نه و اعتماد نمودن بران طائفه در تازه گردانيدن منصب ايشان بحزم نزديك بود يا نه بيدپاي بنطقي دلكشاي و عبرتي جانفزاي جواب داد كه اگر ملوك در عفو و مرحمت در بندند و از هر كجا اندك خيانتي بينند در باب او بعقوبت امر فرمايند نزديكانرا اعتقاد صافي نماند و ديگر بر ايشان اعتماد نكنند و ازين حال دو علت حادث شود يكي آنكه كارها مهمل و معطل ماند دوم آنكه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بي‌نصيب شوند و يكي از اكابر ملوك گفته است كه اگر خلق بدانند كه كام جان ما بچاشني عفو چه لذت مي‌يابد هرآئنه جز جرم و جنايت هديهٔ بدرگاه ما نيارند

نظم

مجرم گر اين دقيقه بداند كه دمبدم　　مارا چه لذت است بعفو گناهگار
همواره ارتكاب جرائم كند بعمد　　دائم بنزد ما گنه آرد باعتذار

جمال حال سلاطين عالمرا هيچ پيرايه از عفو زيباتر نيست و كمال قدر عظماي بنئ آدم‌را هيچ دليلي از تجاوز و مرحمت روشن‌تر نه و مضمون كلام معجز نظام حضرت سيد انام عليه افضل التحية و السلام الا انبئكم باشدكم من ملك نفسه عند الغضب اشارتي لطيف ميكند بدانكه قوت آدمي‌را بفرو

نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگي و مردي بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد

بیت

مردي گمان مبر که بزور است و پردلي با خشم اگر بر آئي دانم که کاملي

و پسندیده‌ترسیرتي ملوک‌را آنست که عقل ارجمندرا در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خودرا از لطف و عنف خالي نگذارند اما لطف بر وجهي باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالي بود تا کار سلطنت بنشاتین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیگرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت نهند بیت

داشتي قوم خویش‌را جمشید دائم اندر میان بیم و امید

و حکماي اسلام جزاهم الله خیرا گفته‌اند که ایزد تعالي بندگان خویش‌را از مواعظ قرآني و نصائح فرقاني مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده و هرکه‌را سعادت ازلي یار و مددگار بود و کفایت ابدي امداد و اعانت نماید احکام قرآنرا قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجهٔ حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظها آیتیست مشتمل بر حقائق این مقوله که ذکر میرفت و هي قوله تعالي و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله یحب المحسنین و یکي از پیران طریقت بزبان حقیقت معني این آیةرا برین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آنکه باري دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیة همین که بناي کارها بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق‌را بصورتي مصور گرداند شعشعهٔ جمالش بنوعي تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسي‌را زیباتر ازان شکلي و خوبتر ازان هیأتي بنظر در نیامده باشد و بزرگي در یک بیت ازین قطعه همین معني‌را ذکر میفرماید قطعه

چو قدرت دادت ایزد برگنه‌کار بعفوش بند کن تا بنده گردد
که مجرم کُشتهٔ افعال خویش است چو بوئي عفو یابد زنده گردد
اگر صورت بندد یک عفو [illegible]

و هرگاه که درين مقدمات تاملي بسزا رود هر آئينه بعز اعلام خواهد رسيد که شرف انسان بفضيلت عفو و احسان تزايد مي‌پذيرد پس همت بر ملازمت اين دو سيرت مقصور بايد داشت و پوشيده نيست که آدمي از سهو و غفلت و جرم و زلت خالي نتواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرمي عقوبتي بظهور رسد و بازأ هر گناهي سياستي وجود گيرد مضرت کلي که در مهمات ملکي و مالي سرايت تواند کرد ازان پديد آيد نظم

بتندي سبک دست بردن بتيغ بدندان گزد پشت دست دريغ

سري کز تحمل بماند تهي حرامش بود تاج فرماندهي

و ديگر پادشاه بايد که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفايت آنکس که در موضع تهمتي افتد نيکو بشناسد تا اگر ازان جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتي توان کرد يا در وقائع دهر از تدبير او مددي توقع توان داشت در تازه گردانيدن اعتماد بر وي سعي فرمايد و بتربيت و تمشيت او مسارعت نمايد و اين عمل‌را از عيب و ريب خالي شناخته قوت دلش‌را از وجهٔ استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک‌را نهايت نيست و حاجت پادشاهان بکافيان ناصح و عاملان امين که استحقاق محرميت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداري آن باشد که گروهي‌را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوي و ديانت زينت يافته و بحق‌گذاري و نصيحت و هواخواهي و مودت از اقران متميز گشته تربيت فرمايند و معرفت آنکه از هريک چه کار آيد و هرکدام چه کاررا شايد حاصل کنند و فردا فردارا فراخور اهليت و بر اندازهٔ راي و شجاعت و بمقدار عقل و کفايت بکاري نامزد نمايند اگر با هنر کسي عيبي نيز يافته شود ازان هم غافل نباشند که مخلوق بي‌عيب نتواند بود و گفته اند ع

يار بي‌عيب مجو تا نه بماني بي‌يار

و درين دقيقه احتياط تا بدان حد واجب است که اگر کسي بمهمي که مباشر آنست خللي راه خواهد داد اورا از سرکار دور بايد کرد و اگر ديگري بکفايت مهمي بر هم خواهد زد ازان نيز احتراز بايد نمود و اگر هرچند اين صورت محال است که کفايت سبب نقصان امور گردد اما اين تاکيد براي آن رفته است تا دانسته شود که براي حصول غرض بترک اصحاب هنر و کفايت مي‌توان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوري کردن بصواب نزديک‌تر خواهد بود پس از تفهيم اين معني و شناختن

اين دقائق بر پادشاه فرض است كه بخود تتبع احوال و تفحص اشتغال كه بعمال و امنا تفويض مي‌فرمايد بجاي آرد چنانچه نقير و قطمير احوال مالي و ملكي بر وي پوشيده نماند و درينجا دو فائدهٔ كلي متصور است يكي آنكه معلوم گردد كه از مباشران اعمال كدام رعيت پرور است و كدام جفا گستر آنرا كه رعايت رعايا ميكند استمالت داده دران شغل دست قوي دارد و آنكه غم زيردستان نمي خورد نامش از جريدهٔ عمل محو كرده در دفتر عزل ثبت نمايد

نظم

خدا ترس‌را بر رعيت گمار — كه معمار ملك است پرهيزگار
بد انديش تست آن و خونخوار خلق — كه نفع تو جويد در آزار خلق
رياست بدست كساني خطاست — كه از دست ايشان دستها بر خداست
نكوكار هرگز نه بيند بدي — چو بدپروري خصم جان خودي

و ديگر آنست كه چون اين صورت بر ضمائر همكنان تصوير يافت كه پادشاه ثمرهٔ كردار نيكوكاران بخوبتر وجهي مهيا ميدارد و خائنان‌را بقدر گناه تنبيهي واجب مي‌بيند اهل صلاح اميدوار گشته جانب نيكوكاري كاهل و آسان‌گير نمي‌شوند و مفسدان ترسناك و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاري دليري و بيباكي نميكنند و حكايتي كه لائق اين مقدمات باشد داستان شير و شغال است راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در زمين هند شغالي بود فريسه نام روي از دنيا بگردانيده و پشت بر تعلقات بي‌حاصل او آورده در ميان امثال و اشكال خود مي‌بود اما از خوردن گوشت و ريختن خون و ايذاي جانوران تحرز مي‌نمود

بيت

لب بخون كسان نمي‌آلود — و ز بدي اجتناب ميفرمود

ياران با وي مخاصمتي بر دست گرفتند و مباحثهٔ مودي بنزاع و جدال آغاز كردند و گفتند كه ما بدين سيرت تو راضي نيستيم و راي ترا درين اجتهاد بخطا نسبت ميدهيم بعد ما كه از صحبت ما اعراض نمي‌نمائي در عادت و سيرت موافقت بايد نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمي‌چيني سر از گريبان اتفاق بر بايد آورد و نيز عمر عزيزرا در زجر گذاشتن و خودرا در زندان رياضت محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصيب خود از لذات دنيا استيفا مي‌بايد كرد تا از مشرب و لا تنس

نصيبك من الدنيا بهره‌مند گردي و از اكل و شرب كه قوام مادهٔ حيات است محترز نمي‌بايد شدن تا فرمان كلوا و اشربوارا كار بسته باشي و حقيقت ببايد شناخت كه دي‌را باز نتوان آورد و بدريافتن فردا جزم نشايد كرد امروزرا ضائع كردن و از تمتع التذاذ بر طرف بودن چه معني دارد

بيت

بيا تا يكزمان امروز خوش باشيم در خلوت   كه در عالم نميداند كسي احوال فردارا

شغال جواب داد كه چون ميدانيد كه دي گذشت و باز نيايد و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننمايد پس امروز چيزي ذخيره كنيد كه توشهٔ راه‌را شايد   بيت

آن طلب امروز بهرگوشهٔ   كز پي فردات بود توشهٔ

و دنيا اگرچه سراسر عيب است باري اين هنر دارد كه مزرعهٔ آخرتش گفته‌اند و هر تخم كه در وي بكاري بر آن بقيامت برداري زرع يومك و حصاد غدك   مثنوي

بكوش امروز تا تخمي بپاشي   كه فردا بر جوي قادر نباشي

اگر اين كشت ورزي‌را نورزي   در آن خرمن به نيم ارزن نيرزي

مرد عاقل بايد كه همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقديم خيرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقي و نعمت جاوداني نهد و اينمعني بترك تعلقات عالم غدار و سراي فاني ميسر تواند شد

بيت

بر آستان فنا دل منه كه جاي دگر   براي راحت تو بر كشيده‌اند قصور

امروز كه قوت داريد و مي‌توانيد مركب رياضت در ميدان مجاهدت رانيد و از ثمرات تندرستي جهت بيماري ذخيره برداريد و از سرمايهٔ جواني براي كسادي بازار پيري سودي بدست آريد و از فوائد حيات استعداد سفر باديهٔ فنا و فوات مهيا سازيد بزرگي گفته‌است امروز توانيد و ندانيد فردا كه بدانيد نتوانيد يا حسرتي علي ما فرطت في جنب الله   بيت

چون توانستم ندانستم چه سود   چون بدانستم توانستم نبود

راحت دنيا چون روشنائي برق بي‌دوام است و محنتش چون تاريكي ابر بي‌بقا نه بفوائد نعمتش الفت بايد گرفت و نه از شدائد المش اندوه بايد خورد   بيت

گر دست دهد گراي شادي نكند   ور فوت شود نيز نيرزد بغمي

حاصل سخن آنكه دل بر دوستي كلبهٔ عنا وقف كردن از علو همت دور مي‌نمايد و بر گذرگاهٔ سيل فنا عمارت نهادن از كمال كياست خارج مي‌افتد فاعبروها و لا تعمروها اين خانهٔ عاريتي و منزل گذاشتني‌را ع مكن عمارت و بگذار تا خراب شود

گفتند اي فريسه تو مارا بترك نعمتهاي دنيا ميفرمائي حال آنكه نعيم اين جهاني از براي آن آفريده شده تا بدان فائده گيريم و از لذت آن بر خورداري يابيم و نكتهٔ ورزقناهم من الطيبات گواهٔ اين مدعا است فريسه گفت نعيم دنيا دست افزاريست كه خردمند ازان نام نيكو و ذكر باقي حاصل كند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد تا بحكم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسيلهٔ عقاب و نكال او و شما اگر سعادت دو جهاني مي‌جوئيد اين سخن در گوش گذاريد و براي طعمهٔ لذيذ كه حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوري روا مداريد و بدانچه بي‌آزار و ايذا بدست آيد قانع شويد و ازان مقدار كه بقاي جثه و قوام بدن بران متعلق است در نگذريد و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبيد كه صحبت من با شما سبب وبال نيست اما موافقت در افعال نا پسنديده موجب عذاب است و اگر مرا بدين نوع تكاليف معذب خواهيد داشت پس اجازت دهيد تا ترك‌صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع

روم در كنج خلوت در بروي خلق در بندم

ياران چون فريسه‌را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم ديدند معتقد گشته از القاي آن كلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار كشادند و فريسه اندك وقتي‌را در تقوي و ديانت منزلتي يافت كه گوشه نشينان آن ديار دريوزهٔ همت از باطن او كردندي و گرم روان باديهٔ مجاهدت استمداد عنايت از بدرقهٔ نظر او نمودندي بكمتر فرصتي آوازهٔ زهد و امانت او در نواحي آن بلاد شائع شد و ذكر عبادت و عبوديتش بحوالي آن ديار رسيد و نزديك منزل فريسه بيشهٔ بود مشتمل بر انهار و عيون و اشجار گوناگون در ميانهٔ آن مرغزاري كه باغ ارم از رشك طراوت آن روي در نقاب خفا كشيدي و مدد انفاس شمال راحت افزايش دل پژمرده‌را حيات جاوداني بخشيدي

نظم

فضائي دلكشايش جان فزودي — هواي جان فزايش دل كشودي

دميده سبزهٔ تر بر لب جوي — چو خط گرد لب خوبان دل جوي

و در وي وحوش و سباع بسيار جمع آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا دواب و هوام آنجا آرام گرفته و ملك ايشان شيري بود با هول و هيبت و هزبري در غايت نهيب و نهايت صولت

بيت

نعرهٔ چون خروش رعد بلند   ديده همچو برق آتش بار

مجموع ساكنان آن بيشه در قيد متابعت او بودندي و در پناهٔ حشمت و حريم حرمت او روزگار گذرانيدندي و اورا كامجوي لقب نهاده بودند و بدين لقب آوازه در اطراف مملكت در داده روزي كامجوي با ارباب دولت از هر باب سخن در پيوسته بود و بهر گونه راهٔ مقالات كشاده در اثناي كلام حكايت فريسه در ميان آمد چندان صفت كمال صلاحيت و حسن معيشت او از اطراف و جوانب بسمع ملك رسانيدند كه بجان و دل جوياي صحبت او شد

بيت

رخسارهٔ او نديده چون مردم چشم   في الحال درون ديده جايش دادند

القصه شوق كامجوي بملاقات فريسه از حد تجاوز نموده كس بطلب وي فرستاد و او نيز فرمان شاهنشاهي‌را انقياد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملك شرط احترام مرعي داشته در مجلس عالي شرف جلوس ارزاني فرمود و در انواع آداب طريقت و معارف حقيقتش بيازمود حاصل الامر فريسه‌را در بيان فضايل و آداب بحري يافت بيكران و در معرفت حقائق كمالات گنجي ديد گوهر افشان باري ديگرش در طريق كارسازي و مهم پردازي و فصاحت تقرير و اصابت تدبير امتحان فرمود نقد حالش بر محك قبول تمام عيار آمد   ع   زري كه پاك بود ز امتحان چه غم دارد

كامجوي‌را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز با وي خلوتي كرده گفت اي فريسه مملكت ما بسطتي دارد و اعمال و مهمات آن بسيار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانيده بودند و من   ع   نا ديده ز ديده دوست‌تر داشتمت

و اين زمان كه ترا ديدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عيان قاصر ماند

بيت

شنيدم آنكه در آفاق نيستت ثاني   چو ديدمت بحقيقت هزار چنداني

اين زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملك و مال بتو تفويض خواهم نمود تا درجهٔ تو بتربيت ما ارتفاع يافته در زمرهٔ خواص و نزديكان داخل گردي و بيمن عنايت و حسن عاطفت ما از

اقران و اخوان بلکه از ابناي زمان بعز اختيار و شرف اقتدار ممتاز گردي

بيت

بر آستان دولت ما هرکه سر نهاد نگذشت هفتهٔ که ز اهل سرير شد

فريسه جواب داد که سلاطين‌را لازم است که براي کفايت امور جمهور انصار شايسته و اعوان بايسته اختيار کنند و با اين همه بايد که هيچکس‌را بر قبول عملي اکراه نفرمايند که چون کاري بجبر در گردن کسي افگنند و اورا ضبط آن ميسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرائط بواجبي بيرون نيايد وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بزهٔ نا فرمانيهاي او بفرماينده عائد شود و غرض ازين سخن آنست که من اعمال سلطاني‌را کاره ام و بران وقوفي و در آن تجربهٔ ندارم و تو پادشاهي ذو شوکتي و سلطاني عالي رتبتي و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بي گرانند بقوت و کفايت آراسته و بصفت امانت و ديانت مشهور شده و طالب اين نوع عملها نيز هستند اگر در باب ايشان عنايتي و التفاتي ارزاني داري دل مبارک‌را از دغدغهٔ کفايت مهمات فارغ گردانند و به تحفهٔ و هديهٔ که از ارتکاب عمل يابند شادمان و مستظهر گردند کامجوي گفت درين مدافعه چه فائده داري و ازين منع چه سود مي‌بيني و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت اين مهم درگردن اهتمام تو خواهم افگند ع

اگر خواهي وگر نه آن مائي

فريسه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد يکي زيرکي سخت روي که بمبالغه و بي‌آزرمي غرض خود حاصل کند و بزيرکي و حيله از پيش برده هدف تير تعرض نگردد دوم غافلئ ضعيف راي که بر خواري کشيدن خوي کرده باشد و پرواي بيناموسي و تلف نام و عرض ندارد و چنين کس در معرض حسد نيايد و کسي با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازين دو طبقه نيستم نه حرص غالب دارم که خيانت انديشم و نه طبع خسيس که بار مذلت کشم

قطعه

بخدائي که آفرين کرداست عاقلان‌را بخويشتن داري

که نيرزد بنزد همت من ملک هر دو جهان بيک خواري

ملک‌را از سر اين انديشه بر بايد خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتي شد تا ديدهٔ حرص شوخ چشم‌را بسوزن قناعت بر دوخته‌ام و متاع بي‌اعتبار آز پرنيازرا بشعلات آتش رياضت

سوخته و اگر دیگر باره ملك مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که بمیان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۲

گفت آورده‌اند که روزي یکي از فقراي صافي دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاري میگذشت درویشي حلواگر که از چاشني فقر بهره داشت آن عزیزرا التماس کرد که زماني بر در دکان او قرار گیرد و مرد عارف از روي دل نوازي آنجا بنشست و استاد حلوائي برسم تبرك طاسي پر عسل گداخته پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینها غلو کنند و هرچند کسي بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند ع مگس جائي نخواهد شد مگر دکان حلوائي

بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضي بر کنارهٔ طاس نشستند و برخي خودرا در میان انداختند حلوائي دید که هجوم مگسان از حد گذشته بادبیزن بجنبانید آنها که بر کنارهٔ طاس بودند به آساني پرواز نمودند و برفتند و آنها که در میانه جاي آرام داشتند پایهاي ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهاي ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاك افتادند آن درویش عزیزرا وقت خوش گشت و نعرهاي مستانه زدن گرفت و بعد ازان که دریاي باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائي گفت اي عزیز ما حلواي صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معني درین محل بر تو حل‌وا شده از ما دریغ مدار ع بکشا لب شیرین و شکر ریزي کن

شیخ فرمود که دنیاي دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبي بمن گفت این طاس‌را دنیا دان و این عسل‌را نعمتهاي آن و این مگسانرا نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندك لقمه از مائدهٔ دنیا خورسند شده‌اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانهٔ کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان مي‌پرند و به آشیانهٔ في مقعد صدق عند ملیك مقتدر باز میگردند و آنها که در میانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پاي ایشان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدي انجامد

نظم

چرا يک لقمه ميبايد چشيدن و زان پس اين همه خواري کشيدن

بخرسندي گراي اينک بضاعت نباشد هيچ گنجي چون قناعت

و ايراد اين مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنياي دغل آلوده نسازد شايد که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبيل سهولت ميسر تواند شد

بيت

چنان وقتي بدست آر از زمانه که گر گويند رو گردي روانه

کامجوي گفت اگر کسي نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقيم شده هيچ دقيقه از راستي فرو نگذارد و شرر ضرر ستمگاران از مظلومان باز گيرد و سخن محنت کشيدگان بدل خوش و تازه روي در پذيرد هرآئينه در دنيا دولت اورا عز استقامت خواهد بود و در عقبي بشرف رفعت و کرامت خواهد رسيد فريسه گفت در اعمال سلطاني اگر شرائط سرانجام يابد رايحهٔ نجات آخرت توان شنيد فاما در دنيا کار اورا دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل اورا قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسي بتقرب سلطاني سرافراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روي کشند و هم دشمنان جان اورا نشانهٔ تير بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ايمن نتواند بود و خوش دل نتواند زيست وگرچه پاي بر فرق کيوان نهد سر بسر سلامت نبرد شير فرمود که چون رضاي ما ترا حاصل آمد خويشتن‌را در مهلکهٔ وهم ميفگن که حسن عقيدت ما حجاب بدسگالي دشمنان تمام است بيک گوشمال راهٔ مکائد ايشان بسته گردانيم و ترا بنهايت همت و غايت امنيت رسانيم ع

چه غم ز حيلهٔ دشمن چو دوست جانب ماست

فريسه گفت اگر غرض ملک ازين تقويت و تربيت احسانيست که در باب من ميفرمايد بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بيکرانه آن لايقتر که بگذارد تا درين صحرا ايمن و فارغ ميگردم و از نعيم دنيا به آب و گياهي خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر کناره مي‌باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر که زندگاني بسيار در خوف و خشيت و دل مشغولي و محنت

بيت

دمي فراغت دل بهتر است ازانکه کسي هزار سال نه بر وفق آرزو بزيد

کامجوي گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمير دور بايد کرد و بما نزديک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ

اهتمام بايد گرفت فريسه گفت اگر حال برين منوال است و ابا و امتناع من فائده نمي‌دهد مرا اماني بايد که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زيردستان از بيم زوال مرتبت خود بقصد من بر خيزند ملک بدمدمهٔ ايشان بر من متغير نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصهٔ من و کيد قاصدان شرائط هرچه تمامتر بجاي آرد   بيت

بهر تهمت نمي‌بايد ز ما خاطر گران کردن   بقول دشمنان سهل است ترک دوستان کردن

شير با او وثيقتي کرده و پيماني بسته اموال و خزائن خويش بدو سپرد و از تمامي اتباع و لواحق اورا بکرامت بيحد مخصوص گردانيد و مشاورت مهمات جز با وي نبودي و اسرار ملک جز بر و آشکارا نکردي هر روز اعتقاد شير بر و زياده شدي و قربت و مکانت او نزديک شير بيفزودي تا بحديکه مخالطت بغايت رسيد و مخالصت بنهايت انجاميد نه فريسه يکنفس بي‌ملازمت شير بودي و نه کامجوي بي‌موانست او آرام داشتي   ع   چو دوستي بنهايت رسد چنين باشد

اين حال بر نزديکان شير گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موانست زدند و بر مخاصمت او پيمان مطابقت بستند روزها در تدبير تغيُّر او بشب رسانيدند و شبها در انديشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر راي همه بر آن قرار گرفت که اورا بخيانتي منسوب گردانند تا مزاج کامجوي که هرگز از منهاج راستي و امانت بانحراف مائل نيست در بارهٔ وي متغير گردد و عقيدهٔ شير در باب ديانتي که اورا مظهر کامل آن مي‌شناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهاي کلي توان کرد و در قمع و استيصال او توان کوشيد   بيت

بتدريج راهي بدست آوريم   که در پايهٔ او شکست آوريم

پس يکي‌را پيش کردند تا قدري گوشت که براي چاشت شير نهاده بودند بدزديد و در حجرهٔ فريسه پنهان کرد   بيت

روز ديگر که شير زرين چنگ   بر کنام سپهر کرد آهنگ

امرا و وزرا صف خدمت بر کشيدند و اشراف و اعيان ببارگاه ملک حاضر شدند و فريسه جهت تدارک مهمي کلي بطرفي رفته بود شير انتظار آمدن او ميکشيد و جز سخن کفايت و تعريف فهم و درايت او حرفي بر زبان نمي‌راند   بيت

ورد زبان و مونس جان است نام يار   يکدم نميرود که مکرر نميشود

وقت چاشت ملك رسيد و جذبهٔ سبعي در حركت آمده قوت اشتها غلبه كرد چندانكه گوشت وظيفهٔ ملك بيشتر طلبيدند كمتر يافتند شير بغائت تافته شد و درين محل فريسه غائب بود و خصمان حاضر چون ديدند كه آتش گرسنگي و حرارت غضب بهم پيوست آغاز افساد كردند و تنور خشم گرم يافته فطير خويش در بستند يكي از ايشان گفت كه چاره نيست ازانچه ملك‌را بياگاهانيم و هرچه از منافع و مضار اين حضرت دانيم و شناسيم هرچند موافق بعضي نيفتد بموقف عرض رسانيم كامجوي متنبه شده گفت ملازمان يكدل و متعلقان يكجهت در هيچ وقت بايد كه شرط نصيحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل انها رسانند بيت

كساني حق شناس و حق گذار اند كه حال از پادشه پنهان ندارند

بيار تا چه شنيدهٔ و بگوي تا چه ديدهٔ يكي ازان مفسدان نمام و غمازان نا تمام جواب داد كه بمن چنان باز نمودند كه فريسه آن گوشت‌را بسوي خانهٔ خويش برد ديگري از راه بدگماني مغلطه در افگند و گفت مرا اين باور نمي افتد چه او جانوري كم آزار امانت شعار است ديگري آغاز حيله سازي كرده گفت درين كار احتياط بايد كرد چه هر كس‌را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غير واقع در اندازند و مردم‌را زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق به آساني مطلع نتوان شد ديگري دليرتر در سخن آمده گفت همچنين است و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودي صورت نه بندد و ليكن اگر گوشت در منزل او يافته شود هرچه از خيانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود كامجوي‌را درين محل عنان اختيار از دست بيرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه ميگويند و بر خيانت او از چه چيز استدلال ميكنند يكي از حضار كه موافق مخالفان بود گفت اي ملك در ميان اهل اين بيشه خبر غدر و مكر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازين ورطه جان بسلامت بيرون نبرد و شامت خيانت بزودي در وي رسد ديگري از صاحب غرضان زبان افساد بكشود و گفت جمعي امنا بهر وقت از و خبري ميرسانيدند و در تصديق آن تردد داشتم اكنون كه اين فصل مي‌شنوم نزديك است كه ظلمت گمان من بنور يقين مبدل شود ديگري گفت خديعت و مكر او پيشتر ازين نيز بر من پوشيده نبود و من فلان و فلانرا گواه گرفتم كه كار اين زاهد ريائي عاقبت بفضيحت كشد و از و خطائي عظيم و گناهي فاحش ظاهر گردد درين باب گفته‌اند ع

هركه نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود

دیگري گفت عجب است که با وجود دعوي فقر و پاك طینتي و خرقهٔ صوفیانه و نیك نیتي کسي‌را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است

بیت

خرقه پوشي من از غائت دین داري نیست خرقهٔ بر سر صد عیب نهان مي‌پوشم

دیگري از در معقول گوئي در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقي درین مدتها مینالید و تقلید اعمال ملك‌را در ظاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت مي‌شمرد و با این همه اگر خیانت وي ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگري گفت هرگاه که او بدین محقر که وظیفهٔ چاشت ملك بوده چشم سیه کند توان دانست که در مهمات کلي چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهاي گرامند تصرف نموده

بیت

صیاد که بر نگذرد از گنجشکي داني که چه کند چو کبك و تیهو بیند

چون امرا میدان وقاحت خالي یافته مرکب بدگوئي بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوي غبار تردد و شبهت بر انگیختند وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خباثت بر تافته رقمي چند از هر گونهٔ حشو و پاره زرد در دفتر ضمیر ملك ثبت نمودند یکي از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتي و حق ناشناسي خواهد بود و هر آئینه درین جرأت با ملك استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهي‌را بر طرف نهاده دیگري از راهٔ موعظه و نصیحت بسخن در آمد و گفت اي یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و بحکم ایحب احد کم ان یاکل لحم اخیه دندان عیب بگوشت برادر خود مرسانید که شاید که قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و بزهمند گردید اگر ملك این ساعت بفرماید تا منزل اورا بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع مي‌شود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهاي خاص و عام مودي بیقین شود و اگر تهمتي صریح بود و گوشت گم شده دران کاشانه پدید نیاید همکنان‌را زبان باستغفار باید کشود و از فریسه بحلي طلبید دیگري گفت اگر احتیاطي خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده‌اند ساعت بساعت خبر بوي رسد در تدارك این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در آخر مجلس ندیمي از ندماي خاص ملك گستاخ‌وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نا متدین روشن گردد او بزرق و شعبده راي ملك‌را از مکافات

بگرداند و بوالعجبي نمايد كه همكنان‌را با آنكه دران متيقن باشند بشك افگند

بيت

بغدر آنچنانست رايش متين كه شك‌را بر آرد برنگ يقين

القصه درين حال كه شير گرسنه و خشم آلوده بود ازين نمط چندانى بگفتند كه كراهتي از فريسه بدل او راه يافت و به مضمون من يسمع يخل انواع انديشها بر خيالش گذشته باحضار فريسه مثال داد بيچاره از اثر مكائد اعدا بيخبر روي براه آورد و چون دامن ديانتش از لوث اين افترا پاك بود گستاخ‌وار پيش كامجوي آمد پرسيد كه آن گوشت كه ديروز بتو سپردم چه كردي جواب داد كه بمطبخ رسانيدم تا بوقت چاشت نزديك ملك آرند مطبخي نيز از اهل بيعت بود بانكار پيش آمد و بمبالغهٔ بسيار گفت ازين كار و حال خبر ندارم و هيچ گوشتي بمن ندادهٔ شير طايفهٔ از امينان فرستاد تا گوشت در منزل فريسه بجستند و چون خود پنهان كرده بودند آشكارا بر داشته نزديك شير آوردند فريسه دانست كه دشمنان كار خود ساخته‌اند و مهمي كه مدتها بود تا رشته تدبير آن مي‌تافتند محل يافته و پرداخته با خود گفت

بيت

آفتاب طربم بر سر ديوار رسيد سالها بود كه از روز چنين ترسيدم

و از جملهٔ وزرا گرگي بود تا آن ساعت عيب نا گفته و خودرا از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نموده كه بي‌تحقيق و ايقان قدم در كاري ننهد و تا بر نقير و قطمير مهمي وقوف نيابد در وي دخل نكند و لاف دوستي فريسه مي‌زد و درباب حمايت او مبالغه مي‌نمود پس از وقوع اين صورت پيشتر رفت و مافي‌الضمير آشكارا كرده گفت اي ملك زلت اين نابكار معلوم شد و گناه اين بيمروت خاكسار روشن گشت صلاح ملك دران است كه هرچند زودتر حكم سياست تقديم يابد چه اگر اين باب‌را مهمل گذارند بي‌شك گناهگاران ديگر از فضيحت نترسند و ساعت بساعت دليرتر گردند ع

سياست ار نبود كارها خلل يابد

شير بفرمود تا شغال‌را باز داشتند و بانديشهٔ دور و دراز فرو شد سيه گوشي از خاصان ملك آغاز كرد كه من از راي روشن پادشاه كه آفتاب از پرتو او نور افشاني اكتساب نمايد و شمع شبستان سپهر در حمايت روشني او چهره بر افروزد شگفت مانده‌ام تا كار اين غدار و خيانت اين واهي مكار چگونه بر وي پوشيده شده است و از خبث ضمير نا پاك و مكر طبع حيله انگيز او چرا غافل مانده و با وجود

چنين گناهي عظيم و فعلي قبيح قتل اورا در توقف مي‌اندازد و مشرب سياست‌را كه بيخ درخت عدل برشحات آن تازه و سيراب است بخس و خاشاك تامل مكدر ميسازد كامجوي متوجه شده فرمود كه سخن تو چيست جواب داد كه اي ملك حكما فرموده‌اند من حسنت سياسته دامت رياسته نظام سياست سبب دوام رياست است و هركه تيغ سياست از نيام انتقام بر نكشد تير فتنه‌را بسپر حمايت رد نتواند كرد و آنكه به تبر قهر بنياد بيدادرا زير و زبر نسازد نهال آمال در گلشن زمان نتواند كاشت

نظم

آئين سياست ار بر افتد   بنياد امان ز پا در افتد
آن باغ ز ايمني ثمر يافت   كز عين سياست آبخور يافت

و هركه صلاح ملك جويد بر گنهگار سياست بايد راند و هرچند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نبايد نمود چنانكه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خودرا سياست كرد كامجوي گفت كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

بعرض رسانيد كه آورده‌اند كه در دارالملك چين پادشاهي بود در رعايت قانون عدالت جمشيدوار جام جهان نماي عقل‌را آئينهٔ روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ ايالت سكندر صفت چشمهٔ آبحيات نصفت‌را طالب گشته   بيت

از معدلت شامل او رفته ستم   صد منزل ازان سوي بيابان عدم

و اورا پسري بود زيبا روي نيكو خوي بكمند ملاطفت قلوب انام‌را صيد كرده و بدانهٔ احسان و اكرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده   بيت

مادر گيتي نزاده همچو او صافي صفات   ديدهٔ دوران نديده مثل او صاحب كمال

اين پسررا آرزوي مشاهدهٔ حرم كرم كه عبارت است از محل استيناس ان اول بيت وضع للناس پديد آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف كه اشارت است بامان خانه و من دخله كان آمنا از زاويهٔ دلش ظهور نمود صداي داعي و اذن في‌الناس لبيك اجابت زده عزيمت احرام زيارت حريم كعبه مصمم گردانيد

قطعه

امید طواف حرم کوي تو افگند در وادي غم طائفه بي سر و پارا
لبيك زنان بر عرفات سر كويت صد قافله جان منتظر آواز درارا

بعد ازانكه از جانب پدر دستوري يافته بود از راه دريا متوجه شد با جمعي ملازمان بر كشتيهاي كه سعت فلك در جنب عظمت هر فلكي ازان حقير نمودي و نه صفحهٔ سپهر در برابر يك ورق از هر سفينه رقعه مختصر بودي سوار شده مركبان بي‌پاي آب پيماي‌را روان ساختند و دران خانهٔ چوبين كه سقف در زير و ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختيار بدست باد سبك رفتار باز دادند

بيت

چو مه در برج آبي كرده منزل روان كردند كشتي‌را بساحل

اندك فرصتي‌را قطع مسافت بسيار نموده بمكهٔ معظمه رسيدند و لوازم و اركان حج بجاي آورده توجه به آستان بوسي روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت

بيت

آن شهسوار گرم عنان بلند سير كز نه اديم چرخ دوال ركاب يافت

صلي الله علي محمد المختار و علي آله الاطهار و صحبه الاخيار نموده بسعادت تقبيل عتبهٔ عليه نبويه مستسعد گشتند

بيت

اي خاك بوسئ درت مقصود هر صاحب‌دلي بردن بخاك اين آرزو مشكل‌تر از هر مشكلي

و ازانجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملك بغداد از حال شاهزاده خبر يافته باستقبال بيرون آمد و قواعد اكرام و اجلال بر وجهي كه بايد و شايد رعايت نمود و نزل و علوفهٔ لائق و منزل شايسته و موافق ترتيب فرموده چند روزه استدعاي توقف كرد و چون از رنج راه بر آسودند و عزم معاودت بوطن جزم كردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسيار خواست و خدمتهاي اورا بتحف شكر گذاري و سپاسداري مقابله نموده برسم هديه و تبرك كنيزكي چيني بحرم وي فرستاد و خود رخت سفر بر بسته روي بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشايعت و قاعدهٔ وداع بحرم باز آمده كنيزك‌را طلبيد صورتي ديد كه نقاش فطرت بزيبائي او بر لوح وجود نقشي نكشيده بود و ديدهٔ مصور فكرت برعنائي او در جريدهٔ خيال شكلي نديده زلف دل شكنش بكمند فتنه عالمي‌را در زنجير كشيده و ماه جهان تاب از منزل عالي خود پيش جبهه‌اش اكليل بر زمين ماليده دعوي كج خوبانرا بكرشمهٔ ابرو بر طاق

فراموشي نهاده بود و داعيهٔ زهد گوشه نشينان‌را بكرشمهٔ چشم نيم مست بباد باده نوشي بر داده

مثنوي

رخش عشاق‌را شمع شبستان   لبش نقل و شراب مي‌پرستان
قدش بخت بلند راست بينان   خم زلفش حريم شب نشينان
شكر از رشك نطقش مانده در تنگ   عقيق از شرم لعلش رفته در سنگ

ملك بغدادرا از خراميدن آن سرو آزاد پاي دل در گل بماند و از چاشني لعل ميگونش بي‌واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت   بيت

دل بستهٔ بالاي يكي تنگ قبا شد   باز اين ز براي دل تنگم چه بلا شد

چندانكه سلطان بادل از دست رفته كوشش نمود بجائي نرسيد و هرچند عقل كار فرماي آب نصيحت بر آتش عشق ريخت شعلهٔ آن زياده گشت   بيت

ساكن نمي‌شود بسخن آب چشم من   كين درد عاشقي بملامت فزون شود

سلطان با كنيزك طرح معاشرت افگنده بيكبارگي از غم خوارگي رعيت و تيمار كار مملكت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزين هر دل تنگ نشنود اندك زماني‌را هرج و مرج پديد آيد و فتنه و آشوب بالا گرفته كار مردم باضطراب انجامد   نظم

هر پادشه كه روي بلهو و طرب نهاد   ميدان كه هست مرتبه اش‌را گه سقوط
ميزان كه برج اختر لهو و طرب بود   در وي رسد بخسرو سيارگان هبوط

چند روز برين حال بر آمد اركان دولت و اعيان حضرت از بي‌پروائي ملك به تنگ آمده حال شهر و ولايت‌را مضطرب ديدند مجموع دست نياز كشاده روي بگوشه نشينان و صاحبدلان آوردند و از باطنهاي درويشان پاكيزه نفس دريوزهٔ دعائي نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند دعاهاي بيغرضان بهدف اجابت رسيده شبانه ملك در خواب ديد كه آيندهٔ با وي ميگويد

بيت

اي شاه چه گوئي چو بپرسند از تو   جائي كه بترسي و نترسند از تو

اينچه كاريست كه بر دست گرفتهٔ و دست از كار مظلومان باز داشتهٔ نزديك شد كه كار از دست برود و دولت از پاي در آيد بر خيز و با سر مهم خود رو   ع   ور نه هر فتنه كه بيني همه از خود بيني

شاه از هيبت اين واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بکشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنيزک ديگر بخلوت او در نيايد و اگرچه بي‌او آرام نداشتي و دلش بي‌مشاهدهٔ خيال جمالش قرار نگرفتي و ليکن از خوف الهي و بيم زوال پادشاهي بران منوال حکم فرمود کنيزک دو سه روزي صبر کرد و شبي سوداي صحبت ملک در سرش افتاده خودرا در بارگاه انداخت با روي چون گلبرگ طري که از نسيم سحري شگفته باشد و زلفي چون سنبل پرتاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود نظم

ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ز مرغولش بنفشه گشته دسته

ز مستي نرگس جادوش در خواب ز سودا سنبل هندوش در تاب

بار ديگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغاي عشق متاع عقل و فهم‌را بتاراج داد

بيت

باز عشق آمد و ديوانگي پيش آمد بر دلم از مژه غمزه‌زني نيش آمد

چند روزي ديگر شيفتهٔ جمال و فريفتهٔ زلف و خال او شده بعشرت گذرانيد و ديگر باره منهيان عالم غيب باشارت لاريب اورا براه صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع اين فتنه درد مرا درماني نيست و بي‌آنکه اين بلا منعدم گردد کار مرا اميد ساماني نه پس حاجبي‌را امر کرد که اين کنيزک نا فرماني کرده و بي‌اجازت ببارگاه در آمده اورا ببر و در دجله انداز حاجب کنيزک‌را بيرون آورد و با خود انديشيد که اين محبوبهٔ ملک است و شايد که فردا پشيمان گشته اورا از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس اورا در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ اين حرکت اندوهگين شده چون از صفهٔ بار بخلوت آمدي آرزوي ديدار يار غلبه کرده مضطرب گشتي و باز خودرا ملامت کرده بدلائل عقلي تسکين دادي شبي جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحي نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل‌را فراموش کرده خيال يار دلفريب اورا بي‌شکيب ساخت و حاجب خاص‌را طلبيده استفسار حال دلدار نمود و بتهديدي تمام گفت اگر امشب اورا حاضر نگرداني ترا بسياست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتيب کرد بجائي نرسيد و هيبت سلطاني مشاهده فرموده خودرا در معرض تلف ميديد بالضرورة ماه‌را ببارگاه شاه رسانيد ديگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عيش آماده شد

نظم

مائيم و شبي و يار در پيش جام مي‌خوشگوار در پيش
گل آمده و خزان گذشته دي رفته و نوبهار در پيش

حاصل القصه سه نوبت پادشاه بكشتن او حكم كرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملك بكلي معطل ماند سلطان دانست كه چارهٔ اين بلا جز بخود نتوان نمود و دفع اين غائله باميد ديگري نتوان كرد ع بدست ديگري بر نايد اين كار

چه هركرا بكشتن كنيزك فرمايد هرآئينه ملاحظه كرده در توقف خواهد افگند پس ملك دفع اورا خود مترصد مي‌بود و نمي‌خواست كه از روي ظاهر بي‌خيانتي واضح كسي‌را تلف كند تا عاقبت الامر روزي بر بام قصر ايستاده در دجله مي‌نگريست و كنيزك از دور كمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده ميكرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر انديشيده دانست كه وقت است با خود گفت اگرچه خون بيگناهي بگردن ميكنم اما صد هزار دل كه از بي‌پروائي من غرق خون شده درمان مي‌پذيرد و هرچند اين دختر مرا بجاي جانست و ليكن ملاحظهٔ حال دل آزردگان رعيت زياده از آنست پس فرمود كه نزديك‌تر آي تا اين كشتي‌را تماشا كني كنيزك چون نزديك رسيد ملك دست برو زد و در دجله افگند و تاسف بسيار اظهار كرده چنان فرا نموده كه خود در آب افتاد آنگه حكم كرد كه اورا از آب بيرون آورده دفن كردند و بتعزيت قيام نموده شرائط كلي دران باب اقامت فرمود و براي صلاح ملك جانانهٔ خودرا بدست خود بيجان كرد ع

پادشاهان از پي يك مصلحت صد خون كنند

و اين مثل براي آن آوردم تا ملك داند كه صلاح مملكت رعايت كردن از آن بهتر است كه با شخصي خائن موانست نمودن و يك تن‌را كه مضرت او شامل باشد دور ساختن بصلاح نزديك‌تر كه هزار كس‌را مهجور داشتن شيررا بدين دمدمه آتش غضب بر افروخت و بنزديك فريسه پيغام داد كه اگر اين گناه‌را عذري داري باز نماي فريسه چون بيگناه بود و گفته اند هركرا دست كوتاه بود زبانش دراز است ع بيگناهان دلير ميباشند جوابي درشت باز فرستاد و سخنان عنف آميز او با خوش آمدهاي فتنه انگيز معاندان يار شده آتش خشم كامجوي بالا گرفت و عهود و مواثيق‌را بر طرف نهاده بكشتن فريسه حكم مطلق كرد آن خبر بمادر شير بردند دانست كه تعجيل كرده است و جانب حلم و بردباري‌را

مهمل گذاشته و صبر و سکون‌را بخفت و سبکساري بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر بباید رفت و فرزند خودرا از وسوسهٔ دیولعین رهائي باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولي گردد شیطان نیز برو تسلط یافته بهرچه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلطه الشیطان همین معني مفهوم میگردد

بیت

غضب از شعلهاي شیطانیست عاقبت موجب پشیمانیست

نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوي آمده گفت اي فرزند شنیدم که بکشتن فریسه مثال دادهٔ گناه او چه بوده و کدام جریمه ازو صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت اي پسر خودرا در بادیهٔ حیرت سر گردان مساز و از مشرب عدل و احسان بي‌بهره مباش و بزرگان گفته‌اند که هشت چیز بهشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکرکش و کرامت زهاد بتقوي و ایمني رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است یکي شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان‌را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین‌را باهم نزاعي قایمست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازي آن در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصي‌را در معرض تهمت توانند آورد و خائني‌را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات بایمني و سلامت گذرانند

بیت

بیگنه دل شکسته در زندان مجرم از دور خرم و خندان

و لا شک نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علي الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون است

قطعه

منه گوش بر قول اهل غرض کز ایشان رسد ملک و دین‌را شکست
غرض جو اگر از تو شد سر بلند شود پایهٔ قدر و جاه تو پست
اگر با حسودان شدي هم رکاب عنان بزرگي بدادي ز دست

شير گفت من بقول كسي در حق فريسه حكم نكردم بلكه تا خيانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغير نگشت مادر شير گفت تغير مزاج پادشاهان بي‌يقيني صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا نيست و آنچه گفتي خيانت او بظهور رسيده هنوز اين سخن در حجاب شبهت است و وقتي كه پرده از روي اين كار بر افتد حقيقت آن ظاهر خواهد شد و بايستي كه اين مقدار گناه كه بگمان فريسه‌را بدان منسوب ميسازند در فضاي حلم تو گنجايش داشتي و سوابق خدمتگاري او نصب‌العين خاطر بودي و مساعي و ماثري كه بر درين دولتخانه ازوي بصدور پيوسته از لوح ضمير محو نشدي و سخن بي‌هنران ناآزموده در بارهٔ هنرمندان كافي بسمع قبول مسموع نگشتي نظم

سفله بخواهد دگريرا بكام خس نگذارد مگسي‌را بجام

بي‌هنران صد حيل آرند پيش تا نرود كار هنرمند پيش

اي فرزند عقل دورانديش و راي عالم آراي‌را در هر صورت كه پيش آيد و بهر حادثه كه روي نمايد حكيمي عادل و مميزي كامل بايد شناخت كه شرف جوهر آدمي بصفاي خرد ارجمند است

بيت

عقل است كه بنياد شرف محكم ازوست افزوني حرمت بني آدم ازوست

و فريسه در دولت تو بمحلي بلند و درجهٔ رفيع ارجمند رسيده بود مرتبهٔ بزرگ و پايهٔ عظيم يافته بمجلسها بر وي ثنا ميگفتي و در خلوتها با وي عز مشاورت ارزاني ميداشتي اكنون بر تو لازم است كه عزيمت در بطلان قول خود فسخ كني و بنائي كه بدست تربيت بر افراشتهٔ در هدم قاعدهٔ آن نكوشي و خودرا و اورا از شماتت اعدا و شادكامي حسودان نگاه داري تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استكشاف از لوازم شمرده و احتياط و استفسار بر وجهي كلي بجا آورده نزديك عقل معذور باشي و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردي و اين گناه كه بدو نسبت ميدهند ازان حقيرتر است كه مانند او خردمندي آئينهٔ امانت‌را بغبار آن تيره گرداند و دامن ديانت بقاذورات امثال اين محقرات بيالايد و من ميدانم كه حرص و شره ورع و قناعت اورا مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مركب امل در ساحت بينش و دانش او نيارد تاخت و درين مدت كه فريسه ملازم اين آستانه است گوشت نخورده و پيش از آن نيز بدين صفت موصوف و مذكور مي‌شد وصيت اجتناب او از اكل حيوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه رسيده ع بيهوده سخن بدين درازي نبود

و غالب ظن آنست كه دشمنان گوشت در منزل فريسه نهاده باشند و اين مقدار در جنب كيد

كائدان و حسد حاسدان بسيار نيست چه از حسودان كسي بوده كه بتوهم آنكه كسي‌را آزاري رسد بقتل نفس خود راضي شده چنانچه آن خواجه بيدولت غلام‌را بكشتن خود فرمود شير در خواست نمود كه بيان فرمائيد چگونه بوده است آن

حكايت ۴

گفت آورده‌اند كه در بغداد مردي بود حسود و همسايهٔ داشت صالح متدين كه روزها بوادي روزه‌را باقدام رياضت بسر بردي و شبها مناهج عبادت‌را بطريق تهجد و مجاهده بپايان رسانيدي

بيت

شمع محبت ز دل افروختي هرچه بجز حق همه‌را سوختي

مردم بغداد روي اعتقاد بدان عزيز باز گشت كردندي و در مجالس و محافل ذكر خير او گذشتي و اكابر شهر اورا به نيكوئي ياد كردندي و برسم تحفه و تبرك نقد و جنس بروي نثار نمودندي و همسايهٔ حسود ازين جهتها بران نيكمرد حسد بردي و بانواع در حق وي قصدها پيوستي اما هر تير مكر كه از كمان گمان افگندي بر سپر صلاحيت و درع ورع او كارگر نيامدي تا ازين معامله به تنگ آمد و بغائت در ماند غلامي خريد و در بارهٔ او مواجب الطاف و انعام واجب ميديد و شرائط اشفاق و اهتمام تقديم مي‌نمود بارها گفتي كه ترا از جهت مصلحتي مي‌پرورم و براي مهمي كلي تربيت ميكنم و اميد دارم كه دل مرا از زير آن بار بيرون آري و خاطر پژمان مرا ازان مشغولي فارغ سازي

بيت

ز آب ديده كه مي‌پرورم ز سوز درونش اميدوار چنانم كه آتشي بنشاند

چون مدتي برين بگذشت و غلام در مقام انقياد و مطاوعت آرام يافت چند نوبت بزبان نياز مباشرت مهم موعود و ارتكاب شغلي‌را كه مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت كه در بارهٔ اين بيچاره مبذول فرمودهٔ بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت كه بندهٔ سر افگنده‌را بران اختصاص دادهٔ بمدد بيان در سلك تبيان نتوان كشيد

بيت

از بنده نوازيت چو سوسن شده‌ام هر عضو زباني و هزار آزادي

مي‌خواهم كه در مقابلهٔ اين دلداري من نيز جان سپاري كنم و بازاي اين نعمت طريق خدمت بجا آرم

بيت

نقد روان خويش نثار تو ميكنم . جان كه هست در سر كار تو ميكنم

خواجه چون ديد كه غلام داعيهٔ حق گذاري و تمناي هواداري دارد پرده از روي كار برداشت و فرمود كه بدان و آگاه باش كه من از دست اين همسايه بجان آمده‌ام و مي‌خواهم كه اورا بنوعي نكبتي رسانم چندانچه حيلهٔ انگيخته‌ام و چارها ساخته تير تدبير من بهدف مراد نرسيده است و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله مي‌كشد و زندگاني بر من منغص ميسازد و من از غصهٔ او و از لذت حيات سير شده‌ام و از عمر عزيز بيزار گشته ترا درين مدت از جهت اين پرورده‌ام كه امشب مرا بر بام همسايه بكشي و همانجا بگذاري و بروي تا چون بامداد مرا آنجا كشته بينند هر آئينه اورا به تهمت خون من بگيرند و مال و جان او در معرض تلف آيد و ناموس نيك مردي و صلاحيت او در هم شكند و اعتقاد مردم در حق وي بفساد انجامد و ديگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و بر غم مردمان معني اين بيت در حق او راست آيد كه گفته‌اند بيت

زاهد از حد مي‌پرد يا رب بر افگن پرده‌اش تا به بينند اهل عالم فسق پنهان آشكار

غلام گفت اي خواجه ازين فكر در گذر و چارهٔ اين كار بنوعي ديگر پيش گير و اگر مراد تو دفع زاهد است من اورا بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن انديشهٔ دور و دراز است شايد تو بر و دست نيابي و بدين زودي كشتن او ميسر نگردد و مرا ديگر قوت و طاقت نمانده بر خيز و اين خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اينك خط آزادي بتو تسليم ميكنم و بدرهٔ زر كه معيشت تو بقيته العمر بدان بگذرد بتو ميدهم تا ازين شهر بروي و بولايت ديگر مسكن سازي غلام گفت اي خواجه هيچ عاقل اين فكر نكند كه تو كردهٔ و آنكه بوئي از خرد شنيده باشد چنين انديشه ننمايد كه تو نمودهٔ چه نكبت دشمن در زمان حيات مطلوب بود و چون تو از دايرهٔ زندگاني بيرون رفتي ترا از كشتن او چه لذت و از شكنجه و حبس او چه خير

بيت

چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروي چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش

چندانچه ازين نوع سخنان در ميان آورد مفيد نيفتاد و چون غلام رضاي خواجه دران ديد سرش بر بام خانهٔ همسايه ببريد و تنش‌را كه ننگ عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادي و بدرهٔ دينار

بر داشته روي باصفهان نهاد و دران دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز ديگر خواجهٔ بدنيت‌را بر بام نيك مرد كشته يافتند نيكمرد‌را مقيد ساخته بزندان باز داشتند و چون شرعا كشتن حسود مردود بر وي ثابت نمي شد و اكثر معارف و اهالي بغداد بعفت و سلامت نفس او گواهي ميدادند كسي اورا تعرض نميكرد اما بند او نيز بر نمي داشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضارا بعد از مدتي يكي از معارف تجار در اصفهان غلام‌را ديد و غلام احوال متعلقان خواجه و همسايگان تفحص مي نمود در اثناي آن حال سخن بدان نيكمرد و حبس او رسيد غلام گفت عجب ستمي بران بيگناه واقع شد حال آنكه اين كار بحكم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازين معامله بيخبر است پس كيفيت حال بتمامي باز گفت و خواجهٔ تاجر جمعي‌را بران حال گواه گرفت و ببغداد آمده صورت حادثه و كيفيت واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص يافته مرد حاسد نشانهٔ تير لعنت شد و همسايهٔ متورع مضمون اين قطعهٔ غرا كه نتيجهٔ خاطر يكي از فضلا است بزبان حال ادا مي‌نمود

قطعه

در باب من ز روي حسد يك دو نا شناس دمها زدند و كورهٔ تزوير تافتند
و اندر شب ضلال بسعي كمان مكر موئي غرض بناوك حيلت شگافتند
ز اعمال آن مهم همه نيكي بمن رسيد ايشان جزاي فعل بد خويش يافتند

و اين مثل بدان آوردم تا ملك معلوم فرمايد كه از اهل حسد چه نوع كارها مي آيد و بعد ما كه ايشان با خود درين مقام مي توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهيان در قعر دريا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ايمن گذرانند و از خدمتگاران تو آنها كه در منزلت از فريسه كمتر اند و پيشتر بيشتر ازين آبروي داشته اند اگر در باره وي مكري انديشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او غدري بر انگيزند دور نيست تعجيل و شتاب زدگي در توقف دار و آئين حلم و وقار پيش گير و درين كار تاملي شافي فرماي و تدارك آن بنوعي انديش كه لائق بزرگي تو باشد و چون امروز عنان سياست باز كشيده باشي و فردا حقيقت كار روشن گردد و كيفيت مهم شناخته شود از دو حال بيرون نيست اگر مستحق كشتن نبوده در حق وي مرحمتي كردهٔ و خون ناحق بر جريدهٔ عمل ثبت نه نمودهٔ و اگر في نفس الامر واجب القتل باشد اختيار باقيست و بقتل آوردن او تعذري ندارد

بيت

بتوان كشت زنده‌را ليكن كشته‌را باز زنده نتوان كرد

شیر سخن مادر استماع کرد و بمیزان خرد بسنجیده دانست که نصیحتي است از غرض مبرا و موعظتي است بزینت نیک خواهي محلي سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه‌را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیک‌تر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر بارهٔ بسر مهم خود رو و ازین صورت که گفت و شنیدي دران واقع شده متالم و متامل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتي که ملک چارهٔ اندیشد و حیلتي سازد که حقیقت کار و کماهي احوال شناخته گردد با آنکه من بکمال دیانت خود متیقنم و بر برأت ذمت خود وثوقي تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بهتر فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است بیت

غمناک نباید بود از طعن حسود اي دل شاید که چو وا بیني خیر تو درین باشد

کامجوي گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتي‌را که افترا کرده‌اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فومود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده‌ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانيرا که گوشت خورند و بي آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معني داشت و هر آئنه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستي‌را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئي کنند بتهدید سیاستي بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتي و وعدهٔ عنایتي نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستي و پاک دامني من بر تمام خدم و حشم روشن شود

بیت

هر راز که در پردهٔ شب پنهان است چون روز شود بر همه روشن گردد

کامجوي فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال‌را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفورا در باب کسي که بقصد و حسد در حق محرم و امین من معترف گردد مبذول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزاني دارند همه هنر است العفو عند القدرة کار آنست

که باوجود قدرت بر خصم از سر جریمهٔ او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتي است بیکران و شکرگذاري آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود بیت

بر گنهگار چون شدي قادر عفورا شکر نعمت خود ساز

کامجوي چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طایفه‌را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحائف جرائم ایشان به آب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضي اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد ع

امتحان کردیم حال هر کسي معلوم گشت

مادر شیر گفت اي پسر این جماعت‌را امان دادهٔ و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا در این باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ خائن نباید کشاد و تا برهاني باهر و دلیلي بغائت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات اصحاب اغراض‌را نباید شنید و سخني که در معائب شخصي گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزي بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهاي بزرگ چون نیل و فرات و جیحون و دجله بغائت چشمهٔ مختصر است و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتي ممکن نیست پس در بدگوئي کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا خاتمت کار بفساد نانجامد

بیت

سر چشمه شاید گرفتن به میل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

کامجوي گفت این نصیحت‌را قبول کردم و دانستم که بي‌دلیلي روشن کسي‌را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت اي ملک آنکس که بي‌سببي ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده‌اند کامجوي فرمود که تفصیل این مجمل‌را باز نماي مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحائف وصایا ثبت کرده‌اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس همنشیني و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت

از همدمي ايشان در بايد چيد اول آنست كه حق نعمت منعمان نشناسد و خودرا بكفران نعمت و نا سپاسي موسوم سازد دوم آنكه بيموجبي خشم گيرد و غضب او بر حلم مستولي باشد سيوم آنكه بعمر دراز مغرور گردد و خودرا از رعايت حقوق خالق و خلايق بي‌نياز پندارد چهارم آنكه بناي كار بر غدر و مكر نهد و آنها در نظر او سهل نمايد پنجم آنكه راه دروغ و خيانت بر خود كشاده دارد و از راستي و امانت كرانه كند ششم آنكه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گيرد و هوس و هوارا قبلهٔ مقصود و كعبهٔ مراد شمارد هفتم آنكه بقلت حيا موصوف بود و بشوخ چشمي و بي‌ادبي گذراند هشتم آنكه بي‌سببي در حق مردم بدگمان شود و بي‌حجتي و بينتي اهل خردرا متهم سازد اما آن هشت كس كه بديشان بايد پيوست و صحبت ايشانرا غنيمت بايد شمرد اول كسي است كه شكر احسان لازم شمرد و اداي حقوقي كه بر ذمهٔ خود يابد مرعي دارد دوم آنكه عقد صحبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران نا پايدار گسيخته نشود سيوم آنكه تعظيم ارباب تربيت و مكرمت واجب بيند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مكافات باشد چهارم آنكه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهيزد پنجم آنكه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنكه علم سخاوت بر افرازد و در تحصيل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعي نمايد هفتم آنكه باذيال شرم و صلاح تمسك نمايد و بهيچ وقت از طريق ادب تجاوز نكند هشتم آنكه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلوتهي كند و هركه با اين جماعت كه مذكور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و ازان طوائف كه سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز نمايد ببركت صحبت ايشان علل اخلاق رديه ازو زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقيقي نزديك شود چه سركه به آن حدت و ترش روئي كه دارد چون با انگبين در آميزد از صرافت حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندين علت خواهد شد

قطعه

چو سركه ترشئ رورا بانگبين آميز	كه دافع مرض و راحت روان گردي
مباش مرده دل و همدمي جان بگزين	كه از مصاحبت جان تو نيز جان گردي
چو سايه باش ملازم به پيش اهل صفا	كه آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردي

چون شير موقع و اهتمام و ميامن اشفاق مادر در تلافي اين خلل و تدارك اين حادثه بديد بعد از تمهيد قواعد شكرگذاري و منت داري گفت اي ملكه زمان ببركات نصائح و التفات مواعظ تو

بيت

راه تاريك گشته روشن شد كار دشوار مانده آسان گشت

و اميني كافي و كارداني وافي از ورطهٔ تهمت بيرون آمد و مرا بر حال هريك از ملازمان اطلاعي حاصل شد و بعد ازين دانم كه با هريك چه نوع سلوك بايد كرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل بايد نمود پس اعتماد او بر امانت فريسه بيفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزاني داشته اورا پيش خواند و گفت اين تهمت‌را موجب مزيد اعتقاد و سبب زيادتي اعتماد بايد پنداشت و تيمار كارها كه بتو مفوض بوده بر قرار معهود مي‌بايد داشت فريسه گفت اين چنين راست نيايد و بدين تلطفات گره از كار من نكشايد ملك سوابق عهودرا فرو گذاشت و مجال دشمنان‌را در ضمير مجال تمكين داد

رباعي

اي آنكه دل از وفا بپرداختهٔ با دشمن من تمام در ساختهٔ

گر با همه كس عشق چنين باختهٔ هرگز حق هيچ كس نه بشناختهٔ

كامجوي گفت ازين معاني هيچ چيز پيش خاطر نبايد آورد كه نه در خدمت تو تقصيري بوده و نه در عنايت ما قصوري قوي دل باش و باستظهار تمام روي بمهم خود آر فريسه جواب داد ع

هر روز مرا سري و دستاري نيست

اين كرت خلاص يافتم اما جهان از حاسدان و بدگويان خالي نيست و تا عنايت ملك بر من باقي باشد حسد بد انديشان بر قرار خواهد بود و بدين مقدار كه ملك سخن ساعيان‌را شرف استماع ارزاني داشته دشمنان معلوم كرده‌اند كه جانب ملك به آساني بدست آيد هر لحظه تخليطي تازه سازند و هر ساعت دغدغهٔ در ميان اندازند و هر پادشاه كه سخن ساعي فتنه انگيزرا در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چين التفات نمود خدمت او جان بازي باشد و با جان بازي كردن طريق خردمندان نيست ع هر روز مرا ز نو نرويد جاني

و اگر راي ملك صواب بيند من عذر قبول نا كردن عمل‌را بيك سخن روشن گردانم ملك فرمود كه بگوي فريسه گفت اگر پادشاه درين حادثه بر من ترحم فرمود و اعتمادرا تازه و اعتقادرا زياده ساخت از روي تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتي هرچه عظيمتر و عنايتي هرچه تمامتر توان دانست اما بدين تعجيل كه فرمود در سياست من بي‌آنكه تفحص رود خفت نمود در مكارم پادشاهانهٔ او بدگمان گشته‌ام و از عواطف خسروانه و مراحم بيكرانه نا اميد شده چه سوابق تربيت خودرا بي‌فائدهٔ در حيز

ابطال افگنده سوالف خدمت مرا بيهوده در معرض تضيع آورد و به تهمتي حقير كه اگر ثابت شدي هم چندان وقعي نداشتي عقوبتي عظيم روا داشت و پادشاه چنان بايد كه خيانت بزرگ مشرب عفو اورا تيره نتواند كرد چنانچه كه پادشاه يمن كه با وجود جريمهٔ كلي حاجب خودرا رسوا نكرد و پردهٔ كرم بر كردهٔ بد او پوشيده كامجوي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۵

گفت آورده‌اند كه در دارالملك يمن پادشاهي بود فروغ صبح عدالت از جبين مبين او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصيهٔ آمال او ظاهر   نظم

شهي كاسمان در رهش گاه بار   ز پروين و جوزا فشاندي نثار
نشيننده بزم كسري و كي   فريدون كمر شاه فرخنده پي

روزي بر حاجبي متغير شد و خانه بروي زندان ساخت بيچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن ازان شهر نيز مصلحت روزگار خود نميديد بالضرورة در گوشهٔ كاشانه نشسته گاهي بر اضطراب كار خود بگريستي و زماني از بوالعجبيهاي روزگار بخنديدي   بيت

هر شب از سوز درون بر حال زار خويشتن   گاه ميگريم چو شمع و گه تبسم ميكنم

عاقبت از قلت مال و كثرت عيال و پريشاني احوال بتنگ آمده انديشه كرد كه خودرا بنظر پادشاه بايد رسانيد يا گردن به تيغ سياست رسد يا سر بافسر قبول مزين گردد روزي كه شاه مهمانئ عظيم داشت و بار عام بود آن حاجب نزديك هر كس از دوستان فرستاد و اسپي و جامهٔ بعاريت گرفته بر نشست و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند كه شاه بر او در مقام عنايت است و مركب و لباس بفرمودهٔ سلطان بدو داده‌اند كسي اورا منع نكرد حاجب دليروار ببارگاه در آمد و بجاي لائق بايستاد و شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتي در پيوسته چون حاجب‌را ديد آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم‌را داعيهٔ سياست پديد آمد باز تامل فرموده نخواست كه مجلس عشرت‌را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ايذا و آزار مبدل شود كرم جبلي بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبيعي جريمهٔ اورا نا كرده انگاشت   ع

تو باده نوش و كرم ورز و الضمان علي

و چون حاجب در بشره شاه نگريست و طراوت انبساط و تازه روئي اورا بر قرار يافت گرم بكار در

آمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاري دست میزد و بهر شغلي قیام مي‌نمود تا فرصتي نیکو یافته طبقي زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت‌را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگي حال اورا باعث آن جرأت شده حلم‌را بپرده پوشي آن عیب نامزد فرمود و به آخر مجلس طبقچیان جست و جوي نموده خلقي‌را متهم میکردند و داعیهٔ آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکي از نواب‌را پرسید که این جماعت‌را چه رسیده که بغائت مضطرب‌اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت این مردمان‌را بگذارید که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال ببهاي آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خودرا در میان آن جمع افگند پادشاه اورا پیش طلبیده آهسته اورا گفت مگر طبق تمام خرج شدد حاجب روي تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت

کامگارا چشم بد از ماد جاهت دور باد خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد

آنچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به بیند یا دیگري بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگي از جان سیر آمده‌ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند باري قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرأت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند بیت

دارد آن شمع دل افروز آگهي از سوز ما و اندرین دعوي گواه ما ضمیر پاک اوست

پادشاه گفت راست میگوئي و بر تو جاي ترحم است پس اورا بنواخت و همان مرتبهٔ سابق که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریاي مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تند باد خشم آنرا در حرکت نیارد نظم

با دل نیکان نبود خشم یار هیچ گهي گرم نباشد خیار
خس بغباري رود از جاي خویش کوه ز دامن نکشد پاي پیش

شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوش داروي نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض‌را آسان بود و یمکن که طبع بیمار از داروي نا خوشگوار اگرچه

ميداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند

بيت

کسي که او بشکر خنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گويد از چنان دهني

فريسه جواب داد که دل ملک در امضاي باطل درشت‌تر از سخن من است در تقرير حق و چون تزوير و بهتان‌را سبک استماع مي‌تواند کرد اولي آنکه شنودن حق و صواب برو گران نيايد و زنهار تا اين حديث‌را بر دليري و بيحرمتي حمل نفرمايد که دو مصلحت کلي‌را متضمن است اول آنکه مظلومان‌را باستغاثه و فرياد خرسندي حاصل آيد و بناله و تظلم ضمائر ايشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نيکوتر که تمامي آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک‌را حضور و غيبت من يکسان بودو چيزي باقي نماند که در ثاني الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم اين قصيه هم عقل ره نماي و عدل جهان آراي ملک باشد و امضاي حکم پس از شنيدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خودرا با طبيب عدالت باز نمايد ع

چون توان درد از طبيب خويش پنهان داشتن

کامجوي گفت همچنين است اما در استخلاص تو ازين غرقاب عنايتي کلي فرموديم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سياست شائع‌تر احساني و کاملتر انعامي ميتواند بود فريسه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهي بيرون نتوانم آمد و اين عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و اين نعمت سبب آرامش جان باشد

بيت

بر جان و بر دلم نظري کردهٔ بلطف جان شد رهين منت و دل شرمسارتست

و پيش ازين همه وقت ملک‌را مخلص و مطيع و ناصح و يکدل بودم و جان و روان فداي رضا و فرمان او مي‌شناختم و آنچه حالا ميگويم نه براي آن است که بر راي ملک درين حادثه خطائي ثابت يا عيبي بجانب تدبير و تاملش منسوب ميگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفايت عادتي مستمر و رسمي مالوفست و بسته گردانيدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مينمايد ع

بيخار حسد نيست گل فضل و هنر

و بزرگي درين باب گفته است

5 R

قطعه

از حسد نا اهلم ار گوید بدي ز آن بود کز من بدل دردیستش

حاسدان هستند و مارا باک نیست بي‌هنر آنکس که حاسد نیستش

و از دعاي حکما که بت محسودا همین نکته بفهم در مي‌آید کامجوي گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آمد که سخن دروغ فروغي ندارد و حیلهٔ بي‌هنران درجانب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هي العلیا بشکست حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوي مرد پاک دامن معیوب نشود

قطعه

گر بدي گفت ترا دشمن دون باکي نیست مس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند

طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند

و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقي نخواهم نمود فریسه گفت با این همه مي‌ترسم که عیاذا بالله خصمان بار دیگر نه از روي حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتي حادث شده است بواسطهٔ آن که بعقوبت او حکم فرمودي و بدماغ او نخوتي راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودي و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتمادرا شاید و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردي

و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگماني پدید آید و الحق جاي آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلي مبتلا گشته یا خصمي‌را که در رتبت از و کمتر باشد بر وي تقدمي پیدا شده باشد کامجوي گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل‌را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغائت بي‌اصل است و جز نمایشي و مغلطهٔ ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقاد جانبین صافي‌تر گردد و براي آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالي که از جهت خدمتگاري در یافته باشد کراهتي بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالي دهد لا شک اثر کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بي‌اعتباري تمویهاي قاصدان هم بشناسد

و بيش بترهات صاحب غرضان التفات ننمايد و فرط اخلاص و كياست و كمال هنر و ديانت آنكس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاري نيز خوفي و هراسي باشد چون مالشي يافت ايمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود

بيت

در غم افتادم و ز اندوه غم آزاد شدم   در بلا ماندم و از بيم بلا وا رستم

شير پرسيد كه بدگماني بر چاكران از چند وجه تواند بود جواب داد كه از سه وجه يكي آنكه جاهي دارد و باهمال مخدوم نقصان پذيرد دوم آنكه خصمان بر وي بيرون آيند و بسبب بي‌عنايتي پادشاه بر وي غلبه كنند سيوم آنكه مال و منالي كه اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملك از دست او بشود كامجوي گفت تدارك اين‌ها بچه چيز توان كرد گفت بيك چيز و آن آنست كه رضاي مخدوم حاصل آيد و اعتماد پادشاه بروي تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آيد و هم خصم غالب گشته مالش يابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چيز غير از جان ممكن است خاصه در خدمت ملوك و اعاظم و چون ملك تدارك حال اين بنده فرموده و رضاي كلي و خشنودي تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقي تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند يافت و با اين همه اميدوارم كه ملك مرا معذور داشته بار ديگر در دام آفت نكشد و بگذارد كه درين بيابان ايمن و مرفه ميگردم و وظائف دعا و ثنا از روي صدق عقيدت به ادا ميرسانم بيت

بروز درس ثنائي تو ميكنم تلقين   بشب وظيفهٔ مدح تو ميكنم تكرار

كامجوي گفت كه دل قوي دار كه تو از آن بندگان نيستي كه چنين تهمتهارا در حق تو مسموع دارند و سخن سعايت آميز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا حقيقت شناخته‌ايم و دانسته كه در محنت بصفت صبر موصوفي و در نعمت به اداي شكر معروف و هرچه خلاف مروت و ديانت است آنرا مستنكر مي‌شماري و رعايت فتوت و امانت‌را در احكام خود فرض عين ميداري پس برعايت و عنايت ما واثق باش كه عقيدت ما در باب كفايت و راستي و كياست و كوتاه دستي تو مضاعف گشته و بهيچ وجه ديگر سخن خصم محل استماع نخواهد يافت و هر رنگ كه آميزند بر قصد صريح حمل خواهد افتاد

بيت

زين پس سخنان فتنه انگيز حسود   در بارهٔ دوستان نخواهيم شنود

فريسه گفت با وجود اينهمه دلنوازي از كيد دشمنان چه باك و با دولت رضاي شهنشاهي از نا خشنودي خصمان چه غم

بيت

بعد ازينم چه غم از تير كج انداز حسود چون بمحبوب كمان ابروي خود پيوستم

پس بدل گرمي تمام بكار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقويت او تزايد مي‌يافت و درجه تمشيت و تربيتش تصاعد مي‌پذيرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد كلي و محرم اسرار مالي و ملكي گشت

بيت

نهالش بدانگونه شد سر بلند كه از آسمان سايه برتر فگند

اينست داستان ملوك در آنچه ميان ايشان و اشياع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و كراهيت در مقام رضا و ملائمت آيند و بر عاقل مشتبه نگردد كه در وضع اين امثال و حكايات چه مقدار فائده درج كرده اند و هر كه بتائيد آسماني مخصوص و بسعادت سرمدي مويد گشت تمام همت بر فهم اشارت حكما مقصور دارد و تمامي نهمت بكشف رموز علما مصروف گرداند و از طبيبان دار الشفاي طريقت مفرح غمزداي حقيقت التماس نمايد تا ببركت معالجت حكماي روحاني از علت خطر آميز جهالت و ناداني برهد

نظم

داروي تربيت از پير طريقت بستان كادمي‌را بتر از علت ناداني نيست

روي اگر چند پريچهره و زيبا باشد نتوان ديد در آئينه كه نوراني نيست

عابد و زاهد و صوفي همه اطفال ره اند مرد اگر هست بجز عالم رباني نيست

باب دهم

در بيان جزاي اعمال بطريق مكافات

مقدمه

دابشليم از روي تعظيم بيدپاي حكيم‌را دعا گفت و فرمود كه شنيدم داستان فريسه و كامجوي و آن مثلي است مر خردمندانرا در آنچه ميان ملوك و خدمتگاران ايشان افتد از خلاف و خيانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجديد عنايت و مزيد عقيدت بمردم امين و كافي جهت نظام ممالك و ترتيب مصالح و غلو نا كردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد اين حكايت از سر حد حساب بيرون بود اكنون فرمايد داستان كسي كه براي صيانت حال و رعايت نفس خويش از ايذاي ديگران و رسانيدن مضرت بجانوران باز نه ايستد و پند خردمندان در گوش نگيرد تا لاجرم بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حكيم فرمود كه بر ايذاي حيوانات اقدام ننمايد مگر جاهلي كه ميان نور خير و ظلمت شر و فائدهٔ نفع و غائلهٔ ضر فرق نتواند كرد و بحكم جهالت در باديهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصيرتش از خواتيم امور قاصر مانده بكنه مكافات بينا نگردد اما آنكه ديدهٔ سرش بكحل الجواهر توفيق ازلي منوراست و گلشن دلش بروائح رياحين عنايت لم يزلي معطر هرچه بخويشتن نه پسندد در باب همچون خودي چگونه روا دارد ع

مپسند بكس آنچه بخود نپسندي

و ببايد دانست كه هر كرداري‌را جزائي مقرر است و هرآئينه بارباب آن برسد و بتاخيري كه در ميان افتد مغرور نبايد شد كه بفحواي ان الله يمهل و لا يهمل شايد امهالي باشد ليكن اهمال نخواهد بود دو سه روزه مهلت‌را مجالست و انديشهٔ نا يافتن سزا و جزا خيال محال هر تخمي كه در مزرعهٔ عمل بكارند بسي بر نيايد كه بر آن بر دارند پس هركه طلب نيكوئي دارد بايد كه بجز تخم نيكي نكارد

رباعي

خواهي كه ترا هيچ بدي نايد پيش تا بتواني بدي مكن از كم و بيش
چون نيك و بد تو باتو ميگردد باز بنگر كه چه كار ميكني در حق خويش

و اگر كسي خواهد كه بد كرداري خويش‌را بمكر و تلبيس پوشيده گرداند و زرق و شعبدهٔ خودرا در لباس نيكو كاران جلوه دهد تا بحدي كه مردمان برو ثنا گويند و ذكر محامداو در اقطار و آفاق سائر شده به دور و نزديك برسد و بدين وسيله نتيجهٔ افعال نا پسنديده هرگز از وي مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاكي‌ضمير در وي رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمين افگند و روي آنرا بخاك پوشانيده چنان باز نمايد كه درين زمين نيشكر كاشته‌ام و همه كس اعتقاد كنند كه دران مزرعه نيشكر خواهد رست بي‌شبهه بدين حيله زراعت وي متغير نخواهد گشت و همان تخم حنظل كه كاشته بر خود بظهور خواهد رسانيد

مثنوي

چونكه بد كردي بترس ايمن مباش زانكه تخم است و برویاند خداش
چند گاهي او بپوشاند كه تا آيدت زان كردهاي بدحيا
داد حق مان از مكافات آگهي گفت آن عدتم به عد نا به

و شايد كه چون كسي حقيقت مكافات در يابد و سر آيهٔ فمن يعمل مثقال ذرة خيرا يره و من يعمل مثقال ذرة شرا يره در دل وي سرايت كند از بديها اعراض نموده سوي نيكوئي گرايد و از ستمگاري و دل آزاري توبه كرده سلوك راه شفقت و مرحمت پيش گيرد ع وين نيز بتوفيق تواند بودن

و از نظاير اين كلمات و امثال اين مقالات داستان شير صف شكن و مرد تير افگن است راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در ولايت حلب بيشه بود مشتمل بر درخت بسيار و محتوي بر رياض و انهار

بيت

گل و بيد و شمشاد و سرو خدنگ بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ

و دران بيشه شيري بود ماده و هزبري جنگ و پرخاش‌را آماده پيل تني كه بهرام فلك چون گور شكار او بودي و شير سپهر از شكوه صولتش چون گاو زمين به تحت الثري فرار نمودي

نظم

چو بنمودي بوقت خشم دندان شدي از هيبتش چون آب سندان
دو چشمش چون دو كانون پر آذر دهانش همچو غاري پر ز خنجر

همواره بخون ريختن مشغول بودي و پنجه و دهان بخون جانوران بيالودي سياه‌گوش كه ملازم او

بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمگاري و ثمرهٔ خون‌خواري او بترسید و از وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد

بیت

بترس از صحبت آنکس کزو خلقي بیازارد   به آتش هرکه شد نزدیک بیم سوختن دارد

درین فکر روي بصحرا نهاد بر کنارهٔ بیشه موشي دید که بجهد تمام بیخ درختي میبرد و بدندان اره صفت اجزاي عروق اورا منفصل مي‌سازد و درخت بزبان حال با او میگوید اي ستمگار دل آزار چرا به تبر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر مي‌سازي ورشتهاي جان مرا که عبارت از عروق آبکش است به تیغ بیدادي قطع میکني و مردم‌را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگرداني

بیت

مکن بدي که بدي‌را جزا بدي باشد   بکیش اهل مروت بدي ددي باشد

موش بزاري او التفات نا نموده بهمان جفاکاري اشتغال داشت که ناگاه ماري دهان کشادد از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم اورا فروبرد سیاه‌گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر بر داشت و دانست که آزارنده جز آزار نه بیند و نشانندهٔ خارگل مراد نچیند

بیت

بد میکني و نیک طمع میداري   جز بد نبود سزاي بد کرداري

و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زد خار پشتي در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خودرا بروي میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه‌گوش از صفحهٔ اعتبار رقمي دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خار پشت سر بیرون آورده بعضي از احشاء مار که غذاي اورا موافق بودي تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بر هیأت گوئي بیفتاد سیاه‌گوش مترصد حال خار پشت مي‌بود که ناگاه روباه گرسنه بدانجا رسید و خار پشت‌را که لقمهٔ چرب او بود بران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بوئي نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان کشود پس خار پشت‌را بر پشت افگنده قطرهٔ چند بول بر شکم وي ریخت و خار پشت بتصور آنکه بارانست سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورد روباه در جست و حلقش گرفت و سرش بر کنده باقي اجزارا به اشتهاي تمام بخورد چنانچه از و جز پوستي باقي نماند و هنوز روباه‌را فراغت کلي حاصل نشده که سگي جهنده

چون گرگ درنده از گوشهٔ در آمد و روباه‌را از هم بر درید و بمقداري از وي جوع الکلب‌را تسکین داده در گوشهٔ بخفت سیاه‌گوش این عجوبهارا که هریک دلیلي روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا به فضاي صحراي قدر آید مي‌بود ناگاه پلنگي دید که ازیک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ‌را خبر شدن به نیش جان شکار دلشرا از سینه بیرون کشید قضارا پلنگ بیخبر از کمین گاه صیادي بیرون جسته بود و صیاد با تیري در کمان کشیده در پي او نشسته چون پلنگ‌را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وي افگند و بر پهلوي راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت

بیت

فلک گفتا خوش است آن قبضه و شست زمین گفت آفرین بادا بران دست

هنوز پلنگ بتمامي از پاي در نیامده صیاد بسبکدستي پوست از سرش در کشید و سراسر سواري بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد دران باب مضایقه نمود مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثناي حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن صیاد سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روي براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ع زمان تا دو ساعت امانش نداد

سیاه‌گوش‌را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان بیشه طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایش داري و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره مي‌یابي سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه‌گوش جواب داد که اي ملک مرا خیالي روي نموده و اندیشهٔ از سویداي دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن است و در گفتنش خوف جان در باختن بیت

حال دل خویش از تو نهفتن مشکل و ز بیم رقیب باز گفتن مشکل

و اگر همت ملوکانه میثاقي که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال‌را براستي باز نمایم شیر اورا امان داده بران معني عهد کرده به سوگندان موکد ساخت سیاه‌گوش گفت مي‌بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است و عنان قدرتش به ایذاي بیگناهان معطوف دلها به نیش جفاي او ریش گشته و سینها بداغ ابتلاي او مجروح شده

بيت

ترک ستم کن ز ندامت بترس   و زفزع روز قيامت بترس

ومن بغائت ازين صورت ترسان و ازين معني هراسانم شير چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت‌را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمي واقع نيست و از من ظلمي بتو نميرسد کناره کردن چه وجه دارد سياه‌گوش گفت از دو جهت يکي آنکه هيچ صاحب مروت قوت ديدن ظلم ندارد و طاقت شنيدن ناله مظلوم نيارد

نظم

وجودت پريشاني خلق ازوست   ندارم پريشاني خلق دوست

من از بي‌نوائي نيم روي زرد   غم بي‌نوايان مرا خسته کرد

دوم مبادا که شومي اين افعال در تو رسد و من نيز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم

مصرع

آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک

شير گفت تو شامت فعل بد از کجا دانستهٔ و يمن عمل نيک از که آموختهٔ سياه‌گوش جواب داد که هرکه‌را رايحهٔ از گلزار خرد بمشام دل رسيده باشد داند که هرکه تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هرکه نهال منفعت نشاند جز ميوهٔ آسايش نه چيند جهانرا که دار مکافات است بکوه تشبيه کرده‌اند که هرچه از نيک و بد با وي بگوئي جواب خود بطريق صدا همان بشنوي

مثنوي

اين جهان کوه است و فعل ماندا   سوي ما آيد نداهارا صدا

گرچه ديوار افگند سايه دراز   باز گردد سوي او آن سايه باز

و من امروز بعين‌اليقين صورت مجازات‌را مشاهده نموده‌ام و صفت مکافات معاينه ديده پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار و خار پشت و روباه و سگ و پلنگ و صياد و سوار بر وجهي که ديده بود باز گفت و بطريق مناصحت فرمود که اي ملک موش که بيخ درخت بريده طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدو رسانيده ببلاي خار پشت گرفتار گشت و خار پشت که ماررا کشت در دام حيلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوري بريخت سگ گرسنه دمار از روزگار او بر آورد و سگ بواسطهٔ آن بيدادي در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشيد و پلنگ بشامت ايذا و آزار هدف تير اجل شد و صياد بسبب قصد و بي‌رحمي سر بباد داد و سوار بدان بيرحمي و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هريک

چون مبني بر ضرر بود برسم جزا هم مضرتي بوي لاحق گشت پس از بدي منحرف گشتن و از بدان كناره كردن عاقلانرا لازم است و كار خود با صلاح آوردن و نيت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان‌را از فرائض و لوازم بيت

نخستين نشان خرد آن بود كه از بد همه ساله ترسان بود

شير چنان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوكت قهر و غلبه مشغوف كه سخن سياه‌گوش‌را افسانه مي‌پنداشت و نصائح اورا بازيچهٔ تصور ميكرد و چندانچه ازين باب دم ميدميد آتش حرص و شرهٔ شير زياده مي‌شد بيت

اي آنكه پند ميدهيم از براي عشق چندين مدم كه آتش من تيز ميكني

سياه‌گوش ديد كه نصيحت اورا در دل شير همان اثر است كه ضرب پاي مورچه‌را بر صخره و پولاد و موعظتش در سينهٔ او آن مقدار تاثير دارد كه نوك نيزهٔ خار بر جوشن خارا ع

بلي كي كارگر باشد سنان خار بر خارا

شيررا بگذاشت و بگوشهٔ بيرون رفت شير از قصيهٔ سياه‌گوش خشم آلود شده در پي روان گشت و سياه‌گوش خودرا در بوتهٔ خاري نهان كرد شير از و بگذشت و دو آهو بره ديد در فضاي آن صحرا چرا كنان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ايشان شير قصد گرفتن ايشان كرد و آهو فرياد بر كشيد كه اي ملك از صيد كردن دو نورسيده چه آيد و از خوردن اينها چه بندد و چه كشايد و ديدهٔ مرا بفراق قرة‌العين گريان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها بريان مكن آخر ترا نيز فرزندانند ازان بر انديش كه بنسبت ايشان همين وقوع يابد كه نسبت فرزندان من ع

بامن آن كن كه اگر با تو رود به پسندي

قضارا شير دو بچه داشت كه جهان روشن بر روي ايشان ديدي و نور باصره براي تماشاي لقاي ايشان خواستي در آن محل كه اينجا قصد آهو برگان كرده بود صيادي نيز در بيشه بگرفتن شير بچگان اشتغال داشت اينجا شير بزاري آهو التفات نا نموده بچگانش‌را بكشت و آنجا صياد هر دو بچهٔ اورا بكشت و پوست بكشيد بيت

مگر دشمن خاندان خودي كه بر خاندانها پسندي بدي

آهو از پيش شير رميده و فراق فرزندان نازنين كشيده بهر طرف سراسيمه مي‌دويد ناگاه سياه‌گوش

بدو رسيد و كيفيت حال پرسيد و چون بر كماهي حال مطلع شد دلش بر زاري آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله كرد

بيت

هرگه كه دلم از غم دلدار بنالد از ناله زارش در و ديوار بنالد

بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاري بي‌پايان سياه‌گوش اورا تسلي داد و گفت غم مخور اندك فرصتي‌را سزا و جزا خواهد يافت

بيت

شمع پروانه‌را بسوخت ولي زود بريان شود بروغن خويش

اما ازان جانب شير به بيشه باز آمد و بچگان‌را از آن گونه بر زمين افگنده ديد فرياد و نفير بر آسمان رسانيد و گفت

بيت

دردي بدل رسيد كه آرام جان برفت شد حالتي پديد كه تاب و توان برفت

شير خروشي بر كشيده بود و فغان دردناك در گرفته بنوعي ميناليد كه وحوش آن بيشه از وحشت نالهٔ او زاري ميكردند و بصفتي مي‌زاريد كه مرغان هوا از سوز گريهٔ او در ناله مي‌آمدند

بيت

چو سيل خون رود از ديدهاي پرنم من چه جاي دوست كه دشمن بگريد از غم من

در همسايگي شير شغالي بود دامن از گرد تعلقات دنيا افشانده و نكتهٔ من قنع شبع از لوح توكل و تفويض فرو خوانده

بيت

فارس ميدان توكل شده خيمه بصحراي قناعت زده

برسم تعزيت نزديك شير آمد و گفت موجب اين همه فرياد و فغان چيست شير صورت حال باز راند شغال گفت صبر پيشه كن و شكيبائي پيش آر كه هيچ مشامي از گلشن عالم بوي وفا نشنيده و هيچ كامي از دست ساقي ايام شراب راحتي بي‌چاشني جراحتي نچشيده

رباعي

از دهر جفا پيشه وفائي نتوان يافت و ز گردش ايام صفائي نتوان يافت

زخم دل مجروح جگر سوختگان‌را سازنده‌تر از صبر دوائي نتوان يافت

زماني دل با خود آر و گوش هوش كشاده دار تا نكتهٔ دو سه از دفتر حكمت فرو خوانم و حقيقت كار و بار دنياي غدارا با تو باز نمايم درياي باطن شير از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغاي مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون ديد كه شير در مقام استماع كلام است سخني

دلپذیر آغاز کرد و گفت اي ملک هر ابتدائي‌را انتهائي مقرر است و آغاز هر کاریرا انجامي مقدر هرگاه که مدت عمر سپري شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فاذا جاء اجلهم لایستاخرون ساعة و لایستقدمون بر اثر هر غمي شادئ چشم مي‌باید داشت و در عقب هر سوري توقع شیوني باید کرد

بیت

سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد در فضائي او گلي گر یافت بي‌خاري نیافت

در همه حالها بقضاي ایزدي رضا باید داد و جزع‌را که هیچ فائده ندارد در توقف افگند

بیت

جان سپر کن چرا که تیر قضا یک سر موخطا نخواهد کرد

شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کردهٔ و این مکافات عمل تست که روي بتو آورده کماتدین تدان و نیک شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ آن هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت ۲

گفت آورده‌اند که در زمان پیشین ستمگاري بود که هیزم درویشان باشتلم و حیف بخریدي و در بهاي آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودي بدادي و در زمستان بر توانگران طرح کردي باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندي هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفاي او بفغان

بیت

سینهٔ دلسوختگان زو کباب کلبهٔ محنت زدگان زو خراب

روزي هیزم درویشي بزور بکشید و نیمهٔ بها بدان فقیر بي‌نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان بر داشت و روي نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد

بیت

اي ظالم از دعاي بد ایمن مشو که شب گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

درین محل صاحبدلي برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و گفت

بیت

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب که هرکه از ضعف نالان‌تر قوي‌تر زخم پیکانش

با بيچارگان كه جز درگاه حضرت الهي پناهي ندارند بدين منوال سلوك مكن و بر دردمندان كه همه شب چون شمع از سوز دل اشك بارند بدينگونه ستم روا مدار خانهٔ سينهٔ غريبان‌را به آسيب بيداد ويران مساز و خون دل يتيمانرا بجاي شراب لعل در جام انتقام مريز ع

مخور اين قدح كه فردا بخمار خواهي آمد

آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزيز برنجيد و از روي استكبار و حميت جاهليت روي در هم كشيد و گفت بيت

برو اي شيخ و ازين بيش مده درد سرم   كه دو صد خرمن افسانه بيك جو نخرم

درويش روي از وي بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشي در انبار هيزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرايت كرده هر متاعي كه داشت پاك بسوخت و آن بيدادگررا از بستر نرم بخاكستر گرم نشانيد قضارا بامداد همان عزيز كه روز گذشته نصيحت مي‌فرمود بسر محله رسيد ظالم‌را ديد كه با متعلقان ميگويد ندانم كه اين آتش از كجا در سراي من افتاد آن عزيز فرمود كه از دود دل درويشان و سوز سينهٔ دل ريشان بيت

حذر كن ز دود درونهاي ريش   كه ريش درون عاقبت سر كند

ظالم سر در پيش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نبايد گذشت تخم جفائي كه ما كاشته ايم بهتر ازين بر نخواهد داد بيت

همه تخم نا راستي كاشتيم   ببين لاجرم تا چه بر داشتيم

و اين مثل براي آن آوردم تا بداني آنچه بفرزندان تو رسيده در مكافات آنست كه با بچگان ديگران كردهٔ و ايشان همين جزع و اضطراب در ميان آورده باشند كه تو آوردهٔ و باز بضرورت همه صبر پيش گرفته باشند پس چنانچه ديگران بر رنج تو صبر كرده باشند تو نيز بر رنج ديگران صبور باش شير گفت اين سخن‌را بحجت و برهان موكد گردانيده خاطر نشان من كن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد كه چهل سال شغال فرمود كه درين مدت دراز قوت تو از چه چيز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدميان كه شكار ميكردم شغال گفت پس آن جانوران كه تو چندين سال از گوشت ايشان غذا ساختهٔ آيا پدر و مادر نداشتند و عزيزان ايشان‌را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نياورده بود اگر آن روز عاقبت اين بديده بودي و از خون ريختن اجتناب نموده درينوقت اين واقعه روي ننمودي و بهيچ حال چنين حادثه پيش نيامدي

مثنوي

تو نا کرده بر خلق بخشايشي کجا يابي از خويش آسايشي
چودلها ز بيمت بنالد همي که بر جان ريشت نهد مرهمي

و اگر همين سيرت‌را ملازمت خواهي نمود و بر همين صفت خونخوار و جفاکار خواهي بود آماده باش که ازينها بسيار خواهي ديد و تا وقتي که خلق از تو خائف باشند بوي امنيت و آسايش نخواهي شنيد اخلاق خودرا برفق و مرحمت آراسته گردان وگرد آزار جانوران و ايذاي اين و آن مگرد که آزارنده روي راحت نه بيند و بيدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع کس نزد است ازين کمان تير مراد بر هدف

چون شير اين سخن بشنود و حقيقت حال بروي منکشف شد دانست که نتيجهٔ عملي که بناي آن بر آزار باشد جز ناکامي و بدفرجامي نخواهد بود با خود انديشه کرد که بهار عمر که اوقات جواني باشد بخزان پيري و نا تواني مبدل شد و دم‌بدم قدم در راه فنا مي‌بايد نهاد و سفر دور و دراز پيش مي‌بايد گرفت هيچ به ازان نيست که زاد معاد مهيا سازم و ترک آزار و جفاکاري گرفته باندکي از قوت قناعت کنم و غم بيش و کم ناخورده از فکر هست و نيست بگذرم

قطعه

بهست و نيست مرنجان ضمير و خوشدل باش که نيست است سرانجام هر کمال که هست
ازين رباط دو در چون ضرورت است رحيل رواق و طاق معيشت چه سر بلند و چه پست

پس از خوردن خون و گوشت باز ايستاد و بميوها قناعت کرده طريق خرسندي پيش گرفت و چون شغال ديد که شير بميوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت مي‌نمايد آنچه قوت يک سالهٔ شغال است به ده روز خورده ميشود ملالت بر وي غلبه کرد و باري ديگر پيش شير آمد و گفت ملک بچه مشغول است شير جواب داد که از دنيا کناره گرفته‌ام و مجاهدت و رياضت‌را ميان بر بسته

بيت

زين بحر آبگون چو کسي آب خوش نخورد دل‌را ز آب خورد جهان سير کرده ايم

شغال گفت نه چنين است که ملک ميفرمايد بلکه ضرر خلق از وي حالا بيشتر از پيشتر است شير گفت بچه سبب کسي از من متضرر باشد و من نه دهن بخون مي‌آلايم و نه پنجه به آزار شخصي ميکشايم

بيت

ورم بخنجر بيداد پاره پاره کنند بهيچ کس نرسانم بهيچ نوع خراش

شغال گفت تو دست از روزئ خود باز گرفتهٔ و از رزق ديگر جانوران که دران حقي نداري مي‌خوري و ميوهٔ اين بيشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نميکند و کساني که قوت ايشان بدين ميوها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و يمکن که هم درين جهان مکافات آن بتو رسد و من مي‌ترسم که حال تو همچو حال آن خوک بشود که ميوهٔ بوزينه‌را غصب کرد شير گفت بيان کن که چگونه بوده است آن

حکايت ۳

گفت آورده‌اند که در وقتي بوزينه‌را مدد توفيق در يافت و از ميان ابناي جنس کناره گرفته بگوشهٔ بيشهٔ متوطن شد و دران بيشه چند درخت انجير بود با خود انديشيد که جانوررا از غذائي چارد نيست و درين موضع جز انجير خوردني يافت نشود اگر تمام انجيرها در تري و تازگي خورده شود زمستان بي‌برگ و نوا بايد بود هيچ به ازان نيست که هر روز يک درخت انجير افشانم و آنچه سدرمق باشد ازان تناول نموده باقي‌را خشک ميسازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهيت باشد

بيت

ز بهر توشهٔ بايد کشيدن رنج تابستان   اگر خواهد کسي کاسايشي باشد زمستانش

همچنين چند درخت‌را باز پرداخت و از ميوهٔ آن اندکي خورده تتمه‌را ذخيره ساخت روزي بالاي درخت انجير بر آمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضي ازان مي‌خورد و بعضي بجهت خشک کردن ميچيد که ناگاه خوکي از پيش صياد جسته خودرا دران بيشه افگند و بهر درخت که ميرسيد بر آن ميود نميديد تا بپاي آن درخت آمد که بوزينه بران بالا بود و انجير مي‌چيد چون چشم بوزينه بر خوک افتاد دلش به پيچيد و گفت

بيت

از کجا پيدا شد آيا اين بلائي ناگهان   زين بلائي ناگهان مارا خدايا وارهان

خوک چون بوزينه‌را ديد مرحباي زده شرط تحيت بجاي آورد و گفت مهمان مي‌خواهي بوزينه نيز از روي نفاق جوابي منافقانه باز داد و گفت   بيت

باغ اميد مرا سرو خراماني رسيد   کلبهٔ درويش‌را از غيب مهماني رسيد

رسيدن قدم ميمون مبارک و همايون باد اگر پيشتر قاصدي از قدوم عالي اعلامي ارزاني داشتي هرآئينه فراخور حال شرائط ضيافت تقديم مي‌يافت حالا انفعالي که هست از قصور اسباب مهماني است   ع

زحمت بود درويش‌را ناگه چو مهمان در رسد

خوک گفت حالا از راه میرسیم و بما حضري که باشد اشتیاق تمام هست ع

تکلف مکن آنچه داري بیار

بوزینه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهاي کلي میخورد تا بر درخت و زمین چیزي نماند روي ببوزینه آورد که اي میزبان گرامي هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حریص از براي طلب غذا در اضطراب درختي دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزینه طوعا و کرها درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتي از میوهٔ آن نیز اثري نماند خوک بدرختي دیگر اشارت کرد بوزینه گفت اي مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یکماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمیتوان کرد

خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتي در تصرف تو بوده گوحالي بمن متعلق باش بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگري شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان‌را ثمرهٔ نیکو نباشد بیت

گر بدندانش گزي دل خون کني درد دندانت بگیرد چون کني

خوک‌را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالي ازین درخت بزیر آورم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزینه‌را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روي بقعر دوزخ نهاد و این مثل براي آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکني و ارزاق ایشان‌را طعمهٔ خود مي‌سازي چون این جماعت از گرسنگي بمیرند دشمني تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوئي غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساري بود اکنون خبر زهد تو بر زبان‌ها جاري شده و در هر دو حال جانوران‌را از جور تو خلاصي ممکن نیست خواهي در معرض تهور و فساد و خواهي در لباس صلاح و سداد و خود این چه درویشي باشد که تو همچنان بتن پروري مشغول باشي و از لذت حسي جسماني باکتساب لذات عقلي روحاني نپردازي بیت

اسیر لذت تن ماندهٔ وگر نه ترا چه عیشها است که در ملک جان مهیا نیست

چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و به آب و گیاهي قناعت کرده در

وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد

نظم

اي دل ازین جهان دلازار درگذر و ز تنگناي گنبد دوار درگذر
کار جهان نه لائق اهل بصیرت است مردانه‌وار از سر این کار درگذر
چون میتوان بگلشن روحانیان رسید سعي نما و زین ره پر خار درگذر
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ‌چشم غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

اینست داستان بدکردار مشهور که جهانیانرا مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا آخرالامر بمانند آن بلا که از و بخلق رسیدي مبتلا گردد انگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشهٔ خودرا بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواري و بدکرداري بر نداشت و چون این تجربه اورا حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره به آرایش بي‌اصل او التفات جائز نشمرد و بهیچ وجه عشوهٔ این بیوفاي جادووش نخرید

بیت

نوشته‌اند بر ایوان جنت الماوي که هرکه عشوهٔ دنیا خرید واي بوي

و خردمندان سزاوارترند بدآنکه این اشارت‌را در فهم آرند و این تجارب‌را ذخیرهٔ حال و مآل خود دارند و بناي کارهاي دنیوي و اخروي بر همین یک قضیه نهند که هرچه خودرا و فرزندان و متعلقان خودرا نه پسندند در بارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلي باشد و در دنیا و عقبي از تبعهٔ بدکرداري و اذیهٔ ستمگاري مسلم مانند

نظم

دنیا نیرزد آنکه پریشان کني دلي زنهار بد مکن که نکرد است عاقلي
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلي

باب يازدهم

در مضرت افزون طلبيدن و از كار خود باز ماندن

مقدمه

راي عالمگير بعد از استماع اين داستان دلپذير فرمود كه اي پير نيكو تقرير صائب تدبير برهاني روشن و دليلي واضح باز نمودي مثل بدكرداري كه بي‌انديشهٔ عاقبت در آزار و ايذا مبالغه نمايد و چون اورا بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه وانابت در آيد اكنون التماس مينمايم كه داستاني مشتمل بر مضمون وصيت يازدهم ادا فرمائي و حقيقت آنكس كه مائل كاري گردد كه موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائي حكيم كامل بعبارتي كه از صفا و لطافت مثابهٔ آب حيات بود و از شيريني و ظرافت همشيرهٔ شربت نبات

نظم

سخنهائي بپاكي از گهر به — بشيريني ز حلوائي شكر به
كسي‌را كان سخن در گوش رفتي — گر افلاطون بُدي از هوش رفتي

فرمود كه اي شاه عالم پناه

بيت

گام تو در دامن اميد باد — ملك تو چون عمر تو جاويد باد

بزرگان قديم فرموده‌اند لكل عمل رجال و لكل مقام مقال در جامه خانهٔ غيب لباس عملي خاص بر بالاي والاي هركس دوخته‌اند و از خزانهٔ موهبت الهي خلعت مهمي مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتيب داده از هر فردي كاري آيد و هر مردي عملي‌را شايد

نظم

مگس‌را بهر طاوسي نزادند — ملخ‌را فر عنكائي ندادند
ز سر كه آرزوئي مي‌نشايد — نسيم گل ز خار خشك نايد

ساقي الطاف يزداني از خمخانهٔ كل حزب بمالديهم فرحون هركس‌را فراخور حال او ساغري داده و هيچ كس‌را از مشرب عنايت و سر چشمهٔ رعايت محروم نساخته

بيت

كس نيست كه نيست بهره‌مند از تو ولي — اندر خور خود بجرعهٔ يا جامي

پس هر شخص بايد كه بدان صنعت كه صانع ازلي حوالهٔ او كرده اشتغال نمايد و چنان سازد كه آن مهم‌را بر سبيل تدريج بمرتبهٔ كمال رساند   بيت

پالانگري بغايت خود   بهتر ز كلاه دوزي بد

و هركه پيشهٔ خود بگذارد و بمهمي كه ملايم او نباشد رجوع نمايد و از آنچه بطريق موروث يا مكتسب حاصل كرده اعراض نمايد بي‌شك در مقام تردد و حيرت گرفتار آيد لاجرم از راهي كه پيش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پيشين ميسر نگردد و ميان اين و آن سراسيمه حال و سر گردان بماند   ع   ني‌راه پيش رفتن و ني‌روي باز گشتن

پس مرد بايد كه در طريق عمل خويش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ هوسي نزند و افزون طلبي كه غالبا عاقبت آن بوخامت مي‌انجامد بر طرف نهد و هركاري كه ازان نفعي ديده و نتيجهٔ چيزي يافته بزودي و آساني از دست ندهد تا بمضمون حديث شريف من رزق من شي فيلزمه كار كرده باشد و از پريشاني و سر گرداني باز رسته و سخن حضرت مولوي كه معدن جواهر معنويست بدين حالت اشارت مينمايد آنجا كه مي‌فرمايد   بيت

انجير فروش‌را چه بهتر   كانجير فروشد اي برادر

و از امثال كه لائق اين مقدمات تواند بود حكايت آن زاهد عبري زبانست و مهمان هوس پيشه كه داعيهٔ تعليم آن لغت داشت راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در زمين قنوج مردي بود مصلح و پرهيزگار و متعفف و دين‌دار بر وظائف عبادات مداومتي بشرط مي‌نمود و مراسم طاعات‌را بر وجه اخلاص بجاي مي‌آورد صفاي صفوتش اثر كدورات علائق‌را زائل ساخته بود و پاكيزگي فطرتش پردهٔ ظلام عوائق‌را از پيش نظر ارباب بصيرت بر داشته حاشيهٔ سجاده اش مهبط فيوضات غيبي و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات عالم لاريبي

نظم

بر سر از شين شرع ساخته تاج   دل او عرش و سجده‌اش معراج

شرف كار خانهٔ ملكوت   كار فرماي عرصهٔ جبروت

بوده شيطان كش فرشته شيم   در روش بر هوانهاده قدم

تمامي همت بر احياي رسوم شرع مصروف داشتي و همگي نهمت بر امضاي لوازم خير مقصور ساختي مرغ محبت دنيا در ساحت سينهٔ او آشياني نيافته و پرتو التفات از خورشيد ضميرش بر جهان تيره وش نيفتاده و نتافته

بيت

خوش آنكسان كه گذشتند پاك چون خورشيد كه سايهٔ بسوئي اين جهان نيفگندند

و باوجود اين همه زهادت و ورع آنچه از خزانهٔ و لله خزائن السموات و الارض نصيب وي شدي بر مهمانان نثار نمودي و قوت چاشت و شام خودرا بقوت فتوت بر درويشان مستحق ايثار فرمودي

بيت

رسان كواكب ايثار بر سپهر اثير ز برج بذل كه ايثاررا بسي اثر است

روزي مسافري بزاويهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم ميزبانان كريم باشد كه خوان ايشان بي‌سركهٔ ابرو در نظر آيد بروئي تازه و ابروئي كشاده پيش آمد و اهتزاز و نشاطي هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقديم سلام و ترتيب طعام بساط كلام بگستردند زاهد پرسيد كه از كجا مي‌آي و مقصد كدام ديار است مهمان جواب داد كه قصهٔ من قصهٔ ايست دور و دراز و حكايتيست مركب از دقائق حقيقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارك‌را باستماع آن ميلي باشد بر سبيل ايجاز شمهٔ ازان باز توان نمود زاهد گفت هركه گوش هوش كشاده دارد از هر قصه حصهٔ تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج حقيقت عبور تواند نمود

بيت

ز هر بازيچه رمزي ميتوان خواند ز هر افسانه فيض ميتوان يافت

تو بيدهشت سرگذشت خود باز گوي و آنچه از منفعت و مضرت اين سفر در يافتهٔ بتمامي باز نماي مهمان گفت اي زاهد زمانه و عابد يگانه بدانكه اصل من از ديار فرنگ است و من آنجا بخبازي مشغول بودم پيوسته تنور سينه بتاب آتش حرص بتافتمي و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار يكتانان يافتمي

بيت

گرده‌ام خون مي‌شود تا گردهٔ از تنور رزق بيرون ميكشم

و من با دهقاني دوستي داشتم و علي الدوام ميان ما طريق مصاحبت مسلوك و رسم مخالطت مرعي بودي دهقان از راه ياري و مددگاري غلهٔ كه مرا بكار رفتي بدكان فرستادي و بهاي آن‌را بمرور زمان بستاندي و دراداي آن مهلتي و فرصتي بود بر من آسان گذشتي روزي مرا بيكي از باغهاي

خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخت بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار گندم است و سودی که بر آن متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند آن ده دوازده تواند بود

بیت

چو زین پر نفع تر کاری ندارم برین دستور روزی میگذارم

دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو دران مرتبه نبوده که بنای بران توان نهاد و من خیال می‌بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد که کار مرا مایهٔ اندک و سود فراوان است بجزی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می‌آید و ما درین حرفت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست یک دانهٔ خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان مزارع حکمت گفته‌اند زرع سه حرف است دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر است پس این پیشه زر بر زر باشد

بیت

دو حرف زرع زر است و یکی که میماند همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر

و از اعتقاد اکسیریان کار خانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است کماقیل

بیت

جستن گوگرد احمر عمر ضائع کردن است روی بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست

چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان در بستم و به تهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف

بیت

بگذشته از تکلف و بنشسته گوشهٔ ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ

چون دانست كه حرفت خود ترك ميكنم و بكاري ديگر اشتغال مينمايم مرا بطلبيد و زبان ملامت كشوده گفت اي استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضي باش و طلب افزوني مكن كه صفت حرص شوم است و عاقبت حريصان مذموم و هركه نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هركه بمذلت حرص گرفتار شد در پايهٔ ديو ودد بيت

قرص جوين مي‌شكن و مي‌شكيب تا نخوري گندم آدم فريب

گفتم اي شيخ مرا ازين كار كه مباشر آنم چندان فائده نميرسد و دانسته‌ام كه منافع دهقنت بسيار است خيال مي‌بندم كه شايد ازان شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پير زاهد فرمود كه مدتي متمادي اسباب معيشت تو بهمين حرفت مهيا بوده و مشرب زندگاني بسبب اين پيشه از خس و خاشاك تردد مصفا و اين عمل كه حالا در صدد مباشرت آني كاري پر مشغله است شايد كه بلوازم آن قيام نتواني نمود و از عهدهٔ مراسم آن كماينبغي بيرون نتواني آمد و نه هرچه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد بيت

دانند رفيقان كه ره دور و دراز است از كوچهٔ مقصود ببازار تمنا

فضولي مكن و از كار خود دست باز مدار كه هركه پيشهٔ خود بگذارد و مهمي كه موافق او نباشد پيش گيرد بدو آن رسد كه بدان كلنگ رسيد من پرسيدم كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند كه گازري بر كنارهٔ رودي بكار خود مشغول بودي هر روز كلنگي ميديد كه بر كنارهٔ رود نشسته حيواناتي كه در ميان گل باشند ميگرفت و بدان قناعت نموده به آشيان خود باز ميرفت روزي ناگاه باشهٔ تيز پر پيدا شد و تيهوي فربه صيد كرده پارهٔ خورد و باقي بگذاشت و برفت كلنگ با خود انديشه كرد كه اين جانور با چنان جثهٔ حقير جانوران بزرگ صيد ميكند و من با چنين هيكلي عظيم بمحقري قناعت مينمايم و هرآئينه اين صورت از دنائت همت است چرا بايد كه من از همت عالي بهره نداشته باشم صلاح آنست كه بعد ازين بمختصرات سر فرود نيارم و كمند قصد جز در كنگرهٔ سپهر برين نيفگنم نظم

دود كه تشنه است ببحر كبود سر بنم ابر نيارد فرود

زنده دلانيكه ببالا پرند از اثر همت والا پرند

پس ترك شكار كرمان كرد و مترصد صيد كبوتر و تيهو بايستاد و گازر از دور تماشاي حال باشه و تيهو كرده بود چون حيرت كلنگ و ترك شغل خود گرفتن ديد متحير شده ديدهٔ تفرج بكشاد و از قضا كبوتري در آن فضا پديد آمد و كلنگ بر پريده قصد كبوتر كرده كبوتر ميل بكنارهٔ آب نموده از پيش وي در گذشت و كلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بيفتاد و پايش در گل بماند هرچند جهد ميكرد كه بر پرد پايش در وحل غوطه بيشتر مي‌خورد و پر و بالش بگل آلوده‌تر ميشد گازر بيامد اورا بگرفت و روي بخانه نهاد در راه دوستي پيش آمد و پرسيد كه اين چيست گازر گفت هذاكركي يتصيد اين كلنگيست كه ميخواست كه كار باشه كند خودرا نيز بباد داد و اين مثل براي آن آوردم تا معلوم كني كه هركس‌را بكار خود قيام بايد نمود و حرفتي كه نه لائق او است بايد گذاشت چون پير عابد اين مثل آورد دغدغهٔ حرص من زيادت شد و آن سخن‌را كه از محض هواداري بود در گوش هوش راه نداده بر همان خيال بايستادم و ترك نانوائي گرفته بمحقر سرمايهٔ كه بود اسباب زراعت بساختم و مبلغي تخم كاشته ديدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درين حال معيشت بر من و عيال به تنگ آمد جهت آنكه از دكان خبازي روز بروز آنچه خرج شدي پديد آمدي و حالا يكسال منتظر ميبايست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو كردي كه سخن پيران و بزرگان نشنيدي و اكنون باخراجات يوميه در ماندهٔ و از هيچ ممر وصول نمي‌يابد صلاح در آنست كه مبلغي برسم قرض بستاني و باز دكان نانوائي كشوده با سر كار خود روي   بيت

آنكس كه بكار خويش سرگشته شود   به زان نبود كه با سررشته شود

پس بيكي از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغي وام گرفته باري ديگر دكان بكشودم و يكي از خدمتگاران‌را بر سر آن شغل گذاشته خود ترددي مي‌نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمي وگاه براي رونق دكان ببازار آمدمي چون برين منوال دو سه ماهي بگذشت آن خدمتگار خيانتها ورزيده در دكان از مايه و سود چيزي نمانده و محصولات‌را انواع آفات رسيده عشر آنچه خرج شده بود بدست نيامد رجوع بدان همسايه نمودم و حال خود بتفصيل بازگفتم و كيفيت دو كار پيش گرفتن و از هر دو زيان ديدن باز نمودم پير عابد بخنديد وگفت چه ماننده است حال تو بحال آن مرد دو موي كه ريش در سر و كار زنان كرد من پرسيدم كه چگونه بوده است آن

حکایت ۳

گفت آورده‌اند که شخصي دو عورت داشت یکي پیر و دیگري جوان و خود دو موي بود و هر دو عورت‌را دوست میداشت شباروزي در خانهٔ هریک بودي و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدي سر در کنار آن زن نهادي و بخواب رفتي روزي بخانهٔ زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روي و موي وي نگریست با خود گفت هیچ به ازان نیست که در محاسن این شخص چند موي سیاه است بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان‌را بدو رغبت نماند و چون ازان زن رغبتي نه بیند و نفرتي و ملالي فهم کند آتش محبت وي نیز انطفا یافته دل ازو بر دارد و بکلي با من بپردازد پس آن قدر که توانست موي سیاه از ریش او بر کند ع

بر کنده به آن ریش که در دست زنان است

روزي دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موي سفید دید با خود اندیشید که این مویهاي سفیدرا بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خودرا سیاه موي بیند هرآئینهٔ از صحبت پیرهٔ زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضاي وقت بود از مویهاي سفید بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزي آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موي بر جانمانده و خرمن ریش بتمامي باد برده فریاد بر کشید و بهیچ جانرسید و حال تو نیز بر همین منوال است برخي از مایه و سود بدکان نانوائي صرف کردي و بعضي در کار دهقاني تلف ساختي و این زمان که در مي‌نگري نه در تنور معیشت ناني پخته داري و نه در مزرعهٔ زندگاني خرمني اندوخته

بیت

روزي بچنان گذشت و روزي بچنین اکنون که نگه کني نه آنست و نه این

چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعي است و مرا ازان عمل جز حسرت و ندامت حاصلي نیست و هرچه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت دران دیدم که بحکم الفرار مما لایطاق من سنن المرسلین شب ازان شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتي دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتي خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض‌خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل مي‌پیمایم و

درد دل خودرا بملاقات هر صاحب دل دوائي ميكنم و جراحت تعب سفررا بلقاء اهل الله مرهم راحتي مينهم تا اين ساعت كه آئينهٔ دلم بصيقل مجاورت اين جناب از زنگار هموم مصفا شده و شربت عيشم بشيريني كلام شكر بار اين حضرت مهيا گشت بيت

المنته لله كه اگر رنج كشيديم ديديم ترا و ز تو بمقصود رسيديم

اين بود شمهٔ از سرگذشت من كه بعرض رسانيده شد زاهد فرمود كه از سخنان تو رايحهٔ صدق شنيدم و دل من براستي گفتار تو گواهي داد و اگر روزي چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل كردي اما تجربهاي نيكوتر بدست آمده بر اطوار و آداب امم وقوفي تمام حاصل شده و من بعد بجمعيت خاطر و فراغت دل خواهي گذرانيد ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دميد

مهمان بديدار ميزبان خوش بر آمد و ميزبان نيز صحبت مهمان‌را غنيمت شمرده آغاز مباسطت كرد و زاهد مردي بود از بني اسرائيل و زبان عبري نيكو دانستي و اگرچه با كثر لغتها عالم بود و به بيشتر زبانهاي متكلم مي‌شد فاما چون لغت عبري موروثي داشت فصاحت او دران بيشتر مي‌نمود و پيوسته با خواص خود بدان زبان سخن ميگفت مهمان فرنگي اگرچه بحقيقت لغت عبري دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان اورا خوش مي‌آمد و اغلب اوقات استدعا مي‌نمود كه زاهد بدان لغت سخن گويد زاهد نيز جهت رضاي خاطر و ميل طبيعت او زبان فصاحت كشادي و در اداي كلام عبري داد بلاغت بدادي مهمان عاشق آن زبان شد از غايت شيريني سخن زاهد و حلاوت كلامش خواست كه لغت عبري از وي بياموزد نظم

بشيرين نكتها هر لحظه پر قند شدي لعل شكر بارش شكر خند

چو مهمان ديد شكرها بخروار چو طوطي شكرش‌را شد خريدار

چند روزي بر آمد و حجاب تكلف از ميان مرتفع گشته صفت بيگانگي به يگانگي مبدل شد و از مقدمات وداد نتيجهٔ اتحاد حاصل آمد بيت

باهم بمراد دل توانند نشست وقتي كه تكلف از ميان بر خيزد

مهمان گستاخ‌وار بر زاهد آغاز ثنا كرد و گفت بيت

اي نطق تو كليد نهانخانهٔ كمال تقرير تو نتيجهٔ تائيد ذوالجلال

اين چه طرز سخن راني و شيوهٔ عبارت پردازيست كه ديدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتي ازين كاملتر نديده و گوش هوش سخن شناسان مقالتي ازين زيباتر نشنيده

بيت

من نميدانم كه اين جنس سخن‌را نام چيست ني نبوت ميتوانم گفتنش ني ساحري

توقع ميدارم كه اين زبان‌را بمن بياموزي و التماس مي‌نمايم كه تعليم اين لغت‌را از من دريغ نداري چه بي‌سابقهٔ معرفتي در اعزاز و اكرام من رسم ملاطفت بجا آوردي و بي‌تقديم وسيلهٔ مودت انواع تكلف در ضيافت رعايت كردي امروز كه رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحكام يافته اميدوارم كه شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازي و رقم شاگردي باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من كشي تا سبب ازدياد مواد اخلاص گشته وظيفهٔ ذكر مروت و طريقهٔ شكر نعمت مرعي افتد

بيت

جز شكر تو گفتن نتوانم بحقيقت من بنده كه پروردهٔ احسان تو باشم

زاهد گفت مرا درين چه مضايقه و مبالغه باشد كه شخصي‌را از حضيض جهالت باوج دانش ترقي دهم و متعلمي‌را از اسفل السافلين نقصان بدرجات اعلي عليين كمال رسانم فاما بر خاطر ميگذرد كه ميان لغت عبري و كلمات فرنگي منافات بيشمار و مباينت بسيار است مبادا كه در تعليم آن كلفتي تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب كد يحد از ادراك و حفظ آن عاجز آيد و بران تقدير هم روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات تو فائت گشته مهمان گفت هركه قدم در طلب كاري نهد هرآئينه ارتكاب شدائدرا باخود بايد گفت و آنكه روي بكعبهٔ مقصودي آرد از تعب باديهٔ محنت نبايد انديشيد

بيت

در بيابان چون ز شوق كعبه خواهي زد قدم سرزنشها گر كند خار مغيلان غم مخور

و من درين نيت بمثابهٔ صادقم كه اگر هر موئي بر سر من تيغي گردد ازين كار روي نتابم و اگر هر مژه در ديدهٔ من سناني شود نظر بمهمي ديگر نيفگنم ع هركه ميل گنج دارد رنج مي‌بايد كشيد

و هر محنتي كه در طلب علم كشند آخر آن براحتي مي‌انجامد و رنج متعلم بهيچ وجه ضائع نميگردد چنانچه آن صياد بواسطهٔ اندك زحمتي كه از جهت علم كشيده و بجزي خدمتي كه بنسبت علما از وي صادر شد نعمتي كلي يافت و از مضيق احتياج بفضاي استغنا و وسعت عيش رسيد زاهد پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

گفت آورده‌اند كه مردي درويش صيادي كردي و بشكار مرغ و ماهي قناعت نموده معاش خود گذرانيدي و در وقت صيد ماهيان چون دام همه تن چشم شدي و بهنگام قصد مرغان از هر موي بدن حلقه ساختي   ع   نه مرغ از دام او جستي نه ماهي

روزي دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ‌را بحوالي دام آورده و خود در كمين گاه مترصد آنكه حلق آن بيچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته در اثناي اين حال آواز عربده آميزي شنيد و از ترس آنكه ناگاه مرغان بسبب آن صدا بر منند از كمينگاه بيرون آمده دو طالب علم‌را ديد كه در مسئلهٔ فقهي بحث ميكردند و مقال ايشان بجدال انجاميده بود صياد تضرع بسيار كرد كه فرياد مكنيد تا اين مرغان رم نخورند و رنج من ضائع نگردد   ع   دم دركشيد تا نخورد صيد دام رم

ايشان گفتند اگر مارا درين صيد شريك مي‌سازي و هريك‌را مرغي مي‌دهي با تو در ميسازيم و بجنگ و عربده نمي‌پردازيم صياد گفت اي عزيزان من فقيري عيال مندم وقوت چندين كس وابستهٔ اين مرغان است و بعد از آنكه شما دو مرغ ببريد من چگونه بخانه روم و چسان بيك مرغ ده تن‌را تسلي دهم گفتند تو هر روز اين كار ميكني و ما مدتي است تا اين شكار يافته‌ايم بهيچوجه ممكن نيست كه از سر اين مرغان بگذريم يا فرياد خواهيم كرد تا مرغان بپرند يا شرط خواهي كرد كه هريكي‌را از ما مرغي دهي تا بنظر مدرس ببريم و طلبهٔ مدرسه‌را مهماني كنيم صياد هرچند اضطراب كرد كه مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمين وقف نهاده‌ام و نه چينه از غلهٔ مدرسه پاشيده‌ام و بشرع بر من لازم نيست كه شكار خودرا با شما بطريق ثلث و ثلثان بخش كنم بهيچ جانرسيد آخر ايشان‌را وعدهٔ مرغ داد و رسن در كشيده مرغان‌را بدام آورد ديگر باره آغاز ناله و زاري كرد كه بر من رحم كنيد و دست طمع از بردن اين مرغان كوتاه داريد گفتند ازين مقال درگذر و بشرطي كه كردهٔ وفا كن صياد چاره نديد و هريك‌را مرغي داد وگفت باري چون زحمت شما كشيدم و تحفه و تبركي نيز گذرانيدم آن لفظ كه بران بحث ميكرديد بمن آموزيد شايد كه روزي مرا فائده دهد ايشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث ميكرديم و در ميراث خنثي منازعتي داشتيم صياد پرسيد كه خنثي چه معني دارد گفتند كه حقيقت معني آنست كه خنثي نه مذكر است و نه مونث صياد آن لفظرا ياد گرفته با ملال بسيار بخانه آمد و صورت حال با عيال در ميان آورد و آن شب باندك

قوتي قناعت كرده گذرانيدند روزي ديگر كه مرغ زرين جناح خورشيد از آشيان افق بپرواز آمد و ماهيان سيم اندود كواكب از هيبت رشتهاي شعاع بر محيط سپهر روي بگريز آوردند

بيت

چرخ صياد وش برشتهٔ زرد ماهي مهردرا بدام آورد

پير صياد دام بر داشته روي بلب دريا نهاد و بتوكلي تمام دام بدريا فرو گذاشت قضارا ماهئ بدام افتاد زيبا صورت شيرين هيأت كه آب زره‌گر چون او جوشن پوشي نپرورده بود و ديدهٔ مردم آبي مانند او لعبتي در عرصهٔ بحار نديده

نظم

سينهٔ پاك همچو سيم سفيد چشم روشن چو چشمهٔ خورشيد

پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از قياس افزون

صياد در شكل و هيأت او متحير شده با خود انديشيد كه من درهمه عمر ماهي بدين ماهيت نديده‌ام و صيدي بدين لطافت مشاهده نكرده صواب آنست كه اورا زنده برسم تبرك نزد سلطان برم و نام خودرا بچنين خدمتي در ميان اقران بلند سازم پس آن ماهي‌را در ظرف آب افگنده روي بدرگاه پادشاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پيش قصري كه جاي نشست بودي از مرمرورخام حوضي ساخته بودند و ماهيان رنگارنگ دران انداخته

بيت

همه سيمين بران بازي گر گوش ايشان گران ز حلقهٔ زر

و زورقي نمودار شكل هلال بر روي آن حوض سپهر مثال روان كرده

بيت

اندران كشتئ ز پارهٔ عود چون مه نو بر آسمان كبود

هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدي و به آشنا بازي ماهيان و حركت زورق خوش برآمدي درين وقت نيز

بيت

درون حوض‌را نظاره ميكرد تماشائي مه و سياره ميكرد

كه ناگاه صياد درآمد و آن ماهي زيبا هيات لطيف حركت‌را بنظر شاه رسانيد شاه بديدن آن ماهي بسيار خوش برآمد و فرمود تا هزار دينار بصياد دهند يكي از وزرا كه رتبهٔ گستاخي و منصب جرأت داشت زبان نصيحت بكشود و آهسته بپادشاه گفت بيت

دل روشنت چشمهٔ نور باد سر سبزت از سر زنش دور باد

صياد بسياراند و دريا پر ماهي است اگر شاه بهر ماهي هزار دينار عنايت فرمايد نه زر خزانه بدان

وفا کند و نه خراج مملکت به آن بر آید و پیداست که بهاي ماهي چند تواند بود و صیادیرا چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جزا مناسب عمل شاید

بیت

هران حوضي که صد من آب گیرد   دو صد من ریزیش نقصان پذیرد

شاه فرمود که من اورا هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این‌را حیلهٔ دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح در آنست که شما از وي سوال کنید که این ماهي مذکر است یا مونث اگر گوید نراست گوئیم مادهٔ اورا بیار تا هزار دینار بدهم و اگر گوید مونث است گوئیم مذکر اورا حاضر گردان و زر بستان و هر آئینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزي تراضي جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد وگفت این ماهي نراست یا ماده پیر صیاد مردي صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده‌اند غواص فکررا به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابي که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که اي شاه جهان پناه این ماهي خنثي است یعني نه مذکر است و نه مونث سلطانرا خوش آمد وزیررا بدان تدبیر نکوهش فرمود و یک هزار دیگر بران انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و اورا از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل‌را فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علمارا خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطان سر افراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیاني نیست و بزرگان گفته‌اند   نظم

بیاموز علمي که گردي عزیز   که بي‌دانش انسان نیرزد پشیز

ز دانش فزاید ترا جاه و قدر   ز صف نعالت رساند بصدر

زاهد گفت این زمان که مبالغه مي‌نمائي و راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد مي‌پیمائي من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجاي آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روي بدان کار آورد و مدتي دراز بتعلم لغت عبري بسر برد طبیعت اورا بهیچ نوع با آن لغت ملائمتي نیفتاد و ذهن اورا بادراک جزئیات آن موافقتي پدید نیامد هرچند تعلیم بیشتر مي‌یافت تصرفش در اداي آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زیاده میشد

بيت

اگر از مخزن توفيق عطائي نرسد سعي سودي نكند جهد بجائي نرسد

روزي زاهد اورا گفت دشوار كاري گرفتهٔ و عظيم رنجي بر دل خود نهادهٔ زبان تو برين لغت جاري نميگردد و طبع تو باين سخن مناسبتي ندارد ترك اين كار گير و بميداني كه لائق جولان تو نيست قدم منه

قطعه

در هرچه نميتوان بدست آوردن حيف است بهرزه عمر ضائع كردن

پند حكما شنو و در پيش مگير راهي كه بپايان نتواني بردن

زبان اسلاف خودرا گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آباواجداد سعي كردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غايت تقليد و حماقت باشد و من درين صورت بتقليد كس راه نروم و از روش تحقيق در نگذرم كه تقليد كمند اضطراب شياطين است و تحقيق هادي منهاج صدق و يقين و نكتهٔ اناوجدنا آباءناعلي امت گوشمالي است طفلان بازيچه گاه تقليدرا تا از وحشت آباد گمان بدارالسلام تحقيق آيند و بديدهٔ يقين پرتو انوار يهدي الله بنوره من يشاء مشاهده نمايند

مثنوي

آنكه او از پردهٔ تقليد جست هم بنور حق به بيند هرچه هست

از محقق تا مقلد فرقها است اين چو داؤد است و ان ديگر صداست

خلق‌را تقليد شان بر باد داد كه دو صد لعنت بدين تقليد باد

زاهد گفت شرائط نصيحت بجاي آوردم و ميترسم ازانكه عاقبت اين مجاهدت بندامت كشد و حالا تو بزبان فرنگ كلمهٔ ميتواني گفت و بلغت قبيله و عشيرهٔ خود عبارتي ميتواني راند يمكن كه چون اكثر اوقات كلمات عبري تكرار ميكني اداي اين سخن بر تو پوشيده گردد و آن لغت ديگررا نيز در نيابي و حال تو مثابهٔ آن زاغ باشد كه رفتار كبك مي‌آموخت و ازان خود فراموش كرد مهمان پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ه

گفت آورده‌اند كه روزي زاغي در پرواز بود كبكي ديد كه بر عرصهٔ زمين مي‌خراميد و بدان رفتار شيرين و خراميدن زيبا دل نظارگي صيد ميكرد بيت

بيك نوبت كه سوئي من خراميدي دلم بردي خرامان نوبتي ديگر بيا تا جان بر افشانم

. زاغ‌را خراميدن كبك خوش آمد و از تناسب حركات و چستي و چالاكي او متحير شد آرزوي رفتن او بران منوال در دل وي جاي گرفت و سوداي خراميدن بهمان شيوه از سويداي دلش ظهور كرد ملازمت كبك‌را كمر خدمت بر بسته و ترك خواب و خور گرفته متوجه آن تكاپوي شد پيوسته بر اثر كبك ميدويد و تماشاي جلوهاي او ميكرد   بيت

اي كبك دري جلوه كنان ميگذري   لنگان لنگان من از عقب مي‌آيم

روزي كبك گفت اي ديو ديدار تيره رخسار مي‌بينمت كه همواره گرد من مي‌گردي و حركات و سكنات مرا مترصد مي‌باشي داعيهٔ تو چيست زاغ گفت اي زيبا خوي خندان روي

بيت

رفتار تو دل برد و من اكنون ز پيت   فرياد كنان در پي دل مي‌گردم

بدانكه مرا تمناي روش تو در سر افتاده مدتي است كه در قدم تو ميباشم و مي‌خواهم كه آن رفتاررا آموخته پاي افتخار بر تارك همسران نهم كبك قهقههٔ زد و گفت هيهات هيهات   ع

آيا تو كجا و ما كجاايم

خراميدن من امريست ذاتي و رفتن تو صفتي است جبلي ذاتيات‌را بهيچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضاي فطرت‌را بتكلف تغير نتوان داد راه من بر وضعي ديگر است وروش تو بوضعي ديگر

مصرع

به بين تفاوت ره از كجاست تا بكجا

ازين خيال بگذر و اين انديشه‌را از دست بدار   ع   بگذار كه اين كمان ببازوي تو نيست

زاغ جواب داد الشروع ملزم چون دركاري خوض كرده‌ام به افسون و افسانه ترك نخواهم كرد و تا مراد بدست نيايد پاي ازين راه باز نخواهم كشيد   بيت

كشتئ صبر بدرياي غم انداخته‌ايم   يا بميريم درو يا بكف آريم گهر

بيچاره مدتي در عقب كبك بدويد و رفتن او نياموخته رفتار خود نيز فراموش كرد و ديگر بهيچ نوع رجوع او بدان ميسر نگشت و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه رنجي ضائع پيش گرفتهٔ و سعي باطل مينمائي و گفته‌اند جاهل‌ترين خلائق آنست كه خودرا دركاري افگند كه لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و اين قصه بعينه همان مزاج دارد كه نانوائي‌را بگذاشتئ و بدهقاني مشغول شدي و عاقبت الامر سر رشتهٔ هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلاي بيكسي درماندهٔ

بيت

گفتم بدهم جان و بوصلش برسم جاندادم و آخر نرسيدم بوصالي

مهمان نصيحت زاهدرا بتلقي قبول نفرمود و اندك زمانيرا زبان پدران فراموش كرد و لغت عبري ياد نگرفت ع آن شد از دست و اين بدست نيامد

اينست داستان كسي كه حرفت خود بگذارد و مهمي كه نه لائق او باشد پيش گيرد و اين باب بحزم و احتياط پادشاهان متعلق است تا هر واليْ كه اورا بضبط ممالك و ترفيه حال رعايا و تربيت دوستان و استيصال دشمنان ميل باشد درين معاني دقائق تامل و تفكر لازم شمرد و نگذارد كه نااهل و بد گوهر خودرا با مردم اصيل و پاك طينت درمقام برابري آرد چه بسيار فرومايگان خودرا با شهسواران ميدان مروت هم عنان مي‌پندارند و در مضمار كفات لاشهٔ فروماندهٔ خودرا با براق برق رو همت ايشان هم تگ مي‌شناسند و حال آنكه اگر دو اسپه رانند بگرد ايشان رسيدن نتوانند

بيت

با جام جم چگونه تواند معارضه ور خود بدر و لعل مرصع شود سفال

پس نگاهداشت اين مرتبه در قوانين سياست اصلي معتبر است و اگر عياذا بالله تفاوت مراتب در قوانين آن ميان از ميان بر خيزد و اراذل با اوساط دريك كفه نشينند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هيبت جهانداريرا زيان دارد و خلل و اضطراب در كار ملكي پديد آيد و ازينجهت ملوك سابق نگذاشتندى كه مردم فرومايه و بد اصل علم و خط بياموزند و مسائل استيفا و سياق بدانند زيراكه چون اين رسم استمرار يابد كه ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آيند و اصحاب دولت كار ارباب حرفت نتوانند كرد هرآئينه مضرت آن شائع و مستفيض گردد و اسباب معيشت خاص و عام علي الاطلاق خلل پذيرد و بسبب اين معاني اهمال در كارها پديد آيد و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند بايد كه محافظت ابواب نصيحت علما و موعظت حكما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع يافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و كارش از وصمت عيب و سمت غفلت محفوظ و مصئون ماند

نظم

كسيرا گويي در گيتي خردمند كه دل بر نكته دارد گوش بر پند
سخن گوهر شد و گوينده غواص بسختي در كف آيد گوهر خاص
درين مشكين صدفهاي نهاني بسي درها كه يابي از معاني

باب دوازدهم

در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان‌را

مقدمه

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار

بیت

ثنا گفتش که اي پیر یگانه ندیده چون توئي چشم زمانه

بیان کردي داستان کسي که از حرفت و لغت اسلاف خود انحراف ورزیده بچیزي که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلي ممکن نباشد ع یکي ز دست دهد و ان دگر بدست نیاید

اکنون باز گوي که از خصلتهاي پادشاهان کدام ستوده‌تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده‌ام که سلاطین باید که حلم‌را پیرایهٔ روزگار و بردباري‌را سرمایهٔ کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک‌را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشاي گره از رشتهٔ این مشکل باز کشاي و به راي صواب نماي سر این مسئله‌را بخوبتر وجهي باز نماي

نظم

مرد دانا که این سخن بشنود در گنجینهٔ سخن بکشود

گفت اي خسرو زمان و زمین زیر فرمان تو همان و همین

بدانکه ستوده‌تر صفتي و پسندیده‌تر خصلتي که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود وهم شکر و رعیت ازان خشنود تواند شد حلم و حسن خلق است و لوکنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحب قران ممالک جلالت علیه افضل الصلوات لمصلین چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوي و مرادات اخروي بر حلم و نیکوخوئي متفرع است

كماقال من سعادت المرء حسن الخلق و كاد الحليم ان يكون نبيا و اين سه خصلت كه ملك بدان مشغوف است به آن كه تفصيل يكي از ايشان بر باقي معلوم كند هر سه محتاج اليه اند اما شجاعت هميشه بكار نيايد و در عمرها وقتي بدان احتياج افتد و سخاوت و حلم بهمه وقت در كارند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد باز فوائد سخاوت مخصوص بطايفهٔ باشد و گروهي خاص از فوائد انعام سلاطين بهره‌مند توانند شد و ليكن خرد و بزرگ‌را بحلم حاجت است و منافع خوش‌خوئي خاص و عام و رعيت و سپاهي‌را شامل پس هر آئينه حلم ازان ديگري فاضلتر است

نظم

هركه در و سيرت نيكو بود　　　آدمي از آدميان او بود

نيكي مردم نه نكو روئي است　　　خوي نكو مايهٔ نيكوئي است

و يكي از بزرگان گفته است كه اگر ميان من و تمامي مردمان تارموئي باشد و همه باتفاق در مقام گسيختن باشند امكان ندارد كه بگسلد زيراكه اگر ايشان سست بگذارند من بكشم و اگر ايشان سخت بكشند من سست بگذارم يعني كمال حلم و سعت عفو من تا آن حد است كه با اهل عالم توانم زيست و با عامي و عالم و بيگناه و مجرم در توانم ساخت

بيت

من بكمند او درم او بمراد خويشتن　　　گر نرود بطبع من من بروم بخوي او

و ببايد دانست كه ثبات و وقار پادشاهان‌را زيباتر حليتي است و حلم و تاني فرمان دهان جهان‌را نيكوتر زينتي چه احكام ايشان در خون و مال و ملك جهانيان نافذ است و اوامر و نواهي ايشان بر اسافل و اعالي و اصاغر و اكابر علي الاطلاق جاري پس اگر اخلاق خودرا بحلم و ديانت آراسته ندارند يمكن كه بيك درشت خوئي اهل اقليمي‌را نفور سازند و از خفت و سبكساري عالمي‌را آزرده و رنجور گردانند و بسي جانها و مالها در معرض هلاك و تفرقه افتد

رباعي

هر حكم كه سلطان زمان فرمايد　　　از بعد تامل فراوان بايد

ور ز آنچه دران تاملي ننمايد　　　شايد كه ازان بسي خللها زايد

و اگر پادشاه به آب سخاوت گرد احتياج از روي روزگار بشويد يا به آتش شجاعت خرمن حيات بد خواهان‌را بسوزد چون از سرمايهٔ حلم بي‌بهره باشد بيك جفا سر چشمهٔ سخارا تيره سازد و بيك

عربده هزار دشمن جاني‌را بر انگيزد اما اگر در باب سخاوت قصوري و در ميدان شجاعت فتوري داشته باشد برفق و دلجوئي و حلم و خوشخوئي رعيت و لشكررا شاكر تواند ساخت و عالميان‌را در قيد هواداري و سلسلهٔ خدمتگاري تواند كشيد نظم

چون گل آن به كه خوش بود رويت تا در آفاق خوش بود بويت
خلق‌را آنزمان بكار آئي كه بخلقت جهان بيارائي

و با وجود حلم بايد كه از وقار و ثبات نيز بهره‌مند باشد كه حلم بي‌ثبات از عيبي خالي نيست چه اگر كسي بسيار مؤنتها تحمل كند و بر اظهار بردباري غايت مبالغه بتقديم رساند چون عاقبت آن بتهتك كشد و خاتمت آن بخفت و سبكساري انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بي‌بهره خواهد گشت

بيت

باش ثابت در طريق بردباري همچو كوه هركه تمكين پيش دارد بيشتر دارد شكوه

و پادشاه بايد كه بهنگام حلم متابعت هوا جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شيطان روا ندارد كه غضب شعله ايست از آتش شيطاني و شجره ايست ثمره‌اش ملالت و پشيماني و گفته‌اند حلم از جملهٔ اخلاق پيغامبران است و غضب خوي سگان و وسوسهٔ شيطان و نزد اهل تحقيق و ارباب تصديق مقرر است كه تا كسي بر غضب مستولي نگردد بدرجهٔ صديقان نرسد و در نوادر كلمات حكما مسطور است كه بزرگي‌را التماس نمودند كه متفرقات حسن خلق‌را دريك كلمه درج كن تا ضبط كردن آن آسان باشد فرمود كه ترك غضب جامع جميع مكارم اخلاق و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال مثنوي

خشم و كين وصف سباع است و ددان هركرا خشم است و كين هست از ددان
اصل خشم از دوزخ است و كين تو جز و آن كل است و خصم دين تو
چون تو جزو دوزخي پس هوش دار جزو سوئي كل خود گيرد قرار

و ديگر بايد دانست كه احتياج پادشاه بوزير ناصح كامل و نديم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباري و نخوت شهرياري اورا از منهج حلم و بردباري منحرف سازد وزير صائب تدبيرش بطريق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سكون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشداروي موعظت انحراف مزاج عدالت‌را زائل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل كردگار

و ميامن حلم و وقار و خلوص نصيحت و صفاي نيت وزير كامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب كه روي آرد فتح و نصرت رفيق و قرين و اقبال و دولت ناصر و معين وي باشد و اگر احيانا بحسب موافقت هوا و متابعت نفس پردغا در كاري حكم فرمايد و بي‌تامل و تفكر نه از روي بصيرت و تدبير پر وانچه دهد به راي روشن چنان وزير مخلص شرر ضررش تسكين يابد و تدارك خلل و تلافي زلل آن در حيز تعذر نماند چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود راي جهان آراي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

برهمن گفت آورده‌اند كه در يكي از بلاد هند پادشاهي بود هيلار نام با كنوز و دفائن بيكران و اموال و خزائن بي‌پايان بيت

رمح دولت پرورش‌را ملك و ملت در پناه تيغ نصرت گسترش‌را دين و دنيا در ضمان

و او از سلاطين روزگار بانواع مفاخر امتياز يافته بود و از خواقين كامگار باصناف ماثر اختصاص پذيرفته دو پسر داشت كه مهر درخشان روشني از چهرهٔ رخشان ايشان وام كردي و ماه تابان از زيبائي رخسار و نازكي عذارشان در ميدان سپهر سر گشته گشتي يكي بقامت چون تير چله نشينان گوشهاي انزوارا بر مثال كمان بسوي خود كشيدي و ديگري بزلف چون زنجير ديوانگان سلسلهٔ محبت‌را موي كشان به بيمارستان درد آوردي در نظارهٔ اعتدال بالاي جان فزاي يكي سرو سهي از حيرت پاي در گل مانده بود و از غيرت رفتار دلفريب ديگري كبك دري خراميدن خود فراموش كرد

بيت

يكي چون لاله با روئي درخشان يكي چون گل بخوبي دامن افشان

و با وجود حسن صورت بخوبي سيرت آراسته بودند و نهال جمال‌را بازهار فضل و كمال زيور بسته صورتي در غايت زيبائي و معني در نهايت دلربائي بيت

چشم گردون صورت و معني نديد است اينچنين بر چنين معني و صورت آفرين باد آفرين

يكي‌را سهيل يمني گفتندي و ديگري‌را ماه ختني و مادر ايشان ايران دخت دلبري بود از رشك عارض نازنينش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدي و از شرم طرهٔ چين بر چينش جعد سنبل پرپيچ و تاب گشتي

نظم

بتي فرق و گيسو بر آراسته　　مرادي بصد آرزو خواسته

رخش بر بنفشه گل انداخته　　بنفشه نگهبان گل ساخته

سر زلفش از چنبر مشكناب　　رسن كرده در گردن آفتاب

دل پادشاه بمهر اين گوهر يكتا و محبت آن دو فرزند يگانه بغايت متعلق بودي و بي‌جمال ايشان آرام دل و سرور سينه نداشتي و ديگر وزيري داشت كه اورا بلارگفتندي و بلغت ايشان معني اين كلمه مبارك روي باشد و او بزرگواري بود بمتانت عقل مشهور و باصابت راي موسوم و مذكور دلائل كياست و كارداني و شواهد فراست و مهرباني بر چهرهٔ افعال و ناصيهٔ احوالش لائح و ماثر اخلاص و هواداري و ميامن اختصاص و رضا جوئي در مساعي جميله و اجتهادات جليله‌اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف كمالش بدين مقال ترنم نمودي و در اداي شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدين ابيات توسل جستي

نظم

اي آصف كه صاحب ديوان چرخ‌را　　در مجلس تو منصب بالا نميرسد

آنجا كه كاتبان تو تحرير ميكنند　　حكم قضا بصاحب جوزا نميرسد

و دبير خاصش كه كمال نام داشت كاتبي بود كه تير سپهر كمان بيان او نتوانستي كشيد و منشي فلك بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بنانش نيارستي رسيد گوئي زبان كلك لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صرير خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معاني كه بالماس تفكر بسفتي نظام ذهن ثاقبش در سلك الفاظ عذب و كلمات زيبا انتظام ميداد و هر نقد حقائق كه بميزان تدبير سنجيدي دلال فكر صايبش بتعريفات كامل و توصيفات شامل بنظر خريداران بازار دقائق در مي‌آورد

قطعه

معانئ تقرير او جان فزاي　　مبانئ تحرير او دلپذير

نئ كلك او طوطئ نطق‌را　　خجل كرده از نغمهائ صرير

و از مراكب خاصه پيلي سفيد داشت كه در ميدان جنگ چون باد جهان پيما شتافتي و بدندان خارا شكن سينهٔ كوه سنگين دل‌را شگافتي هميشه آهن در كوه نهان باشد و او بخلاف عادت كوهي بود در آهن نهان و پيوسته كوه بيستون بريك جاي ثابت بود و او نه برسم معهود كوهي بود بر چهار ستون روان

نظم

سوده بگردون سر شنجرف ساي   رنگ شفق زو شده شنگرف زاي

پيچش خرطوم بسان کمند   اژدري افتاده ز کوهي بلند

ازان سپر انگيز پئ سهمناک   درته پايش سپري گشته خاک

و دو فيل پشيزه بودند بغايت شکوه‌مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهاي گردن کشان‌را گوي ميدان ساختندي و بدستهاي عمود کردار گردنهاي سر کشان‌را پايمال گردانيدندي و دندان بلور نماي شان از سينهٔ اعدا شاخ مرجان بر آوردندي و بميتين عاج از معدن بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندي نظم

ابرند ولي قطرهٔ ايشان سر خنجر   برجند ولي بارهٔ ايشان صف هيجا

دندان يکي سخت شده در دل مريخ   خرطوم يکي حلقه زده گرد ثريا

و ديگر دوشتر بختي کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبي اقليمي طي کردندي بلکه بدمي عالمي زير پي آوردندي از گردن و گوش کمان و تير راست کرده و از دست و سينه هيأت گرز و سپر نموده بوقت پويه عرصهٔ خاک‌را بر شکل سپر ساختندي و گاه سير بپاي چوگان مثال از بريد تيزگام ماه گوي سبقت ربودندي بيت

هامون نورد کوه وش دل بر تحمل کرده خوش   تا روز هر شب بارکش در روز تا شب خار کن

و سمندي بودش تندرو تيز گام و سيمين سم زرين لگام که اگر عنان او رها کردندي بر صباي جهان پيما پيشي گرفتي و شمال گيتي نورد بگرد گرد وي نرسيدي تا سبز خنگ فلک بر حوالي کرهٔ خاک ميگردد نظير آن مرکبي نديده بود و تا ابلق روزگار عرصهٔ ادواررا مي‌پيمايد شبيه چنان بارگي نشنيده

نظم

گردون گردي زمين نوردي   کز چشمهٔ مهر آب خوردي

هر بار که در عرق شدي غرق   باران بودي و در ميان برق

هر بار که در نبرد رفتي   صد باد صبا بگرد رفتي

و تيغي داشت بگوهر نگاشته و بلآلي قيمتي آراسته گفتي مگر صفحهٔ سبزه‌را بقطرات شبنم مرصع ساخته‌اند و يا ساحت سپهررا بدرهاي شاهوار کواکب مزين کرده جواهر اصلي ذاتي او بر صفحهٔ الماس

شکل پاي مور مي‌نمود و بر تختهٔ مينا نشان پر مگس بظهور ميرسانيد و آن نه شمشير بلکه ابري بود خون فشان يا برقي آتش نشان نظم

چون برگ کندناست بسبزي ولي شود در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان
نيلوفر اندر آب نهان باشد اي عجب نيلوفريست آن شده آب اندر و نهان

ملک بدينها که مذکور شد دلبستگي تمام داشتي و همواره بر سلاطين سائر ديار هند به مجموع اينها مباهات نمودي و در ولايت او جمعي بر همنان بودند که خودرا تابع برهما دانستندي و به پيغمبري او معترف گشته از دين حق و راه راست انحراف ورزيدندي و خلائق‌را در باديهٔ ضلالت و هاويهٔ جهالت سرگردان ساختندي چندانچه ملک هلار ايشانرا از اضلال و اغواي خلائق منع مي‌نمود منزجر نا شده آن عادت ذميم‌را ترک نمي‌دادند و مهم بدان انجاميد که شاه بتعصب دين و حميت ملت قريب دوازده هزار تن از ايشان بکشت و خانهاي ايشان‌را بيغما داده زن و فرزند ايشان باسيري ببرد و ازانجماعت چهار صد تن‌را که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پايهٔ سرير اعلي گردانيد ايشان بناکام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کينه خواهي‌را انتظار ميبردند تا شبي ملک بر سرير عشرت باستراحتي مشغول بود هفت آواز با هيبت شنود و از هول آن بيدار شده متامل و متفکر گشت در اثناي اين حال باري ديگر خواب بر وي غلبه کرد و در خواب چنان ديد که دو ماهي سرخ که از شعاع ايشان ديده خيره شدي بر دم ايستاده ويرا مرحبا زدند ملک ديگر باره متنبه شد و باانديشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره ديد که دو بط رنگين و قازي بزرگ از عقبش مي‌پريدند و به آخر پيش وي فرود آمده آغاز دعا گوئي کردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حيران مانده ديگر ره در خواب شد و چنان ديد که ماري سبز رنگ با خالهاي زرد و سفيد بر گرد پاي وي ميگردد و آن افعي نا خوش طلعت برآن شاخ صندل مي‌پيچد ملک از ترس بيدار شد و ازان بازيها که در پردهٔ خيال ملاحظه مي‌نمود اندوهگين گشت کرت ديگر موکل خواب اورا کشان کشان بعالم مثال برد و درين نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پاي او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گوئيا از فرق تا قدم بلعل بدخشاني و ياقوت رماني بر آراسته ملک بيدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسي‌را آواز دهد ناگاه خواب بر و غالب شد و چنان ديد که بر استر سفيد راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامي خوش

رفتار بودي سوار شده و عنان مركب بجانب مشرق تافته تنها ميراند چندانچه مي‌نگرد از ملازمان جز دو فراش پياده كسي‌را نمي‌بيند باز از خوف اين واقعه از خواب بجست و كرت ششم بخواب فرو رفته آتشي ديد كه بر فرق وي افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب‌را احاطه كرده از مشاهدهٔ اينصورت هراسان گشته باز بيدار شد هفتم بار از شراب خواب بيخود افتاده مرغي ديد كه بالاي سر وي نشسته منقار بر فرقش ميزند اين نوبت شاه نعرهٔ زد كه ملازمان در حوالي بارگاه بفرياد آمدند و بعضي سراسيمه خودرا بپايهٔ سرير رسانيدند ملك ايشانرا تسكين داده باز گردانيد و از هيبت آن خوابهاي هائل چون مار دم بريده و مردم مار گزيده بر خود مي‌پيچيد و با خود ميگفت اين چه نقشهاي گوناگون بود كه كلك قدرت بر انگيخت و اينچه لشكرهاي فتنه بود كه پي در پي فرو ريخت

بيت

ننشسته يكي عربده آشوب دگر خاست نا رفته يكي فتنه بلائي دگر آمد

آيا صورت اين واقعات با كه در ميان توان نهاد و حل اين مشكل از كدام فاضل در خواست توان كرد كرا محرم اين اسرار توان ساخت و نرد تقرير اين قصه با چه كس توان باخت ع

اين درد كرا گويم و درمان ز كه پرسم

القصه بقيهٔ شب‌را بهزار غصه بروز آورد و با شب تيره از ديري و درازي شكايت ميكرد و ميگفت

نظم

تو اي شب گر نه روز رستخيزي چرا آخر سبكتر برنخيزي

دلم‌را چند بريان داري اي صبح دمي زن آخر ار جان داري اي صبح

تا وقتيكه عارض صبح روشن از شكن زلف تابدار شب تار درخشيدن آغاز كرد و شمامهاي كافور بعوض غاليهاي عنبربيز بر اطراف چرخ اخضر پديد آمدن گرفت

بيت

دماغ زمين از تف آفتاب بسرسام سودا در آمد ز خواب

چندانكه دست تقدير نقاب ظلمت از پيش جمال روز جهان افروز بر داشت و شاه سيارگان بالاي تخت ميناكار سپهر بر آمده آواز عدل روشني بخش بمسامع عالميان رسانيد شاه بر خاست و براهمه‌را كه حلال هر مشكل و در علم تعبير كامل بودند بخواند و بي‌آنكه در عاقبت كارها تامل فرمايد تمامي خوابها بران منوال كه ديده بود با ايشان تقرير كرد ايشان واقعات هولناك شنيده و اثر خوف و

هراس بر ناصيهٔ شاه ديده گفتند اين خوابها سهمگين است و درين مدت كسي بدين هولناكي خوابي نديده و گوش هيچ معبر برين منوال واقعهٔ نشنيده اگر ملك شرف اجازت ارزاني دارد ما بندگان بايكديگر اتفاق نموده بمطالعهٔ كتبي كه درفن تعبير نوشته‌اند رجوع نمائيم و باستقصاي هرچه تمامتر دران تامل بجاي آريم پس از روي بصيرت تعبير آن بعرض رسانيده دفع شر و ضر آن‌را وجهي انديشيم

بيت

سخن دان بانديشه راند كلام   كه بيفكر باشد سخن نا تمام

شاه ايشان‌را اجازت داد و ايشان از پيش ملك بيرون آمده خلوتي كردند و از خبث ضمير و نا پاكي سيرت سلسلهٔ انتقام‌را تحريك دادند و با يك ديگر گفتند اين ظالم جفا كار درين نزديكي از قوم ما چندين هزار كشته است و مال و متاع ما بباد تاراج بر داده و امروز سر رشتهٔ بدست ما افتاده كه بدين وسيله كينهٔ خويش باز توانيم خواست و خلل احوال خودرا تدارك و تلافي توانيم نمود و چون او مارا درين حادثه محرم خود ساخته و بر تعبير و تقرير ما اعتماد نموده فرصت فوت نبايد كرد و در باز خواستن كينهٔ ديرينه تعجيل بايد نمود   بيت

دشمن بسوز سينه گرفتار محنت است   دودي ازو بر آر كه فرصت غنيمت است

طريق صواب آنست كه درين باب سخن بي‌محابا رانيم و بتهديد هرچه تمامتر اورا بترسانيم و گوئيم كه اين خوابها دليل آنست كه هفت مخاطرهٔ عظيم كه در هريك ازان بيم جان باشد پيش آيد و دفع اين مضرتها بدان تواند بود كه طايفهٔ از اركان دولت و اعيان حضرت و مراكب خاصه‌را بشمشير گوهر نگار بكشند و خونهاي ايشان در آبزني ريزند و ملك ساعتي دران آب نشيند و ما افسونها بروي دميم و ازان خون براندام وي بماليم پس به آب خالص بدن اورا شسته بروغن چرب كنيم و ايمن و فارغ بمجلس باز رويم و بعد ما كه مقربان وي‌را بدين حيله هلاك سازيم بمرور زمان چون او تنها باشد بكار وي توانيم پرداخت و اگرچه درين وقتها پاي دل ما بخار آزار او مجروح بود اما اميد آنست كه بدست آرزو گل مراد بچينيم و دشمن قوي حال‌را در مقام ضعف افتاده بكام خويش به بينيم

بيت

دل اگر خار جفا ديد اميد است كه باز   گل مقصود بچيند زگلستان مراد

پس بدين غدر و حيله بر كفران نعمت اتفاق كرده پيش شاه رفتند و گفتند

بیت

شها بخت و جاه تو پاینده باد مه و سال میمون و فرخنده باد

بر ضمیر انور شاه مجملا این معني ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عنانیست و ما دفع مضرت این وقائعرا وجهي نیکو اندیشیدهایم اگر ملک سخن مارا که از عین دعا گوئي و محض رضا جوئي گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هرآئینه شري که برین منامات مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما ابا نماید بلائي عظیمرا منتظر بلکه زوال پادشاهي و سپري شدن زندگانيرا مترصد باید بود ملک بترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده دلش از جاي برفت و گفت تفصیل این سخنرا باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهي بردم ایستاده فرزندان شاه‌اند و آن مار که برپاي ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلان پشیزه اند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن استراهوار سمند خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختي و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیراست و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کمال دبیراست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند و تن اورا بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب بر این نوع ساختهایم که هر دو پسر و مادر شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شترانرا بدان شمشیر بکشند و از خون هریک قدري گرفته یکجا جمع کنند و شمشیررا شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خونرا با آب دریا آمیخته در آبزني ریزیم ملکرا در وي نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره ازان خون بر پیشاني شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینهٔ اورا بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس به آب چشمه سر و تن ملکرا شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافي چرب کنیم تا مضرت بکلي مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیري ننماید

بیت

در دفع بلائي که نصیب تو مباد تدبیر همین است که تقریر افتاد

شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائي و حلمش بر باد داد و گفت اي دشمنان دوست روي و اي آدمیان اهرمن خوي مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و اشامیدن شربت اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طایفهرا که بعضي

عديل نفس من اند و جمعي مدار ملك و مال و سبب زينت جاه و جلال بكشم مرا از حيات چه راحت باشد و از زندگاني چه فائده   بيت

مرا عمر از براي وصل يار نازنين بايد   گر آن دولت نباشد زندگي ديگر چه كار آيد

و مگر شما حكايت سليمان عليه السلام و بوتيمار نشنيده‌ايد و حقيقت جواب و سوال ايشان بشما نرسيده براهمه التماس نمودند كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گفت شنوده‌ام كه سليمان صلوات الله و سلامه علي نبينا و عليه پادشاهي بود فرمان عظيم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طير كمر انقياد و مطاوعت او بر ميان جان بسته منشي قضا منشور سلطنت اورا بتوقيع رب هب لي ملكالا ينبغي لاحد من بعدي موشح ساخته و سائيس قدر زين تمكين او بر پشت مركب صبا كه غدوهاشهر و روا حهاشهر نمونهٔ سير اوست نهاده

نظم

فلك بنده و آفتابش غلام   زمانه مطيع و جهانش بكام

شده انس چون جن ز جان چاكرش   زده وحش چون طير صف بر درش

روزي از مقربان صوامع ملكوت يكي بديدن وي آمد و قدحي پر از آب حيات بحضرت او حاضر گردانيد و گفت مبدع كل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخير گردانيده است و فرموده كه اگر خواهي اين جام در كش و تا آخر زمان از چشيدن شربت كل نفس ذايقة الموت ايمن باش و اگر ميل داري زودتر قدم بر دار و از گوشهٔ زندان ناسوت بروضهٔ صافي و هواي وسيع الفضاي لاهوت متوجه شو سليمان عم با خود انديشه كرد كه نقد عمر سرمايه ايست كه بدان در بازار قيامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصهٔ زندگاني مزرعه ايست كه در و تخم دولت دو جهاني و نهال سعادت جاوداني توان كاشت

بيت

دست اين روزگار كوتاه است   كه بدان دولت دراز رسد

پس بهمه حال نشاء حيات‌را بر شيوهٔ فنا و فوات اختيار بايد كرد و دو سه روزه كه زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصيل رضاي پروردگار كوشش نمود   ع

عمر آن بود كه در غم جانان بسر شود

باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اماثل وحش و طير ناظر با ايشان مشاورت بايد نمود و هرچه همه رايها بران متفق گردد پيش نهاد اين کار بايد ساخت پس با مجموع پريان و آدميان و مرغان و ساير جانوران در خوردن شربت حيات مشورت فرمود و همه باشاميدن آن اشارت نمودند و بجاويد بودن عمر او که صلاح جهانيان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند

بيت

بر خور ز حيات ابد و عمر مخلد کاين است دعا شام و سحر پير و جوان‌را

سليمان فرمود که از اهل مملکت من هيچ کس هست که درين مجلس حاضر نيست گفتند آري بوتيمار بدين مجمع نيامده وازين استشار خبر ندارد سليمان عم اسپ‌را بطلب وي فرستاد بوتيمار از آمدن ابا کرد نوبت ثاني سگ‌را فرمود که برو و بوتيماررا بيار سگ بيامد و بوتيمار قول اورا اجابت کرده نزد سليمان حاضر شد سليمان فرمود که با تو مشاورتي دارم اما پيش ازانکه در ميان آرم مشکل مرا حل کن بوتيمار اظهار عجز و نا تواني کرده گفت ع من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم

بنده‌را قوت آن که مشکلي حل سازد يا چون تو پادشاهي اورا بعز مشورت بنوازد نيست فاما تفقد حال کهتران رعيت از مهتران عالي مرتبت غريب نمي‌نمايد

بيت

تو آفتابي و من ذرهٔ بغايت پست بديع نيست ز خورشيد ذره پروردن

اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنايت فرمايد آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسيد سليمان عم فرمود که بعد از انسان اشرف حيوانات اسپ است واخس جانوران سگ حکمت درين چه بود که بقول شريف‌ترين حيواني نيامدي و سخن خسيس‌ترين جانوري قبول کردي بوتيمار گفت اگرچه اسپ‌را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لائح و باهر اما در مرغزار وفا نچريده است و از سر چشمهٔ حق شناسي قطرهٔ نچشيده

بيت

از اسپ وفا طمع نمي‌بايد کرد کاسپ و زن و شمشير وفادار که ديد

و هرچند سگ بخست موصوف است و بناپاکي معروف و ليکن لقمهٔ وفاداري خورده است و برسم حق گذاري عادت کرده

بيت

سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش يک لقمه نميکند فراموش

و من در اجابت دعوت اين حضرت كه منبع وفا و مجمع صدق و صفا است قول بيوفارا استماع نكردم و بسخن وفادار توجه نمودم سليمان عم پسنديد و سر خوردن آبحيات با او در ميان نهاد بوتيمار گفت آن آب‌را تو تنها ميخوري يا دوستان و متعلقان‌را نيز دران شركت ميدهي سليمان عم فرمود كه آن خاصه براي من فرستاده‌اند و ديگرانرا ازان بهره و نصيبي نداده بوتيمار گفت يانبي الله اين چگونه باشد كه تو زنده باشي و هريك از همدمان و ياران و فرزندان و حق‌گذاران در پيش تو ميرند گمان نبرم كه ازان زندگاني لذتي توان يافت و در عمري كه سراسر بفراق گذرد راحتي تصور توان كرد

قطعه

صحبت ياران غنيمت دان كه نقد زندگي　　خاص از بهر نثار صحبت ياران خوش است

خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزيز　　و ان تماشا هم بديدار هواداران خوش است

سليمان عم سخن اورا استحسان فرموده از شربت زهر آميز فراق اجتناب نمود و آب حيات‌را نا چشيده بهمان جاي كه آورده بودند باز فرستاد و اين مثل براي آن آوردم تا بدانيد كه من زندگاني بي‌اين جماعت نمي‌خواهم و از مرگ خود تا فناي ايشان فرقي نميدانم و هرآئنه هر ملكي در صدد زوال است و هر ملكي بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت اين راه خطرناك رفتني است و در وحشت خانهٔ لحد خفتني براي دو سه روزهٔ عمر فاني چرا بر چنين كاري خطير اقدام كنم و بدست خود بنياد دولت و اساس عشرت خودرا ويران سازم اگر ميتوانيد حيلهٔ ديگر انگيزيد و چارهٔ اين غائله بوجهي آسان‌تر ازين سازيد ع كه من از عهدهٔ اين كار نيايم بيرون

براهمه گفتند ملك‌را بقاباد سخن حق تلخ باشد و نصيحت بي‌خيانت درشت نمايد عجب از راي ملك آراي ملك كه ديگران‌را با نفس و ذات خويش برابر ميدارد و جهت بقاي ايشان از سر جان عزيز و ملك موروث ميگذرد نصيحت مشفقان ببايد شنود و سخن بي‌غرضان‌را اعتبار بايد نمود و نفس نفيس و مملكت وسيع‌را عوض همه فوائت بايد شمرد و درين كار كه موجب فرح تمام و سبب آسايش خاص و عام است بي‌تردد و تغيير شروع بايد كرد و هرآئنه خردمند همه كس‌را براي خود خواهد و بر ملك پوشيده نيست كه آدمي برنج بسيار بدرجه استقلال رسد و كليد خزائن ملك بكوشش بيشمار بدست افتد حالا بترك مرتبهٔ زندگاني گفتن و سرير دولت و كامراني‌را باز گذاشتن از روش خرد دور مي‌نمايد و تا ذات ملك باقيست زن و فرزند كم نمي‌آيد و تا ملك بر قرار است در اسباب تجمل

و زينت و خدمتگاران كافي با ديانت هيچ قصوري و فتوري نمي‌افتد ع

گر هيچ نباشد چو تو باشي همه هست

ملك كه اين فصول شنيد و دليري ايشان در اداي آن سخنان بديد بغايت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه خراميد و از صفهٔ ايوان روي بگوشهٔ بيت الاحزان نهاد

بيت

چو نتوانم كه با كس حال درد خويشتن گويم روم در كلبهٔ احزان و هم با خود سخن گويم

پس روي نياز بر خاك نهاده آب حسرت از ديده ميكشاد و دل از آتش نوميدي كباب گشته خرمن صبر و سكون بباد تاراج بر ميداد و ميگفت اين ابر فتنه كه باران بلا مي‌بارد از كجا پديد شد و اين لشكر غم كه جز متاع حيات بيغما نمي‌برد از كدام ممر هجوم كرد

بيت

من بودم و كنجي و حريفي و سرودي غم‌را كه نشان داد و بلارا كه خبر كرد

آخر مرگ عزيزان‌را چه سان آسان توان گفت و بي‌جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگي چه راحت توان يافت و مرا بي پسران كه روشنائي چشم و ميوهٔ دل اند و استظهار من در حال حيات و اميدواري بعد از سلوك سبيل ممات بديشان تواند بود پادشاهي بچه كار آيد

بيت

ندارد پدر هيچ بايسته‌تر ز فرزند شايسته شايسته‌تر

و ايران‌دخت كه چشمهٔ خورشيد تابان رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوي از عكس روي در فشان او رخساري چون ايام دولت تازه و خرم و زلفي چون شبهاي نكبت تيره و درهم

نظم

رخش چون مهر بيهمتا در آفاق بجفت ابروان چون ماه نوطاق

ز رويش پرتو خورشيد در تاب ز لعلش جوهر ياقوت سيراب

مجالستي دارد دلرباي و مصاحبتي جان فزاي و من بي او از زندگاني چه بر خورداري يابم و اگر بلار وزير كه راي منيرش در هر شب حادثه آفتابي است روشني فزاي و پرتو شمع ضميرش در تيرگي هر واقعه نوريست ظلمت زداي

بيت

بي‌دستياري قلم بيقرار او تخت ملوك‌را نبود پاي بر قرار

پيش سرير عز من نباشد عمارت ممالك و رونق اعمال و آباداني خزاين و حصول آمال چگونه دست دهد و چون صحيفهٔ تدبير كمال دبير كه نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان او و تير زيبا تقرير ريزه خور خوان بيان اوست لفظي چون لآلي منظوم دلكشاي و خطي چون در منشور طرب افزاي

بيت

لطف لفظش داده باهم آب و آتش‌را قرار   حسن خطش كرده باهم نور و ظلمت‌را قرين

در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحي چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حيله وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر اين دو ناصح امين و عامل كافي كه بدن ملك‌را بمثابهٔ دست‌گيرا و ديدهٔ بينا اند كشيده شود هرآئنه فوائد نصيحت و آثار كفايت ايشان از ملك منقطع خواهد شد و بران تقدير رونق امور و نظام مهات از قبيل محالات خواهد بود و بي‌فيل سفيد كه شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان

بيت

بند حصن حصار او آهن   زخم دندان او حصار افگن

پيش دشمن چگونه روم و بي‌آن دو پيل كه در صف هيجابسان سيل خروشان خصم‌را فرو گيرند و از ميان معركه مانند گردباد مردرا در ربايند   بيت

ز خرطوم سازند پيچان كمند   در آرند يال يلان‌را به بند

در روزنبرد مصاف خصمان‌را چگونه شكنم و هنگام رزم معركهٔ مخالفانرا چسان برهم زنم و بي‌جمازگان تندرو كه بوقت تك و دو پيك صبا گرد ايشان از دور نه بيند و بريد شمال همراهي با غبار رهگذار شان خيال نه بندد   بيت

چو آتش خار خوار و سر كشنده   ولي چون باد در صحرا رونده

چگونه بر اطراف وقوف يابم و نامهاي بشارت و فرمانهاي عالي بجوانب مملكت بچه تقريب رسانم و بي آن سمند دوندهٔ صرصر تك پولاد رگ صاعقه كردار بارقه رفتار كه رخشندگي رخش آتش بلا در دل رخش رستم بر افروزد و سرعت سيرش از ديدهٔ شبديز خسرو اشك گلگون روان سازد

بيت

تكاوري كه بيك حمله زير پا آرد   اگر درازي اميد باشدش ميدان

چگونه عزم بساط نشاط كنم و گوي طرب از ميدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربايم و

بي‌شمشير بران كه آب شكليست كه آتش فتنه از هيبت او انطفا يافته و آتش فعلي است آبروي مملكت از سطوت او بجا مانده بيت

نموده تيغ كبود تو جوهر از تن خويش چو بر بنفشهٔ سيراب قطرهٔ باران

در جنگها چه اثر نمايم و هرگاه كه ازين اسباب بي‌بهره مانم و جماعت متعلقان‌را بدست خود باطل گردانم از ملك چه تمتع توان يافت و از عمر چه لذت اكتساب توان كرد و في‌التحقيقت ع

عمري كه آنچنان گذرد در حساب نيست

حاصل القصه ملك يك شبانه روز در درياي فكر غواصي نمود و گوهر تدبيري كه بدان سر رشتهٔ اميد بدست آيد نيافت ميان اركان دولت ذكر فكرت پادشاه شائع گشت و دل مشغولي ملك بر جميع محرمان حريم سلطنت روشن شد بلار وزير انديشيد كه اگر در استكشاف سخن ابتدا كنم و بتحقيق اسرار شهنشاهي بي‌آنكه از جانب ملك بدان اشارتي نافذ گردد افتتاح نمايم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزيده طريق تامل و توقف پيش گيرم ملايم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزديك ايران دخت رفت و بعد از وظيفهٔ ثناخواني طريقهٔ دعا گوئي آغاز نهاده گفت

بيت

اي سرا پردهٔ عصمت زده بر عليين پرده دار حرم حرمت تو روح امين

بر راي عالي مخفي نيست كه ازان روز باز كه در سلك خدام اين بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام يافته‌ام تا اين ساعت ملك‌را هيچ چيز از من مخفي نبوده و در هيچ يك از دقائق و جلائل اعمال بي‌مشورت من خوض فرمودن جائز نشمرده ديروز يك دو نوبت براهمه‌را طلبيده است و با ايشان مفاوضتي در پيوسته و امروز خلوتي كرده است و متفكر و رنجور نشسته اكنون تو ملكهٔ روزگاري و مونس دل شهرياري و رعيت و لشكري بعد از عنايت ملك بعاطفت تو اميدوار ميباشند و حكم ترا در حل و عقد امور ثاني اثنين فرمان سلطاني ميشناسند صلاح آنست كه پيش روي و صورت واقعه معلوم گردانيده عز اعلام ارزاني داري تا زودتر بتدارك آن مشغول گرديم چه براهمه غدر پيشه بد انديشه مبادا كه از روي حيلت اورا بر كاري تحريص كنند كه آخر آن بحسرت و ندامت كشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد ع علاج واقعه پيش از وقوع بايد كرد

ايران دخت جواب داد كه ميان من و ملك عتابي رفته است و بكنايت و ايما سخني چند

گفته شده شرم دارم که با چنان حالي بخلوت ملک در آيم و زبان باستفسار مهمي بکشايم وزير گفت اي ملکهٔ جهان العتاب هدية الاحباب عتاب سبب رسوخ بناي محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است

بيت

نازي ز تو باشد و عتابي از ما   بي‌ناز و عتاب دوستي نتوان کرد

درين محل عتاب برطرف بايد نهاد که چون ملک بفکري در مانده باشد و انديشهٔ دور و دراز اورا پريشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخي نيارند نمود و جز تو کسي بمفتاح صلاح اين در نتواند کشود و من بارها از ملک شنوده‌ام که هرگاه ايران دخت پيش من مي‌آيد اگرچه اندوهگين باشم شاد شوم و بديدار همايونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و اين کاررا در ياب و برکافهٔ خدم و حشم منتي عظيم متوجه گردان ايران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت

بيت

غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد   که راحت دل و آرام جان و دفع غمي

موجب حيرت و سبب فکرت چيست و اگر از براهمه چيزي استماع افتاده بندگانرا بران صاحب وقوف بايد گردانيد تا دران موافقت کرده شرائط خدمتگاري بجا آرند ملک فرمود که سوال نبايد کرد از چيزي که اگر جواب آن بيان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا تسالواعن اشياء ان تبد لکم تسوء کم ايران دخت گفت اگر اين رنج بجمعي از متعلقان باز گردد غم نيست که سلامتي ذات مبارک تدارک همه آفات ميکند   ع   هزار جان گرامي فداي جان تو باد

و اگر عياذا بالله تعلق بنفس نفيس آن حضرت دارد دران نيز اضطراب نبايد نمود و بهيچ وجه غمناک نبايد نشست بلکه عزيمت مردانه که اين عزمة من عزمات الملوک نشانهٔ آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقديم بايد فرمود چه جزع رنج‌را زياده کند و ناشکيبائي دشمن‌را خوش وقت و مسرور و دوست‌را بد حال و رنجور سازد و در هرچه براي آدمي حادث گردد چون بعروهٔ وثقي صبر تمسک نمايد عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آيد و بهترين مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهي از و فائت نشود

بيت

اي دل صبور باش بر آفات روزگار   نيکو شود بصبر سر انجام کار تو

و پادشاه‌را موافق انست که چون مهمي سانح گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طريق تلافي

آن بر كمال كياست و وفور فراست او مشتبه و پوشيده نماند خصوص كه از اسباب امكان و مقدرت چيزي قاصر نيست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و كلال ساخته و مهيا است

نظم

هم گنج داري هم خدم هم ملك داري هم حشم بيرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم
رخ جانب مقصود كن اندوه‌را نا بود كن احباب‌را خشنود كن بردار از دل بار غم

ملك گفت از آنچه براهمه اشارت كرده‌اند اگر حرفي بگوش كوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلي ازهم بشگافته صفت و بست الجبال بسا بر وي پديد آيد و اگر رمزي بروز روشن نمايند از تيره حالي برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضهافوق بعض از وي ظاهر شود

بيت

گر مه سيه نپوشد ازين غم سياه روست ور ابر خون نگريد ازين غصه بيحياست

تو هم در تفحص آن الحاح منماي و در تحقيق آن مبالغه مفرماي كه نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنيدن ايران دخت دگر باره مبالغه نمود و ملك جهت رضاي خاطر او شمهٔ از مكنون باطن ظاهر گردانيده گفت من درين شبها واقعهٔ ديدم و از هولناكي آن ترسيده بجهت تاويل و تعبير با براهمه در ميان آوردم و آن ملاعين چنين صواب ديده اند كه ترا با هر دو پسر بختيار عالي مقدار و وزير صافي ضمير و دبير نيكو تقرير و پيل سفيد مرد افگن و ديگر پيلان كوه پيكر لشكر شكن و جمازگان خارا پيماي خار كن و سمند زيبا رفتاررا بشمشير گوهر نگار بكشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ايران دخت چون اين سخن بشنود دود اندوه از آتشكدهٔ دلش بروزن دماغ بر آمد و نزديك بود كه قطرات حسرات از فوارهٔ ديده ريختن آغاز كند ولي ازانجا كه زيركي و كياست او بود آن غصهٔ جانگدازرا فرو خورده دل از جاي نبرد و گفت

بيت

من ار بعشق تو فاني شوم بقاي تو باد هزار جان من و صد چو من فداي تو باد

پادشاه‌را براي اين كار اندوهناك نبايد بود كه جانهاي بندگان اگر فداي مصالح شاه‌را نشايد ديگر بچه كار آيد تا ذات بزرگوار باقي و رتبهٔ اقتدار ثابت است اهالي و اولاد كم نيايد و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصاني نپذيرد اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارك ازين دل نگراني فارغ شود برين طايفهٔ غدار اعتماد نبايد كرد و اگر ملك‌را بكشتن جمعي فرمايند بي‌تامل دران شروع نبايد

پیوست که خون ریختن کاري صعب است و اساس حیات جانوري‌را منهدم ساختن مهمي دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزاي آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیماني و حسرت و تاسف و ضجرت در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته‌را باز آوردن و مرده‌را زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشري خارج است   ع   این کار ز دست من و تو بر ناید

ملک‌را بباید دانست که براهمه اورا دوست نمیدارند و هرچند در علوم خوض پیوسته‌اند و بقدر حال مسئلهٔ چند دانسته اما حکماي دین برین مقال متفق اند که بد گوهر و لئیم بهیچ پیرایه‌جمال نگیرد و علم و مال اورا بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ‌را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک‌را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا موید این معنیست   بیت

علم چون بر دل زند یاري بود   علم چون بر تن زند ماري بود

و دانش بمثابهٔ تیغیست که بدان همه کس‌را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوارا که آدمي از ایشان دشمني بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرساند و بعضي که بي‌همت و نا پاک سیرت اند خرد و روح‌را که انسان جز بدیشان مرتبهٔ شرف نیابد بهمان تیغ مي‌آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افراز آزار دوستان مي‌سازند و آن محقق کامل بدین معني اشارتي نموده آنجا که فرموده   مثنوي

بد گهررا علم وفن آموختن   همچو تیغي دان بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگي مست   به که آید علم‌را ناکس بدست
حیله آموزان جگرها سوخته   فعلها و مکرها آموخته

و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهاي که از سیاست ملکانه در دلهاي ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده‌اند مرهم یابد اول فرزندان‌را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهي توانند بود از پیش بر دارند تا ملک بي‌وارث بماند پس بزرگان متفق‌را که ارکان دولت اندو آباداني ممالک و معموري خزائن بکفایت ایشان باز بسته است ضائع گردانند تا رعیت دلیر و لشکري نا امید شود و دیگر اسباب جهانداري از پیل و شتر و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلي ندارم و امثال

من در خدمت بسياراند اما چون ملكرا تنها يابند علي مرور الايام داعيهٔ انتقام پديد آورده هرچه سالها مكنون ضمير ايشان بوده باشد از قوة بفعل آرند و تا اين ساعت ملاحظهٔ ايشان از روي عجز و اضطرار بوده است چون امكان اقتدار يافته عنان اختيار بدست افتاد مدعي كرده‌اند كه آشوب در مملكت انداخته درهاي فتنه باز كنند چه درينصورت كه ملك متعلقانرا نابود سازد هم لشكريان نا اميد شوند و هم رعيت‌را بدگماني افتد و چون رعايا و سپاهيان دو دل و ده زبان شدند موجب استيلا و استعلاي خصمان گردد و بران تقدير ملك و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهانرا از مكر و حيلهٔ دشمنان غافل نبايد بود نظم

مشو ايمن از خصم بيداد جوي — كه غدار پيشه است و ناپاك خوي
بظاهر دم آشنائي زند — بباطن در بيوفائي زند

و با اين همه اگر در آنچه براهمه صواب ديده‌اند فرجي و كشايشي مي‌تواند بود البته تاخير نشايد كرد و اگر توقف‌را مجال‌است يك احتياط ديگر باقي است و بفرمان ملك مضمون آن باز توان نمود ملك مثال داد و گفت آنچه تو گوئي باعتقاد من از شوائب شبهت خالي است و هرآئينه مقبول و مسموع خواهد افتاد ايران دخت گفت كاريدون حكيم كه موسس مباني فضائل و سالك مسالك اخلاق و شمائل است باطبعي مخزن نفايس اسرار و حكم و ذهني معدن سرائر خواص حدوث و قدم

بيت

راي تيزش تتق سر قضارا محرم — دل پاكش نظر لطف خدارا منظور

درين اوقات در كوه خضرا گوشهٔ غاري اختيار كرده و همواره جانب توحيد و تجريد رعايت مي‌كند اگرچه اصل او ببراهمه نزديك است اما در صدق و ديانت و وفا و امانت بر ايشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور كاملتر است و دفع حوادث و وقائع‌را تدبير صائب او شاملتر اگر راي ملك اقتضا فرمايد اورا كرامت محرميت ارزاني بايد داشت و كيفيت خواب و صورت تعبير براهمه بر و منكشف ساخت و شك نيست كه او بر وجه راستي از حقائق آن ملك‌را تنبيه خواهد فرمود و نكتهٔ از بيان تاويل واقعات مختفي نخواهد داشت اگر تعبير او موافق قول براهمه باشد شبهت زائل شده امضاي همان عزيمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتي فرمايد ضمير منير سلطاني مميز حق و باطل خواهد بود و نصيحت از خيانت باز خواهد شناخت ملك‌را اين سخن موافق افتاد و في‌الحال سوار شده

نزديک کاريدون حکيم رفت و بديدار حکيم الهي که مجمع فيوضات نامتناهي بود شرف استسعاد يافته لوازم تواضع بجاي آورد حکيم نيز شرائط تعظيم تقديم نموده گفت

بيت

کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسيد   ديده روشن شد چو بوئي يوسف کنعان رسيد

سبب تجشم رکاب دولت انتساب چيست و اگر فرماني رسانيدندي من خود بدرگاه حاضر آمدمي چه بصواب آن لائقتر که خادمان بخدمت آيند

بيت

طريق خدمت و آئين بندگي کردن   خدايرا تو رها کن بما و سلطان باش

و نيز اثر تغيّر بر بشرهٔ مبارک مي‌توان ديد و نشان غم از غرهٔ همايون تفرس ميتوان نمود صورت حال بيان بايد فرمود و وجه ملال تقرير بايد کرد ملک کيفيت منامات و تعبير براهمه بر سبيل تفصيل باز گفت کاريدون سر تحير در جنبانيده و انگشت تعجب بدندان گزيده فرمود که ملک‌را درين کار سهوي افتاده است که اين سر با آن طايفه گفتني و اين حکايت با آن جماعت باز راندني نبود   ع

هر گوش کجا محرم اسرار بود

و بر راي ملک آراي ملک مخفي نماند که اين مدابير پر تزويررا اهليت تعبير اين واقعات نيست جهت آنکه نه عقلي رهنماي دارند و نه ديانتي پا بر جاي و ملک‌را بدين خوابها شادماني بايد افزود و جهت شکرانهٔ صدقات بيگرانه بمستحقان رسانيد چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبيرات اين وقائع پيدا و هويد است دم‌بدم مجاري امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام   بيت

سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام   فلک مطيع و ملک داعي و زمانه بکام

و من همين زمان تعبير هر واقعه مستوفي باز گويم و تير مکيدت آن مدبران بسپر حکمت دفع کنم

مصرع

گر بدست تو خدنگيست مراهم سپريست

اولا آن دو ماهي سرخ که بردم ايستاده بودند رسولي باشد که از جانب سرانديپ بيايد و دو پيل قوي پيکر با چهار صد رطل ياقوت رماني که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غيرت شعاعش در نهانخانهٔ سنگ مختفي گردد در پيش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قازي که

از عقب ملک پریده در پیش روي وي فرود آمدند دو اسپ باشد و استري که شاه دهلي بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت کوش

قطعه

ز نعلها شان صحن زمین گرفته هلال   ز گوشها شان روي هوا نموده سنان

نه در مفاصل آن سستئ ز تاب رکاب   نه در طبیعت این نفرتي ز زور عنان

و آن استر بارگیري باشد باد جنبش آتش جوشش که برق‌وار از مسالک و مضائق زود گذرد و صاعقه کردار بزخم نعل از سنگ آتش افروزد   بیت

سیم سم زر لگام تندرو تیزگام   باغ سپهرش کنام چشمهٔ مهر آبخور

و آن مار که بر پاي ملک مي‌پیچید شمشیري باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمهٔ میناسیل یاقوت مذاب راند و بر صفحهٔ الماس رنگ خوردهٔ عقیق و ریزهٔ مرجان افشاند

بیت

فتح و ظفر بجوهر تیغ‌تو قائم اند   ني ني که تیغ تو همه فتح مجسم است

و آن خون که ملک خودرا بدان آلوده یافت خلعتي ارغواني باشد مکلل بجواهر که از دارالملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیلي باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلي بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ‌را لعل سیراب سازد و دندان اژدهاي دمان که از کوه آهن معلق شده دردمي عالمي‌را نا بود گرداند   بیت

پیکري پر ز کوه او هامون   بي‌ستوني روان بچار ستون

و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید تاجي بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجي باشد که کنگرهٔ قدرش با غرفهٔ قصر مینارنگ آسمان سر در سر آورد و از گوهر فشاني هر موئي‌را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند   بیت

رسیده عکس آن تاج مرصع   بچرخ ماه چون ماه مقنع

و مرغي که مخلب بر سر ملک میزد دران توقع اندک مکروهي هست اما چندان اثري و ضرري بر آن ترتب نیابد غایتش آنکه چند روز از دوستي عزیز و یاري مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد اینست داستان تاویل خوابهاي ملک و آنچه هفت کرت دیده دلیل است

يران كه رسولان بهفت نوبت با هديهاي ملوك بدرگاه دولت‌پناه ملك آيند و ملك بحصول آن نعمتها و وصول آن هديها شاد كام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شاديها يابد و بايد كه من بعد شهنشاه عالم نااهلان‌را محرم اسرار خويش ندارد و تا خردمندي آزموده نيابد در مهمي با او مشورت نفرمايد

بيت

كسي‌را امتحان نا كرده صد بار   مگردان پيش خويشش صاحب اسرار

و اصل خرد آنست كه مطلقا از صحبت مردم بيباك ناپاك بدگوهر زشت سيرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قيمتي نفس نفيس‌را در سلك مردم سفله طبع دون همت لئيم مشرب منتظم نسازد

بيت

آب‌را بين كه چون همي نالد   هر دم از همنشين ناهموار

ملك چون اين باب استماع نموده في‌الحال سجدات شكر بتقديم رسانيد و آن پير مبارك نفس كه مسيحاصفت دل مرده اش‌را نشاطي بي‌اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنايت يزداني مدد نصرت ارزاني فرمود و مرا بدين جناب حكمت اياب مسرت نصاب راه نمود تا بميامن انفاس متبركه اين حضرت شدائد محنت بفوائد راحت مبدل گشت

بيت

بار غمي كه خاطر ما خسته كرده بود   عيسي دمي خدا بفرستاد و بر گرفت

الحمدلله حمدا دايما ابدا پس ملك با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزاني داشت و هفت روز متوالي رسولان با هدايا و تحف ميرسيدند و بهمان نوع كه حكيم كامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض ميرسانيدند روز هفتم ملك فرزندان و بلار وزير و ايران دخت و دبيررا بخلوت طلبيده گفت عجب خطائي كردم درانكه خواب خودرا بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهي حجاب مكيدت ايشان نگشتي و نصيحت ايران دخت دست تدارك نكشودي عاقبت اشارت آن ملاعين هلاك من و تمامي اتباع و اشياع ادا كردي و هركرا سعادت ازلي يار باشد و كفايت ابدي مددگاري نمايد هرآئينه موعظت مشفقانرا عزيز داشته در كارها پس از تامل و تدبر خوض كند و از وخامت عاقبت انديشه كرده موضع حزم و محل احتياطرا فرو نگذارد كه گفته‌اند   ع

هركه بي‌تدبير كاري كرد ساماني نيافت

پس بفرمود كه چون خاطر عزيزان بسبب اين واقعه خالي از ملالي نبود لازم آنست كه اين هديها بر ايشان قسمت يابد خاصه ايران دخت‌را كه بتدارك اين واقعه امر فرمود بلار وزير گفت بندگان براي آن باشند تا در حوادث خودرا سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند ع

هر كو سر تو دارد پرواي سر ندارد

و اگر كسي‌را بياري بخت و مساعدت سعادت ملازمت اين سيرت و احياي اين سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولي نعمت نهد بران مزدي و عطائي چشم نتوان داشت و بخششي و مكافاتي توقع نتوان كرد اما ملكهٔ زمانه‌را درينمعني سعي بسيار بوده ازين تبركات تاج مرصع يا جامهٔ ارغواني مكلل مناسب اوست هركدام كه قبول كند ملك‌را عنايت بايد فرمود ملك امر كرد تا هر دورا بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزير در آمد و در حرم كنيزكي ديگر بود كه اورا بزم‌افروز گفتندی طلعتي داشت كه آفتاب خاوري از شرم آن روي در پردهٔ توارت با لحجاب كشيدي و گلبرگ طري از خجالتش در زير نقاب زمردين نهان گشتي نظم

دهن تنگ و سر كرد و ابر و فراخ رخي چون گل سرخ بر سبز شاخ
شكر خندهٔ راست چون نيشكر لطيف و خوش و نغز و شيرين و تر
بهر خندهٔ كز لب انگيختي نمك بر دل خستگان ريختي

ملك با او دلبستگي تمام داشتي و با آنكه ايران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبي و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروزرا با وي نوبت دادي و از هر دو شب يك شب در خانهٔ وي بودي ملك درين روز بفرمود تا بزم افروزرا آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانيدند و مثال داد كه هر كدام كه ايران دخت اختيار كند آن ديگر حصهٔ بزم افروز باشد ايران دخت‌را ميل بطرف تاج بيشتر بود و آن برج مرصع بكواكب جواهر در نظر او بهتر مي‌نمود بدان جانب ميل كرده در بلار وزير نگريست تا آنچه بر دارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوي جامه اشارت كرد در اثناي اين حال ملك بطرف او التفات فرمود ايران دخت ديد كه ملك‌را آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملك از مشاورت وقوف نيابد و بلار چشم خودرا همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد ازان تا چهل سال ديگر ملازم بود هرگاه نزديك شاه آمدي چشم كج كردي تا ظن ملك به تحقيق نه پيوندد و اگر نه عقل وزير و زيركي او بودي هر دو جان بباد دادندي

هر كس كه مدار كار بر عقل نهاد   بي‌شبهه شد از بند بلاها آزاد

و چون ايران دخت بقبول تاج سر افرازي يافت بزم افروز نيز باختيار ارغواني سرخ روي شد و چنانچه تقرير افتاد شبي ملك با بزم افروز بروز آوردي و شبي با ايران دخت بسر بردي قضارا شبي كه نوبت حجرهٔ ايران دخت بود ملك بر حكم ميعاد آنجا خراميد و ايران دخت با روي دلفروز و زلفي دلاويز

بيت

ز مشك تازه يك يك موي شسته   به آب زندگاني روي شسته

تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرين پر برنج بر دست گرفته پيش ملك بايستاد ملك ازان طبق نوالهٔ تناول ميفرمود و بمجاورت او موانستي حاصل كرده ديدهٔ دل از تماشاي جمالش روشن ميساخت درين ميان بزم افروز جامهٔ ارغواني پوشيده بر ايشان بگذشت باعذاري چون گل شگفته و رخساري مانند ماه دو هفته

نظم

لباس ارغواني كرده در بر   تو گوئي بست سرو از لاله زيور

دو چشم ترك بر دلها كمين ساز   دو ابرو بر جگرها ناوك انداز

رخش تابان ز چين زلف پر تاب   چنان كاندر شب تاريك مهتاب

ملك اورا ديده دست از طعام باز كشيد و غلبهٔ ميل طبيعت بدو و صدق رغبت بموانست او عنان مالك از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسك از كف اختيار شاه بيرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان به تحسين و آفرين بكشاد

بيت

كاي سرو خرامان و گل تازه رسيده   نرگس گل و سروي چو تو در خواب نديده

بدين آمدن درهاي سرور بر سينهٔ من كشادي و ازين خراميدن خرمن شكيبائي و قرارم بر باد دادي

مصرع

زهي بآمدنت بخت مرحبا كرده

انگه ايران دخت‌را گفت اين تاج لائق فرق بزم افروز بود كه تو بر داشتي و در اختيار كردن آن از وب صواب بخطهٔ خطا ميل كردي ايران دخت‌را غيرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشك در نون سينه افتاده ازين سخن انفعال يافت و بيخودوار طبق برنج بر سر شاه نگونسار كرد و روي و موي لك‌را بدان آلوده ساخت و آن تعبيري كه حكيم بوقوع آن تعرض كرده بود هم محقق گشت ملك‌را ش غضب بر افروخت بلار وزيررا طلبيد و استخفافي كه از و صادر شده بود باز نمود و گفت اين نادان‌را پيش من بيرون برو گردن بزن تا بداند كه امثال اورا آن وزن نباشد كه بر چنين دليريها اقدام

نمايند و ما از سر آن درگذريم بلار ملكه‌را بيرون آورد و با خود انديشيد كه درين كار مسارعت شرط نيست چه اين زن در فصاحت و ملاحت بي‌مثل و در كياست و فراست بي‌شبيه است و ملك از ديدار او نشكيبد و ببركت نفس پاك و به يمن راي روشن او چندين تن از ورطهٔ هلاك خلاص يافتند يمكن كه ملك بر اين تعجيل انكار فرمايد و قطع نظر از اعتراض ملك در امثال اين كارها شتابكاري نيكو نمي‌نمايد هيچ به ازان نيست كه اساس اين كار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال نيابم

بيت

چو قاضي بفكرت نويسد سجل　　نگردد ز دستار بندان خجل

و مرا دو سه روزي توقف بايد كرد اگر از جانب ملك پشيماني پديد آيد باري فرصت تدارك فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراري و مبالغه رود كشتن متعذر نخواهد بود و مرا درين تاخير سه منفعت كلي حاصل است اول مثوبت ابقاي نفسي دوم حصول رضاي ملك اگر از قتل او نادم باشد سيوم منتي بر جميع اهل مملكت كه مانند او ملكه‌را باقي گذارم كه خيرات او همه‌را شامل است و آثار مبراتش شائع و كامل پس اورا با طايفهٔ محرمان كه خدمت حرم ملك كردندي بخانه خود برد و فرمود كه باحتياط هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظيم و اكرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشيري بخون آلوده و چون انديشه‌مندان سر در پيش افگنده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملك بجا آوردم و آن بي‌ادب‌را كه قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانيدم ملك‌را في‌الجمله سورت غضب تسكين يافته بود و درياي خشم‌را تلاطم امواج نمانده چون اين سخن بشنيد و از جمال و كمال و عقل و صلاح او باز انديشيد بغايت رنجور گشت و شرم داشت كه اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام بيكديگر متصل كه حكم اجتماع نقيضين دارد از خود فرا نمايد پس خويشتن‌را ملامت كردن گرفت و گفت اين گناه تست كه حلم و تاني‌را بر طرف نهادي و محبوب خودرا باندك گناهي كه في‌الواقع دران محق ميتواند بود عرضه تلف ساختي و بايستي كه من بدين قدر جرأت چنين حكمي نكردمي و به آب حلم آتش خشم‌را تسكين دادمي

نظم

پارهٔ آتش بود آن پر گزند　　كو بدمي شعله بر آرد بلند

آدمي آتش خورد از حد فزون　　كز دم او دود نيايد برون

اما چون وزير علامت ندامت بر ناصيهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملك‌را غمناك نبايد بود كه تير از شست جسته باز نتوان آورد و كشته‌را بزور و زر زنده نتوان كرد و اندوه بي‌فائده خوردن تن‌را نزار

و دل‌را ضعيف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هركس بشنود كه ملك حكمي كرد و امضا بدان پيوسته في‌الفور پشيمان شد در وقار و ثبات پادشاهي بدگمان گردد و بايستي كه ملك درين قضيه ملايمت ورزيدي و از سختي و خشونت منحرف گشتي و چون شاه ذي الرقاع بر غضب خويش مستولي بودي تا ندامت روي ننمودي و اگر فرمايد من قصهٔ اورا بعرض رسانم ملك فرمود كه هر آئينه باز بايد نمود كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

وزير صائب تدبير گفت آورده‌اند كه در دارالملك يمن پادشاهي بود روشن روان و شهرياري با راي پير و بخت جوان ديدهٔ گردون تيز گرد در مدت سياحت مانند او آفتابي بر سپهر سلطنت نديده و گوش روزكار مرد آزماي بصفت او جهانداري در عرصهٔ زمانه نشنيده

نظم

ببزم آفتابي رخ افروخته   برزم اژدهائي جهان سوخته
جهانرا بداد و دهش كرده رام   زمانش مطيع و سپهرش بكام

و اين پادشاه شكار دوست بود روزي در شكارگاهي مركب نشاط از چپ و راست ميتاخت و نظر عبرت بهر جانبي مي‌انداخت دران حوالي از وحوش و طيور صيدي نديد و جانوري كه شكار شاه‌را شايد بنظرش در نيامد ملك ازينصورت متحيروار مي‌نگريست قضارا خار كشي از غايت احتياج و مسكنت جامهٔ از پوست آهو پوشيده دران بيابان خار بسيار زده بود و از تعب آن شغل نيك مانده گشته در پهلوي سنگي تكيه كرده چشم ملك از دور بر وي افتاد و گمان برد كه آهوي باشد خدنگي دل شگاف بر و بكشاد

نظم

شعلهٔ تيري كه در آورد غرق   جست بر آن سوخته خرمن چو برق
فتنه سحاباي بلائي نكرد   كرد خطائي و خطائي نكرد

القصه ملك چون بر سر شكار رسيد و اورا با سينهٔ مجروح و با دل پر خون بديد سخت غمناك و متاسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشيدن گرفت و ازان تهور و عجلت كه موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر شده خاركن‌را عذر بسيار خواست و جهت مرهم بها هزار دينار زرسرخ ارزاني داشت و عنان انفعال بجانب دارالسلطنت بر تافته بدر صومعهٔ زاهدي كه دران شهر بعفت و عبادت

مشهور بود بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعاي نصیحتي که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت اي ملک خصلتي که دولت دنیا و سعادت عقبي‌را جامع تواند بود خشم فروخوردن است و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن نظم

کسي کو بر فروزد آتش خشم مدار از وي طریق مردمي چشم
غضب چون نفس توسن‌را کند گرم عنانش وا کش آنجا تا شود نرم

ملک گفت میدانم که چاشني شربت زهر آمیز بردباري در کام عقل ذوقي تمام دارد فاما در وقت خشمناکي حلم‌را بر هواي نفس حاکم نمي‌توانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خودرا در قید ضبط نمي‌توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه بنویسم و تو بدست امیني خاص و معتمدي صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیُّر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نایرهٔ خشم و سبکساري ترا مشتعل بیند یکي ازانها بر تو عرض کند یمکن که فائدهٔ آن ظهور نموده نفس‌را تسکیني پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفي نشد رقعهٔ دوم‌را بمدد آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سیوم‌را بتو نماید امیدوارم که غایلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم‌راني مندفع شد هرآئینه لمعهٔ حلم و مهرباني بجاي آن خواهد آمد ع

دیو چو بیرون رود فرشته در آید

ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکي از ملازمان شاد سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدي اندازد و فحواي مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت جزا زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سیوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر نظم

اگرچه حکم تو جاریست در جهانداري جفا مکن که نه کاریست مردم آزاري
مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندان است که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاري
مباش غره به بستان سراي دولت خویش که عنقریب از و بگذري و بگذاري

ملک زاهدرا وداع کرده بدارالملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این

سه رقعه برو عرض كردندي و اورا ملك ذوالرقاع باعتبار اين رقعها گفتندي و اين ملك‌را كنيزكي بود خوبروي پاكيزه خوي سرو قد ماه خد ياقوت‌لب سيمين غبغب كبك رفتار طوطي گفتار

بيت

ماه روئي مشكبوئي دلكشي   جان فزائي دلفريبي مهوشي

نرگس مخمور شيفتهٔ چشم بيمار او بوده و عقيق يماني دل خون شدهٔ لعل شكر بار او خوبرويان خطهٔ ختا در بند چين زلفش اسير و عشوه فروشان كشميري بهواي سلسلهٔ جعد پر تاب و پيچش پاي دل در زنجير

بيت

رخسار ترا بتا چه خوبيست كه نيست   در شيوهٔ دلبري ترا چيست كه نيست

جمال حال او بجمال پاكدامني تزئين يافته بود و حجلهٔ حسنش بزيور عفت و پارسائي آراسته شده دل شاه بشمايل او چنان مائل بودي كه از موانست حرم خاص و معاشقت ديگر جواري استبعاد نمودي عروس ملك از غيرت شاه همواره خوناب حسرت ريختي و براي دفع او از روي رشك و حسد هرگونه حيله انگيختي القصه غصهٔ خودرا با مشاطه حرم‌سراي بازگفت و از و در باب قتل شاه و دفع كنيزك معاونتي طلبيد مشاطه گفت مرا علام كن كه ملك از كنيزك چه چيز دوست دارد و نظر بر كدام عضوش بيشتر گمارد خاتون جواب داد كه بوقت خلوت مشاهده افتاد كه بر زنخدان سيب مثال او كه از غايت صفا گوئي آبيست نزديك چشمهٔ حيات معلق ايستاده يا آبي نازك كه دست قدرتش بالاي ترنج غبغب نهاده بوسه بسيار زند و بزبان حال گويد

بيت

بخلدم دعوت اي زاهد مفرماي   كه اين سيب زنخ ز آن بوستان به

مشاطه گفت طريق آسان يافتم دران كه ملك‌را بزودي از پيش بر توان داشت مصلحت آنست كه قدري زهر هلاهل بمن دهي تا بنيل بياميزم و بحجرهٔ كنيزك رفته خالي ازان بر حوالي ذقن و غبغب او زنم و ملك چون در حالت مستي لب به آن رساند بر جاي سرد شود و تو ازين رنج فرج يابي خاتون ازين فكر دلشاد شده آنچه اورا بايست مهيا گردانيد و مشاطه برين منوال كه رقم ذكر پذيرفت تركيبي از اخلاط حيله ترتيب داده و در حقهٔ تزوير نهاده بوثاق كنيزك رفت و از سياه كاري خالي بر ذقن آن ماه زد و هاروت تيره روي‌را بر كنارهٔ چاه بابل جاي قرار آماده ساخت

بيت

به دانه ايست آن خال افتاده بر زنخدان يا رب نگاهداري ز آسيب روزگارش

و ملك‌را غلامي بود كه در حرم سرا سمت محرميت داشتي قضارا از پس پردهٔ محاورات خاتون و مشاطه شنيد و رفتن مشاطه بمنزل كنيزك و زدن خال بر زنخدان او معاينه ديد داعيهٔ وفاداري و حق‌گذاري اورا بران داشت كه كنيزك‌را ازان مكر خبر كند بهيچ طريق فرصت نيافت و ملك نيز در حالت سكر بود و كشف آن سر با او بهيچ وجه ميسر نميشد آخر ملك بر عادت مالوف و معهود بخوابگاه كنيزك در آمده از غايت مستي در خواب رفت غلام‌را شفقت حق شناسي دامنگير شده آهسته آهسته ببالين كنيزك آمد و بگوشهٔ آستين اثر نيل از ذقن او پاك كرد درين حالت ملك بيدار شده غلام‌را ديد كه دست بر زنخدان كنيزك دراز كرده است حرارت حميت اورا بر سر آتش غضب نشانده با تيغ چون آب قصد غلام كرد غلام از خلوت سراي بيرون دويد و ملك از عقبش شمشير كشيده بدر آمد معتمد خاص ايستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملك‌را متغير ديد پيش آمد و يك رقعه بنمود دريای خشم او از موج فرو نه نشست ديگري عرض كرد آتش فتنه تسكين نيافت رقعهٔ سيوم كه بموقف عرض رسيد ملك لحظتي صبر و سكون بخود راه داد و شربت نا خوشگوار غضب‌را تجرع فرمود و بر سبيل تلطف غلام‌را طلبيده گفت اين جرأت چرا كردي غلام از روي راستي صورت واقعه باز نمود ملك عروس‌را آواز داده در تفتيش آن غدر و تحقيق آن مكر غايت مبالغه بتقديم رسانيد عروس انكار آن كار نموده گفت غلام دروغ ميگويد و من بارها ديده‌ام كه اين فاجر نا بكار با آن كنيزك بامثال اين افعال اقدام نموده اما از ملك شرم ميداشتم كه باظهار آن جرأت نمايم و يمكن كه بران حمل افتادي كه بسبب رشك افترائي واقعه شده است و بحمدالله كه ملك براي العين مشاهده نموده اكنون در هلاك مفسد توقف جائز داشتن سياست سلطاني‌را زيان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود

بيت

خار كز بهر سوختن شايد در گريبان نهي نه نيك آيد

ملك بجانب غلام نگريست غلام گفت اي شاه كامران و واسطهٔ امان زمان امكان دارد كه هنوز بقيهٔ اين نيل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارك ارزاني دارند شايد كه بكلي اين شبهت زائل گردد ملك بفرمود تا مشاطه‌را با حقه حاضر گردانيدند و قدري ازان نيل بوي خورانيدند خوردن

همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس‌را بند کرده غلام‌را خط آزادي داد و امارت برخي از بلاد آن مملکت بوي تفویض فرمود و آن پادشاه جهان‌پناه چون چهرهٔ حال خودرا بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباري از ضرر آن سیاه‌کاري ایمن گشت و چنان سري خطیر بروي آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آئینهٔ راي روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان‌را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بي‌تامل و تفکر حکمي بامضا نباید فرمود

قطعه

حکم سلطان بسان آتش و آب — در دمي عالمي خراب کند
پس چنین حکم‌را روا نبود — که شه از روي اضطراب کند

ملک گفت مرا درین حکم خطائي افتاد و کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت باري بایستي که تو دران چنانچه لائق حال ناصحان باشد تاملي بجاي مي‌آوردي و از تو غریب نمود که خفت ورزیده همچنان بي‌نظیري‌را هلاک گردانیدي وزیر جواب داد که ملک‌را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران دیگر که در سراي حرم اند باز نماند

بیت

گر سرو برفت نارون هست — ور لاله نماند یاسمن هست

ملک‌را از فحواي کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران‌دخت کشته گشته آه از نهاد وي بر آمد و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت بیت

خوش بسوز از غمش اي سینه که اینک دل نیز — بهمین کار میان بسته و بر خاسته است

دریغ آن رونق گلزار جواني که چون عهد گل اندک زندگاني بود و حیف ازان نهال ریاض کامراني که به آفت خزان هجران بي‌برگ و نوا گشت نظم

سرو بالاي تو در خاک دریغ است دریغ — زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ
جاي آن بود که جائي تو بود در دیده — داشتي جاي تو در خاک دریغ است و دریغ

پس روي بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران‌دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاري مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکو کاري بجاي نیارد سیوم آنکه نا اندیشیده کاري کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک

گفت اي بلار در خون ايران‌دخت توقف نكردي و بسعي باطل تو هلاك شد وزير جواب داد كه سعي سه تن باطل است شخصي كه جامهٔ سفيد پوشد و شيشه گري كند و گازري كه با لباس بتكلف در ميان آب ايستد و جامه شويد و بازرگاني كه زن نيكو بدست آرد و اورا در وطن گذاشته سفر دور دست اختيار كند و من در خون وي سعي نكردم بلكه فرمان ملك‌را امتثال نمودم و در ينباب ملامت عائد بدان حضرت است كه با آنكه تامل او از خواتيم كارها قاصر نيايد و نظر بصيرتش بعواقب امور محيط گردد درين مثال راي ثاقب‌را از ملاحظه معزول و فكر صائب‌را از تدبير مهجور گردانيد

بيت

مثال شاه بايستي كه از روئي خرد بودي ور از روئي خرد بودي چنينها روي ننمودي

ملك گفت ازين سخن در گذر و دران باب فكري كن كه مرا آرزوي ديدار او اندوهگين دارد و چارهٔ اين كار نمي‌دانم كه بر چه وجه توان ساخت وزير گفت دست تدارك بدامن اين كار نرسد و درين قضيه پشيماني سود ندارد و هركه نا انديشيده در مهمي خوض نمايد و كاري‌را كه ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد كه بدان كبوتر رسيد ملك فرمود كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

گفت آورده‌اند كه جفتي كبوتر در اول تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت ذخيرهٔ زمستان بنهادند و آن دانهانم داشت چون تابستان به آخر رسيد حرارت هوا اثر كرده دانها خشك شد از آنچه پيشتر بودي كمتر مي‌نمود كبوترنر درين وقتها از خانه غايب بود چون باز آمد و دانه‌را اندك ديد جفت‌را ملامت آغاز كرد و گفت اين دانها جهت قوت زمستان نهاده بوديم كه چون شدت سر ما پديد آيد و از كثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانيم درين اوقات كه در كوه و دشت چينه يافت شود تو ذخيره‌را چرا خوردي و از طريق حزم انحراف ورزيدي آخر نشنيدهٔ كه حكما گفته‌اند

بيت

كنون كه برگ و نوائيت هست جهدي كن ذخيرهٔ بنه از بهر بينوائي خويش

كبوترماده گفت ازين دانها من نخورده‌ام و بهيچ وجه دران تصرفي نكرده كبوترنر چون دانه كمتر ميديد انكار اورا باور نداشت و ميزدش تا سپري شد پس در فصل زمستان كه بارانها متواتر گشت و

آثار رطوبت بر در و ديوار ظاهر شد دانه نم كشيد و بقرار اصل باز رفت نر وقوف يافت كه سبب نقصان چه بوده جزع كردن گرفت و در فراق يار غمگسار ناليدن آغاز كرد و بزاري ميگريست و ميگفت مهاجرت دوست صعب است و صعبتر آنكه پشيماني سود نخواهد داشت

بيت

بكار خويش تامل نماي كز تعجيل زيان كني و كسي‌را زيان ندارد سود

و فائدهٔ اين مثل آنست كه مرد عاقل بايد كه در عقوبت شتاب ننمايد تا چون كبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملك گفت اگر من در قول شتاب كردم تو نيز در فعل تعجيل نمودي و مرا درين رنج افگندي وزير گفت سه تن خودرا در رنج اندازند يكي آنكه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران يابد دوم آنكه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع كند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال برو باقي ماند و سيوم آنكه پير مردي كه زن نا بكار و جوان در عقد آرد و دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا مي‌خواهد و با او نميسازد ملك گفت ازين عمل بر تهتك تو دليل توان گرفت جواب داد كه تهتك بحركات و سكنات دو كس ظاهر گردد يكي آنكه مال خود نزد بيگانه وديعت نهد دوم آنكه ابلهي‌را ميان خود و خصم حكم سازد و من درين كار تهتك نورزيده‌ام غايتش آنكه در امضاي فرمان شاه متابعت جسته‌ام ملك گفت مرا جهت ايران‌دخت غم بسيار است وزير جواب داد كه از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد يكي آنكه اصلي كريم و ذاتي شريف و جمالي زيبا و عفافي كامل دارد و دوم آنكه دانا و بردبار و مخلص و يكدل باشد و سيوم آنكه در همه ابواب نصيحت ورزد و در حضور و غيبت مشفق بود و چهارم آنكه در نيك و بد و خير و شر موافقت و انقيادرا شعار و دثار خود سازد پنجم آنكه خجسته فال و مبارك نفس بود و يمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ايران‌دخت بدين همه صفتها آراسته بود اگر ملك براي او اظهار ملال كند محق خواهد بود چه بي‌يار وفادار نه از عمر لذتيست و نه در زندگاني راحتي

بيت

ذوقي چنان ندارد بيدوست زندگاني بيدوست زندگاني ذوقي چنان ندارد

ملك گفت اي بلار در سخن دليري ميكني و از حد ادب تجاوز مينمائي و چنان پندارم كه از تو دوري لازم است وزير گفت از دو تن دوري پسنديده افتد يكي آنكه نيكي و بدي يكسان پندارد و ثواب و عقاب عقبي‌را نا بود انكارد دوم آنكه ظاهررا از نواهي و باطن‌را از ملاهي پاك ندارد ملك گفت

ما در چشم تو حقیر مینمائیم که در اداي این کلمات جرأت جائز مي‌شمري وزیر گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بندهٔ گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و بر خاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وي هزل کند و فحش دوست دارد دوم بندهٔ خائن که بر اموال خواجه مستولي گردد و دست تصرف دران بکشاید چنانچه اندک مدتي‌را مال وي از مال خواجه بر گذرد و خودرا بر ولي نعمت راجح داند سیوم بندهٔ که بي‌استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزمودم و نا آزموده بهتر بودي وزیر جواب داد که هشت تن‌را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع‌را در جنگ و بذرگرا در زراعت و بزرگان‌را در زمان غضب و بازرگان‌را در هنگام حساب و دوست‌را در وقت حاجت و مردم اصلي‌را در ایام نکبت و زاهدرا در احراز ثواب آخرت و عالم‌را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چندانچه ملک مفاوضات کراهت آمیز با وزیر میفرمود و وزیر جوابي تیزتر از سنان زهر آب داده باز میداد و سخني در حدت چون شمشیر الماس بردم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهاي نا خوش گوارا‌را نوش میکرد نظم

تحمل کند هرکرا عقل هست به عقلي که خشمش کند زیر دست
تحمل چو زهرت نماید نخست ولي شهد گردد چو در طبع رست

عاقبت زبان ثنا گوئي بکشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که باقدام جرأت بساط مباسطت مي‌پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام مي‌نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود و المنت لله تعالي که اگر کسي شبیه ملک طلبد و از مثل وي نشان جوید ع

جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر

این چه بزرگوار ذاتیست بجمال حلم و مکنت آراسته و این چه نفس نفیسي است بزینت صبر و وقار و خوش‌خوئي متحلي گشته و هرآئینه بزرگي چنین شخصي‌را مسلم بود و نام بزرگواري بر مثل چنین نامداري اطلاق افتد نظم

بزرگي بناموس و گفتار نیست بلندي بدعوي و پندار نیست
ازان نامورتر کسي‌را مجوي که خوانند خلقش پسندیده خوي

ملک گفت اي بلار تو نيکو داني که من بناي کار خلافت بر مرحمت و رافت نهاده‌ام و اساس شهرياري بر شفقت و کم آزاري وضع کرده و اگرگاهي بتاديب جمعي که از روي نخوت تمردي اظهار کنند يا بتلويح و تصريح در مقام معارضه و موازنه آيند اشارتي صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداري و تمهيد قاعدهٔ پادشاهي است وگر نه سعت درياي همت عالي رتبت نه دران مرتبه است که بتحريک امثال اين سخنان موج خشم برآرد قطعه

من نه بيدم که بهر باد بلرزد برگش يا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار

يا نه کوهم که بنالد بصدائي مردم يا نه ابرم که بگريد بهوائي صد بار

و من در حکم بقتل ايران‌دخت بي‌اختيار بودم و گفته‌اند الجواد قد يکبوا يعني ع

اسپ خوش رو نيز که کاهي سکندر مي‌خورد

وزير گفت آن نوع حکم نادر بود النادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد چه در هيچ تاريخي نشان نداده‌اند که شاهي کامکار و والئ صاحب اقتدار با شمشيري بران و حکمي روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده جرمکار در مقام خواري بپاي ايستاده سخنان بي‌محابا گويد و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسم سياست جز حلم عظيم و عفو عميم چه تواند بود

مصرع

هرچند گنه بيش کنم لطف تو بيش است

ملک گفت چون بنده بگناه خويش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاينه بيند هرآئينه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کريم‌را از قبول عذر چاره نيست ع

و العذر عند کرام الناس مقبول

وزير گفت اي ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضاي فرمان ملک تاخيري جائز داشته‌ام و کشتن ايران‌دخت‌را موقوف گردانيده و از بيم اين مقال هول انگيز و هيبت اين خطاب عتاب آميز انديشيده در قتل او تعجيل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک‌را است

بيت

گر لطف مي‌نمائي وگر تيغ ميزني گردن نهاده‌ام چو اسيران بچنگ تو

چندانکه ملک اين سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت وارتياح بر ناصيهٔ

مبارکش ظاهر گشته رایت اداي محامد الهي باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهي بجاي آورده نعرهٔ شادي از ذروهٔ سپهر برین گذرانید و گفت نظم

مژده اي بخت که مقصود ز در باز آمد بتن خسته دلان جان دگر باز آمد

آنکه چون غنچه ببویش لب جان مي‌خندید رخ دولت ز گل افروخته‌تر باز آمد

پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهي میراندي که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم که در امضاي آن توقفي خواهي کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنابران بود تا عزیمت ملک‌را نیکو بشناسم و بنگرم که ازان حکم نادم هست یا نه اگر شمارا بر همان عزم قتل او مي یافتم غایبانه بدان مهم مي‌شتافتم اما چون که خاطر بابقاي او مائل‌تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیررا تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درینباب بر من ظاهرتر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتي که بجاي آوردي در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هرچند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول آماني و سرمایهٔ وصول فرح و شادماني همان تواند بود بخوبتر وجهي نمود

بیت

بیا که وصل ترا از خداي مي‌خواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت‌را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید

بیت

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن که باد صبح نسیم گره کشا آورد

ایران دخت مثال حضوررا امتثال نموده بخدمت شتافت و شرط بندگي بجاي آورد و زبان منت داري و شکرگذاري بر کشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجاي آورد و در اداي این عزیمت تاني فرمود بلار گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه و ثوقي تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده‌را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که اي بلار قوي دل باش که دست تو در مملکت ما کشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابري یافته است و بر هرچه گوئي و کني از حل و عقد و امر و نهي اعتراضي

نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنايت و ميامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر يابم از هزار يکي آنرا شکر نتوانم گذارد

بيت

با آنکه بصد زبان بر آيد سوسن   کي شکر بهار ادا تواند کردن

اما حاجت بندگان آنست که پس ازين در کارها تعجيل ننمايد تا صفاي عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت اين مناصحت‌را بسمع قبول اصغا فرموديم و در مستقبل بي‌مشاورت و استجازت مثال نخواهيم داد پس وزير و ايران‌دخت‌را خلعت گرانمايه ارزاني داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خراميده مجلس طرب بياراست

بيت

يکي معتبر جشني آراستند   گلستان عشرت به پيراستند

ساقي زيبا از ساغر سيمين مي صافي در کام حريفان ميريخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاطرا در جويبار سينه آب ميداد

بيت

حبذا بادهٔ نشاط انگيز   کرده بازار لهو و عشرت تيز

مطرب خوش آواز به آهنگ نواي هرگونه رود و ساز مرغ دل‌را در اهتزاز آوردي و نغمات اغاني نويد عيش و شادماني اشارت کردي لطافت دستان عود نغمهٔ هزاردستان مي‌نمود و نالهٔ دلکش چنگ از آئينهٔ سينهٔ مستان زنگ مي‌زدود

نظم

مغني چو زهره برامشگري   صراحي درخشنده چون مشتري
بقانون نوائي طرب گشته راست   بنوعي که طبع فريبنده خواست

بقيهٔ آن روز و تمام شب بعيش و طرب گذرانيدند

بيت

چو روز دگر صبح گيتي فروز   بفيروزي آورد شب‌را بروز

ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزير شرط خدمت بجاي آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبيد و تعبير خوابهاي که بر نمط مذکور تقرير کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطاني بران موجب شرف نفاذ يافت که کاريدون حکيم‌را حاضر گردانيدند و نکال عقوبت براهمه‌را بر راي حکيم تفويض فرمود کاريدون صواب چنان ديد که بعضي‌را بر دار کشيدند و

جمعيرا در پاي فیل افگنده با خاك رهگذار یکسان ساختند و گفت جزاي خائنان و سزاي غداران اینست

نظم

هر آن کز ستم خنجري بر کشید فلك هم بدان خنجرش سر برید
چو سندان کسي سخت روئي نکرد که خایسك تا دیب بر سر نخورد

بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالكرا با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد

بیت

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلي بستان که در عالم نمیداند کسي احوال فردارا

اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوك و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فایدهٔ از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمانرا نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بناي کارهاي امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتك بجانب وقار و بردباري گرایند و هرکه بعنایت ازلي اختصاص یابد هرآئینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمنرا دوست گرداند و دوسترا بمرتبهٔ اقربا رساند

نظم

با حلم و تواضع اگر همنشین شوي اغیار تو شود بوفا یار غار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمني مکن تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم

در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

مقدمه

بیت

کهن فیلسوف جهان آزماي سخن‌را چنین گشت برقع کشاي

که چون راي دابشلیم این داستان از بیدپاي حکیم استماع نمود ثنائي که از فحواي آن روائح محبت مشام قدوسیان رسد و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت

بیت

اي عقل‌را ز رایت روشن شده مسائل وي وهم‌را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل

شنیدم صفت منفعت حلم و بردباري و مضرت تهتک و سبکساري و تفصیل ثبات و حلم بر یگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان بین و معتمد و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن ر مقابله ثناي ملک هدیهٔ دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفهٔ دولتي که از کار خانه نصرمن الله و فتح یب چهره کشاید و هر عطیهٔ سعادتي که بر منصهٔ وما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم م از آن بجناب سلطنت قباب مخصوص باد نظم

تا بسترد بدست صبا دایهٔ چمن گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان

قوي‌تر رکني در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که نقود ملازمان ودرا بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار راي و رویت و اخلاص و نصیحت هریک معلوم اند و اعتماد بر پرهیزگاري و صلاحیت و امانت داري و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک

راستي است و راستي بي‌خدا ترسي و ديانت وجود نگيرد و سر همه دانشها خوف و خشيت باشد انما يخشي الله من عباده العلماء هر ملازم سلطان كه خدا ترسد هم شاه‌را مادهٔ استظهار بوي قوي گردد و هم رعيت‌را عمده اميدواري از و روي نمايد نظم

خدا ترس‌را بر رعيت گمار كه معمار ملك است پرهيزگار
وزير از خدا بايد انديشناك نه از خوف سلطان و بيم هلاك

و البته دروغ گوي و نا راست نشايد كه در معرض محرميت آيد و در اسرار ملك مجال مداخلت يابد كه از آن خللها زايد و اثر ضرر آن بمدتهاي مديد پديد آيد راي فرمود كه اين باب بتفصيل احتياج دارد چه مردم بي‌اصل و فرو مايه بصفتهاي نيك آراسته ميباشند و به آخر مهم ايشان روي بتراجع نهاده موجب انفعال تربيت كننده مي‌شود بيت

نا پاك اصل اگرچه در اول وفا كند آخر ازان بگردد و عزم جفا كند

برهمن گفت مفصل اين سخن آنست كه خدمتگار پادشاه‌را سه صفت مي‌بايد اول امانت در فعل كه مرد امين پسنديدهٔ خالق و خلائق است و محرميت اسرار ملوك و مباشرت امور ممالك‌را شايسته و لائق دوم راستي در قول چه وصمت دروغ عيبي عظيم است و پادشاه‌را از دروغ گويان احتراز فرمودن فريضه باشد و اگر كسي‌را همه فضائل جمع گردد و بحق‌گذاري و وفاداري شهرت يابد چون دروغ گوي بود اعتمادرا نشايد سيوم اصلي پاك و همتي عالي كه فرومايه و بي‌همت قدر انعام و كرامت بواجبي نشناسد و از هر جانب كه باد آيد ميلان او ظاهر گردد ع اذا الريح مالت مال حيث تميل و نسبت با بي‌وفايان گفته‌اند بيت

در طريق دوستي ثابت قدم چون خاك باش چون صبا تا چند هر دم بر سر كوي دگر

و پادشاه بايد كه نظر بمحاسن اخلاق چاكران كند نه بتجمل و استظهار ايشان چه زينت خدمتگاران سلاطين عقل و كفايت است و استظهار اين طايفه دانش و درايت و چون كسي بحليهٔ فضائل حالي و از شيمهٔ رزائل خالي افتد و عفاف موروث و صلاح مكتسب كه با يكديگر جمع كند و از بوتهٔ امتحان برين نسق كه تقرير افتاد ملخص و بي‌غش بيرون آيد لازم بود كه پادشاه در تربيت او ترتيب مصالح نگاه‌دارد و به آهستگي و تدريجش بمراتب تقرب و مدارج تمكن رساند تا حرمت او در چشمها و هيبت او در دلها متمكن گردد و حكما گفته‌اند پادشاه در تربيت چاكران چون طبيب حاذق بايد كه

تا در اول از حال بيمار و مدت ملال و كيفيت و كميت علت و اسباب و علامات آن استكشافي تمام و استفساري شافي ننمايد و بر كليات و جزئيات و دلائل نبض و قاروره وقوفي كامل و شعوري شامل حاصل نكند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرمايد همچنين پادشاه نيز بايد كه تعرف حال خدمتگاران از جزئي و كلي بكند و اندازهٔ كردار و مقدار گفتار و طريق هنجار هريك بشناسد انگه آغاز تربيت و تقويت كند و آسان آسان بر كسي اعتماد ننمايد تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست كه ملازم سلاطين معتمد و امين بايد تا هم اسرار مالي و ملكي از وقوف اغيار مصئون ماند و هم سپاهي و رعيت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر يكي از مقربان عياذابالله بصفت خيانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول يابد يمكن كه بيگناهي‌را در معرض تلف افگند و موجب بدنامي پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر اين كلمات حكايت زرگر و سياح است راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در دارالملك حلب پادشاهي نامدار و فرماندهي كامگار بود و اكثر سلاطين روزگار حلقهٔ انقياد او در گوش جان كشيده و اغلب خواقين جهاندار غاشيهٔ امتثال او بردوش دل گرفته

قطعه

سروري كز فرعدلش بست آئينها زمين — قيصري كز نور رايش داشت آئينها زمان

هر كجا عزم جهانگيرش گران كردي ركاب — فتح و نصرت‌را بدان جانب سبك گشتي عنان

و اين پادشاه دختري داشت مهر پيكر ماه منظر كه نور رخسارش چهرهٔ آفتاب‌را منور كرده بود و بوي زلف مشكبارش مشام ايام‌را معطر ساخته نظم

لب لعلش نگين خاتم جم — دهان از حلقهٔ انگشتري كم

ز رنگ عارضش روئي هوا لعل — خم زلفش در آتش كرده صد نعل

عذارش قبلهٔ آتش پرستان — دهانش آرزوئي تنگدستان

پادشاه اين گوهر يكدانه‌را از ديدهٔ اغيار نهان داشتي و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادي روزي جهت اين دختر پيرايهٔ ترتيب مي‌نمودند و باستادي زرگر كه در صنعت خود كمالي داشته باشد احتياج افتاد و دران شهر زرگري بود كه كورهٔ تفشان آفتاب براي گداز زر او لائق بودي و

بوتهٔ رخشان ماه كارگاه سيم پالاي اورا موافق نمودي در جوهر شناسي بمثابهٔ كه بمجرد ديدن صدف قيمت دري كه در درون آن بودي بدانستي و در عيار گرفتن بمنزلهٔ كه بي‌تجربهٔ محک از غش و صفاي زر خبر دادي

نظم

روز و شب كوشش هنر كرده و ز هنر كار خود چو زر كرده

هرچه بتوان ز سيم و زر پرداخت ساختي آنچنانكه نتوان ساخت

ملک آوازهٔ او شنيده بود و بعضي از مصنوعات زيبا و كارهاي اعلاي او ديده درين وقت اورا بحرم طلبيدند و در باب ترتيب پيرايه با او گفت‌وشنيدي رفت مرد زرگر جواني بود ظريف روي شيرين زبان دل پادشاه در اثناي محاورات بمقالات او مائل شد و خاطر مبارک‌را بملاقات دايمي او رغبتي پديد آمد و او روز بروز بهنرهاي غريب و سخنهاي عجيب پادشاه‌را شيفته ساختي و ساعت بساعت ملک نيز در تقريب و تعظيم او بيفزودي تا محرم حريم سلطنت شد و دختر پادشاه كه آفتاب و ماه سايه بر وي نيفگنده بود اورا در پس پرده راه داد ع هركه شد محرم دل در حرم يار بماند

و اين پادشاه وزيري داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت راي معروف و مذكور رقم كلک جهان كشايش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر فكر عالم آرايش طراز جامهٔ شوكت‌ارباب دين و دولت‌را بر راي روشن او اعتقاد بودي و اصحاب ملک و ملت‌را از خامهٔ خضر خاصيتش مادهٔ حيات افزودي

بيت

كلک تو بارک الله بر ملک و دين كشاده صد چشمه آبحيوان از قطرهٔ سياهي

چون وزير ديد كه پادشاه در تربيت زرگر از حد اعتدال در گذشته و مبالغهٔ اعزاز و اكرام اورا باقصي الغايت رسانيده از محض نصيحت و دولتخواهي در محل صالح و وقت پسنديده بتقريبي كه از دائرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد كلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود كه شاها سلاطين سابق ارباب حرفت‌را در صدر اصحاب مكنت نياورده‌اند و ايشان‌را هم در ميان اقران و همسران بزرگ گردانيده و حالا ملک اين شخص‌را محرم حرم ساخته و قبل ازين قابليت اورا چنانچه بايد و شايد نشناخته و بخاطر من چنان ميرسد كه اين شخص اصلي كريم و عنصري پاک ندارد چه پيوسته سخنان او بر آزار و ايذاي مردم موقوف است و همتش بر اجراي اوامر و نواهي نه بموقع و محل مصروف و از چنين مردم آئين وفاداري و رسم حق‌گذاري توقع نتوان كرد بيت

هركه از ناكس طمع دارد وفا از درخت بيد مي‌جويد ثمر

و من مشاهده كرده‌ام كه هرگاه ملك به نسبت شخصي در مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دني از غايت ملال بنا بودن خود راضي گشته و حكما گفته‌اند علامت اراذل آنست كه قوت ديدن كرم ديگري با ديگري نداشته باشد

نظم

سفله نخواهد دگريرا بكام   خس نگذارد مگسي‌را بجام

كنده نمك‌را چو نشاني بخوان   بيشتر از نان خورد افسوس نان

و سزاوار تر بصحبت ملك طايفهٔ توانند بود كه عزاصالت با شرف فضيلت جمع كرده‌اند و از مخالطت جاهل بد گوهر اجتناب بايد نمود چه از مرافقت اين طبقه انواع خللها زايد و آنرا كه خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظهٔ ديانت و رعايت امانت نكند و چون اين صفت از ميانه مرتفع شد هر عيبي كه در حيز امكان داخل است از مرد خائن توقع توان كرد

مثنوي

كسي كز امانت ندارد نصيب   اگر بد كند نبود از وي غريب

خيانت ز هر فعل بد بدتر است   تمامي بديها درو مضمر است

ملك گفت اين جوان صورت نيكو دارد و نيكوئي صورت بر زيباي معني دليل است كه الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته‌اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر ميدهد

بيت

هركه عاقل بود از خوبي عنوان داند   كه دران نامه خبرهاي نكو خواهد بود

و آنكه حضرت رسالت رتبت عليه من الصلوات افضلها و اتمها فرمود كه رقعهٔ احتياج بر كسي خوانيد كه صفحهٔ عذارش به آيت حسن و جمال مزين باشد و نيكوئي از تازه روئي چشم داريد كه رخسار حالش بخال خوبي آراسته بود اطلبو الخير عند حسنات الوجوه اشارت بدانست كه حسن صورت نمونهٔ لطافت معنيست

بيت

هركه اخلاق ظاهرش باخلق   نيك بيني گمان بد مبرش

وزير گفت درد بيرستان حكمت سورهٔ حسن صورت نمي‌خوانند و آيت كمال از روي حقيقت جز اوصاف پسنديده‌را نمي‌دانند چه بسيار كس باشد كه بصورت زيبا دل خلقي بربايد و چون نقد معني او بر محك امتحان زنند هيچ چيزرا نشايد در امثال حكما وارد است كه حكيمي جوان خوبصورت بديد و دلش بمصاحبت او مائل شد پيش آمده سكه حقيقتش‌را بيازمود عياري كه ازان باز توان گفت

نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وي کسي بودي

بیت

ره بمعني بر که در صورت دو ني ماند بهم   از یکي خیزد شکر و آن یک ز بهر بوریا است

ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل‌را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربي نداشته یمکن که بعضي اخلاق وي از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برگماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارارا یاقوت فرح افزاي و لعل آبدار دلکشاي مي‌سازد و به یمن تقویت خون سیاه مشک خوشبوي غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتاي شاهوار مي‌شود

رباعي

از تربیت است کآب گوهر گردد   خون درته نافه مشک اذفر گردد

و آن آهن تیره روي بي‌قیمت‌را   اکسیر چو تربیت کند زر گردد

وزیر جواب داد که اي ملک آن‌را که جوهر اصلي ندارد تربیت فرمودن نه لائق است چه هر سنگي جوهر نگردد و هر خوني مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو توقع نیکوئي نتوان داشت

بیت

بیدرا گر بپرورند چو عود   بر نیاید نسیم عود از بید

و لئیم‌را صد نوبت اگر تبدیل و تغئیر دهند جوهر ذاتي او متغیر نخواهد گشت و عزیزي دریباب نیکو فرموده است

قطعه

هرکه در اصل ناکس افتاده است   بتقالیب دهر کس نشود

سگ مگس‌را اگر کني مقلوب   قلب او غیر سگ مگس نشود

و چون اینمعني محقق شد باید که کسي با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملک‌زاده از صحبت کفشگر به ذل بندگي افتاد و از موانست جوهري بسرحد وادي هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۲

گفت آورده‌اند که در بلاد فارس پادشاهي بود نیکوسیرت پاکیزه‌سریرت اساس جهانداري بر عواطف رعیت پروري نهاده و بر سریر شهریاري داد مرحمت گستري داده

بيت

کشاده حشمت او دست عدل بر عالم   کشيده هيبت او پاي ظلم در زنجير

اورا پسري در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصيه او پيدا و امارات جهان کشائي در طلعت خوشش هويدا

بيت

روز ولادتش چو نظر کرد مشتري   انصاف داد و گفت که اين سعد اکبر است

و بر کتف اين پسر بمقدار کف دستي خالي سياه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغير شده از حکماي زمان خاصيت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل ديده‌ايم که هرکه چنين نشاني دارد اورا خطرها افتد اما بعاقبت کشورگير و جهان کشاي گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربيت شامل حال او ميداشت و در جوار ملک کفشگري بود بي‌حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعايت همسايگي بجاي آورده اورا وظيفهٔ مرتب و مرسومي معين ارزاني داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانيدي ملکزاده چون بسن چهارده سالگي رسيد و طبع او بملاعبت ميل کرد پيوسته در حجرهٔ کفشگر آمدي و ببازي مشغول گشتي وزير از صورت حال آگاهي يافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غايت نازگي است و آنرا بهرطرف که ميل دهند هرآئينه مائل گردد و بران دستور بماند

نظم

شاخي که بتازگي کج آساست   اصلاحش اگر کني شود راست

اما دو سه سال اگر بر آيد   اصلا کجيش راست نيايد

صلاح آنست که ملک شاهزاده‌را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذميمهٔ او در طبيعت ملکزاده سرايت نکند و همت فردوش آن کوکب سپهر سلطنت‌را در حضيض مذلت نيفگند و ديگر انواع خطرات از و متصور ميتواند بود   ع   کز نفس خبيث هرچه گوئي آيد

ملک فرمود که او کودکي است با کفشگر خوي گرفته و نزد من بسيار عزيز است يمکن که اگر اورا از صحبت وي منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مؤدي باندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نيک از بد امتياز کند آنگه بنصيحت حال اورا بصلاح آوريم وزير خاموش شد و شاه کفشگررا طلبيده انواع تلطف در بارهٔ وي ارزاني داشت و بمواعيد خسروانه اميدوار ساخته فرمود که تو مارا همسايهٔ و اين جگرگوشهٔ ما بتو الفت گرفته است و چنان مي‌خواهد که انيس و رقيب او باشي و از آب و آتش محافظت نمائي کفشگر زمين خدمت بوسه داد و گفت

بيت

گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد

من بنده خودرا قابليت اين منصب شريف نمي بينم و استحقاق چنين رتبهٔ كه مقصد اقصي نام است از خود مشاهده نمي‌نمايم ليكن نظر شهنشاهي كيميائي است، كه خاك تيره‌را زر صافي سازد و سنگ ناقص‌را گوهر كامل گرداند بيت

خاكي كه بروگذر كني جان بخشد سنگي كه درو نظر كني زر گردد

اميد آنكه بميامن خسروانه شرائط ملازمت بر وجهي مرعي افتد كه بعز استحسان اقتران توان يافت القصه خدمت ملكزاده قبول كرد و بي‌دهشت اورا بر داشته بكلبهٔ خود آوردي و ببارگاه شاه بردي و گاه‌گاه نيز ملكزاده شب در حجرهٔ او بودي و پادشاه باستيناس او با كفشگر اظهار فرح كردي و كفشگر خدمت شاهزاده بنوعي پيش گرفت كه روز بروز قربت او در حضرت ملك زياده ميشد تا بكلي معتمد عليه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوي شرف از اقران در ربود ع بچوگان خدمت توان برد گوي

روزها شاهزاده‌را بگشت بوستانها بردي و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتي و احيانا شب نيز در باغها و تماشاگاهها بسر بردي وقتي از اوقات ملك‌را سفري ضرور پيش آمد و با جمعي از خواص خدم عزيمت حركت مصمم گردانيده كفشگررا طلبيد و مجددا شاهزاده‌را بوي سپرده انواع تاكيدات محافظت او بظهور رسانيد و كفشگر فرمان شاه‌را بجان قبول كرده بتازگي كمر خدمت بر بست و ملك‌را در نواحي شهر باغي بود نمونهٔ روضهٔ خلد برين و انموذج نزهت‌گاه اعلي عليين صبا از زلف پر تاب بنفشهٔ او نافهٔ مشك ناب كشوده و عطار شمال از جعد پر شكن مشكينش عنبرتر ربوده رياحين جنان از روايح گلهاي سيرابش سمت طراوت جستندي و شگوفهاي نهال سدره و طوبي از انوار اشجار سر افرازش صفت لطافت وام كردندي نظم

بخوبي باغ چون خلد برين بود دران خلد برين گل حورعين بود
سمن ساقي و نرگس جام در دست بنفشه پر خمار و سرخ گل مست
فگنده سنبل تر زلف بر دوش كشاده باد نسرين‌را بناگوش
نوائي بلبل و آواز دراج شكيب عاشقان‌را كرده تاراج

شاهزاده بيشتر اوقات بتماشاي اين باغ ميل كردي درين محل كه شاه سفر اختيار فرموده بود

شاهزاده بطريق معهود ميل باغ کرده با تني چند از غلامان و خادمان که پيوسته ملازم بودندي روي بباغ نهاد و کفشگر ديد که امروز ملک‌زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر خسيس و سرشت لئيم اورا بر مکر و خيانت تحريص نمود و با خود انديشيد که اين جامه و تاج سرمايهٔ صد بازرگان است بلکه راس المال هزار دريا و کان حالا پدرش از دارالملک دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ايمنند صلاح آنست که اين پسررا بر دارم و بشهري دور دست برده پيرايه و لباسش‌را ببهاي شگرف بفروشم و باقي عمر برفاهيت و فراغت بسر برم بيت

فرصتي يافتهٔ خيز و غنيمت دارش دولتي رو بتو آورد ز کف مگذارش

عاقبت آن بي‌عاقبت خاکسار از هواي نفس غدار آتش فتنه بر انگيخت و آبروي امانت بر زمين جفا ريخته قصد مخدوم زادهٔ خود کرد با غلامي کاردان که محرم او بود اين راز در ميان آورده و هريک از ملازمان‌را بنوعي داروي بيهوشي خورانيد و شاهزاده‌را نيز از هوش برده در صندوقي بزرگ خوابانيد و چون شب در آمد صندوق‌را بر پشت جمازهٔ بسته که ماه تيزگرد بر سرعت سير او آفرين کردي و سپهر جهان پيماي سبک پاي اورا تعريف نمودي نظم

بسرعت با فلک پيشي گرفتي بپويه با قمر خويشي گرفتي
گهي سوي نشيبش عزم چون سيل گهي همچون بخارش بر هوا ميل

و خود بر سمندي سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تيررا در روندگي پي زده و برق‌را در جهندگي جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندي گوي مسابقت از وهم در ربودي و اگر تازيانه بدو نمودندي از کرهٔ خاک بر قبه افلاک جستي نظم

ز آسيب گام و سمش گاه تک نشان بر رخ ماه و پشت سمک
بچابک روي از فلک کم نبود صبا مرد ميدان او هم نبود

و غلام‌را نيز بر اسپي ديگر باد پيماي آهن خاي برق نماي رعد صداي عالم پيماي سوار کرد بيت

زمين نورد چو شوق و فراخ کام چو هوش سبک گذر چو جواني و قيمتي چو روان

و دو اسپ ديگر کوتل کرده و زاد و توشه بر داشته روي براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتي دور و دراز طي کردند و علي الصباح اندک زماني آسايش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روي آغاز نموده دور و دراز از سر حد مملکت شاه گذشته بولايتي ديگر رسيدند ازان جانب

خادمان و غلامان بيهوش افتاده تا نيم روز متنبه نشدند آخرالامر باغبان بر حال ايشان اطلاع يافته روغن بادام با سر كه كهن در دماغ هريك ريخت تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و كفشگر نشاني نديدند روي بشهر نهاده حال با مادر پسر در ميان آوردند ملكه سوار شده بباغ آمد و ازان گل رعنا بوي بمشام او نرسيد نظم

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود و آن نوشگفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گريستم كان سرو پيش ديدهٔ گريان من نبود

اما چون مادر از نور ديدهٔ خود خبري نيافت فرياد بر كشيد و نفير سوزناك بمنزل سماك رسانيده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب به پيمايند و در حوالي و نواحي شهر و ولايت جست و جوي نمايند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بي‌پايان بهيچ وجه راهي بسر منزل مقصود نرسيد قاصدان نا اميد بازگشته صورت حال بعرض رسانيدند ملكه‌را از آتش فراق جوهر رطوبت عزيزي در گداز آمد و شمع‌وار از شعلهٔ هجران ميسوخت و از مضمون حالش فحواي اين بيت مستفاد مي‌شد بيت

دارم امشب گرمي در سر كه ننشينم ز پاي تا سرا پائي وجود خود نسوزانم چو شمع

شب همه شب بسوز دل مي‌گذارانيد تا صبح بر آمد و درد دل بنهايت رسيده آهي سرد از سينهٔ پر درد بر آورد و گفت بيت

همچو صبحم يك نفس باقيست كو ديدار يار دلبرم گر رخ نمايد جان بر افشانم چو شمع

به آخر پروانهٔ ارجعي الي ربك در رسيده شمع حياتش به تند باد كل من عليها فان كشته شد ع

رفت ازين گلزار و خار حسرتش در پا بماند

مجاوران حرم صورت واقعه‌را بملك عرض كردند و ملك معاودت نموده دارالملك‌را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امكان جزع و فزع بود بجاي آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پيشهٔ شكيبائي پيش گرفت بيت

در چنين حالي چو با پير خرد كردم رجوع گفت مرجع نيست جز انا اليه راجعون

اما كفشگر شاهزاده‌را بملك شام برده بعد ازانكه جواهررا تصرف كرده بود اورا ببازرگاني فروخت و ملكزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما يافته بحسن بازار يوسف مصري‌را كاسد ساخت

بيت

يوسف چه اگر همسر مشكش بخريدند تو قابل آني كه بجانها بخرندت

هرگاه كه آن سرو ناز پرورد از خانه بيرون آمدي هزار بيدل بر سر راه نياز جان نثار كردندي و از هر گوشه و كنار جهت جان درازي آن سهي قامت دست دعا بر آوردندي

بيت

بهر رهي كه گذشتي براي ديدهٔ بد هزار دست دعا ز آستين برون آمد

بازرگان مردي متميز و كافي بود و فطنت و ذكائي تمام داشت با خود گفت مصاحبت اين غلام پس ازين مارا صرفه و مصلحت نيست چه اگر در خانه مخفي دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بيرون آيد آتش فتنه مشتعل گردد و كسي طاقت ديدن آن روي نيارد

بيت

رسيد دلبر من اي نظارگي زنهار به بند ديده گرت جان بكار مي‌آيد

صواب آنست كه اين غلام‌را تحفه نزديك پادشاه فارس برم كه سلطاني كريم النفس است يقين كه باضعاف قيمت غلام‌مرا انعامي‌فرمايد پس بازرگان اورا بفارس آورده بر سبيل تحفه بملك گذرانيد و بعد از ده سال كه از كنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسيد

بيت

چارده ساله بتي چابك و شيرين دارم كه بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بار دگر بدارالملك فارس رسيد ملك از حال فرزند غافل هديه بازرگانرا تشريف قبول ارزاني داشت و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربيت او مي‌افزود تا باندك مدتي از ساير اقران امتياز يافت و با جوهري كه پيوسته در خزانه ملازم بودي و قيمت جواهر و پيرايها بدو تفويض يافتي انس گرفته بود و همواره اورا رعايتها كردي و از هر تحفه كه ملك بدو دادي جوهري‌را نصيبي فرستادي اما جوهري چون كمال محرميت غلام بديد گوهر لئيمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام‌را بفريبم تا انگشتري خاص ملك بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ويران كنم و ذخيرهٔ وافر و مالي نفيس ازان بر دارم پس با غلام گفت اي نازنين همه روز اصناف الطاف در حق اين كمينه مبذول مي‌فرمائي و من مي‌خواهم كه بخدمت پسنديده بعضي ازانرا مكافات كنم ملك‌را بر خاتم مبارك نقشي است كه هركرا بدان نقش خاتمي بدست افتد حكم او مطلق شود و ملك جهان بروي قرار گيرد

بیت

گوئیا مهر سلیمان است نقش خاتمش هرکه با خود دارد آید درنگین ملک جمش

اگر متحمل این زحمت شوي و در وقتي که ملک بشکر خواب استراحت مستغني باشد آن خاتم‌را از انگشت وي بیرون کني و نزد من آري تا آن نقش از جهت تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داري ع بخشي مرا ز خوان نوالت نوالهٔ

جوهري شاهزاده‌را بدین نقش فریب داد تا شب هنگامي بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتري بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام‌را گفت این جرأت چرا نمودي و ترا بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف‌را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامهٔ از برش بر کشید آن خال سیاه بر کتف وي پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت اي نور دیده صحبت کفشگر زراق مارا در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستي جوهري مرا برین بي‌ادبي تحریص نمود شاه جوهري‌را ادبي بلیغ فرمود و شاهزاده‌را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت نا کسان دامن در چیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فائده این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه‌را بنده و بنده‌را سر افگنده میسازد و زرگر از جملهٔ آنها است که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او بسر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقریب و تمکن او جانب اعتدال مرعي باشد مبادا خللي کلي که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات نه نمود و گفت سلاطین بي‌تلقین دولت در کاري شروع ننمایند و بي مدد الهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالي و خاندان قدیم در شرف ذات و کمال صفات آدمي چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام ماثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب

نظم

از هنر خویش کشا سینه‌را مایه مکن نسبت دیرینه‌را

آب گهرهاي کهن‌را مجوي در چو کهن گشت شود زرد روي

شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت اورا بر گزیند و یکي از ملوک عالي قدر گفته

است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هركه‌را ما بر داريم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هركه‌را فرو گذاريم كوكب بختش در حضيض خمول افتد نسيم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشك گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد

نظم

سلاطين هركرا از پيش راندند   ز اوج چرخ بر خاكش نشاندند
چو چشم صبح بر هركس كه ديدند   پلاس ظلمتش از بر كشيدند

و ما اين جوان‌را بر داشته‌ايم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت بر افراشته اميد چنانست كه گمان ما درو بخطا نكشد وزير ديد كه شاه در تربيت او ثابت قدم است دم در كشيد و ديگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزي چند بر آمد زرگر دست اختيار كشاده ديد پاي از مركز اعتدال بيرون نهاده باميد و بيم و وعده و وعيد تصرف در مال مردمان آغاز كرد روزي جهت پيرايهٔ دختر شاه ببعضي از جواهر احتياج افتاد بدان نوع كه مدعا بود نه در خزانهٔ شاه يافتند و نه در بازار جوهريان بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر يافت كه دختر بازرگاني بدين گونه جواهر قيمتي دارد زرگر بطلب جواهر كسي نزد وي فرستاد دختر بانكار پيش آمده چندانچه مبالغه كردند فائده نداد القصه اورا طلبيدند و زرگر دختر شاه‌را فرمود كه من شنيده‌ام كه اين بازرگان بچه درهاي شاهوار دارد كه تا جوهري فلك دانهاي جواهر زواهر انجم‌را بر طبق زبرجدنگار فلك جلوه داده بصفا و روشني آن لالي آبدار نديده و تا دايهٔ دريا در يتيم‌را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصيرت نظير آن گوهرهاي يكدانه مشاهده نه نموده

بيت

چو زهره بخوبي و رخشندگي   گرو برده از مه بتابندگي

و بتصرف او يا قوتهاي خوش آبست كه مادر خورشيد تابان در رحم كان بصد خون جگرش پرورش داده و كوه خارا با آن همه سنگدلي در صميم سينه‌اش بهزار ناز نگاه داشته

بيت

قطرهائي باده‌را ماند كه در هنگام دي   منعقد گردد درون جامهائي لعل فام

و چند پارهٔ زمرد سبز ريحاني دارد كه ديدهٔ نظارگي در تماشاي آن خيره ماند و مردم ديده‌را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلكشاي روشني افزايد

بيت

زو نور بصر فزود و معلومم شد   كز سبزه شود روشني چشم فزون

و در درج جواهر او لعلي چند است رماني که چون گلنار فارسي در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ و صافي که سپهر میناٸي لطافت از لون آن اکتساب نماید

بیت

لعلش نمونهٔ ز سهیل عقیق رنگ فیروزه‌اش نشانهٔ از چرخ سبز فام

ملکه‌را امر باید فرمود تا این دختر جواهررا حاضر گردانیده بقیمت وقت بها فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده‌را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خورده ریزهٔ که داشت آنرا در میان آورد زرگر آنرا نه پسندید و ملکه‌را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام هن نا قصات العقول مست و بیخود بود و دمدمه دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاري و دغدغهٔ نفس ستم پیشه‌را مددگار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک زماني‌را آن عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفراز چرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر این صورت‌را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک‌را از دود بدنامي چنین که از روزنهٔ حرم بر آمده بود زاویهٔ سینه تیره شد و بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده‌را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختررا از نظر التفات بیفگنده ترک تربیت زرگر گرفت و بشامت صحبت آن لٸیم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر از انتقام سلطاني ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح دران دید که دختر چند روزي از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد و وقتي که خواطف عواصف قهر شهریاري تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهي انطفا پذیرد بشفاعت بعضي از خواص بحرم آید دختر بچهار باغ بدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگررا دید آغاز اضطراب کرد و گفت اي بدبخت شوم دیدار

بیت

حیف باشد نظر بدیواري که برو صورتت نگار کنند

باز آمدي تا فتنهٔ دیگر بر انگیزي و حیلهٔ از راه طمع و غرض بر کار کني برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال است و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاه‌زاده ناامید بیرون آمد و روي در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سرا پردهٔ سیاه فام در فضاي هوا

نصب كرده چراغ ستارگان‌را فرو نشاند بيچاره زرگر در چنان وقتي كه غبار نيل در عرصهٔ زمين بيخته بودند و دودهٔ زنگباري بر بالاي قطران ريخته   بيت

شبي چون روي زنگي از سياهي   رسيده زنگ شب تا پشت ماهي

بيخود وار قدم مي‌زد قضارا دران صحرا براي شكار ددان چاهي فرو برده بودند و ببري و بوزينه و ماري دران چاه افتاده زرگر كه براه مردمان از جفا چاه كندي از گرد راه رسيده بر اثر جانوران در چاه افتاد   مثنوي

اي كه تو از ظلم چاهي ميكني   از براي خويش چاهي ميكني

گرد خود چون كرم پيله بر متن   بهر خود چه مي‌كني اندازه كن

اين جماعت كه در قعر چاه بودند از رنج خود بايذاي ديگري نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا يكروز سياحي از اهل شهر عزيمت سفر نموده بر ايشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پريشان خاطر گشت با خود انديشيد كه آخر اين مرد از فرزندان آدم است و درين ورطهٔ محنت گرفتار آمده ببادیهٔ ممات نزديكتر است از سر منزل حيات مروت اقتضاي آن ميكند كه بهر وجه كه ميسر گردد اورا خلاص دهم و ثواب اين عمل از براي يوم لا ينفع مال و لا بنون ذخيره نهم پس رشته فرو گذاشت بوزينه دران آويخته بر سر چاه رسيد كرت ديگر مار مسابقت كرد سيوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون اين هر سه بهامون رسيدند سياح‌را دعا كرده گفتند   بيت

كار دولت باشد آن نه سعي ما گرگاه گاه   چونتو مطلوبي بسر وقت طلبگاران رسد

بدانكه ترا بر هريك از ما منتي بزرگ و نعمتي تمام ثابت و متوجه شد و درين وقت مجازات و مكافات آن ميسر نمي‌گردد بوزينه گفت من در دامن آن كوه كه بشهر متصل است مي‌گذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم ميمون مشرف سازي طريق حق‌گذاري مرعي افتد ببر گفت من نيز در حوالي شهر بفلان بيشه وطن گرفته‌ام و يمكن كه اگر بدان موضع گذري فرمائي بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجاي آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسكن اختيار كرده‌ام چون آنجا تشريف آري و سعادت مساعدت نمايد بقدر امكان عذر اين احسان بخواهم و حالا نصيحتي داريم كه استماع آن بر تو فرض است اين مردرا از چاه بيرون ميار كه آدمي بدعهد باشد و پاداش نيكي ببدي لازم داند بجمال ظاهر ايشان فريفته نبايد گشت و از قبح باطن و نا پاكي اخلاق شان ايمن نبايد بود

بيت

بگذر از صورت و سيرت بصفا دار ازانكه   آدمي شكل بود كو بتراز دد باشد

و اكثر اهل روزگار به آرايش صورت مشغول اند و از اصلاح معني غافل لاجرم ع

ديده‌را يوسف اند و دل‌را گرگ

علي الخصوص اين مرد كه روزها رفيق ما بوده و خوي و خصلت او نيكو شناخته‌ايم البته در بشرهٔ او علامت مروت نديده‌ام و از گلشن صفاتش بوي وفا نشنيده

بيت

وفا مجوي ز خوبان كه هيچكس نشنيد   بهيچ وجه ز گلزار دهر بوي وفا

و اگر قول مارا كار نه بندي روزي باشد كه از كرده پشيمان شوي سياح بسخن ايشان التفات نا نموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بي‌غرض‌را بسمع قبول استماع نا كرده زرگررا بسر چاه آورد مرد زرگر سياح‌را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بي‌عنايتي شاه و سرگشتگي خود باز گفت و با اين همه التماس نمود كه روزي بر و بگذرد شايد كه مكافاتي بجاي تواند آورد سياح گفت حالا پاي توكل در طريق عزيمت نهاده‌ام و دو سه روزه در اطراف عالم سيري خواهم كرد اما شرط كردم كه اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ يابد ديگر باره شرف صحبت در يابم ع گر عمر بود باز بخدمت برسم

بدين معاهده يكديگررا وداع كردند و هركس بجاي خود باز گشتند سياح روي براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشهٔ متواري شد و پادشاه از تربيت زرگر پشيمان و از ناشنودن مواعظهٔ و زير منفعل بجانب دختر التفات نميكرد و چندانچه اكابر بوسائل شفاعت تمسك نموده در خواست ميكردند بموقف قبول نميرسيد تا برين قضيه يكسال بگذشت و سياح برخي از بلاد و ولايات‌را تماشا فرموده سيصد درست زر بدست آورده آخر داعيهٔ حب الوطن ظهور كرده با خود انديشيد كه هرچند مرا در غربت كارها بر حسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنيا و سعادت عقبي درازدياد ليكن هواي مولد با طبع سازگارتر است و آب سر چشمهٔ وطن در كام دل خوشگوارتر

بيت

اگرچه نرگس دانها ز سيم و زر سازند   براي نرگس هم خاك نرگسستان به

پس از غربت روي بمسكن نهاد و شب هنگامي بدامن آن كوه كه موضع بوزنه بود رسيده فرود

آمد قدري از شب گذشته دو دزد خونريز فتنه انگيز كه مريخ خنجرگذار از خدنگ سينه شگاف ايشان بر حذر بودي و سماك نيزه دار از هول تيغ جان شكار شان سپر ترس در روي كشيدي

بيت

چو چشم دلبران پر كين و خونريز   بقصد خون مردم تيغها تيز

ببالين وي آمدند و نقد و جنسي كه داشت تصرف كرده پايش بخم كمند محكم بر بستند و در كريوهٔ خطرناك كه از شارع دور بود همچنان بسته بيفگندند بيچاره با خود گفت هنوز كه رمقي از حيات داري و رقمي از صفحهٔ زندگاني ميخواني   ع   جائي گله نيست شكر بايد كردن

شب همه شب مرد سياح بسته افتاده بود و حكم قضا و فرمان قدررا گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بيطاقت شده فرياد آغاز كرد   بيت

ميرسد گر كند دلم فرياد   ليك فرياد رس نمي بينم

اشك حسرت از ديده مي باريد و بسوز سينهٔ غم اندوز مي ناليد و ميگفت دريغ درين مهلكهٔ عنا نا چيز شدم و كس از حال من وقوف نيافت و با اين همه درد جان سوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوي دوا بمشام اميد نرسيد   بيت

دل كرا سوزد درين غم بر من دل سوخته   جز دل من چون كسي پهلوي من سوزنده نيست

درينوقت بوزينه بطلب طعمه بيرون آمده بر حوالي آن كريوه ميگذشت آوازي دردناك شنيد و ازان صدا بوي آشنائي احساس كرد در عقب كريوه رفته بسر وقت سياح رسيد چون يار خودرا بستهٔ بند بلا ديد سيلاب خونين از چشمهٔ چشم بكشاد و گفت اي دوست عزيز بدين جاي چون افتادهٔ و احوال تو برچه منوال است سياح گفت اي يار مهربان در محنت آباد دنيا هيچ تحفهٔ راحتي بي غصهٔ جراحتي نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار هيچ گنج لطافت بي زخم اژدهاي رنج و آفت بدست نيايد

بيت

كس عسل بي نيش ازين دكان نخورد   كس رطب بي خار ازين بستان نچيد

و هرگاه كسي بدين نكته دانا شد و حقيقت اين حال بر وي منكشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گيتي چون ابر خزاني اشك ملالت بايد ريخت و نه بر جلوهٔ گلهاي تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب بايد انداخت كه نه غم اورا مداريست و نه شادئي اورا قراري

نظم

درين هستي كه يابد نيستي زود نبايد شد به هست و نيست خشنود
چشاند آب و بر آتش نشاند به بخشد چيز و آنكه وا ستاند
دهد بستاند و عاري ندارد بجز داد و ستد كاري ندارد

پس قصهٔ دزدان و زر بردن و اورا بسته آنجا افگندن بتمامي باز راند بوزينه گفت خوشدل باش كه

بيت

در نوميدي بسي اميد است پايان شب سيه سفيد است

و من بقدر طاقت در تدارك آن خلل سعي خواهم نمود و اهم مهمات خلاص كردن تست پس بندهاي سياح‌را بگسيخت و اورا بخانهٔ كه از خس و خاشاك فراهم آورده بود رسانيده ميوهاي تر و خشك حاضر گردانيد و التماس كرد كه امروز ازين منزل بيرون ميا و با دل فارغ سر بر بستر آسايش نه تا من باز آيم و از پيش سياح بيرون آمده پي دزدان بر داشت و بر عقب ايشان روان شد اما دزدان رخت و زر بر داشته همه شب راه برفتند و صباح‌را كوفته و مانده بسر چشمهٔ رسيدند خواب بر ايشان غلبه كرده رختهاي سياح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ايمن و خاطر مطمين در خواب رفتند چاشتگاهي‌را بوزينه بسر وقت ايشان رسيد و ايشانرا غافل يافته فرصت وقت غنيمت شمرد و پشتوارهٔ رخت‌را بشگافته و اول بدرهٔ زررا بر داشته بگوشهٔ برده در خاك پنهان كرده باز آمد ايشان هنوز متنبه نشده بودند پاره ديگر از سروپاي سياح ببرد و در موضعي مختفي ساخت حاصل الامر تمامي رخوت سياح‌را با بعضي از وصلهاي دزدان كه بران قدرت يافت بر داشته جايها بنهاد و از دور بر بالاي درختي مترصد كار ايشان قرار گرفت چون زماني بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشاني نديدند سراسيمه و حيران بهر طرف دويدن آغاز نهادند يكي كه بران ديگري بجودت ذهن فايق بود گفت اي برادر اين سر چشمه جاي آمدوشد آدميان نيست و ديگر آنكه اثر اقدام آدميان نيز بر حوالي چشمه نمي‌نمايد اين صورت بهيچ وجه از آدمي صادر نشده غالب ظن من آنست كه اين سر چشمه جاي ديوان و پريان است و ما گستاخانه اينجا آمديم و دست و پاي دراز كرده بخواب رفتيم اين حركت از قوم ايشان واقع شده و هنوز جاي شكر است كه قصد قتل ما نكرده‌اند صواب آنست كه زودتر بگريزيم و نيم جاني كه مانده است بتنگ پاي بيرون بريم

نظم

هست درین بادیهٔ دیو لاخ   خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هرکه درین بادیه با طبع ساخت   چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
هرکه درین راه کند خوابگاه   یا سرش از دست رود یا کلاه

پس دزدان بادل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزینه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاحرا نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلماني از چشمهٔ خورشید نوراني گریختن گرفت سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگي خلاص یافته روي بمقصد نهاد

بیت

چو ظاهر گشت در صحراي افلاک   درست زر ز زیر تودهٔ خاک

بوزنه سیاحرا بدان سر چشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان‌را تصرف نکرد و بوزنه‌را وداع نموده روي بشهر نهاد قضارا گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح ازو ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش ع مارا حق نعمت تو یاد است هنوز

پس پیش آمد و در عذر خواهي مبالغهٔ بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر تراضي خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفهٔ که لائق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و در آمد دختري‌را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتي در گردن دارد ببر بیک سر پنجه اورا نا بود ساخت و پیرایهٔ نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت اورا بمعذرت مقابله کرده روي بشهر آورد و از حال آشنائي زرگر بر اندیشیده بخاطر گذرانید که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت ایشان چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هرآئینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او دستهاي زر بقیمتي تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است به بهاي نیک در گذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هریک ازان بیشتر از دیگران است سحرگاهي بود که سیاح بشهر رسید و دران وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روي ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت

بيرون آمده مي‌خواست كه يكي از ياران‌را به بيند و كيفيت آن صورت استفسار نمايد ناگاه سياح‌را ديد و استبشاري تمام نموده اورا باجلال و اكرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش ديگر باره واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطي كه در مرتبه اورا واقع شده بود و مبالغي مال و منال كه از دست او رفته بتفصيل باز راند سياح اورا تسلي داده گفت اي برادر اگر در اسباب معيشت تو نقصان پديد آمده و اركان ثروت تو به تندباد حوادث درهم شكسته غم مخور كه مرا درستي چند هست و پيرايهٔ نيز دارم مشتمل بر جواهر بسيار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصيرتي از روي اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه خواهي بردار كه دران مضايقه نخواهد بود زرگر پيرايه‌را طلبيد و چون نگاه كرد پيرايهٔ دختر ملك ديد تازه روئي آغاز نهاده سياح‌را گفت قيمت اين جواهر زياده ازان است كه محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بيرون تواند آمد دل خوش‌دار كه همين ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اينجا بسلامت بنشين تا من بيايم پس زرگر با خود انديشيد كه فرصت بزرگ يافتم و غنيمتي شگرف بدست آوردم اگر اهمالي ورزيده آنرا ضائع گردانم از فوايد حزم و خرد بي‌بهره خواهم ماند پيش ازين مزاج پادشاه بامن متغير بوده و درين محل كه خبر قتل دختر او رسانيده‌اند هرآئينه متالم و انديشه‌ناك است و قاتل دختررا ميطلبيد هيچ وسيلهٔ به ازين نيست كه سياح‌را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شايد كه ملك از من خشنود گشته باز بمرتبه خود ترقي نمايم آنگه عزيمت بر غدر قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد كه كشندهٔ دختر با پيرايه گرفته‌ام شاه اورا طلبيده و پيرايه‌را ديده كس فرستاد تا سياح‌را حاضر گردانيدند سياح بيچاره چون هنجار كار بديد زرگررا گفت بيت

كشتي مرا بدوستي و كس نكشته بود زين زار تر كسي‌را هرگز بدشمني

اين سزاي من است و هزار چندين جزاي من ملك گمان برد كه او گناه‌گار است و اين سخن براي مكافات بدكرداري ميگويد و پيرايه نيز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا اورا بگرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزي ديگر كه از شرائط تعذيب بپردازند اورا بقصاص رسانند درين وقت كه اورا بگرد شهر ميگردانيدند مار از بالاي باره ديدهٔ نظاره كشوده بود چون يار خودرا بدان حال ديد در پي ايستاد و بعد ازانكه اورا بزندان باز داشتند نزديك وي آمد و بر صورت واقعه اطلاع يافته بخروشيد و گفت نه ترا گفته بودم كه آدمي بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و ياري طريقهٔ دغل و جفاكاري بجاي آرد نشنيدي

و من همانروز که تو روي از قول یاران بر تافتي و مناصحت خالي از شایبه اغراض استماع نکردي دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید   بیت

من همانروز ز فرهاد طمع ببریدم   که عنان دل شیدابکف شیرین داد

سیاح گفت اي دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزي جز سوزدل و اضطراب خاطر چیزي حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از نا شنیدن آن موعظت   ع

بد نام شهر گشتم و رسواي مردمان هم

اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غایله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر شاه‌را زخمي زده‌ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجزاند این گیاه‌را نگاه‌دار و علي الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس ازانکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشي این گیاه‌را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصي و نجاتي دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد و مار وقت سحر ببام کوشک پادشاه بر آمده و از روزنهٔ آواز داد که علاج مار گزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز اورا در زندان کرده در آن وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر باندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چندانچه تریاقات و دوافع سموم معالجه مي‌نمودند فائده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که به بینید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمي ندیدند و حمل بران افتاد که هاتف غیبي این صدا در داده سیاح‌را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق قصیهٔ علاج مشغول کشتند سیاح گفت اي ملک   بیت

همیشه درگه عدل و جناب احسانت   چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد

علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکتهٔ از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یکنفس گوش هوش باصغاي حال مظلومان بکشاید   نظم

چنان خسپ کاید فغانت بگوش   اگر داد خواهي بر آرد خروش

درین دستگه هرکه بیدار نیست   جهانباني اورا سزاوار نیست

دل ملک‌را از راستي قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خودرا از مبدا تا منتها

باز گوي و بيدهشت تمام حكايت خود تقرير كن سياح از روي جرأتي كه راست گويان‌را باشد دليروار قصهٔ خودرا فرو خواند و برأت ذمهٔ او ازان گناه بر ضمير منير پادشاه روشن شد پس آن گياه با شير اضافه كرده بملكه خورانيدند و في‌الحال اثر صحت پديد آمد ملك اورا خلعتي فراخور همت پادشاهانه پوشانيد و زرگر در پاي دار انتظار سياح ميكشيد تا زودتر كشته گشته درستهاي زر با او بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه كه داشته بر سد كه ناگاه مثال ملك در رسيد كه بعوض سياح زرگررا بردار كشند و حد افترا دران زمان آن بود كه اگر نمامي كسي‌را در بلائي افگندي چون افتراي او دران ظاهر گشتي و غرضش كه در ضمن آن عمل پوشيده بوده آشكارا شدي هم بدان عقوبت كه در حق متهم مظلوم خواستندي كه بجاي آورده شود در حق آن كذاب غماز تقديم افتادي بهمان دستور آن حق ناشناس بيوفارا كه نه روي فتوت ديده بود و نه بوي مروت شنيده بردار كشيدند و عرصهٔ وجودرا از لوث شخص ناپاك او كه مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاك ساختند و بمكافات فعل و مجازات عمل خود رسيد

نظم

درين دار المكافات آنكه بد كرد — نه باجان كسان با جان خود كرد

اگر خواهي نكو باشي نكو باش — هميشه راست كار و راست خو باش

اينست مثل پادشاهان در اختيار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملك حلب آن بد اصل بي‌ادب‌را تربيت نكردي دخترش متعرض خون بيگناهي نشدي و بطريق جزا بسر پنجهٔ ببر كشته نگشتي و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمديده نكشادي حق از باطل و راستي از دروغ ممتاز نشدي و سلاطين بايد كه بي‌احتياط كسي‌را تربيت نكنند و بديهه در حق هيچ كس پروانهٔ سياست ندهند و يقين بشناسند كه هرگز نيكو كاري ضائع نشود و جزاي بدكرداران بهيچ وجه در توقف نماند پس درين وقت كه فراش قضا بارگاه دولت ايشان بر افراشته است و كار فرماي قدر نوبت كامگاري و جهانداري با ايشان گذاشته سعي نمايند تا كاري كه موجب نيكنامي دنيا و سبب درجات و نجات عقبي باشد از ايشان در وجود آيد

قطعه

هر مدتي نظر بكسي ميكند سپهر — هر نوبتي زمين بكسي ميدهد زمان

چون كام جاودان متصور نمي‌شود — خرم كسي كه ماند از و نام جاودان

باب چهاردهم

در عدم التفات بانقلاب زمان و بناي كار بر قضا و قدر نهادن

مقدمه

چون راي كشور آراي اين داستان پر فائده كه گنجي بود مملو از جواهر حكمت و خزانهٔ مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حكيم كامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت

قطعه

اي تشنگان باديهٔ شوق يافته   از بحر طبع روشنت آب زلال علم
برداشته ضمير منيرت بدست فكر   روزي هزار بار نقاب از جمال علم

تصديع ملازمان جناب حكمت نصاب از حد گذشت و زيادت اقدام بر ابرام بسر حد بي‌ادبي كشيد و نزديك آمد كه طناب اطناب بريده گردد چون التفات نموده مرا از فحواي وصيت سيزدهم آگاهي دادي و داستان ملوك در تربيت ندما و متعلقان شنيدم و بر خللها كه از صحبت اراذل و اسافل پديد آيد مطلع شدم اكنون عنايت فرموده مضمون وصيت آخرين بتفصيل باز بايد نمود و درين معني سخن بايد راند كه چرا حكيم كريم عاقل و داناي كامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا مي‌باشد و لئيم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهيت روزگار ميگذارد نه آنرا عقل و كياست دست گيرد و نه اين‌را جهل و حماقت از پاي درآرد و ديگر بگويد كه وجه حيلت در جذب منفعت و دفع مضرت چيست و بچه تدبير از ميامن سعادات محظوظ تواند شد و بكدام چاره راه بمنزل مرادات توان برد برهمن جواب داد كه اي ملك دولت و سعادت‌را مقدمات و اسباب هست كه چون كسي آنهارا بدست آرد سزاوار جاه و مكنت و شايسته عز ورفعت گردد اما نتايج و ثمرات آن بتقدير ازلي متعلق است و اصل همه قضاي الهي و حكم پادشاهي تواند بود و با مقتضاي قدر و قضا وسايط و وسائل ضائع و باطل باشد چه بسيار دانايان باستحقاق دولت از قوت يكروزه محروم بودند و بسي جاهلان بي‌استعداد از شوكت و مكنت بر سرير سروري نشستند

قطعه

گنج شاهي دهند دونان‌را بهنر پيشه نيم نان ندهند
سفله بر صدر و اهل دانش‌را بغلط ره بر آستان ندهند

و هر آئينه اين حالت جز وابستهٔ حكم يزداني و فرمان سبحاني نتواند بود و هرچند كسي‌را خرد تمام باشد كه بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و يا حرفهٔ پر فائده كه ازان اسباب معيشت مهيا تواند ساخت يا جمالي زيبا كه دلها صيد كرده جذب منافع تواند كرد چون قضاي ايزدي با آن يار نباشد هيچ ثمره نخواهد يافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و كمال نتيجه چندان نخواهد ديد و پادشاهزاده اين مسئله‌را بر دروازهٔ شهر نسطور نوشته است و ازو يادگار مانده و اين سخن‌را داستان رنگين و قصهٔ شيرين هست راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در بعضي از بلاد روم پادشاهي كامگار و جهانداري عالي مقدار بود

بيت

بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلير و بدل هوشمند

دو پسر داشت بانواع آداب متحلي گشته و باصناف فضائل آراسته شده

بيت

يكي دلها برحمت شاد كرده يكي جانها بعدل آباد كرده

چون شاه دعوت ايزدي‌را لبيك اجابت زد برادر مهتر خزاين پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهاي اركان دولت و اعيان حضرت‌را بكمند تلطف و تكلف در قيد تصرف آورده و بكمال تخلق و تملق صيد كرده بجاي پدر بنشست

بيت

بفرخ‌تر زمان شاه جوان بخت به آئين پدر شد بر سر تخت

برادر كهتر چون ديد كه هماي سلطنت سايه بر فرق فرقد ساي برادر مهتر افگند و قائد دولت زمام توسن ايام‌را بقبضهٔ اقتدار و اختيار او سپرد از بيم آنكه مبادا بنسبت حال وي غدري انگيزد رخت رحيل بر راحلهٔ فرار نهاده كربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روي براه آورد

بيت

ز شهر خويش ملولم سر سفر دارم بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم

شاهزاده تنها راه دور و دراز پيش گرفت آخر روز بسر منزلي رسيده بر تنهائي و غريبي خود گريان و غريوان ميگفت

بيت

هر دو گامي كرد چشمم چشمهٔ خونين روان حال رفتن چون بود اين خود نخستين منزل است

القصه آن شب بتنهائي گذرانيد روز ديگر كه دلبر زيبا روي خورشيد از تتق افق جمال نمود و نگار خاوري از پس پردهٔ نيلوفري عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالميان جلوه داده

بيت

در مهر بكشاد گردون سپهر بياراست روئي زمين‌را بمهر

ملك‌زاده آهنگ رفتن كرد و جواني تازه روي سلسله موي باطراوتي بيغايت و لطافتي بينهايت با او همراه شد شاهزاده نگاه كرد محبوبي ديد كه گوئي قباي كمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل مادرا از شرارهٔ رشك جمال او سوخته خطي چون بنفشه تازه بر حوالي گلبرگ طري دميده يا دايرهٔ از عنبرتر بر صفحهٔ لالهٔ سيراب كشيده نظم

خطش چون مورچه پيرامن گل كه عنبر ريزه مي‌چيند ز سنبل
خطي زنجير گرد ماه گشته خرد سر بر خطش گمراه گشته

شاهزاده چون آن خط دلكش و رخسار آتش وش مشاهده كرده

بيت

خطي عجب دميده رخي بر فروخته چون سبزهٔ خليل كز آتش بر آمده

با خود گفت مگر بار محنت هجرانرا بقوت مرافقت اين جوان توان كشيد و در سايهٔ اين سرو گلعذار از تاب اين باديهٔ آتش بار امان توان يافت ع

خوش است آوارگي اورا كه همراهي چنين باشد

پس آن دو ياسمن چمن جواني و آن دو نهال جويبار زندگاني بمصاحبت يكديگر خوش بر آمده بيابان پر المرا گلستان ارم تصور ميكردند و خارستان مشقت‌را گلشن نزهت افزاي جنت خيال مي‌بستند

رباعي

درد و زخم ار زلف تو در چنگ آيد از حال بهشتيان مرا ننگ آيد
ور بيتو بصحراي بهشتم خوانند صحراي بهشت بر دلم تنگ آيد

در منزل ديگر بازرگان بچهٔ هشيار كاردان صائب تدبير دورانديش تمام خرد كه هنگام كفايت بعقل

كامل رشتهٔ شب‌را بر گردن روز بستي و در وقت معامله بچستي و چالاكي درست خورشيدرا از چار بازار فلك بدست آوردي

بيت

حريفي چابكي شيرين زباني بدانش كار سازي كارداني

بديشان پيوست و نظر سعادت از صورت آن تثليث وقوع يافت روز سيوم دهقان زادهٔ توانائي زورمند كه در ابواب زراعت بصارتي شامل و در اصناف دهقاني مهارتي كامل داشت برومندي دستش در دهقاني تا بحدي كه هر چوب خشك كه در زمين نشاندي مانند نهال بكمال رسيده ميوهاي تازه افشاندي و يمن قدم در دهقاني تا غايتي كه پاي بر سر هر خاك كه نهادي بي‌آنكه تخم در و فشانند بر دادي

بيت

باغ از وگشته تازه و شاداب زرع‌را منتظم بدو اسباب

مصاحب ايشان شد و بدان چهار ركن كه درهم پيوستند خانهٔ مرافقت باتمام رسيد و سر خير الرفقا اربعة ظهور يافت و ياران مهربان بشادي صحبت يكديگر غم احباب و اوطان فراموش كرده منازل و مراحل مي‌پيمودند و بديدار هم آسوده حال و آرميده دل مي‌بودند

مثنوي

هركه باشد همنشين دوستان هست در گلخن ميان بوستان
هرچه مي‌جوئي بصحبت قايم است نه زبانت كار مي‌آيد نه دست
دل ز هر ياري غذائي مي‌خورد جان ز هر علمي صفائي مي‌برد
از لقائي هركسي فيض بري وز قران هر قرين خيري خوري
چون ستاره با ستاره شد قرين لائق هر دو اثر زايد ببين

بعد از قطع مسافت بعيد بشهر نسطور رسيدند و بر كرانهٔ شهر براي آسايش و آرامش منزلي نيكو اختيار كردند هيچ كدام‌را زاد و توشه نمانده بود و درم و دينار نيز نداشتند يكي از ياران گفت كه حالا مصلحت وقت آنست كه هريك هنر و كفايت خود بنمائيم و بجد و جهد دعوتي و نعمتي بدست آريم تا بفراغت روزي چند درين شهر توانيم بود شاه‌زاده گفت كارهاي بمقادير الهي باز بسته است و بكوشش و جهد آدمي زيادت تفاوتي دران پديد نيايد پس هركه از آدميان خردمند تر باشد هرآئينه در طلب او خوض ننمايد و عمر عزيزرا فداي مرداري كه باوجود نا پايداري دشمن بسيار دارد نكند

قطعه

این جهان بر مثال مرداریست   کرکسان گرد او هزار هزار
این مر آنرا همي زند مخلب   و آن مر این‌را همي زند منقار
آخرالامر بر پرند همه   و ز همه باز ماند این مردار

روزي که در کار خانهٔ نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بمدد حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال نباشد   مثنوي

گرچه بسي لقمه بدست آوریم   بیشتر از روزئي خود کي خوریم
پس ز پي آنچه نه روزي ماست   این همه تشویش کشیدن چراست
راه رضا گیر و برومند شو   حرص بیکسو نه و خرسند شو

جوان زیبا روي گفت حسن شرطي معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببي موکد در احراز مال و ثروت هرکجا جیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که ظاء ظرافت ظهور نماید رافت و مهرباني بد و اتصال خواهد یافت   بیت

نا چار هرکه صاحب روئي نکو بود   هرجا که بگذرد همه چشمي برو بود

بازرگان بچه نیز نقشي از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدي کم بقا است و اندک زماني‌را از مایه و سود چیزي بدست نمي‌ماند منافع راي راست و فوائد تدبیر درست و کارشناسي و معامله گذاري بر همه اسباب سابق است و هرکرا پاي معیشت در سنگ فاقه آمد بتلافي آن جز نتایج عقل دستگیري نخواهد کرد و هرکرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پایمردي نخواهد نمود   بیت

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود   در فراغت دل بر رخت کشاده شود

دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه‌جابکار نیاید و همه وقت ازو فائده روي ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلي داشتي بایستي که هرکه بدانائي از همه بیش و به راي و رویت از همه در پیش بودي لواي دولت او در فضاي سلطنت بر افراشتندي و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانباني کاشتندي و ما بسي خردمندانرا بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانيرا که از گلزار کفایت و کارگذاري بوي نداشتند در بوستان تنعم و مال داري تماشا کنان مشاهده کردیم و از اینجا گفته‌اند

بيت

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل دانش و فضلي همين گناهت بس

پس برکات کسب و ميامن مجاهدت مردمرا در معرض کامگاري و مسرت آرد و آدمي بوسائل هنر و فوائد حرفت بزيور شادکامي و بهجت آراسته گردد نظم

کسب کن تا زري بدست آيد   که ز عقل تو هيچ نکشايد
شاه با آنکه تخت دارد و تاج   به زر کاسبان بود محتاج

چون نوبت سخن بشاهزاده رسيد التماس نمودند که شما نيز نوبتي ديگر دريتباب نکتهٔ بيان فرمائيد و از سر اين مقوله که در ميان است شمهٔ باز نمائيد شاهزاده فرمود

بيت

ما آبروي فقر و قناعت نمي‌بريم   با پادشه بگوي که روزي مقدر است

من برهمان مذهب‌ام که پيش ازين شمهٔ از حقيقت آن تقرير افتاد و سخن رفيقانرا نيز که ميگويند به پيرايهٔ حسن و سرمايهٔ عقل و کفايت کسب چيزي بدست آيد منکر نيستم اما مدعي آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نيايد کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمي‌تواند نمود و تا کارگذار قدر در دکان مشيت نکشايد متاع شناسندگي و کفايت در بازار قبول رواج نمي‌تواند يافت فائدهٔ مائدهٔ کسب نواله ايست که بحوالهٔ تقدير ازلي نصيب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ايست که از خرمن ارادت لم يزلي بمزارعان مزرع حرفت رسد و بي‌مشيت رباني هر رقمي که انديشهٔ رنگ آميز بر لوح خيال کشد به آخر نقش خرابي پذيرد و هر افسوني که عزيمت خوان تدبير پيش آرد عاقبت رنگ افسانه گيرد بيت

چه نقشها که برانگيختم و سود نداشت   فسون ما براو گشته است افسانه

پس محقق شد که اگر حق تعالي خواهد مقصود هر کس بي‌محنت و تعب بدست او آيد و اگر ارادهٔ ايزدي بحصول آن تعلق نگيرد جد و جهد هيچ فائده ندهد پس حکم الهي‌را برگردن بايد گرفت و سر تسليم بر خط تقدير نهاد ع درمان ما رضا بقضا دادن است و بس

چنانچه آن پير دهقان که مهم خود بعنايت الهي تفويض نمود باندك زماني بر مطلوب خود دست يافته از قيد محنت آزاد شد مصاحبان پرسيدند که چگونه بوده است آن

حکایت ٢

گفت آورده‌اند که در شهر اندلس دهقاني بود با دست و دلي کشاده و اسباب زراعتش دست در هم داده وقتي از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد و بدان مایهٔ زر نیک دلشاد بودي و بهیچ وجه قدري ازان در وجه نفقات خود صرف نه نمودي هر روز صرهٔ زر پیش آوردي و شمار کردي و بدان زعفران طرب افزا لب عیش‌را خندان ساختي

بیت

ازان میوهٔ زعفران ریز شد   که چون زعفران شادي انگیز شد

روزي بر طریق معهود زررا شمرده در صره کرده بود و مي‌خواست که جائي مضبوط بنهد دوستي عزیز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس رخشنده روي که بحکم استر ذهبک اورا در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت و بر داشته در سبوي آب انداخت و با یار خود جهت مهمي ضروري عزیمت دهي نمود و بهنگام رفتن زن‌را مبالغه کرد که طعامي ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش بپزد سبورا از آب تهي دید برداشت و بدر خانه آمده منتظر آنکه آشنائي در گذر آید بایستاد قضارا روستائي قصاب جهت خریدن گاوي بشهر آمده بود آنجا رسید و زن دهقان‌را آشنا در نظر آمد زن اورا التماس نمود که متحمل این زحمت شود مقداري آب از براي من بیار تا حق آشنائي گذارده باشي و ثواب دستگیري فروماندهٔ یافته روستائي قبول کرد و زن آن سبو که صرهٔ زر دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزي از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجاي آورده صرهٔ زر دید بنشاطي تمام در آستین تملک کشید و گفت

بیت

دولت آنست که بي‌خون دل آید بکنار   ور نه با سعي عمل باغ جنان این همه نیست

سپاس و منت حضرت عزت‌را تعالي شانه که بي‌شایبهٔ محنت و غایلهٔ رنج و اذیت نعمتي وافر و ثروتي تمام بمن ارزاني داشت حالا شکر گذاري این دولت غیر مترقب لازم مي‌باید دانست و از حرفت خود انحراف نمي‌باید ورزید و این زررا جهت روز احتیاج ذخیره مي‌باید نهاد پس روستائي‌را بشادئي زر از آب و سبو فراموش شد و بزري که با خود داشت گاو جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از

شهر بيرون آمد انديشه نمود که اگر اين صره باخود دارم از خوف دزدان ايمن نتوانم بود و اگر در شهر جائي دفن کنم از مشغولي خاطر و وسوسه دمي بخوشدلي نتوانم زد و بر هيچکس اعتماد آن نيست که بامانت بدو توان سپرد مصرع

مجوي رسم امانت درين زمانه که نيست

مصلحت آنست که اين صره‌را در حلق گاو بنهم و نوعي سازم که بگلوي او فرو رود و بعد ازان که ذبح کرده باشم صرهٔ زر بسلامت بر دارم پس گاو بيچاره‌را بدان مشقت مبتلا گردانيد و چون گوسالهٔ سامري از گنج زري پر ساخت و روي بوطن آورد قضارا در راه پسرش پيش آمد و مهمي چند ديگر که در ده سانح شده بود و قصاب‌را تدارک آن مي‌بايست کرد باز نمود قصاب بجهت کفايت مهمات بشهر معاودت نموده گاورا به پسر سپرد درين محل دهقان با يار خود از ده مراجعت کرده بود و مدتي بود که دهقان نذر کرده بود که گاوي فربه قربان کند چون گاوي بدان فربهي ديد متوجه خريدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سودي داشت چيزي زياده داده بيع کرد و گاورا بخانه آورده طرح قرباني افگند درين محل قصهٔ زر بيادش آمد قصد کرد که زررا ازان موضع بر دارد و جائي مضبوط دفن کند چندانچه سبو بيشتر جست کمتر يافت از زن پرسيد که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمد و ديده حرصش از حسرت زر ميگريست و خرد عاقبت‌بين برسوائي حال او مي‌خنديد بيت

جماعتي که بگريند بهر مال و منال يقين بدان تو که بر خويشتن همي خندند

دهقان ساعتي بيخبر در ورطهٔ تفکر افتاد و زماني در غرقاب تحير اضطراب کرد عاقبت رضا و تسليم پيش گرفت و گفت مصرع

بگذاشتيم تا کرم او چه ميکند

پس بفرمود تا گاورا قربان کردند و چون کار به تنقيهٔ احشا رسيد چشمش بر صرهٔ زر افتادد از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره‌را بر داشته و از الواث پاک کرده زرها بيرون آورد هر زمان درستي بر داشتي و بوسه دادي و بر چشم ماليده بر جاي باز نهادي و گفتي ع

هرگز خللي بروزگارت مرساد

پس با خود انديشه كرد كه اين نوبت بحسن اتفاق بچنين امري عجيب و سري غريب كه نه هيچ ديده ديده و نه هيچ گوش شنيده اين زر بدست آمد بعد از اين جاي اين صرهٔ زر جز كمر من نخواهد بود و يك لحظه بي او بودن متصور نخواهد شد   بيت

جدائي از تو تصور نميتوانم كرد   كسي زجان گرامي چرا جدا باشد

ازان پس مرد دهقان همواره آن صره‌را با خود داشتي و خاتون اورا بران ملامت ميكرد كه اين عمل از طريق توكل دور است چه ذخيره نهادن بر رزاقي حق اعتماد نا كردن است و چون بحكم فابتغوا عند الله الرزق روزي از خزانهٔ كرم او بايد جست كه عاقل كامل آنست كه در جمع مال حرص ننمايد و ديدهٔ توكل بفياضي حق كه هيچ فردي از خوان احسان او بي‌بهره نيست بكشايد و به يقين بداند كه از روزي آنچه در ازل مقدر شده و امر لم يزل مقرر فرموده زيادت و نقصان بدان راه ندارد

مصرع

كه در پيمانهٔ تقدير بيش و كم نمي‌گنجد

دهقان گفت اي زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسايط چاره نيست بصورت محافظت اسباب مي‌بايد كرد و بمعني شراب تفويض از ساغر توكل مي‌بايد چشيد

بيت

غافل منشين كه عالم اسباب است   اسباب نگهدار و توكل ميكن

زن دم در كشيد و دهقان صرهٔ زر بر كمر بسته بكار خود مشغول شد روزي در چشمهٔ غسل ميكرد و صرهٔ زررا از كمر كشاده بر كنار چشمه نهاده بود چون فارغ شده جامه پوشيده و زر همانجا فراموش كرده براه آورد متعاقب او شباني به آب دادن گوسفندان آنجا رسيد و صرهٔ زر بر لب چشمه ديد برفور بر داشت و با وفور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سيصد دينار بود با خود گفت اين عقدي تمام است هرچه ازين بردارم نقصاني بدين عدد راه يابد و شايد كه ديگر بار بهمين عقد نرسد در ضرورتها صبر بايد نمود و اين مبلغ‌را جهت روز بي‌نوائي ذخيره ساخت پس آن ساده دل نيز دل در و بست و زر ببغل در كشيده و خاك خموشي بر لب ماليده همان شباني پيش گرفت اما چون دهقان‌را از زر ياد آمد با دل پر خون باران حسرت از ديده باريدن گرفت و بصد اندوه و تيمار از يمين و يسار دويدن آغاز كرد

مصرع

بسيار بجست و پي بمقصود نبرد

آخرالامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال باعيال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون كيفيت واقعه بشنود زبان ملامت كشوده گفت اي بي‌عاقبت بر حفظ آن زر اين همه مبالغه نمودي و در نفقه امساك ورزيده معيشت بر عيال تنگ گرفتي اكنون در حسرت آن گريان و غمناك مي‌باش دهقان گفت راست ميگوئي بيت

بدرد دوري اگر مبتلا شديم سزاست چو روز وصل نگفتيم شكر نعمت خويش

محض غلط و غلط محض بود كه در ادخار سعي نمودم و از اهل و عيال باز گرفته در نگاهداشت آن مبالغه كردم هيچ عاقل اين كند كه صرهٔ زر بر كمر بسته شب و روز محنت كشد و براي آسايش نسيه به رنج نقد گرفتار شود و ناگاه از كار خانهٔ تقدير نقشي كه نه بر لوح تصوير بوده باشد پديد آيد و چون من بگرداب تحير در افتاده از ساحل نجات دور ماند

نظم

آنكه كهر دارد و كان ميكند جان ز براي دگران ميكند

چند بافزون غم افزون خوري شير و ميست هست چرا خون خوري

چند كشي از پي بيشي گزند كوش بخرسندي و باش‌ارجمند

پس دهقان بتوبه وانابت اشتغال نمود و نذر كرده كه ديگر مال ذخيره ننهد و هرچه بدستش آيد بي‌توقف انفاق نمايد پس بتوكل توسل جسته مصالح خودرا بحضرت معبود تفويض نمود و بقضاي ايزدي رضا داده سر انقياد بر خط تسليم نهاد ع بنشين و تكيه بر كرم كارساز كن

ازانجانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند مي‌چرانيد روزي بر حوالي چاهي بهمان كار اشتغال داشت ناگاه جمعي سواران از دور پديد آمدند شبان از خوف آن كه مبادا زرها از و بستانند صرهٔ زر دران چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان‌را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائي ميرفت بادي سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبك بچاه فرو شد و دستار مي‌طلبيد ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد مصرع

يكي كهربا جست و ياقوت يافت

شكر الهي بجاي آورده باز گشت و قصهٔ آن مال با عيال در ميان آورد و چون شمار كرد همان سيصد دينار بود دهقان گفت اينك خداوند تعالي همان مقدار كه از من غايب شده بود بمن از غيب

برسانيد پس بنذري كه كرده بود وفا نموده مال بذل كردن گرفت بعضي بر عيال نفقه ميكرد و برخي در راه خدا صرف مي‌نمود تا دويست دينار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از مهم گوسفندان جمع كرده شبانگاه بر سر چاه آمد و يوسف روشن روي خودرا در چاه نديد يعقوب‌وار نفير و ايوسفا بر كشيد و گفت مرا بعد ازين زيان از سرمايهٔ حيات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جاني از عمر و زندگاني چه راحت و لذت رسد بيت

نعمت ديده نخواهم كه بماند پس ازين ماند چون ديده ازان نعمت ديدار جدا

پس شبان روزان و شبان متاسف و حيران ميگشت بعد از مدتي بشهر آمده گذرش بر زاويهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت كرم كه داشت شبان‌را ضيافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخني در ميان آوردند شبان حكايتي ميگفت ليكن آثار ملالت تمام از كلام او بظهور مي‌پيوست و احيانا در ميان سخن گفتن بي‌اختيار اشك حسرت از ديده ميباريد دهقان سبب گريه و دل مشغولي پرسيد شبان گفت چگونه شكسته دل و پريشان خاطر نباشم

بيت

آنچه از من كم شد است ار از سليمان كم شدي بر سليمان هم پري هم اهرمن بگريستي

بدانكه سيصد دينار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سينهٔ من ازان بودي فلان روز از ترس ظالمي چند در فلان چاه انداختم و ديگر از وي اثري نيافتم دهقان از استماع اين سخن آشفته بر خاست و پيش زن رفته گفت اين مال كه روزئي حلال پنداشتيم و دست اسراف و اتلاف بران دراز كرده بي‌دريغ خرج ميكرديم حق اين مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتاديم اكنون محقري كه مانده است بر طريق هديه بدو تسليم بايد نمود و از افشاي اين راز احتراز بايد كرد و اگر نه تمامي مال مطالبه نمايد و ما از اداي آن عاجز آئيم زن با او درين راي موافقت نمود و گفت حق بمستحق باز بايد داد و با قناعت و توكل در ساخت تا حق تعالي عوض آن باز دهد بيت

هركه يقينش بتوكل كشيد چهرهٔ مقصود بزودي بديد

دهقان صد دينار زر كه باقي مانده بود بر سبيل تحفه پيش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر بر داشت و تعداد نمود صد دينار تمام بود با خود گفت اين مقدمهٔ دولت است و اميدوارم كه باقي نيز

بدست آيد حالا اين‌را نيکو محافظت بايد نمود تا نوبتي ديگر بچنين محنتي در نيفتي پس چوب دستي سطبري داشت که بدان گوسفند چرانيدي پارهٔ از وي مجوف ساخته زرهارا دران تعبيه نمود تا کسي‌را بران اطلاع نيفتد روزي بر کنار رودي بزرگ استاده بود چوب دستي از دست وي دران رود افتاد هرچند جهد کرد که بگيرد نتوانست و گذران آب بر در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل ميکرد عصائي ديد که آب بجانب او مي‌آرد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ ميکرد و هيزم نمانده بود دهقان عصارا شکستن گرفت تا طبخ‌را باتمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشين شد زرهارا برداشت و بشمرد صد دينار تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و ديگر باره دست بذل و انفاق بکشاد و دو سه روزي بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسيد و از نوبت اول سراسيمه‌تر حال عصا و صد دينار باز گفت دهقان پرسيد که راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غايب شده بود از کجا بدست آورده بودي و بچه نوع جمع کردي شبان صورت راستي باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صرهٔ يافتم که درو سيصد دينار زر بود و همانرا در چاه انداختم و اين صد دينار خود تو بمن هديه داده بودي دهقان تبسمي کرد و گفت سپاس و ستايش خداونديرا که حق‌را در مرکز خود قرار داد بدانکه صره بسر چشمه من فراموش کرده بودم و در چاه نيز من يافتم و صد دينار تتمهٔ آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دينار اينست که خرج مينمايم شبان متحير فروماند و گفت از بوالعجبيهاي اين حکايت معلوم شد که روزئي کس کس نمي‌خورد غرض از ايراد اين مثل آن بود که تا ياران نيز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دايرهٔ توکل بيرون ننهند و از عجوبهاي زمانه که نتيجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حيات‌را غنيمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمايند که حقيقت امور در پس پردهٔ قضا مخفي و مستور است ع کس‌را وقوف نيست که انجام کار چيست

القصه آنروز بدين مقالات بسر بردند روز ديگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب‌را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غاليه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روي کشيد

بيت

چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد شکوفهاي کواکب ز ديده پنهان شد

بذرگربچه بر خاست و گفت شما فارغ باشيد تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصيبي بنظر آرم و فردا که ماندگي کمتر باشد هريک بنوبت تدبير وجه معيشت بکنيد دوستان بدين سخن همداستان

شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسيد که درين شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هيزم عزتي دارد و بقيمت تمام مي‌خرند جوان في‌الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هيزم خشک در بسته بشهر رسانيد و بده درم بفروخت و طعامهاي لذيذ خريده روي بجانب ياران نهاد و چون از شهر بيرون آمد بر دروازه نوشت که نتيجهٔ کسب يک روزه ده درم است حاصل الامر ياران آنروز از مايدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عيشي تناول کردند و ديگر روز که حسن جهان آراي خورشيد تابان عالم تيره‌را بلمعهٔ جمال با کمال درخشان گردانيد بيت

بروئي تازه مهر عالم افروز برون آورد سر از غرفهٔ روز

جوان زيبا روي‌را گفتند امروز بجمال خويش حيله انديش که سبب فراغت و موجب رفاهيت ياران باشد جوان بر خاست و انديشه‌مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاري نيايد و بي‌مقصود نيز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلي افتاده نه روي نهفتن دارم و نه ياراي گفتن

بيت

کارم از زلف تو درهم شد و مشکل اينست که کشادن نتوان مشکل خود پيش کسي

درين فکرت بشهر در آمد و رنجور و انديشه‌ناک بر سر کوچهٔ بنشست ناگهان زني پاکيزه روي آشفته موي که مال وافر و تجمل فراوان داشت بر و بگذشت و آن روي دلنواز و خط دلفريب مشاهده کرده متاع صبر و شکيب بباد عشق بر داد نظم

بدان سان در دلش افتاد جوشي که پيداشد زهر مويش خروشي

بزد دست و قصب از مه بيفگند کمند دل شکن در ره بيفگند

کنيزک خودرا گفت درين رخسارهٔ زيبا نگر که گل ورد از خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته و اين قامت رعنا تماشا کن که سرو سهي از انفعال نازگي و لطافتش دست بر سر و پاي در گل مانده بيت

سر و من از چمن جان و دل آمد بيرون نسبتش نيست بدان سرو که از آب وگل است

اگر حديث آن لب گويم لعلي است شکر آميز و اگر رقم آن خط خوانم بلائي است فتنه انگيز

بيت

تبارک الله تا اين چه روي و آنچه خطست گلي و سبزهٔ از رحمت خدا کرده

و برهر تقدير ماهذا بشرا الا ملک کريم ع که اين جمال نه در حد آدمي زاد است

اي کنيزک تدبيري انديش که اين مرغ همايون بدام افتد و حيلهٔ ساز که اين نگار نازنين بدست آيد کنيزک قبول کرد و نزديک جوان آمد و گفت

نظم

اي نور ديده آرزوي جان کيستي   شيرين لب که و شکرستان کيستي
شوريست از لب تو ببازار کائنات   آخر بگوي تا نمک خوان کيستي

اي نازنين بي‌بي من ترا نيازمندي رسانيده ميگويد که درين شهر غريب مي‌نمائي غريبان شکسته دل ميباشند و ما موضعي نزه تازه و منزلي خرم داريم اگر تشريف فرموده بجمال ساعتي ميزباني کني من عمر جاوداني يابيم و ترا زياني ندارد جوان جواب داد که فرمان‌بردارم و هيچ عذر نيست پس بمهماني زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد

نظم

هوائي دل هوس‌را شد عنان گير   شکيب از سينه بيرون جست چون تير
عروسي ديد زيبا دل درو بست   تنوري گرم حالي نان فرو بست

بيگاهان متوجه همراهان شد زن صد درم پيش نهاده عذر خواهي نمود و جوان برگ ياران ساخته بر در شهر نوشت که قيمت يک روزهٔ جمال صد درم است ديگر روز که بازرگان حکمت کارگاد چرخ اطلس‌را در باز کشاد و ديباي زر بفت آفتاب‌را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنيا جلوه داد

بيت

فرو ريخت زر چرخ گوهر فروش   ز بازار گردون بر آمد خروش

بازرگان بچه‌را گفتند که امروز مهمان عقل و کفايت تو خواهيم بود بازرگان‌زاده قبول کرد و بدر شهر آمد سراسر کشتي مشحون بانواع نفايس از راه آب بدروازه رسيد و اهل شهر در خريدن آن توقفي ميکردند تا کسادي پذيرد بازرگان بچه آنرا بقيمتي لائق بخريد و همان روز بنقد فروخته هزار دينار سود کرده اسباب ياران مهيا گردانيده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل يک روزهٔ خرد و کفايت هزار دينار است روز ديگر که شاه انجم به تخت فلک چهارم بر آمد و رايت سلطنت در دارالملک سپهر بر افراخت

بيت

صبح سيمين قباي زرين تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج

پادشاهزاده‌را گفتند تو همواره لاف توکل ميزني و صفت تفويض و تسليم ميکني اکنون اگر ترا ازين صفتها ثمره خواهد بود تيمار کار ما بايد داشت شاهزاده سخن ايشان‌را بتلقي قبول فرمود و با همتي عالي و عزيمتي از شايبهٔ تردد خالي روي بشهر نهاد از قضا پادشاه شهررا وفات رسيده بود و مردم بتعزيت مشغول بودند او بر سبيل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفي نشسته دم در کشيد دربان ديد که همه مردمان بجزع و فزع مشغول بودند و يکي در گوشهٔ خاموش نشسته با ايشان در مصيبت موافقت نمي‌نمايد خيال بست که جاسوسي باشد اورا جفاها کرد شاهزاده آتش غضب‌را به آب تحمل فرو نشانيده ميگفت نظم

سفيه ار درشتي کند از غرور ز من غير نرمي نيابد ظهور

ور از نا خوشي بر کشد صد خروش مرا نا خوش از وي خوش آيد بگوش

چون جنازه بيرون بردند و کوشک خالي شد شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر مي نگريست دربان ديگر باره در سفاهت بيفزود و اورا بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبري و اثري بياران نرسيد با يکديگر گفتند که اين جوان بيچاره بناي کار خود بر توکل نهاده بود و چون ازان صورت فايده نيافت از صحبت ما روي بر تافت و کاشکي ما اورا اين تکليف نمي‌کرديم و دل مبارکش‌را آزرده نمي‌ساختيم ايشان اينجا زبان ملامت کشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خيال جانب رفيقان پيغام ميفرستاد بيت

خبر من برسانيد بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسي افتاده است

ديگر روز اشراف و اعيان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده مي‌خواستند که کار حکومت بر کسي قرار دهند و ملک ايشان‌را وارثي نبود درين مفاوضت خوض نموده از هر باب رائي ميزدند دربان ايشانرا گفت اين کار پوشيده بگذاريد که من جا سوسي گرفته‌ام و يمکن که اورا رفيقي نيز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف يابند و ازان خللي بزايد پس حکايت ملک‌زاده و حضور او و جفاي خود باز راند صواب دران ديدند که اورا طلبيده استکشاف حال کنند کس رفت و ملکزاده‌را از محبس بمجلس حاضر گردانيد چون نظر ايشان بر جمال مملکت آراي وي افتاد دانستند که آن روي سيماي جاسوسي

ندارد و از چنان شخص كريم و ذات شريف بدان نوع كاري نيايد شرائط تعظيم مرعي داشته پرسيدند كه موجب قدوم چيست و مولد و منشاء كدام شهر است

بيت

تو بدين سن و لطافت ز كجا آمدهٔ بنشين گر ز براي دل ما آمدهٔ

شاهزاده جواب ايشان بر وجه نيكو ادا كرد و از اصل و نسب خويش ايشان‌را اعلام داد و كيفيت وفات پدر و تغلب برادر بتفصيل باز نمود اتفاقا جمعي از بزرگان بملازمت پدر وي رسيده بودند و آن گوهر صدف شاهي‌را بر گوشهٔ تخت شهنشاهي ديده في‌الحال بشناختند و با ساير اركان مملكت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالك ايشان باز گفتند و مجموع اكابر آنولايت‌را ديدار وي خوش آمد و بملاقات همايونش منبسط گشته متفق الكلمه شدند كه لائق حكومت اين خطه اوست كه ذاتي پاك و نسبي پاكيزه دارد و بي‌شك در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعيت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد كرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسنديدهٔ ايشان نموده و فضايل موروثي با مفاخر مكتسبي جمع ساخته خلق‌را در سايهٔ رعايت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فريزداني كه از جبين مبين او لامع است بر استحقاق جهانباني و استعداد كشورستاني دليلي قاطع و حجتي ساطع است و علامت شهرياري و امارت نامداري او بر هيچ صاحب نظر مخفي نخواهد ماند

بيت

بر حشمت سليمان آنكس كه شك نمايد بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهي

پس همان زمان برو بيعت كردند و ملكي بدين آساني بدست وي افتاد و از ميامن توكل ثمرهٔ بدان خوبي حاصل آمد و هركه در مقام توكل ثبات قدم ورزد و صدق نيت‌را با خلوص طويت قرين سازد نتائج آن در دين و دنيا يافته بهر دو سرا كام روا گردد

قطعه

كليد توكل گر آيد بدست در گنج اقبال بتوان كشود

بچوگان صدق اندرين عرصه گاه ز ميدان توان گوي دولت ربود

و دران شهر سنتي بود كه پادشاهان‌را روز اول بر پيل سفيد نشانده گرد شهر بر آوردندي جهت او نيز همان سنت رعايت كردند و شاهزاده در محلي كه بدروازه رسيد و كلماتي كه ياران بر در شهر

نوشته بودند بدید فرمود تا پیوستهٔ آن بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضاي الهي موافق آن حکم کند و حال کسي که در اول روز بزندان محنت پاي بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زر نگار نشسته براي عبرت کفایت است پس بقصر پادشاهي آمد و بر تخت نشست و ملک بروي قرار گرفت   قطعه

بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت   اي که بر تخت جهانداری تو مي‌داني نشست
چون جهانداران کمر بر بند و عالم بر کشاي   وقت کار آمد دگر بي‌کار نتواني نشست

پس یاران‌را بخواند و صاحب عقل و کفایت‌را با وزیر ملک شرکت داد و بذرگر بچه‌را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال‌را خلعتي گران و مالي بیکران ارزاني داشته فرمود که هرچند مفارقت دوست عزیز صعب است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تازنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و ازان فجور و فساد تولد نکند پس روي ببزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلي و مساعدت لم یزلي توان یافت چنانچه از منطوق توتي الملک من تشاء مفهوم میشود

نظم

اي مقصد همت بلندان   مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگي و شاهي   دولت تو دهي بهر که خواهي
توفیق تو گر نه ره نماید   این راه بعقل کي کشاید

همراهان من در کسب میکوشیدند و هرکس‌را دست آویزي حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعاونت و مظاهرت کسي استظهار جستم بلکه بناي کار خود بر توکل نهادم و بقضاي الهي و مقدرات پادشاهي رضا دادم و گفتم

بیت

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع   که هرچه حاکم عادل کند همه داد است

از میان حاضران مردي سخن دان بر پاي خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداري‌را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین

خود داند که قابلیت فراخورکدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته

بیت

ز خوان نعمت بي‌منتهاي او هرکس بقدر حوصلهٔ خود نواله مي‌یابد

سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو هماي بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید

بیت

مبارک منزلي کانجا فرود آید چنین ماهي همایون عرصهٔ که آرد بسویش رخ چنین شاهي

دیگري بر خاست و زبان به ثناي شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد قطعه

ایا شهي که کف کامکار زر بخشت کمند در بر گردون کامران انداخت

شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن بران دیار که چتر تو سایبان انداخت

همچنین هریک از اعاظم فراخور حال سخني میراندند و از صحائف مناقب خسروي نکتهٔ میخواندند به آخر پیري پاک ضمیر نیکو تقریر بر پاي خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت اي ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهرافشان شاه با دل مجلس نکتهٔ ازان بیان فرمود این بنده‌را سر گذشتي هست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داري و چگونه بوده است آن

حکایت ٣

پیرگفت من در خدمت یکي از بزرگان بودمي چون بیوفائي دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نماي آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسي شیفتگان محبت خود‌را از یافتن مراد نا امید کرد و این معشوق غدار نا سازکار بسیار عاشقان سراندازرا از پاي در آورد با خود گفتم اي ابله دل در دوستي کسي مي‌بندي که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاد کامکار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران نامدار بباد نیستي بر داده از سر این معامله در گذر و بر رهگذري که دمبدم عزم رحیل میباید کرد خانه مساز

رباعي

هرکس که راه و رسم جهان نیک شناخت   از بهر اقامت اندر و خانه نساخت
این کهنه رباطرا عمارت چه کني   آخر چو بدیگریش باید پرداخت

از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشهٔ بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیهٔ جان گداز نظم

آن طلب امروز بهر گوشهٔ   کز پي فردات بود توشهٔ
راه تو دور آمد و منزل دراز   برگ راه و توشهٔ منزل بساز

عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهي یافت و به نشاطي تمام و رغبتي صادق روي بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیارا پشت پاي زدم روزي در بازار دیدم که صیادي دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل مي‌خوردند و از گرفتاري پژمرده شده مژدهٔ آزادي از خدا مي‌طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که براي رستکاريِ آخرت ایشانرا بخرم و ازان بند رهانیده دولت آزادي‌را از حبس عذاب ایزدي مترصد باشم صیاد ایشان‌را بدو درم بها کرد و من در ملک خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر به نجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هردورا خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالاي دیواري بر آمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچهٔ پر از جواهر قیمتي است بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین مي‌بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خرد خورده بین تیره گردد به هیچ گونه مقتضاي قدر مندفع نشود و دران محل نه عاقل‌را بصیرت ماند و نه عارف‌را بصر نفع رساند و این همه براي آنکه نفاذ حکم الهي در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه‌را که در باب قضا و قدر فرمود گواهي عادل است و حکما موید این معني فرموده‌اند

رباعي

گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست   ور نیز بد ست هم بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزي   کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

پس گفت اي شاه من زير آن ديواررا بکاويدم و صندوق جواهر در ضبط آورده و باز مينمايم تا ملک مثال مبارک ارزاني دارد که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمي کشتهٔ و بر آن بر داشتهٔ شرکت کسي با تو دران شرط نيست و اين جواهر حکمت که درين مجلس در رشتهٔ تقرير کشيدي مارا کفايت است چه هيچ گوهري زيباتر از سخن نيکو نتواند بود و بکيمياي سخن مس قلب‌را زر تمام عيار توان ساخت

نظم

بگو اي سخن کيميائي تو چيست عيار ترا کيميا ساز کيست

که چندين نگار از تو بر ساختند هنوز از تو حرفي نپرداختند

ندانم چه مرغي بدين نيکوئي ز ما ياد کاري که ماند توئي

حاضران بر ذهن شاهزاده آفرين گفتند و بيکبارگي دل در پيمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختيار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات مي‌گذرانيدند

مصرع

تا آن زمان که نوبت ايشان تمام شد

اينست داستان منافع توکل و تفويض و نتائج قضا و قدر و هيچ عاقل‌را از دانستن اين مقدار گزير نيست که اگر عنان اختيار در دست قضا سپارد همه نيکوئي يابد که هيچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگيرد و حال آنکه

بيت

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود يکي چنانچه در آئينهٔ تصور ماست

و در اول اين قصيده چه نيکو گفته است بيت

اگر محول حال جهانيان نه قضا است چرا مجارئي احوال بر خلاف رضاست

چون برهمن اين فصل پرداخت و مضمون و صاياي هوشنک‌را باداي اين داستان تمام ساخت راي دابشليم شرط خدمت بجا آورده فرمود که به يمن همت حکيم عالي مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود بر افتاد و مطلوبي که بود ببرکت صحبت آموز کار رفيع منزلت بحصول پيوست

مصرع

منت ايزدرا که باري سعي ما باطل نشد